زبان و ادب فارسی

دیوان

سید حسن غزنوی

ملقب به

اشرف

به تصحیح و مقدمه

استاد سید محمدتقی مدرس رضوی

انتشارات اساطیر

۱۳

زبان و ادب فارسی

۱

دیوان

سید حسن غزنوی

ملقب به

اشرف

بتصحیح :

آقای تقی مدرس رضوی استاد دانشگاه

انتشارات اساطیر

۱۳

دیوان سید حسن غزنوی
به تصحیح و مقدمه
استاد سید محمدتقی مدرس رضوی
چاپ اول ، دانشگاه تهران ۱۳۲۸
چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات ، ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: افست مروی
تیراژ ، ۵۰۰۰

دیوان سید حسن غزنوی

بسمه تعالی

توضیحی برچاپ دوم دیوان سید حسن غزنوی

دانشمند بزرگوار وارسته ، جناب سید محمد تقی مدرس رضوی ، استاد ممتاز دانشگاه تهران ، گذشته از سالهای بلند تعلیم با تألیف و تصحیح آثاری ارجمند یادگارهایی گرانمایه از خود به جای نهاده‌اند که از آن شمار است :

احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی ، تعلیقات حدیقة الحقیقه ، و . . . المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی ، تاریخ بخارای نرشخی، آثار علوی اسفزاری ، دیوان سنایی ، مجمل التواریخ گلستانه ، حدیقة الحقیقهٔ سنایی ، اساس‌الاقتباس خواجه نصیر، رسائل‌خواجه نصیر، دیوان انوری ، شرح مشکلات دیوان انوری حسینی فراهانی ، ترجمهٔ میزان الحکمهٔ خازنی ، مثنویهـای حکیم سنایی ، تنسوخ نامهٔ ایلخانی ، دیوان رضی‌الدین نیشابوری و . . .

از شمار این آثار ارجمنـد ، دیوان سید حسن غزنوی ملقب به اشرف از شاعران بلند پایهٔ زبان و ادب فارسی در سدهٔ ششم هجری و از هم عصران سنایی غزنوی و عثمان مختاری و ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید مترجم نامدار کلیله و دمنه و . . . است که استاد گرامی ما با تصحیح متن و تحریر مقدمه‌ای گویا و سودمند از زندگانی سید حسن و پایگاه بلند او در شعر و ادب و ممدوحان و معاصران ، آن را به سال ۱۳۲۸ در سلسله انتشارات دانشگاه تهران منتشر کرد .

استاد برای پاکیزه گردانیدن دیوان از نادرستیها و نارسائیها ، آن را به دو دانشمند بزرگ عصر: علی اکبر دهخدا و بدیع الزمان فروزانفر، که روانشان از بخشایش ایزدی برخوردار باد ، ارائه می‌دهد . آن دو بزرگمرد تصحیحات خود را برمتن‌دیوان به استاد می‌سپارند. ایشان نیز آن تصحیحات را با قید نام مصححان در پایان کتاب می‌آورد ؛ و چون در همان اوان به نسخه‌ای از « خلاصة الأشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی » دسترس می‌یابد ، متن‌چاپی را با گزیدهٔ اشعار سید حسن که در «خلاصة الأشعار» آمده بوده می‌سنجد واختلافات را به‌چاپ می‌رساند

و حاصل مقابله و مقایسهٔ خود را با نسخه‌ای نویافته که از دیوان سید حسن یافته بود ، با نشانهٔ اختصاری « ر » در پایان می‌افزاید .

درسالهای اخیر که ضعف و ناتوانی بر وجود عزیز استاد چیر گی می‌یافت و نیروی بینایی نیز اندك اندك رو به کاستی می‌رفت ، استاد همواره آراستن متن دیوان سید حسن را با حواشی و اصلاحات بسیار که در سالهای پس از انتشار با مقابلهٔ نسخه‌ها و متنهایی که حاوی شعری از سید حسن غزنوی بوده به تکمیل و تصحیح متن چاپی پرداخته و در حاشیهٔ نسخه های چاپی به دست خط خود ثبت و ضبط کرده بودند ، به من سفارش می‌فرمود .

این جانب با اذعان بدین نکته که متاع شعر در بازار من نیست ، انجام سفارش استاد را عذر می‌خواستم . اما در این اوان که تجدید چاپ دیوان سید حسن به علت کمیابی نسخه های چاپی و خواستاری بسیار خواستاران ضرورتی مبرم یافت ، ناگزیر بدین کار تن در دادم که در آماده ساختن و نشر دیوان سید حسن با اصلاحات استاد و افزودن چند قصیده و شعر بازیافته اهتمام ورزم ، و از سوی دیگر با امعان نظر در تصحیحات دو علامهٔ فقید بدیع‌الزمان فروزانفر و دهخدا، صورتی را که مصیب می‌یافتم در متن جای دهم ، و با اصلاح غلطهای چاپی، که شمار آن نیز اندك نبود ، متن را از نادرستیها بپیرایم . اما باید یادآوری کنم، که بناگزیر مقدمهٔ ممتع استاد مدرس را به پایان کتاب بردم تاصفحه بندی کتاب نظمی یکسان یابد . شیوهٔ کتابت را نیز چون « ذخیرها » و « حلقها » به جای «ذخیره‌ها» و « حلقه‌ها » ، و « دل بردهٔ » و « باکورهٔ » به جای « دل برده‌ای » و «باکوره‌ای» به‌اعتبارروش چاپ افست اصلاح نتوانستم کرد. بااین‌همه حذف بخش تصحیحات دو استاد بزر گ از دست شده ، و حاصل مقابلهٔ نسخه‌ها را از سوی استاد مدرس روا ندانستم ، و بهتر آن دانستم که متن دیوان سید حسن غزنوی ، هرچند بااهتمام مجدد در اصلاح و تجدید نظر ، همچنان حاوی آرای بزر گوارانی باشد که در گذشته بر سر آن اهتمام ورزیده‌اند . روان آن در گذشتگان نامدار شاد ، و سعی استاد ارجمند جناب مدرس رضوی در احیای آثاری چنین گرامی مشکور باد .

محمد روشن . مهر ماه ۱۳۶۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین، والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین، وسلم تسلیما کثیراً. واجب است بر ارباب عقل وفطنت دانستن که آدمی بشرف نطق و فضیلت سخن از حیوانات دیگر ممیز است ولازم است مر ارباب علم وحکمت راشناختن که خردمند بلطایف و ظرایف طبع ازغیر خود مستشناسات[1]. و بحقیقت آدمی شجر بدیعست که ازاو ثمرات کلمات غریب میزاید، و نهال شریف است که از (او) میوهٔ معقولات عجیب میآید، وعجب تر آنکه درخت که جسمست فانی میشود، و میوه (که) عرض است باقی میماند، ومتکلمی که موصوف مطلق است مجهول و معدوم میشود، و کلامی (که) صفت محض است موجود ومعلوم میماند، واگرچه که سخن عرض است ولی غرض اصلی (است) که شرف آدمی (بدو) باز بسته است و مردم بقدر معالی سخن متعالی میشود، و زینت آدمی که از بلاغت او برقی میگیرد وصیت شمائل خردمند او زنده میدارد و آوازهٔ هنرمند (از) او بزیاده میگردد **وما یعقلها الا العالمون**[2]. اگرچه امروز سید امام اجل اظهر انور مرتضی، عمدة الدین، عدة الاسلام، افضل الزمان واشرف العالم، مفخر اللسانین، محرم الحرمین، افتخار خراسان، ذوالشهادتین **ابو العلی**[3] **حسن بن احمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آبائه**، روی در نقاب تراب آورده، بحمدالله والمنة که چندین خلف الصدق از نظم بدیع و نثر رفیع تازی و پارسی در انواع علوم شرعا و رسما و عقلا یادگار گذاشته، که هریك از آن گوهری ثمین و دری سمین است، که سبب بقای ذکر جمیل این شهید تواند بود. و چون نظم و نثر او در بلاغت و فصاحت کلمات (بمثابه ایست که) اکمل افاضل عصر و علمای عهد در اقتباس آنچه بدیشان میرسید از انفاس او استفادت مینمودند ودرالتقاط آن فوائد رفعت[4] میجستند همگنان

---

۱ - عبارت در نسخهٔ اصل درهم و مشوش بود و با تقدیم و تأخیر بعضی جملهها بدین صورت تصحیح گردید ۲ - اصل: وما یعلمها الا العاملون ۳ - اصل چنین است وظاهر: ابو العلاء یا ابو علی است: ٤ - اصل: و فصاحت اکمل کلمات ٤ - این کلمه در اصل درست خوانا نیست وتصحیح آن به «رفعت» قیاسی است.

انگشت تحیر بسن تعجب میگزیدند و **وماهذا بشرا** میگفتنند رواسسه ساد دارد . . . . . ونصف[۱] و جمع منظوم و منثور بکسی و آن شهدگوی بنور آلهی **المؤمن ینظر بنور الرب عزوجل** بو . . الوقت[۲] الوصال ازاین تقریر غرور میدید **وکانه ینظر الی الغیب من ستر رقیق** که در حال ارتحال وصیت میفرمود : که اشعار تازی و فارسی و انواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل ، منصور مؤید مظفر ، خاقان اعظم . جلال الدنیا والدین ، نصرة الاسلام والمسلمین ، کهف الامة فی العالمین ، وخیر الملوک والسلاطین ، یمین الدولة القاهرة ، امین الملة الباهرة ، ملک الترک والصین ، شمس الملوک ملکابیکا بغراقرا[۳] **ابو القاسم محمود بن محمد بغراخان ، یمین امیر المؤمنین خلد الله ملکه ورفع[۴] شانه ، و وهبه دنیاه ، و قهر اعدائه ، و نصر اولیائه** ، جمع کند .

و از بزرگواری هنر او دانند و شکر این عظمت دعای حد جلالت قدر او را گذرانند ، و بزرگی این پادشاه برسر آنجهان سرست ، و برسر علما افسر است ، و عرض جواهر نفیس جز باستاد جواهر شناس حاذق تضییع بود .

ومن منح الجهال علما اضاعه ومن منع المستوجبین فقد ظلم

و دیگر در ذکر این وصیت این چند[۶] مغانی نیکو مندرج است : یکی آنکه رأی عالی جلال الدنیا والدین را معلوم شود (که) حسن عهد و صدق وفا و خلوص ولای او بحدی بوده است که در وقت مفارقت این قفر غرور و انتقال بدان قصر سرور آنچه زبدهٔ عمر و خلاصهٔ زندگانی تحصیل او بوده جمله بیادگار نثار جناب کریم (او) کرد[۷]

دیگر آنکه وسیلت قرب و قضای حق خدمت مؤلف معلوم رأی انور گردد و اقتدار او بنظر رأی آن شهید براحت[۸] برین بندهٔ مخلص سوخته دل بکرم **ان الوفاء بعهدی افی وفا بعهد محالی**[۹] پس بحکم اشارت آن بزرگوار و مطاوعت بوصیت مبارکش حالی اشعار لطیف او را بنام جمشید سریر سیادت و خورشید آسمان سعادت

۱- عبارت بواسطه محو بعضی کلمات خوانا نبود و تصحیح آن میسر نشد ۲- ظاهراً کلمهٔ در اینجا افتاده است ۳- اصل : فغراقرا ٤- اصل : ومتنع ؟ ٥- اصل درست خوانا نیست و بحدس و قیاس خوانده شده ٦- اصل : این تحفه ۷- است جناب کرمم کرد ۸ - این کلمه بدرستی خوانده نشدو معنی جمله ظاهر نیست ۹- دراصل چنین است و تصحیح آن برای نگارنده میسر نشد .

جمع کرده آمد (تا) بهروقت ... در مجدول و مجلس ... در ... و مناقب آن پادشاه مزود ... را ... حاصل میشود. و در ... دیوان ابتداء نیکو ... قصیدهٔ تازی کرده آمد بیمن و ... و ... خان ... سید ... محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم. اذ کان هو بالمدح اولی[1]. ... تازی خود بنفسها جمع مفروه خواهد بود بوقوع بحسن ... این جمع[2] این است که اگر در نظم یا نثر وی خللی یا خطائی از تحریف حرفی یا تغییر معنی (بینند) از مؤلف دانند نه از منشی، چون کمال حال آن شهید در کار علوم خاص و عام را معلومست، اما این بتکلیف درقبول این تکلیف قبول نشد ضعیف است که بروی دارسی کنند[3] و ترتیب که دست افاضل عصر از آن قاصر است اگر شخصی تصرف این ضعیف و شرف کمال وی برسند عجیب نبود، لیکن بحکم امتثال (امر) این سید فاضل این لاشر[4] نموده آید. و آن مخدوم در ایام خود در داب علوم بجمع کردن سخنان خود نرسیدی. وکرا معلوم بود که دست قضا بی محابا چنان با کورهٔ را از بوستان خاندان نبوت و چنان ثمره را از شجرهٔ باغ رسالت بدین زودی در خاک افکند و آن هلال نوال و افضال را پیش از رسیدن ببدری عمر بخسوف وفات متواری گرداند غرض آنست که اگر برزلتی وقوف افتد عیب ازمؤلف مکلف نبینند. که من صنف فقد استهدف واصلاح هشت بهشت ر مدو دهد[5] تا باقی تصانیف او بقوت ایشان برحکم وصیت آن شهید جمع شود و بارباب فضیلت رسد که حقوق دینی و دنیائی .....[6]

و مدتی مدید بود تا این ضعیف ازفرط و لای آن شهید غربت در خدمت او[7] بر قربت امارت اختیار کرده بودم. ومولد ومنشای اور اوداع نموده اکنون عزیمت مصمم است که بقیت عمر درخدمت تربت آن سر فضل ومنقبت گذارد[8] و بجمع تألیفات وشرح تصنیفات او

---

۱ ـ اصل : هوالمدح ۲ ـ اصل : این مجمع ۳ ـ این یك سطر در اصل ناخوانا و عبارت مشوش و خالی ازمعنی است ٤ ـ در اصل لایقرأ است ٥ ـ کذافی الاصل ٦ ـ در اینجا یك سطر از نسخهٔ اصل محو شده است ۷ ـ این کلمه در اصل لایقرأ است و بصورت اصل نوشته شد ۸ ـ ظ : گذارم.

مشغول بوده باشم، که چون سفینه عمر بساحل رسد چنانکه در دنیا مفتون آن سعید شهید بود در آخرت از وی و شفاعت وی بی‌نصیب نماند، والله ولی‌التوفیق و هو حسبنا و نعم‌الوکیل.

قصاید

در مدح امیر تغری تغان فرماید (۱)

زهی زروی زمین برگزیده شاه ترا — بر آسمان شرف داده پایگاه ترا
امیر عادل تغری تغان دریا دل — که جان سپارد از دل همه سپاه ترا
خدای داند و بس تاچگونه می‌زیبد — جلال و دولت و اقبال عز و جاه ترا
بسا مصاف که راه ظفر در او گم بود — ستاره وار خدنگت نموده راه ترا
سزد که تیغ تو آب و گیاه را ماند — کزو همیشه هم آبست وهم گیاه ترا
در آن زمان که قبای سیاه پوشیدی — یکی بگوی چه‌ماند دوهفته ماه ترا
بسان مردم چشمی عزیز در دولت — از آن به آید مرجامهٔ سیاه ترا
عدو زآینهٔ دل که‌سخت‌برزنگ‌است — کنون نماید هردم هزار آه ترا
ازآنکه مرتبهٔ تو چودیدعقلش گفت — بود بنور جبین خیر ها پگاه ترا
زبان تیغ تو آن صبح‌صادق دگراست — بگاه دعوی تو بس بود گواه ترا
چه حاجتست بتیه خیال خویش مرا — که چون ستارهٔ طبعست انتباه ترا
چو بنگری‌همه‌رانیکخواه‌دولت‌تست — که دولت ابدی باد نیکخواه ترا
کلاه دولت بادا همیشه بر سر تو — که تاج شاه جهان را سزد کلاه ترا

در مدح نصیر الملة والدین ناصر حسین فرماید (۲)

چو عزم کردم سوی سفر برأی صواب — بریده گشت امیدم ز صحبت[1] احباب
بدان[2] امید که بهتر شود مگر کارم — بمن‌رسید[3] هزاران هزار رنج و عذاب
گهی چو مور بکوشیدم از پی اخوان — گهی چو مار بپیچیدم از غم اصحاب
در این تفکر بودم که آن بت سرکش — بر من آمد بی التماس من بشتاب[4]
همی‌فروخت‌رخش‌چون‌برآسمان مریخ[5] — همی طپید دلم[6] چون بر آینه[7] سیماب

۱- ز دیدن ۲- بر آن ۳-همی‌رسید ۴- در آمد از درمن تازه‌تر زعهد شباب ۵- برجیس
۶- دلش ۷- چون‌در آسمان

گهی فگندی مشك از دو سنبل پرچین[١] گهی فشاندی در از دو نرگس سیراب[٢]
زروی شرم بمن گفت آخر[٣] ای بد عهد مکن چنین و دلم را بوصل اندریاب[٤]
مگر بخواب دری زان همی نمیدانی که بیش اگرچه بکوشی نبینیم در خواب
چه کرده‌ام که چنین بر گرفتی ازمن دل چه شد که خانهٔ مهرم همی کنی توخراب
مگر کـه عهد مرا پاك دادهٔ بر باد مگر کـه نـام مرا نقش کردهٔ بـر آب
جواب دادم و گفتم که ای دو دیدهٔ من نکوشنوسخنم زانکه ناطق‌است[٥] جواب
اگر چه هست خطا رفتن من از پیشت شدن‌بپیش‌خداوند خویش‌هست[٦] صواب
اگر چـه رفت خطائی ز عفو شادم کن چرا کـه هستم منقاد شاه عرش جناب
جهان جود و کرم نجم دین و کافی ملك که دین‌وملك ازو ثابت است درهرباب
نصیر ملت و دین ناصر حسین کز او[٧] همی بزرگ شود نام کنیت و القاب
سپهر قـدری دریا دلی کـه بـا قدرش سپهر و دریا باشد کم از دخان و حباب
پدید بـاشد اسرار غیب برطبعش چنانکه شکل‌نجوم فلك دراصطرلاب[٨]
بسالها نرسد در همای همت او اگرچه چرخ فلك پربرآورد[٩] چوعقاب
حساب علم نداند ز علم عالم و بس اگرچه داند از هرعلوم‌وعلم حساب
بزرگوارا دانی که پیش طبع و کفت نیند هردو بجززفت و دون بحاروسحاب
موافق تو چوباغ است ولطف توچوبهار مخالف‌توچودیواست وعزم تو چوشهاب
زرشك‌روی[١٠] توهرشب‌نهان‌شودخورشید زشرم‌روی‌توازوی[١١] عرق‌چکد[١٢] چوگلاب
حقیر باشد در چشم همتت بی‌شك گرت زچرخ بودخیمه[١٣] وزشهاب طناب
ز بهر آن شده[١٤] محراب سایلان در تو که در زمانه توئی بازگونهٔ محراب[١٥]
همیشه تاکه نباشد[١٦] صواب همچو خطا هماره[١٧] تاکه‌نباشدنبات همچو سراب[١٨]

---

١ — گهی‌فشاندی در از دو نرگس پرخواب ٢ — گهی‌فشاندی مشك از دو نرگس بیخواب
٣ — بشرم شرم همی گفت کاخر ٤ — چرا گزینی بر گنج وصل رنج عذاب ٥ — باطلست
٦ — نیست ٧ — که گرد ٨ — چنانکه اختر و گردون بروی اصطرلاب ٩ — سربرآورد
١٠ — زعکس رای، ز رشك رای ١١ — زشرم لطف تو در وی ١٢ — دهد، بود.
١٣ — شود خیمه ١٤ — باشد ١٥ — توئی بازگونه برمحراب، نهی پا بگوشهٔ محراب
١٦ — نیابد ١٧ همیشه ١٨ — شراب

در مدح جمال‌الدین محمد وزیر که روضهٔ مطهر پیغمبر را عمارت کرده بود گوید (۳)

چو دولت رفت بر تخت امارت   مه تاجش پذیرفت استدارت
وزیری جست فحل و[1] شهم و مقبل   که نباشد در همه کارش مهارت
بسازد[2] کار عقبی از کفایت   نگیرد[3] نام دنیا[4] از حقارت
بعزت ماه گردون سعادت   بگوهر در دریای طهارت
خرد را گفت کی نقاد[5] مردان   کجا و در که دیدی این امارت[6]
گر از صدری چنینم مژده گیری   دهم ملکیت حق این بشارت
خرد مسکین در این خدمت فروماند   فتاد اندر بحار استخارت
ز رای پیر و از بخت جوان هم   نمود الحق در این باب استشارت
سعادت کردش از دنبالهٔ چشم   بمولانا جمال[7]الدین اشارت
بود خاموش چون گل جمله معنی[8]   شود بلبل چو آید[9] در عبارت
خجسته حاتم ثانی محمد   که جودش ملك کانها کرد[10] غارت

⁂

دمش بس خرم و گرم است آری   نسیم گل نباشد[11] بی حرارت
فراخای دلش را بحر گفتم[12]   چو تنگ آمد مجال استعارت
بزرگا هرچه آن مقلوب گردد   شود منکوس[13] و زاید استزارت[14]
ترازو را نداری از[15] کرم زانک   ترلزو یست مقلوب[16] وزارت
خهی در خلق عطارت حلاوت   زهی در خط[17] نقاشت مرارت
چو از مکه شدم سوی مدینه   خدایم داد توفیق زیارت[18]
پیامی داد جدم مصطفی خوب   بدستوری رسانیدم سفارت
پیام آنست کای شایسته فرزند   که بادا بحر علمت[19] را غزارت[20]
فرا شو نزد آن آزاد مردی   که دارد در جوانمردی[21] بصارت

۱ــ فحلی ۲ــ نسازد ۳ــ بگیرد ۴ــ دینی ۵ــ قصاد ۶ــ فتاد اندر نثار استحارت
۷ــ جلال ۸ــ معنی است ۹ــ چو آمد ۱۰ــ جانها کرد، جانها کرده ۱۱ــ فروغ خور نباشد ۱۲ــ خواندم ۱۳ ــ مقلوب ۱۴ــ گردد استزارت ، گیرد استدارت
۱۵ ــ زاید آنرا از، راندانی از ۱۶ ــ هست مقلوب ، نیست معکوس ۱۷ــ در حفظ
۱۸ــ عمارت ۱۹ــ حلمت ۲۰ــ نسخ عموما : غذارت ۲۱ــ درخداوندی

بگو کای خواجهٔ مقبول مقبل　　غلامانت سزاوار امارت
بنای عمر تو معمور بادا　　که‌کردی روضهٔ مارا عمارت
بخر از مال فانی جان باقی　　که میمون باد بر تو این تجارت

☆☆☆

صبا دوش آمد و دادم بشارت　　کـه خیز ای در دریای طهارت
بـده مژده کـه از ابر کرم یافت　　نهال باغ امیدت خضارت[۱]
چو نیك و بد ندانستم‌در این باب[۲]　　فتادم در بحار استخارت
ظهیر دولت و ملت محمد　　که دارد درجوانمردی مهارت
گر از خورشید رأیش یافتی ماه　　بماندی تا ابد در استنارت
هزاران چاکر و خادم بپیشش[۳]　　که کمترشان منم با این حقارت
زهی[۴] اندر فنون علم و حکمت　　شده چون مردیك‌فن با غزارت[۵]
اگر چه آن دل پاکت دریغ است　　که بندی در مهمات غرارت
ولیکن راستی داند که چون تو　　نبوده است و نباشد در سفارت
مبارك روی محمودت بود روز[۶]　　که برملك سخن[۷] یابد امارت
حدیثی نیست رسمی آنچه گفتم　　که در سیماش دیدم[۸] این اشارت
بزرگا حسب حالی طرفه افتاد　　بدستوری نمایم این جسارت
جهان برمن که خیرش چون نیرزد[۹]　　همی خواهد که بفروشد شرارت[۱۰]
سزای او ببیتی کردمی لیك[۱۱]　　دراین مجلس بترسم زان قذارت[۱۲]
مجیر من تو بس باشی کـه دادم　　بمهرت خانـهٔدل رااجـارت[۱۳]
چو لاله سرخ رویم کن همان‌دان[۱۴]　　که کردی روضهٔ جدم زیارت
نهالی را کـه بـار وبرگ او داد[۱۵]　　خزان هرگز نیارد[۱۶] گرد غارت
بنائی کن کـه همچون چرخ کهنه　　بود هر روز نوتر این عمارت

۱ــ نضارت　۲ــ چودیدم نیك دانستم دراین‌کار ، دراین‌باغ　۳ــ هزاران خادمی شاگرد هستش، خادم و شاگرد پیشش، چاکرو خادم رهینش　۳ــ رهی　۵ــ مردمك باعزارت ، با غرارت　۶ــ ذوق　۷ــ بحق　۸ــ گفتم　۹ــ که چون چترش ،که خیرش چون ، ؟رش خون بریزد　۱۰ــ بشارت　۱۱ــ به‌بیتی کردمی‌لیك　۱۲ــ دراین مجلس بترسم ز بن‌بدارت　۱۳ ــ عمارت　۱۴ــ یقین‌زان ، چنان دان۱۵ــ بازد برگ‌اور ۱۶۱ ــ نخواهد

ورازتو بگذرد خود در جهان کیست　　که داند کرد کاری را کفاوت[1]

الا تا از جهان تنگ ترکیب　　حلاوت کس نبیند[2] بی مرارت

دل و چشمت مظفر باد و منصور　　زرایت شرع بپذبرد[3] وقارت

سعادت های تو چندانکه گیرد　　ز مغرب تا بمشرق این اشارت

سلطان سلیمان سلجوقی در دوازدهم ربیع الاول سنهٔ خمس و خمسین و خمسمائه بدار الملك همدان رسید و بر تخت سلطنت نشست سیداشرف بتهنیت در حضرت این قصیده روز بار برخواند بحضور امرای دولت : (٤)

شاه شاهان جهان برتخت سلطانی نشست

مردم چشم[5] سلاطین در جهانبانی[6] نشست

منت ایزد را که از نامش نشان خسروی

بر طراز جامه رفت و بر[7]زر کانی نشست

منت ایزد را که باری هم شهنشاهی بحق[8]

در مبارك مسند اسکندر ثانی نشست

منت ایزد را که در صدر خراسان و عراق

هم خداوند عراقی و خراسانی[9] نشست

منت ایزد راجهان چون روضهٔ فردوس ساخت[10]

وین ملك قدر فلك[11] قدرت برضوانی نشست

مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند[12]

چون سلیمان شاه برتخت سلیمانی نشست

چشم رعنائی بدوزند[13] اختران روز کور

خسرو سیارگان بر اوج کیوانی نشست

رسم باطل زود برخیزد چو رأی پادشاه

نوبت حق پنج فرمود و[14] بسلطانی نشست

۱ــ کار بی بصارت　۲ــ می نبینند　۳ــ بذرفته　٤ــ راحة الصدور چاپ اروپا صفحة ۲۵۷　(۵) وارث تخت ، مردم بخت　٦ــ درنگهبانی　۷ــ خانه افتاد و در ، خانه رفت و در　۸ــ ، هم ولیعهد یمین　۹ــ عراقی و خور آسانی ، هم خداوند عراق و هم　۱۰ــ گشت، شد　۱۱ــ وین فلك قدر ملك ــ ۱۲ ایستد ۱۳ ــ بدبدند ۱٤ ــ فرموده

پای قدرش از سر افلاك جسمانی گذشت
مهر مهرش در دل پاکان روحانی نشست

دور نبود گر بپراند ز میدان وجود
گوی گردون را چوبر یکران چوگانی نشست

پیش عزمش باد در بالا بواجب ایستاد
پیش حزمش کوه در پستی بنادانی نشست

بوی عدلش چون دم عیسی جهانرا زنده کرد[1]
لاجرم زان برجهانش[2] منت جانی نشست

فتنهٔ شب رو[3] بروز بد نشست از تیغ او
هم بدشخواری[4] بخیزد چون بآسانی نشست

کار او ثابت بمعنی آمد و گردان بنام[5]
راست چون گردون که بروی اسم گردانی[6] نشست

ای برایوانت شده کیوان[7] هندو پاسبان
شاه رومی بر درت بدربانی نشست

بخت چون برتخت دیدت تهنیتها کردو گفت
آنکه برتخت جهانداری تو میدانی نشست

چون جهانداران کمر بربند و عالم میگشای
وقت کار آمد کنون بیکار[8] نتوانی نشست

زابر کف[9] باران رحمت برمسلمانان ببار
هین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

در مدح علی بن عثمان گوید (۵)

چشمم ز غمت عقیق بار است رازم ز پی تو آشکار است

---

۱ — تازه کرد ۲ — برجهان بس منت ۳ — شب کو ، بدرو ٤ — بدشواری ۵ — کرد او بنام ، گردون بنام ٦ — گردونی ؛ روحانی ۷ — اکنون ۸ — از کار ۹ — ابر کو

از عشق تو بیقرار گشتم   عشق تو هنوز برقرار است
بیچاره دل من ای نگاربن   بی از تو مپرس تا چه زاراست
در کار دلم یکی نظر کن   کش با تو هزارگونه کار است
از جام لب و گل رخ تو   چونست که بی‌خماروخاراست[۱]
دور از تو مرا ز دوری تو   درد از همه چیز یادگار است
آنسی تو که در دل و سر من   از ورد تو خار و نی[۲] خماراست
درباب دل کسی که آنکس   مداح امین شهریار است
مخدوم جهان علی عثمان   صدری که سخی و بردبار است
دستش چوسحاب[۳] درفشانست   خلقش چو نسیم مشکبار است
خاك در او چو زر[۴] عزیزاست   سیم وزر او چوخاك خواراست
هر پر هنری که برضمیرش   چون مهر زمهر اونگار[۵] است
با قد کشیده همچو سرو است   با دست گشاده چون چناراست
درخواب ازوست روزوشب آز[۶]   گوئی که سخاش کوکنار است
خود ممتحن است کز خلافش   برخاطر عاطرش غبار است
ای آنکه مکارم و بزرگیت   بربنده فزون ز صد هزار است
خود شکر کدام گوید اول   کانرا نه نهایت و شمار است
حسبی‌بشنو که گفت آن چیست   نز بی‌ادبی کز[۷] اضطرار است
در ملك هرآنکه هست امروز   از بندگی تو کامکار است
از عون سخات با مراد است   و زجود یمینت با یسار است[۸]
این بنده که از همه جهانش   از تربیت تو افتخار است
گاهش کرم تو پایمرد است[۹]   گاهش لطف تو دستیار است
سرگشتهٔ چرخ گردگرد است   دلخستهٔ زخم روزگار است

---

۱ — که جام بی‌خمار است ۲ — خاردل ۳ — شهاب ۴ — خاك در او زر ۵ — بکار
۶ — ازوست بجهٔ آز ۷ — آری آری کز،از بی‌ادبی که ۸ — و رجود یمنت و یساراست
۹ — پای بوسند

بی‌برگ چو شاخ در خزانست   بی‌بار چو باغ در بهار است

بی‌هیچ ستم یتیم پرور   بی‌هیچ گنه [۱] عیال‌وار است [۲]

گر تربیتش کنی تو بخ بخ   ورنی دردا که کار زار است

ای صدر جهان [۳] سپهر گوئی   در بندگی تو جان سپار است

در گردن و گوشش ازمه نو [۴]   ازمهر توطوق و [۵] گوشواراست

دستارم کهنهٔ دو سالیست [۶]   و اکنون هم عیدو هم بهاراست

پارینه گذاشتم ولیکن   امسال نه از مزاج [۷] پار است

اطلاق کن از در کریمی [۸]   کامروز نه روز انتظار است

تا پیش خدای و خلق گویم   کین خلعت صدر روزگار [۹] است

تا مهر منیر در مسیر است   تا چرخ اثیر در مدار است

بادا مهرت میان دلها [۱۰]   تا چرخ معین [۱۱] وبخت یاراست

فردا بادات به ز امروز   کامسال بسیت [۱۲] به زپار است

درمدح معزالدوله خسروشاه پسر بهرامشاه گوید **(٦)**

جان راز عارض و لب او شیر و شکر است
دل را زطره و رخ [۱۳] او مشك و عنبر است

هم دل‌درآن‌وصال [۱٤] چوباعنبراست مشك [۱٥]
هم جان درآن فراق [۱٦] چوباشیر شکراست

آشوب عقلم آن شبه عاج مفر شست
نقل امیدم آن شکر پسته شکر است

در دیده اشك هست [۱۷] ولیکن لبالب است
در سینه درد هست [۱۷] ولیکن سراسر است

آن آشنا وشی که خیالست [۱۸] نام او
در موج خون چو دیدهٔ [۱۹] من آشناور است

---

۱ — کفن ۲ — بار است ۳ — اجل ٤ — و گوش از در تو ، تو شش از مه نو
٥ — از بهر تو طوق ٦ — دوسالست ۷ — نه بر مزاج ۸ — انعام کن از ره بزرگی
۹ — خاص شهر یار ۱۰ — میان هردل ۱۱ — کت چرخ معین ۱۲ — نشست ۱۳ — ز خط وطرهٔ
۱٤ — نصاب ۱٥ — ولیك ۱٦ — شراب ۱۷ — هست ۱۸ — جهانست ۱۹ — در موج آب دیدهٔ من

جانان خوش است تحفهٔ بباغ بتان ولیك
نو باوهٔ جمال[۱] ترا آب دیگر است
عالم نکر[۲] که گوئی جان منقش است
بستان بین[۳] که گوئی خلد مصور است
آن غنچه نیست طوطی سبز شکر لب است
وان روضه نیست شاهد نغز[۴] سمنبر است
لاله چو مجمری که هم از مجمر است عود[۵]
نی نی چو بادهٔ[۶] که هم از باده ساغر است
تا بر سر تو مردم چشمم[۷] گلاب ریخت
در آتش فراق دلم همچو[۸] مجمر است
گفتم رسد بگوش تو بندم چو گوشوار
آری رسد ولیکن[۹] چون حلقه بر در است
در خون من شده است یکایك دو چشم تو
لب های تو میان من و چشم داور است
دل بردهٔ و قصد بجان میکنی هنوز
با این همه که داشتم[۱۰] این نیز درخوراست
دست از جفا بدار که در آب غرق[۱۱] شد
چشم حسن که خاك کف پای صفدر است[۱۲]
خورشید چرخ نصرت محمود غازی آن[۱۳]
کو نور دین و قوت شرع پیامبر است[۱۴]
والا معز دولت خسروشه شجاع
کان شیرمرد غازی محمود دیگر است[۱۵]

---

۱ – خیال ۲ – مگر ۳ – نگر ٤ – نغز ٥ – که همه مجمر است و عود ، مجمر بست عود ٦ – زبادهٔ ۷ – تا برسرخیال تو چشمم ۸ – دلم خوش چو ۹ – آری رسیدلیکن ۱۰ – چوداشتم ۱۱ – غرقه ۱۲ – چشمم که خاك راه شهنشاه صفدر است ، چشم حسن که خاك کف پای حیدر است ۱۳ – آن ۱٤ – شرع و پیامبر است ۱٥ – این بیت فقط در نسخهٔ آ-و-م-است .

آن خسروی که روز[1] سخا روی دولت است
وان صفدری که وقت[2] وغا پشت لشکر است

آیینه در مقابل رایش معطل است
اندیشه در حدیقهٔ مدحش معطر است

آن آب رنگ تیغش در تف[3] چو آتش است
وان کوه پیکر اسبش درتك چو صرصر است

ای عقل شاد باش که در بذل[4] حاتم است
وی جان گواه باش که در رزم حیدر است

از مهر او[5] صحیفهٔ جانها منقش است
با جود او ذُخیرهٔ کانها محقر است

روی سپهر طالع او را سزد از آنك
نور دو چشم شاه جهان بوالمظفر است

بهرامشاه شاه که او را ببارگاه
از آسمان سریر و ز خورشید افسر است

آن خسروی که پایهٔ اول ز قدر او
از اوج چرخ هفتم صد پایه برتر است

صیتش[6] فراخ پهنا چون عرض عالم است
قدرش بلند بالا چون اوج اختر است

چون چشم دلربایان عزمش کمان کش است[7]
چون زلف خوبرویان حزمش[8] زره در است[9]

آن نقش ذات اوست اگر روح پرور است[10]
وان شکل تیر اوست اگر مرگ با پر[11] است

حاشا که در دل آرم کز ابر و آسمان
کف سخیش و همت عالیش کمتر است

---

۱ — وقت ۲ — روز ۳ — در کف ٤ — ای دل امید بند که در بزم ٥ — از رزم ٦ — دستش
۷ — حمایلست ۸ - زلفش ۹ — زره گراست ۱۰ — بر دل است ۱۱ — مرگ باور

شرم آیدم که گویم دریا و آفتاب
با طبع پاك و رأی منیرش برابر است
ای مکرمی که آز فرومایه از کفت
چون کان ززر و بحر ز لؤلؤتوانگر است[۱]
تیغ تو رنگ ریز و ضمیر تو نقشبند
خلق تو گل فروش و بیانت شکر گر است[۲]
گر حاسد تو[۳] منزلتی یافت گو بیاب
نقصان عمر مور ز افزونی پر است
آنك حمل نه پیشرو شیر اعظم است
وانك زحل نه تاج سر سعد اکبر است
جای جمال ماه براندود کوکب است
تنهای آفتاب نه[٤] محتاج لشکر است
ای چون عزیز مصر حفیظ و علیم ملك
بالله که مملکت بتو همواره در خور است[٥]
شاها بمجلس تو فرستاد خادمت
خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است
هر در بتربیت[۷] که تو سفتی برای من
حقا که آن بحقهٔ[۸] جان من اندر است
مقصود من توئی ، چو توام آمدی بدست
از ماه و آفتابم هم سیم و هم زر است
این دهر رنگ ریز مرا صوف و اطلس است[۹]
وین چرخ نقره خنگ مرا اسب و استر است
شاها بدولت تو که در چشم همتم
این وازین هزار که گفتم[۱۰] برابر است[۱۱]

---

۱ — چو بحر ز گوهر برابر است ۲ — زبان توشکراست ، زبان شکر گراست ۳ — گوهر خسیس ٤ — چه ٥ — والله که ممکنی است از اینها نه درخور است ٦ — مشکین چوخط اوست ۷ — هردر تربیت ، هردر بزینتی ۸ — زتحفهٔ ، ز حقهٔ ۹ — صوف اطلس است ۱۰ — این‌وهزار ازین که بگفتم، زین‌وازاین چهار که گفتم ۱۱ — فروتر است .

تا ابر و باد تیره و گل خاك[۱] روشن است
تا جام آب خشك[۲] و شراب آتش تراست
برخور که چار طبع[۳] جهان دشمن ترا
اندر درون دیده و دل نیش[٤] و نشتر است

درمدح بهرامشاه گوید (۷)

آرامش و رامش همگان را بدر ماست ... بخشایش و بخشش‌ره جدو پدر ماست
گر در سهریم از جهت خلق سزد آن[٥] ... کین خفتن فتنه ز فراوان سهر ماست
مارا دل‌اگرهست‌قوی نیست عجب‌زانك ... خوش‌خوئی‌وشیرین‌سخنی گلشکرماست
خورشیدزند تیغ و شود منکسف[٦] ازماه ... آری چه عجب ماه بشکل سپر ماست
در خواب نبینند سلاطین زمانه ... آن مال که عشر صلهٔ مختصر ماست
سیم و زر عالم همه دادیم بخلقان ... زانجاکه سخاهای کف با[۷] خطر ماست
وقتست کنون کز مه‌وخورشید ببخشم ... کان‌راست چوسیم‌ماو ین‌همچوزر[۸] ماست
المنةلله که ز بس رادی و مردی ... ما در دل ملکیم و عدو در جگر ماست
بی رحمتی گر بود اندر همه عالم ... هم رحمت ما داند کان بیخبر ماست
زان نام بزرگ ما بهرامشه آمد ... کاندر کف بهرام حسام ظفر ماست
یا رب برعیت تو بارزانی‌مان دار ... کاسایش ایشان ز مبارك نظر ماست

دراین‌قصیده بهرامشاه را مدح کند (۸)

براعتدال هوا عدل شاه یار شده است ... چهارفصل جهان سربسر بهارشده است[۹]
ز نفخت کرم شاه خاك پست‌وفرود ... چوآتش ومی گلرنك وآبدار شده است
برای دیدن او نرگس[۱۰] مضاعف را ... دوچشم گوئی‌دربوستان[۱۱] چهارشده‌است
نبوذ وقت شکوفه ولیك از این شادی ... زخنده‌شاخ[۱۲] درختان‌شکوفه بارشده‌است

---

۱ – تا ابر و ماه‌تیره گل‌وخاك، تا ابر و باد تیره گل‌باد ۲ – تا جام آب و خشك ، تا جان و آب و خشك ۳ – که خار طبع ، که خوار طبع ٤ – اندر دل و دو دیده چودر دست
٥ – سنائی‌را نیز براین روش درمدح بهرامشاه قصیده‌ایست بدین مطلع :
مردی و جوانمردی آئین و ره ماست ... جان ملکان زنده بدولت کنه ماست
رجوع شود بدیوان سنائی‌چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ۷۰ ٦ – منخسف ۷ – که بخامی کنف‌بی ۸ – چو سیم وتن همچو ۹ – درنسخهٔ م‌ـدومصرع این‌بیت مقدم و مؤخر است
۱۰ – دو نرگس ۱۱ – درگوشتان ۱۲ – زبیخ و شاخ

بنفشه هم بتکلف سفید پوشیده است[1] — که تا کسیش نگوید که سوکوار شده است
زمانه نیل کشیده است بهر دفع گزند — زسرمند[2] جهان را که چون نگار شده است
زعطر باغ سپهر این چنین عطر نشد[3] — اگر شده است ز خرق شهر شده است
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود — که چرخ در کنف او بزینهار شده است
خدایگانی کایام در حمایت او — هزار بار نه یکبار ویا دوبار[4] شده است
ببزم گوئی گل در چمن پیاده شده[5] — برزم گوئی مه بر[6] فلك سوار شده است
فلك بنزد جلالش زمین محل گشته است — زمین ز فرجمالش[7] فلك عیار شده است
همای سایه شهی[8] آفتاب وش ملکی — که بازچتر رفیعش ظفر شکار شده است
ضمیر مهر شعاعش دقیقه بین زاد است — سخای ابر نهادش[9] درر نثار[10] شده است
مطیع مجلس عالیش آسمان گوئی — که ماه رایت اعلاش گوشوار شده است
تبارك الله روز قدوم شاهی بود[11] — که بحر گوئی از موج[12] بیقرار شده است
چنین[13] نمود بچشم من و زیادت باد — که ربع مسکون همراه[14] او سوار شده است
عجب بماندم سوی سپاه منصورش — که هر یکش ده و هر صدش صد هزار شده است
علم که هست نهال فتوح در کفشان[16] — ثبات بیخ شرف برگ و فتح بار شده است
بکارزار پدید آمد[17] و بخواهی دید — که بر مخالف از ایشان چه کارزار شده است
ظفر زنوك سنانشان طلوع خواهد کرد[18] — که گل همیشه پدید از میان خار شده است
خدایگانا این نهضت مبارك تو — طراز دولت و عنوان روزگار شده است
غبار جیش تو در چشم آسمان رفته است — صدای کوس تو در گوش کوهسار[19] شده است
دل ملوك بصد پاره و همه در خون — زبیم آن حرکت چون دل انار شده است
مخالفان تو ای شهریار معذورند — اگر زسهم تو شان جان و دل فکار شده است
که موی بر تنشان آتشین[20] سنان گشته است — که پوست بر دلشان[21] آهنین حصار شده است
همیشه تا بتعجب جهانیان گویند — که آفتاب جهان ظل کردگار شده است

---

۱ — پوش‌شده است ۲ — زسر دهند ؟ ۳ — زحسن باغ جهان این چنین نکو نشود ، زعطر باغ سپهر این چنین عطر نشود ٤ — ونه‌دوبار ٥ — شده است ٦ — ببزم گوئی بدر ٧ — جلالش، کمالش ٨ — سایه وشی ، سایه شهی ٩ — بهارش ١٠ — گزاف‌کار ١١ — شاه‌چه بود ، شاه بود ، شاه نکر ١٢ — ازموج ١٣ — چنان ١٤ — هموار بر ١٥ — وان یکاد بدم (بخوان) برسپاه منصورش که هر یکیش‌ده و هرصدی هزار شده است ١٦ — در گفتار ١٧ — آید ١٨ — حزانه‌ظاهر کوله، سنانش طلوع خواهد کرد ١٩ — شاهوار ٢٠ — آهنین ٢١ — برتنشان

پناه خلق بجود فراخ دست تو باد[۱]   که رحمت و شفقت نیك بی کیار[۲] شده است

(۹)

در مدح بهرامشاه گوید

ای شاه دور چتر تو چرخ دگر شده است   دولت عروس ملك ترا جلوه گر شده است
از حلقه جای شیر سوار ستارگان   هم نام[۳] تو که شحنهٔ چرخ است بر شده است
علم علی تو داری و آئین خوب تو   آیینه دار صورت عدل عمر شده است
اینك زحسن جلوهٔ طاوس کز شرف[۴]   درگاه تو نشیمن اهل نظر[۵] شده است
بسر بندهٔ که بلبل بستان بزم تست   عالم قفس مدار که بی بال و پر شده است
رومی که لعل بودی پیش ثنای تو   از غصهٔ شماتت اعدا چو زر شده است
پائی که اوج چرخ[۶] سپردی بدولتت   در کنج نامرادی دامن سپر شده است
دستی که بر کمرزده بودی ببندگی   بی پایمال حضرت تو تاج سر شده است
گوشی که در حلقهٔ او بود لفظ تو   مالیدهٔ سفاهت[۷] هر بدگهر شده است
چشمی که خاك بارگهت سرمه داشتی   راه زهاب چشمهٔ خون جگر شده است
بودی نیام تیغ فصاحت دهان[۸] من   اکنون ببین که ترکش تیر سحر شده است
در باغ دولت تو نهالی شکفته بود   آبیش ده زلطف[۹] که بی برگ و بر شده است
ای پایمرد حق ز سر بنده بر مدار   دستی که بر مراد[۱۰] همه خلق در شده است
ای در آبدار یکی سوی من نگر   رحمی که کار من همه زیر و زبر شده است
گفتم مگر گرانی اندك تری شود   دردا که وقت غیبت بسیار تر شده است
بر جان خشک بنده بفرمای رحمتی   گرچه[۱۱] زشرم زحمت بسیار تر شده است

(۲۰)

این قصیده نیز در مدح بهرامشاه است[۱۲]

خاك را از باد بوی مهربانی آمد ست
در ده آن آتش که آب زندگانی آمدست

---

۱ — پناه اهل جهانی فراخ دست تو باد ۲ — نیك بر کنار ، سخت نیك بار ۳ — هم نام ٤ — بنما زحسن جلوهٔ طاوس عدلها ٥ — بازظفر ٦ — عرش ٧ — شکایت

۷ — زبان ۹ — بلطف ۱۰ — آن دست کزمراد ۱۱ — گرچند ۱۲ — این قصیده بحکیم سنائی نیز نسبت داده شده که درمدح سلطان سنجر گفته است «رجوع شود بدیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ۷۹» ودرسه نسخهٔ معتبر دیوان سیدحسن «نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك وجنك منتخب اشعار» آمده ولی از نسخ دیگر افتاده است

نرکس خوشبوی مخمور طبیعی خاستست [۱]
بید خرم روی سر مست [۲] جوانی آمدست

باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است [۳]
مرغ اندک زاد دز بسیاردانی آمده ست

باد نقاشی است باعطار کوهر صبحدم [٤]
این توانائیش بین کز [۵] ناتوانی آمدست

آتش [٦] لالهچرا افزود آب چشم ابر [۷]
آب را گر خاصیت [۸] آتش نشانی آمدست

آری آری هم براین طبع است تیغ [۹] شهریار
گرچه اوآبست از آتش نشانی [۱۰] آمدست [۱۱]

سبزه گر پذرفت شکل تیغ تیزش لاجرم
همچو تیغ تیز در عالم ستانی آمدست

لاف پیری زد شکوفه پیش رای صائبش [۱۲]
لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست

تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن شود [۱۳]
چشم خواب [۱٤] نرکس اندر دیدهبانی آمدست

پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان
بلبلم خوشتر که اودر [۱۵] مدح خوانی آمدست

راست خواهی هرکجا گل نافهٔ از لب گشاد
همچو غنچه لاله را پسته [۱٦] دهانی آمدست

گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین [۱۷]
پیش شاهنشه ببوی [۱۸] دوستکانی آمدست

---

۱ ــ خادم است ، دیوان سنائی : نرکس مخمور بوی خوش زطبعی خواستست ۲ ــ دیوان: بنده و آزاد سرمست، بید خرم رو یکی مست ۳ ــ ساختند ٤ ــ دیوان : باد غمازاست وعطاری کندهر صبحدم ۵ ــ توانائیش ازهر ٦ ــ آتشی ۷ ــ زابر ۸ ــ دیوان : از خاصیت ۹ ــ طبع ۱۰ ــ گرچه اوآبست درآتش فشانی ۱۱ ــ دیوان سنائی این بیت را دراینجا اضافه دارد :
دست خسرو گر نبوسیده است ابر باد پای بس چرا چون دست اودردرفشانی آمده است
۱۲ ــ دیوان : لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش ۱۲ ــ دیوان : آمن بود ، ایمن بود ۱٤ ــ خوب ۱۵ ــ دیوان: بلبل اندرپیش گل در ۱٦ ــ دیوان : همچولاله غنچه را بسته ۱۷ ــ زمردی ۱۸ ــ دیوان : بسوی ، نسخ دیوان سیدحسن : ببوی

سرو نازان[۱] بین که گوئی این جهان لعبتی[۲]
پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنك
رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمدست[۳]

آسمان پیش جمال[٤] اوزمین گردد[٥] از آنك
از جمال او زمین در آسمانی[٦] آمدست

کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافتست
تیر چرخ از کلك او در ترجمانی[۷] آمدست

خه‌خه‌ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت
خرس دررادی[۸] و گرك اندرشبانی آمدست

چون بداد و دین صفت کردم ترا اقبال گفت
گرچنین باشد نیایم چون چنانی آمدست[۹]

پیل[۱۰] این صحرای اول با جلاجلهای نور
گرد ملکت برطریق[۱۱] پاسبانی آمدست

صدر دیوان دوم تیرست تا یابد معین[۱۲]
با خجسته کلك تو در هم زبانی آمدست

مطرب صحن سوم در بزم تو عشرت پذیر[۱۳]
زین غمین ترداشت اندر[۱٤] شادمانی آمدست

شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج[۱۵]
در فراهم کردن زرهای کانی آمدست

---

۱ — دیوان: سرو یازان ۲ — معتبر ۳ — در دیوان سنائی بجای این بیت که در مدح سلطان بهرامشاه است و نام او در آن ذکر شده این بیت که بنام سلطان سنجر است آمده

آفتاب داد و دین سنجر که اورا هر زمان — اول القاب نوشروان ثانی آمدست

٤ — کمال، دیوان: جلال ٥ — زمی گردد ٦ — دیوان: گر جلال اوزمین در ترجمانی ۷ — دیوان: عالم ستانی ۸ — دیوان: درداهی ۹ — در دیوان سنائی بجای بیت متن این بیت است

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا — ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست

۱۰ — دیوان: ترك ۱۱ — برطریق ۱۲ — دیوان: صدر دیوان دردبیری هست تا یابد معین، صدر دیوان دوم بیری است، بعضی نسخ دیوان سید: دوم پیراست تاماه معین ۱۳ — مطرب صبحی شوم وزبزم، دیوان: مطرب صحن سوم بربام توسوری بدید ۱٤ — دیوان: زوهمین بوده است کاندر ۱۵ — تاخراج آرد بدست

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر خصم جای بی‌گمانی[1] آمدست

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست

ای که میر صفهٔ[2] هفتم سبك دل شد زرشك[3]
کز وقار تو برو چندان گرانی آمدست

زاویه داران هشتم را بنور راستی[4]
رای عالی قدرت اندر میزبانی[5] آمدست

ای ضمیرت دیدبان کنگر طاقی که هست[6]
آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست

از در دولت سبك بر بام همت رو[7] که چرخ
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست

خسروا طبعم باقبال قبولت زنده شد[8]
آب را آری حیات اندر روانی آمدست

بنده را بختیست در هر فن ز شعر فارسی
چشم زخمش را چوخاری گلستانی آمدست

لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو[9]
موجب این بیتهای امتحانی آمدست

چون تو درهر کار سلطانی و خاصه در سخن
من چه گویم کاین بدیهه چندگانی آمدست

اینك ازاقبال تو پرداخته شد آن خدمتی[10]
کاندکی[11] الفاظ وبسیارش[12] معانی آمدست

---

۱ — جاهی بی‌گمانی، دیوان: زخم او برجسم جانی نه که جانی ۲ — دیوان : ای که پیر صفهٔ ۳ — زیبك ٤ — بنورراستی، دیوان: کارداران سرای هشتمین را برفلك ٥ — دیوان : رای عالی قدرتو درمیزبانی ٦ — دیوان . ازضمیرت دیده‌ام آن کنگرطاقی که هم : از ضمیرت دیدن آن کنگرطاقی که هست ۷ — دیوان : بربام هفتم‌رو ۸ — باقبالت قبول ، دیوان : باقبال جمالت زنده گشت ۹ — دیوان : تا بحرف مدح تو خواهم ثنای دیگران ۱۰ — پرداخته شد مدحتی ۱۱ — کاندکش ۱۲ — بسیاری

در او در آب قدرت آشناور آنچنانك
راست گوئی[1] گوهر تیغ یمانی آمدست
گرم بگشادم فقاعی بر سر خوان ثنات[2]
گرچه شیرین نیست باری نارданی آمدست
تا نهال عمر خلقان را ببستان حیات
بیخ و شاخ از صحت و از کامرانی آمدست
شاخ زن بادا نهال عمر توزیرا که خود[3]
بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

(۱۱) در مدح بهرامشاه غزنوی گوید

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت — سعادتش چو دل و دیده[4] در کنار گرفت
ظفر بهمت گرزگران جمال[5] گرفت — جهان[6] بدولت[7] شاه جهان قرار گرفت
یمین دولت و دین و امین ملت وملك[8] — که آرزو ز یمینش ره یسار گرفت
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود — که زر خورشید از رای او عیار گرفت
جبین خورشید از یمن نام او بر چرخ — بداغ بهرام اندر ازل نگار گرفت
گرفت شهپر سیمرغ نصرت از منقار — چو باز چتر رفیعش ره شکار گرفت
فراخ سال عطا ز ابر کف[9] او بنمود — چو حرص را هوس جود بیکیار[10] گرفت
مرادها که از او آرزو همی باید — چه آرزواست که نتوانش در شمار[11] گرفت
کنون ز غنچهٔ اقبال[12] بشکفد گل بخت — چو عالم از نظرش رونق بهار[13] گرفت
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — نظام بین که ز تو[14] دور روزگار گرفت
مگر نه چتر توشام سیاه[15] گردون ساخت[16] — چو فر تاج تو صبح سپید کار گرفت
برنگ جزع نمود این رواق پیروزه — جهان ز لشکر منصور چون غبار گرفت
تبارك الله از آن لشکری که افزون باد — تمام صحن جهان سربسر[17] سوار گرفت
غبار رکفتشان[18] چشم روزگار ببست — صدای موکبشان[19] گوش کوهسار[20] گرفت

---

۱ – گویم ۲ – دیوان : برسرخوان عمادی من گشادم این فقع، گرم بگشادیم وداعی برسرخوان نبات ۳ – دیوان : شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود ٤ – بدل دیده ٥ – روی ظفر کمال ٦ – زمان ۷ – بهمت ۸ – امین ملك و ملل ۹ – عطاز ابر کف ۱۰ – نیکیار ۱۱ – در کنار ۱۲ – امید ۱۳ – گوهر بهار، رنگ نوبهار ۱٤ – نظام هازتو ، نظام کار زتو ۱٥ – مگر ز چشم سیاه تو چرخ ۱٦ – خواست ۱۷ – فضای عالم را سر بسر ۱۸ – مرکبشان ، از کفشان ۱۹ – ناوکشان ۲۰ – هوش داز

بتیر هیکل جوشن وران چنان کردند — کشان چو ماهی اندام خار خار گرفت
زمین معرکه از جسمشان گرانی یافت[1] — هوای هاویه از جانشان بخار[2] گرفت
چنان نمود که گوئی[3] زمین آهن رنگ — ز کشته خود را در دانهٔ انار گرفت
تو دیرزی[4] که ز تیغ کبود پوشیده — همه ولایتشان نوحه های[5] زار گرفت
گل فضول چو پژمرده[6] شد بدانستند — که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت
خدایگانا گر مدبری خطائی کرد — سزای کردهٔ خود دید و اعتبار گرفت
تو هم عنان کرم سوی عفو تاب که او — بدست خواهش فتراك زینهار گرفت
بلند همت شاها حسن که بندهٔ تست — جهان بمدح تو شاه بزرگوار[7] گرفت
بدولت تو که باد افزون و پاینده — عروس جان را در در شاهوار[8] گرفت
ز بهر آمین باخویشتن ملایك را[9] — بگاه ورد و دعا در ضمیر یار گرفت
ز ابر جود ببار آب زندگانی از آنك — بباغ ملك نهال امید بار[10] گرفت
همیشه تا که بود نقش بخت[11] را صددست — چنانکه گوئی هردست[12] درنگار گرفت
جهان بکام تو بادا از آنکه از همه دست[13] — بمهر دامن این ملك پایدار گرفت

این قصیده درمدح خالد مالکی است (۱۲)

یارب این بوی خوش سنبل و گل یا سمن است
یا نسیمی ز سر چار سوی یا سمن[14] است
یا بخور کله[15] تا فتهٔ شمشاد است
یا بخار رخ افروختهٔ نسترن است[16]
مگر این موسم[17] خندیدن باغ ارم است
مگر این نوبت پاشیدن مشك ختن است
ای عجب این دم خرم که جهان مشکین کرد[18]
مگر از سینهٔ پر جوش[19] اویس قرن است

۱ــ ازچشمان سیاهی یافت ۲ــ غبار ۳ــ توگوئی ٤ــ دیرآی ٥ــ فوجهای
٦ــ چه پرورده ۷ــ تودردرشاهوار ۸ــ عروس دولت را تنك در كنار ۹ــ ملائکه را
۱۰ ــ نهانی امیدوار ، بباغ جود نهالی امیدوار ۱۱ ــ پیش تخت ۱۲ــ دهربست
۱۳ ــ باداکه بخت همراندست ، که بخت ازآن همه دست ۱٤ــ یارمن ۱٥ــ باعبیری زکله
۱٦ــ انرشه از شیوهٔ مخدوم من است ۱۷ ــ خوبی ۱۸ــ مسکن کرد، مشکین است
۱۹ــ پرخون

اینت اقبال که آمد بمشام دل من
نفس رحمت رحمان که ز سوی یمن است [١]

این همه خرمی از چیست بگویم یا نی
اثر وشمتی [٢] از همت مخدومن است

خالد مالکی آن صدر که خالد ببهشت
همچو رضوان ز نسیم کرم خویشتن است

آن خردمندکه [٣] برتخت سخن جمشید است
وان سخنور که بمیدان هنر تهمتن است

وطن خالد جز خلد مدان فرد از آنك
خلد را امروز اندر دل [٤] خالد وطن است

بقبول سخنم یك سنخش [٥] را صد کرد
گرچه دانست که درهرسنخم صد سخن‌است

پرتو خاطر او طبع مرا قوت داد
خه‌خه‌ای‌خاطر چون‌تیغ که‌آن عکس‌من است

مادح او من واو مدح [٦] فرستد عجبا
عشق بر بلبل وگل چاك زده پیرهن است

ای سخنهای توچشم را روشن کرده [٧]
ور دم الحمد لمن اذهب عنی‌الحزن است

آمدار کان ثنای تو مثمن چو بهشت
گرچه شعر تو مسدس چو نجوم پرنست [٨]

آن مسدس را هرشش جهت آورده سجود
وین مثمن را در هشت بهشتش ثمن است

واوشش باشد وحی‌هشت همین نسبت هست
تانگوئی که شش وهشت چه‌دستان وفن‌است

---

١ — حضرت رحمان که مهبش یمن است ٢ — ازهمتی ٣ — آن هنرمند ٤ — دم ٥ — بقبول سخنش یك سخنم ٦ — ظ: مدح ٧ — کذافی جمیع النسخ ٨ — گرچه شعرتو سپیدیش چوبخرم برن است

زود این تاج مثمن گهرت بر سر باد
که از آن شکل مسدس علم در دهنست

قلمت را سزد ار کلک عطارد خوانم
زآنکه آن طبع لطیف تو عطارد وطن است

با عطارد شده ام هم قلم و [1] این شرفم
از پی مدحت خورشید زمین و زمن است

خسرو عادل محمود که همچون همنام
مسجدآباد کن و غازی و بتخانه کن است

مردمی را چو خرد درسر و مردم در چشم [2]
مملکت را چوفرح دردل‌وجان در بدن است

آسمان درصف [3] جنگش زره تیرانداز
آفتاب از پی فتحش سپر تیغ زن است

بردل دشمن او سینه ز سهمش گور است
برتن حاسد او پوست ز بیمش کفن است

شهریارا [4] بخدائی که رضا و سخطش
نیك را تاج ده و بد را گردن شکن است

نیم پشه چو ولایت دهدش پرده در است
عنکبوتی که حمایت نهدش پرده تن است

پارهٔ گوشت چو جان دادش ماه چگل‌است
قطرهٔ آب چو پروردش در عدنست

که دل و جان مرا همچو فرایض مطلوب
خدمت درگه تو شاه مبارك سنن است

چه کنم فتنه از آنست که برنارد چرخ
هرمرادی که بدان جان و دلم مفتتن است

---

۱ — هم قلم و ۲ — درسروازمردم‌چشم؛۳- از پی ٤ — شهریاری

از پی آنکه حسن نام و حسینی نسبم
کارنا سازم چون کار حسین و حسن است

خاصه امسال که گوئی ز قضای یزدان
بن هر خار کمین گاه هزار اهرمن است

هرکجا اسبی با بار خری درمانده است
هرکجا شیری از زخم سگی ممتحن است

کار ایام چو ایام گره بر گره است
عهد افلاك چو افلاك شکن در شکن است

ای جوانمرد چو هر پیرزنی رنج مبر
بهر دنیا که جوانمرد کش و پیرزنست

غم فرداچه خوری می خور وخوش زی امروز[1]
اگرت دولت می خوردن و خوش زیستن است

ملك ده بیژن دل را که دراین چاه گل است
تخت نه یوسف جان را که بزندان تن است

گلبن رعنا نازنده که گوئی صنم است
بلبل شیدا نالنده که گوئی شمن است

وعدهٔ حور چنان دان که وفای ساقی است
نسیهٔ خلد همان گیر که نقد چمن است

بید بر پردهٔ بلبل ز طرب سرجنبان
سرو برنغمت قمری ز فرح دست زنست

تو همان جام غم آهنج[2] بخواه از ترکی
که زخوبان چومه از انجم زی[3] انجمن است

لب میرنگش بس چاشنئی مست کنست[4]
چشم بد مستش بی عربده مردم فکن است

۱ — خوش خور و خوش شاد بزی ۲ — غم انجام ۳ — حرم از نجم زی ، ازانجام وی
٤ — منت کیست

تن چون سیمش لرزنده تر از سیمابست
قد چون سروش بالنده تر[1] از نارونست
بی شراب لب او کان لبنی در شکر است
تن عشاق گدازان چو شکر در لبن است
شده از چشمهٔ زرین فلک آب روان
از حیای چه[2] سیمینش که اندر ذقن است
خجل و طیره شود چشمهٔ زرین[3] چو بدید
که بر آن[4] یك چه سیمینش دو مشکین رسن است
حلقهٔ زلفش بر صفحهٔ عارض گوئی
نقش توقیع شهنشه بصلات ثمن است
شاه محمود که او را به مقام محمود
ز بس اخلاق محمد چو محمد سنن است
عالم از رادی و رایش حسن آبادی باد[5]
با همه چیزش تا من که غلامش[6] حسن است

در مدح بهرامشاه گوید (۱۳)

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت — وز آن یاقوت جان افشان گهر یافت
بوصف کشی او عقل خود را — چو گردون بی سر و بسیار سر[7] یافت
خیالش نزد من آمد بپرسش[8] — بجان او اگر از من اثر یافت
نشاطی در دل من خواست آمد — زتو بر توغمش کی رهگذر یافت[9]
هلاکم کرده بود آن چشم جادوش — یك افسون لبش آن کار دریافت
تر و خشکم بداد و مهربان شد — چو با من جان خشك و چشم تر یافت
چنین ناگاه برجانم ببخشود — مگر از لطف شاهنشه خبر یافت
خداوند جهان بهرامشه آنك — ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت

---

۱ — نازنده تر ۲ — از حیای لب ۳ — خجل و بد نشود چشمهٔ زرین ٤ — که بدان
٥ — عالم از روی و ز رأیش همه آبادی باد، حسن آبادی شد ٦ — با من که غلام ۷ — بسیار گر
۸ — پرسیدن آمد ۹ — کی ره بدریافت

بدین رحمت که بر من بنده فرمود حقیقت دان که ملك بحر و بر یافت
زیمن آنکه هدهد را طلب کرد سلیمانی بملك خود[1] دگر یافت
دلم ز اندوه در شادی[2] بپرورد چو این تشریف شاه دادگر یافت
بلی خفاش خاکی بود تیره زعیسی زنده گشت و بال و پر یافت
لقایش[3] ذره را آورد پیدا از آن شاه کواکب تاج زر یافت
چورو بم[4] سرخ گشت از نور رأیش یقینم شد که گل رنگ از قمر[5] یافت

سلطان سنجر را بدین قصیده مدح کند (۱۴)

توقیع خداوند جهان نقش ظفر باد
هردم که زند مایهٔ صد عمر دگر باد
چون بخشش تو آیت احسان علی گشت
بخشایش او غایت انصاف عمر باد
چون عقل همه گرد معانیش طوافست
چون روح همه سوی معالیش سفر باد
طغرای هلالیش دریغ است بکاغذ
آن ابروی پیروزی بر روی قمر باد
آن رایت عالیش که زلفین فتوحست
زیب گل[5] رخسار عروسان ظفر باد
سلطان سلاطین همه مشرق و مغرب
کز همت او فرق زحل پای سپر باد
بخشندهٔ تاج ملکان سنجر[6] عادل
کان تخت بدو هر نفس آراسته‌تر باد
شاها ز نسیم گل فتح تو که بشکفت
جان‌های سلاطین را در خلد مقر[7] باد

---

۱ — سلیمان تختی و ملك ۲ — دلم شد زنده در ۳ — نقابش ٤ — چو نوردبم ٥ — رنگ دگر نقش گل ٦ — خسرو ۷ — خبر ، اثر

هر تاج که دارند شهان گرچه تو دادی[1]
در خدمت درگاه تو آن تاج کمر[2] باد

تا دامن ابر از عرق چشمهٔ خورشید
از خجلت بحر کف در بار تو تر باد

این لشکر منصور ترا حافظهم الله[3]
بر شه ره پیروزی[4] پیوسته گذر باد

چون مدبر بدخو حرمت همه بابت؟
رمح گذارند که چو عزمت همه سر باد؟

آن گاه که از آتش دل سوخته گردد
بدخواه ترا دیده پر از خون جگر باد

جسمش ز نم دیده و جانش ز تف دل
سوزان وگدازنده چو شمع و چوشکر باد

بسیار ز تیرت سپرش همچو زره شد
این بار ز گرزت زرهش همچو سپر باد

زینسان که بزیر قلمم[5] نظم گهرهاست
همواره بزیر قدمت نثر[6] گهر باد

ای از نظرت رنج غریبان شده راحت
در حق غریبی چو منت نیز[7] نظر باد

این گنبد گردنده که زیر و زبرش نیست
گر جز بمراد تو رود زیر و زبر باد

در جملهٔ عالم ز نسیم کرم تو
تا صبح قیامت خوشی وقت[8] سحر باد[9]

---

۱ — داری ۲ — سپر ۳ — پیروز تر از مدد حق ٤ — بر سدرهٔ پیروزی ، برشهره فیروزی
٥ — قلمت ٦ — نظم ۷ — درحق غریب چو منت نیك ۸ — چوشبی بخت ۹ — راحة الصدور
چاپ لیدن صفحهٔ ۱۸۸-۱۸۹

(۱۵)

فشاند[۱] ازسوسن و گل سیم و زر باد | زهی بادی که رحمت باد بر باد
بداد از نقش آذر صد نشان خاك | نمود از سحر مانی[۲] صد اثر باد
مثال چشم آدم شد[۳] مگر ابر | دلیل لطف[۴] عیسی شد مگر باد
که در بارید دم دم برچمن ابر | که جان آورد خوش خوش درشجر باد
اگر سر گشته ابر آمد چرا پس | نهد زنجیر هردم بر شمر باد
گل خوشبوی ترسم کاورد رنگ | از این غماز صبح پرده در باد
برای چشم هر نا اهل گوئی | عروس باغ را شد جلوه گر باد
ز عدل صاحب ار بوئی ببیند[۵] | کند عرضه صبوحی جام زر باد[۶]
امین ملك خاص شه حسن آن | که آمد صیت او را راهبر باد
خداوندی کز آتش بار خشمش[۷] | مقیم افتاده باشد در خطر[۸] باد
قمر کو پیکر دیوش[۹] نبودی | ز دستی[۱۰] خاك در چشم قمر باد
وراز حلمش حجر بهره نبردی[۱۱] | ببردی آب و آتش از حجر باد
یکی درلطف لفظش[۱۲] بین که گوئی | ز گل آب آیدی و از شکر باد
پی عزمش[۱۳] گرفت، اندر سر آمد | که فرمودش[۱۴] ندانست این قدر باد
دم خصمش ز حسرت سرد و خشکست | عجبتر آنکه باشد گرم و تر باد
ز ایزد جان او خواهد همانا | که میگردد بگرد بحر و بر باد
زهی صدری که گر عونت نباشد | نیابد بیش بر آتش ظفر باد
ز بیم آنکه ناگه گردد[۱۵] آتش | نیارد کرد بر خصمت گذر باد
سلیمان وار گر فرمان دهی تو[۱۶] | سبك چون کوه بربندد کمر[۱۷] باد
زخدمت ور چو هدهد تاج[۱۸] یابد | نیارد بود غایب دیرتر[۱۹] باد
چو خاك درگه عالیت را یافت[۲۰] | ندانم تا چه گردد دربدر باد

---

۱ — نشانه ۲ — حالی ۳ — رویم شد ۴ — نطق ۵ — ز عدل صاحب اربوئی بدیدی ۶ — نکردی اینچنین بار دگرباد ۷ — خداوندا گر آتش بار چشمش ۸ — در سحر ۹ — قمر گربیك دیوانش ۱۰ — زدست ۱۱ — بصحرا بهره بودی ۱۲ — یکی آن لطف لطفش ۱۳ — حزمش ۱۴ — که فرمودی ۱۵ — گیرد ۱۶ — اگر فرمان دهد او ۱۷ — چون کوه بربندد کر ۱۸ — بار یابد ۱۹ — دایم دیرتر ۲۰ — عالیش دریافت

حسود خاکسارت را که کردست | چو قوم عاد را زیر و زبر باد
چو شیر نره بادی[1] هست درسر | دهد روزی چو شیر بیشه سرباد
نگون سوی زمین آمد چونمرود | بحیلت گر شود این[2] بار بر باد
چه خلق است اینکه همچون عادیانش | سرانجام آتش است و ماحضر باد
بزرگا چون من آیم در بدیهه | بود از خصمی من برحذر باد
بپیش تیغ نطقم بفگندزود[3] | برآب کار چون مردان‌سپر[4] باد
زبهر جستن از پیشم عجب نیست | که از مرغان کند در یوزه پرباد
منم کز بحر طبعم گاه و بیگاه | کند چون ابر عالم پردرر باد
نبیند هم که مثل من نبیند | اگر هموار[5] پاید در سفر باد
وگرنه گوهر پاك منستی | کجا بنمایدی هر بسد گهر باد
همی تا هست در نزد طبیعی | که باشد اصل عمر جانور باد
سوی جان تو هردم آنچنان باد | که از آب حیات آرد خبر باد

(۱٦)

یارب چه شور بود که اندر جهان فتاد
سود حسود صدر جهان را زیان فتاد
صدر جهانیان حسن احمد حسین.
کش دست و دل بجود سوی بحر و کان فتاد
با کوه حزم ثابت او همرکاب گشت
با باد عزم ثاقب او همعنان فتاد
از رأی پیر و بخت جوان ملك طفل را[7]
در دهرکهل دایهٔ بس مهربان فتاد
خاك درش که آب حیات مرادهاست
از جان و دل خرند که بس رایگان فتاد

۱ــ باری ۲ــ بخیلت گرنشیند ۳ــ روی ٤ــ چون آب‌بسر ٥ ــ ظ:هموار ٦ــ ماند
۷ــ از راه نیز و بخت ملك طفل مهد را

در بند بندگیش فتادند عالمی
در بند بندگی چنو[۱] می‌توان فتاد

سنگین دلی که هست بر آتش ز دشمنش[۲]
زان پس که روشنیش[۳] بر آب روان فتاد؟

زین سهمگین سراب که هرگز مباد آن
آتش نگر که در دل پیر و جوان فتاد

از وهم این خیال فلک در فلک شکست
وز سهم این محال جهان در جهان فتاد

دشمن دو روئی که نموده است همچو گل
از دل چو لاله آتشش اندر دهان فتاد

زود از قفا کشید زبانش بنفشه وار
چون سوسنش[۴] اگرچه زبان در زبان[۵] فتاد

او خود چو دیو بود که افسوس بهر او
چندین هزار لعنت ما بر زبان فتاد

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ میکند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد

موسی بدان[۶] کمال بیفتد بگوشهٔ
کز بانگ گاو سامری اندر میان[۷] فتاد

چو نانک طاس را رسد آسیب[۸] ناگهان
زین گفتگوی زلزله در آسمان فتاد

آوازه‌شان بسی‌است[۹] که دستی بر آن نهاد؟
چون حکم آن بشاه زمین و زمان فتاد

ای صاحبی که صورت و شکل مبارکت
مر سیرت بدیع ترا ترجمان فتاد

---

۱ — چنان ۲ — ترا بس بر وصمین؟ ۳ — دوستیش ٤ — سوزنیش، سوسنیش ٥ — زبان در زبان
٦ — بآن ۷ — اندر گمان ۸ — چونانکه طاس را نرسیدست ۹ — آوازه زان سبب

از خاص و عام کیست در این ملك پایدار
کز سعی تو بسر شد و برجاه[1] جان فتاد ؟

کفران نعمت تو که کفر است نزد من[2]
خواهد رسید در همه این آن نشان فتاد

شستی اگر گشاد عدو از کمین مکر
تیرش خطا پرید و ز دستش کمان فتاد

یاد کر آن[3] زود که یکی دون چهی بکند
ز انصاف روزگار هم اندر[4] میان فتاد

سر سبز و سرخ روی چو سرو و چو گل بمان
کز هر بدی که هیچ مبادت امان[5] فتاد

درمدح ابو نصر احمد فرماید (۱۷)

آفتاب رای صاحب تخت برجوزا نهاد
افسر پیروز بختش روی بر بالا نهاد

در دریای خداوندی ابونصر احمد آنك
موکب بخت ابد[6] بر منکب جوزا نهاد

آن خداوندی که بر حق پایهٔ[7] اقبال او
رأی عالی بر فراز گنبد اعلی[8] نهاد

مشرق اقبال شد سیمای او گوئی که چرخ
تابش خورشید دولت را از آن سیما نهاد

حاسدان کردند قصد دولت باقی او
خلق چون باطل کند جائی[9] که حق اورا نهاد

مهتر کهتر نواز و سرور گردون محل
کافی نیکوخصال و خواجهٔ زیبا نهاد

---

۱ – برماه ۲ – برزمین ۳ – بارگران ٤ – هم او در ٥ – زمان ٦ – بخت ترا برمرکب ۷ – مایهٔ ۸ – والا ۹ – جاهی

روح قدسی[1] علم جوئی را رهی بروی گشاد
عقل کلی را ز محرم زابراد و ا[2] نهاد ؟

باد غماز از نهیب[3] عدل او وقت سحر
در چمن دزدیده رفت و گام ناپیدا نهاد

نیست[4] آگاه از نسیم خلق او در باغ لطف
آنکه دل بر نرگس شوخ و گل رعنا نهاد

شاه چون دیدش نکرد از دشمنش یاد وخرد
گوش کی دارد بلا چون چشم برالا نهاد

غره شد گیتی که دادی ندهمش لیکن نداد
لاف زد گردون که گردن ننهمش اما نهاد[5]

سوزیان ناید مگر[6] از دست زر افشان او
چرخ گوئی جمله را برمخلب عنقا نهاد

سوزیان را گوشهٔ از روزٔ جاه[7] خویش دید
گوشهٔ امروز را در توشهٔ فردا نهاد

حکمتی بود اینکه چون در کار دنیا[8] فرد گشت
درد دین را چون امانت در دل دانا[9] نهاد

فیض حق هرجا که مردی یافت[10] رخت آنجا کشید
شاه دین هرجا که بختی یافت تخت[11] آنجا نهاد

بانگ رفقا بالقواریر[12] آمد از گردون چو او
پای همت بر سر این طارم مینا نهاد

دایره کردار عالم بر طریق اتفاق
ملك را سر بر خط فرمان او عمدا نهاد

---

۱ — روح قدری ۲ — برآوا « تصحیح این بیت میسر نشد » ۳ — از بهشت ٤ — هست
٥ — لیکن نهاد ٦ — مانده وورا، آمد مگر ۷ — از روزها، ۸ — آنکه چون از کار دنیا ۹ — چون
دیانت در دل بینا ۱۰ — دین حق هرجا که فری دید ۱۱ — تختی یافت رخت ۱۲ — نصر للقوار بر

زخم شمشیرش کزو هرگز نزاد[1] الاظفر
هم بصورت هم بمعنی خصم را چون‌لا نهاد
دشمن سرکش چو دیدش نرم‌گردن[2] شد بلی
سیل تندی کم کند چون پای در دریا نهاد
ای سرافرازی که اندر کلك جادو طبع تو
گنبد خضرا بحق سر بر ید بیضا نهاد
گر توهستی ازجهان ورنیستی[3]شاید که چرخ
بوی گل در خار و رنگ‌لاله در خارا نهاد
ابر نوروزی بر آمد وز سر تر دامنی
در دهان نرگس تر لؤلؤ لالا نهاد
بنده هم دری ولیك از بحر طبع پاك خویش
کرد منظوم و بخدمت پیش مولانا نهاد
تا بباطل کس نیندیشد که آن[4] حق‌ناشناس
دل دو تا کرد و ثنا و شکر نه یکتا نهاد
تا نگویند اینکه حق سجانه اندر بدن[5]
این امانت را که جان خوانند ناپیدا نهاد
دیرزی تا در پناه جاه تو ماند[6] مصون
این امانت ها که ایزد در نهاد[7] ما نهاد

در مدح احمد عمر فرماید (۱۸)

دلی که بال و پرازعشق[8] آن پسریابد چوجان نشیمن خود عالم دگر یابد
امید داد[9] مرا لعل او که زنده کند نعوذ بالله اگر جزع او[10] خبر یابد
چنین که‌هجران[11] درجان‌من‌اثر کرداست اجل عجب[12] که ز من عمرها اثر یابد
دلم ز غمزهٔ او یافت ناوك سحری مباد کو ز دلم[13] ناوك سحر یابد

---

۱ — نداد ۲ — سست کردن ۳ — ورزو بدی ٤ — براندیشد که این، نیندیشد که آن
۵ — چند ٦ — ماه نوماند ۷ — که شکرش دردهان ۸ — ازخون ۹ — امید کرد
۱۰ — غمزه‌اش، چرخ ازو ۱۱ — هجرتو ۱۲ — عجب مدان ، اجل مدان ۱۳ — کوزلبم، نرگس و گل

یکی شویم وبرافتد دوئی که از دستم میان او چودو پیکر یکی کمر یابد
ازوحسن چوفلك بیسر است وخون گرید[١] سر تو گردد[٢] و خود را تمام سر یابد
شدآب نرگس[٣] گریان من ملون از آن[٤] که عکس آن گل خندان همی گذر یابد
زعکس رنگ مراد است[٥] اینکه دیدهٔ من همیشه خود را بی گریه بیش تر یابد
اگرچه مشك شوم بوی من همی نکشد[٧] ببوی آنکه ز من بهتری مگر یابد[٨]
اگر بجوید در مشك زلف خود دل من دل مرا بهمه حال در جگر یابد
بسر[٩] زمین را چون آب اگر بپیماید بخاکپای خداوند من اگر یابد
نه او نه من نه فلك تا هزار[١٠] سال دگر چوصدر دولت و دین احمد عمر یابد
بلند گوهر بحری که چرخ اعظم را ز اوج همت[١١] نهمار مختصر یابد
هنر نظر بسرا پای او اگر فکند[١٢] ز پای تا سر او را[١٣] همه هنر یابد
فرو نگیرد چشم از شعاع چشمهٔ نور[١٤] اگر ستاره ز رایش یکی نظر یابد
ز مه چو بر سپر تیغ زن نشیند رنگ جهان ز رایش هم تیغ و هم سپر یابد
سپهر تا قدمش بوسد و سرش گردد همیشه خود را که زیر و که زبر یابد
قدر ز دیدهٔ او اصل کارها نگرد ز فضل حق شمرد هرچه از قدر یابد
بشکر شمس گشاید دهان چو اول روز اگر چه آخر شب خلعت از قمر یابد
زمین چوخورشید ار گوی زر[١٥] شود بمثل مدان که در بر او ذرهٔ[١٦] خطر یابد
بدان عزیز بود سیم و زر کز او هردم[١٧] چنانکه خواهد برکارها ظفر یابد[١٨]
چو ناصحی را کاری ببست بگشاید چو حاسدی را یکران دیده تر یابد[١٩]
ز خاك اگر کشد اقبال کیمیا گر او[٢٠] بهر یکی که جدا شد صدی دگر یابد
شده است کان بزرگی وطبع کان آنست[٢١] که هرچه[٢٢] بیش دهد مایه[٢٣] بیشتر یابد
عروس جلوه کند چون جمال[٢٤] شه بیند[٢٥] خروس نعره زند چون دم سحر یابد

١ــ سبزه است و کر گرید ٢ــ سر تو گردم ٣ــ آب دیدهٔ ٤ــ ازاشك ٥ــ ترا دست، بزادست ٦ــ باگریه تیزتر ٧ــ بکشد ٨ــ اگریابد ٩ــ همه ١٠ــ نه هزار ١١ــ زاوج عزت ١٢ــ بگشت سراپای او و بس چکند ١٣ــ زپای تا سراو چون ١٤ــ چشمهٔ مهر ، پردهٔ روز ١٥ــ چو خورشد گوئی که زر ١٦ــ مدام پیش دلش ذرهٔ ، عجب که پیش دلش ذرهٔ ١٧ــ کزومردم ١٨ــ برکامها ظفر ، برکامها گذر ١٩ ــ مکردویده دریابد ٢٠ ــ کیمیا کردد ٢١ ــ تست ، این است ٢٢ ــ که هر که ٢٣ــ پایه ٢٤ــ کمال ٢٥ــ بینی

از آن[1] سبب که یکی هندوئی بمن بخشد — هزار ترك سیه زلف سیمبر یابد
ز باده در قدح لعلشان نشان بیند — ز سبزء بر سمن تازه شان[2] اثر یابد
دلش ز حلقهٔ شبرنگشان قمر جوید[3] — لبش ز پستهٔ گلگونشان شکر یابد
ببزم از ایشان چستی آهوان خواهد — برزم از ایشان تندی شیر نر یابد
چو من مباد که از عشق هندوی لاغر — ز تاب آتش در چشمهٔ[4] جگر یابد
بزرگوارا منت خدای را کامروز — توئی که گفت ترا خلق معتبر یابد
سپهر اگرچه صدف[5] پیکراست ودریا رنگ — بپاکی تو بتا کیست اگر گهر یابد
ز خامهٔ تو که نقاش چرب انگشت است — نگارخانهٔ دل حالت صور یابد[6]
همه خریطه کشان دماغ را دل من — برای مژدهٔ این فتح بال و پر یابد[6]
امید بنده چو ره گم کند ز ظلمت آز[7] — ز دست طبع تو یادآرد ار خبر[8] یابد[6]
دو چشم من که ز نادیدنت پر آب نماند — ز خاك درگه تو قوت بصر یابد
ز دست خاطر پیرایه دار من چه عجب — که گوش آن صدف مردمی درر یابد
دلم زپرده عروسی چو جان برون آورد — سزای خود نه همانا که جلوه گر یابد
همیشه تا بطبیعت جهان چنان باشد — که چهرهٔ ثمر از طرهٔ شجر یابد
بباغ ملك چنان باد بخت نوزادت — که نونو از شجر مکرمت ثمر یابد

در مدح سلطان بهرامشاه است (۱۹)

چون دلم در خدمت آنسرو گلنار[9] ایستد
دیده درنظارهٔ[10] آن لعل دُر بار ایستد
گر بنزدیك من آید فی‌المثل تا جان برد[11]
دل کند تکبیر و آید پیش آن یار ایستد
تیر کوخستست از آن این جان سرگردان من
پیش او بریکقدم مانند پرکار ایستد

---

۱ — ازاین ۲ — تارشان ۳ — یابد ٤ — زهاب آبش درحجرهٔ ٥ — چه گهر ٦ — این سه بیت درنسخهٔ آستانه نیست ۷ — روز ۸ — زنور اخترجود تورا هبر ۹ — گلبار ۱۰ — دیده ام نظارهٔ ۱۱ — جان را برد

از نهیب غمزهٔ بیمار چشمش روز و شب
عافیت سرمست خیزد فتنه هشیار ایستد

زار زارم کشت و من دانم که آخر خون من
گر نخسبد هم بر آن جادوی خونخوار ایستد

جانِ من بر بوی راحت در پی رنجیش نیست[1]
عندلیب از بوتهٔ گل در تك خار ایستد

مردم دیده اگر صد خار دارد در سفر
هر قدم نظارهٔ آن قد و رخسار ایستد

گل پسِ[2] کار خود آرستند و اکنون همچو سرو
ایستد در پیش پای خود بنهمار ایستد

خوش حریفی میکند تا راست بیند کار من
چون یکی کژ شد سبک درجنگ و پیکار ایستد

روز شادی به نشینی خود[3] کند هر دشمنی
دوست آن باشد که تا جان وقت تیمار ایستد

کار مردان بابت هر نو عروسی[4] کی بود
اینچنین شاهی نکو عهد و وفادار ایستد

گو هر[5] کان خداوندی ملك بهرامشاه
آنکه هر لفظش بجای در شهوار ایستد

زیر بار منت او چرخ آسان خم زند
پیش باد حملهٔ او کوه دشوار ایستد

دینِ و دولت هر دو چون در گوهر عدلش نشست
کار عالم راست از عدلش چو طیار ایستد

پایمرد اهل عالم شد از آن بهر همه
هم بگفتار کریم و هم بکردار ایستد

۱ـ رنجش نشست ۲ـ بسی ۳ـ تصحیح قیاسی است و اصل: مستی خود ٤ـ ظ: هر نو عروسی ٥ـ گوهری

درد پایش‌را که زایل باد عذر این‌است و بس
کان خداوند از برای خلق بسیار ایستد

ایکه حوی و کار زمین سازی ترا ای؟
منزوی در عون رایت آسمان وار ایستد

در کفت خورشید اگر جوئی بهردر او فتد
بر درت سیمرغ اگر گوئی بمنقار ایستد

شست مردی گر گشائی بردل سنگین خلق
هم بمردی گر خدنگت تا بسوفار ایستد

ایستاد از بهر طبعم حایکم خوی چوشب؟
خود بوی نقاش چون آن ترك؟ عطار ایستد

تا ببوی مشك و رنگ گل‌بتان را آرزوست [1]
سایهٔ زلفین برخورشید رخسار [2] ایستد

تابراوج چرخ چون خورشید شد زیبد عدو [3]
سایه وار آویخته برروی دیوار ایستد

این قصیده ببغداد گفت و بخدمت تخت اعلی «سلطان سنجر» بخراسان فرستاد
(۳۰)

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد — چون دم عیسی در کالبدم جان آرد [4]
دل [5] مجروح‌مرا مرهم راحت سازد — جان [6] پردرد مرا مایهٔ درمان آرد
گوئی [7] از مجمر دل آه اویس قرنی — بمحمد نفس حضرت رحمان [8] آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم — باد گوئی که‌سوی برغم [9] کنعان آرد
یا سوی آدم سرگشتهٔ [10] رفته ز بهشت — روح قدسی مدد.روضهٔ [11] رضوان آرد
در نوا آیم چون بلبل‌مستی که صباش [12] — خبر از ساغر [13] می گون بگلستان [14] آرد

۱ــ بتان را روز و شب ۲ ــ رفتار ۳ــ چرخ خورشیدی و بی‌رویت عدو ٤ ــ در نسخهٔ دیوان سید متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی ردیف این قصیده «آورد» است و در نسخ دیگر و کتاب راحة‌الصدور راوندی «آرد» ٥ ــ جان ٦ ــ دل ۷ ــ بوئی ۸ ــ رحمت یزدان ۹ ــ که بغم خوردهٔ ۱۰ــ برگشته ، سرگشته و ۱۱ ــ مدد از روضهٔ ۱۲ــ که صباست ۱۳ــ خبرساغر ۱٤ــ گلستان، خبرآمدن گل زگلستان

جان برافشانم صد ره چو یکی پروانه   که شبی پیش رخ شمع بپایان آرد
رقص درگیرم چون ذره که صبح صادق   نزد او مژدهٔ خورشید درافشان[1] آرد
شادمان گردم چون دلشدهٔ[2] کز زاریش[3]   هم ملامتگر او وعدهٔ جانان آرد
هرچه گویم چه عجب[4] ازدم آن بادکه او   عنبر از خاك ره موکب سلطان[5] آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر   کانچه خواهد[6] بضرورت فلکش آن آرد
عکس رایش خوان[7] هر نور که انجم بخشد   فیض جودش دان هر نقد که از کان آرد
جام زر بارد چون دست بعشرت یازد[8]   تیغ سر پاشد چون روی[9] بمیدان آرد
خاصگانش را بس هدیه که قیصر سازد   بندگانش را بس تحفه که خاقان آرد
زه‌زه‌ای شاه[10] که از بهر کمان و تیرت   فلك از تیر وکمان ترکش و قربان آرد
بس که مه خرمن خود آب زند از نم ابر   تا شبی قدر ترا بوك بمهمان آرد
لاجوردیست حسامت که چو دشمن ازبیم[11]   کهرباگون شد از وبسد و[12] مرجان آرد
زاستین چون ید بیضا بنمائی گردون   دامن صبح ز غیرت بگریبان آرد
بهر تعویذ تو نشگفت که پیل سرمست   ناخن شیر ژیان[13] از بن دندان آرد
چون سر خصم تو کوبد فلك تافته گر   پای خایسك بسی بر سر سندان آرد
شاه سنجر[14] بخط نور نویسد خورشید   چون زر ازصلب عدم دررحم کان[15] آرد
خسرواحاجتم این است[16] که یزدان بکرم   بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردون همه عالم برمن   بی‌جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
هیچ ابری نجهد از طرف نیشابور   که از این دیده[17] ببغداد نه باران آرد
من ندارم طمع آنکه بجوید[18] شاهم   یا حدیثم بزبان شکر[19] افشان آرد
لیك درخاطرم آید که دبیر خاصه[20]   نام این گمشده‌در اول دیوان[21] آرد
درفشانم اگرم[22] شاه ز پستی عراق   ابر کردار ببالای خراسان آرد
لااری‌الهدهد اگر رنجه شود هدهدپیر[23]   مژدهٔ تخت و عروسی[24] بسلیمان آرد

---

۱ ــ درخشان ۲ ــ گرداشدهٔ ۳ ــ کرزاري ٤ ــ نه‌عجب ٥ ــ مرکب‌سلطان، خبراز‌خاك‌محبان خراسان ٦ ــ کانچه گوید ۷ ــ رایش دان ۸ ــ بعزت سازد ۹ ــ نقش ۱۰ ــ زه زهی شاه ۱۱ ــ چودستم‌ازهم، حسام توچراچرخ زهم ۱۲ ــ ازوخوشه و ۱۳ ــ ماحی‌سبرزمان ۱٤ ــ نام‌سنجر ۱٥ ــ درخم چوگان ۱٦ ــ آنست ۱۷ ــ داده ۱۸ ــ بخواهد، بخواند ۱۹ ــ بزبانی گهر ۲۰ ــ دبیرخامه ۲۱ ــ فرمان ۲۲ ــ در بیازم اگرم،در نسازم اگرم ۲۳ ــ هدهد نیز ۲٤ ــ تخت‌عروسی

چرخ دولابی چندانکه سوی چاه زمین[1] رشتهٔ نور ز مهر و مه تا بن آرد
بی مه و مهر وچه و رشته چنین بدای شه[2] که خضر آب بو از چشمهٔ حیوان آرد
حاسدت[3] گرچه ادب نیست بر آویخته باد همچنین[4] رشته که از چاه زنخدان آرد

(۴۱)

درمدح بهرامشاه گوید

همایون رایت اعلی همی رأی سفر دارد
ز یکسو همعنان فتح وز دیگر سو[5] ظفر دارد
مبارك تخت او اوج فلك را در کنار[6] آورد
خجسته باز چتر او جهان را زیر پر دارد
خداوند جهان بهرامشاه[7] آن خسرو صفدر
که ملك عزم و حزم او[8] بسی تیغ و سپر دارد
جهان پردل از طبع جوادش[9] کام دل یابد
سپهر سرکش از قدر[10] بلندش تاج سر دارد
زرمحش چرخ تیرانداز پشت چون کمان آرد[11]
ز تیغش برق آتش بار دایم دیده تر دارد
دل کفار[12] ازاین عزمش چو حلقه است وعجبتر این
که عزم[13] تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد
ز تیغش زعفران رنگست روی خصم وهم شاید
که دندان در شکم تیغش بسان معصفر دارد
مظفر بندگانش بین چنان جان برمیان بسته
که هریك همچو دو پیکر زجان گوئی کمر دارد
پرنده[14] تیرشان گوئی که از تقدیر پرسازد[15]
برنده[16] تیغشان ماناکه از نصرت گهر[17] دارد

۱– شاه زمین ۲– بادی شاه ۳ – دشمنت ٤– هم برآن ٥ – و دیگر سو ، و در دیگر ٦– مبارك اوج تخت او فلك را بر کنار ۷ – بهرامشه ۸ – حزم و بزم او ، حزم و قدر او ۹– از عزم جهادش ۱۰– از تاج ۱۱ – برزمش نیر چرخ از بیم او جنك او دارد ۱۲– کفتار ۱۳– که چرخ ۱٤– بریده ۱٥– بردارد ۱٦– بریده ۱۷– از نصرت کمر

یکی آماج سال و مه ز راه کهکشان سازد
یکی برجاس[1] روز و شب ز تدویر[2] قمر دارد
بنیزه هر یك ار یابد[3] کمر از کوه بر باید
بناوك هریك ارخواهد سها از چرخ بردارد
خداوندا در آن فتنه[4] حسن رایك دو نقش آمد
که گاهش آن کند دلشاد و این گه[5] در خطر دارد
سعادت گویدش برخیز چون در خانه بنشیند
ضرورت گویدش بنشین چو گام از جای بردارد
چو گردون رفته[6] و ساکن چو دیده ساکن ورفته[7]
ز حال خویشتن والله گر این بنده[8] خبر دارد
همیشه تا ز روز و شب جهان کافور و مشك آرد
همیشه تا ز مهر و ماه گردون سیم و زر دارد
بزی در سایهٔ اقبال روز و شب ز مهر و مه[9]
که اندر حق تو هرجا که باشی حق نظر دارد

(۳۳) در مدح بهرامشاه و فرزند او خسروشاه گوید

خدای عزوجل با خدایگان آن کرد — که هرگز آنرا والله شکر[10] نتوان کرد
مقر[11] دولت باقیش قطب گردون ساخت — حضیض همت عالیش اوج کیوان کرد
گذار دیدهٔ او را بصیرت دل داد[12] — لطیف صورت او را نمونهٔ جان کرد
چو خار پشت ز انصاف او خدنگ انگیخت — چو سنگ پشت بر اعداش پوست زندان کرد
یمین دولت بهرامشه که همت او — ز گوی خاك و خم چرخ گوی و چوگان کرد
بدور دولت او شرع پشت باز نهاد — ز بیم صولت او شرك روی پنهان کرد
ز بحر بخشش او ابر در بدامن[13] برد — ز نور فکرت او صبحدم گریبان کرد
خجسته بخت موافق برای خاطر او — مخالفان را از هم زد و پریشان کرد

---

۱ — یکی برخواست ۲ — ز تدویر و ۳ — زنیزه هریك ارتابد ٤ — در این دفتره — گاه این
٦ — فتنه ۷ — فتنه ۸ — که بنده این ۹ — نورافشان چومهرومه ، بمهرومه ۱۰ — شرح
۱۱ — بعز ، نظیر ۱۲ — گر از دو دیدهٔ نور بصر بصیرت داد ، گر از دو دیدهٔ نور امل
۱۳ — بدامان

خدایگانا منت خدایرا که ز لطف[۱] هلال ملك ترا همچو بدر تابان کرد
در جلالت رونق ز آب دریا یافت[۲] گل سعادت[۳] منزل بصحن بستان کرد
معز دولت خسرو شه آن کزین حضرت[٤] فسانهٔ که ز کیخسرو واست برهان کرد
بلند قدر خداوند زادهٔ شاهی که گرد گوی زمین چون سپهر جولان کرد
بگشت همچو سکندر کنون بکام رسید که خاکپای ترا نام آب حیوان کرد
تبارك الله از آن ساعت خجسته چه بود که بارگه را خرمتر از[٥] گلستان کرد
چو پای شاه ببوسید، هر که جانی داشت هزار گوهر شادی ز دیده باران کرد
ز خاك بارگهش چون بتافت بوی بهشت سعادت از رخ حورا[٦] بر او گل افشان کرد
خلیل وار چو فرزند خویش را خسرو بحق سپرد و حوالت بفضل[۷] یزدان کرد
بدوست باز رسانید دوستکام چنان که دشمنان را بهر فداش[۸] قربان کرد
کنون بگیرد عالم که قرة العینش خلیل وار شده نصرت خراسان کرد
همیشه تا برود ذکر آنکه یوسف را چنان بزرگ، دعاهای پیر کنعان کرد
کنند یاد که چون موسی از کف فرعون برست و مملکتش را تمام ویران کرد
بباد خسرو از شاهزاده برخوردار که گرچه کرد سفر هم بحکم فرمان کرد

در این قصیده بهرامشاه را ستاید (۲۳)

ملك و دین شاهنشه از رای همایون پرورد
شمس را در سایهٔ چتر همایون[۹] پرورد
خسرو جمشید فر بهرامشه کز یك نظر
گر بخواهد از غلامان صد فریدون پرورد
نیکخواهش را فلك تا قصر عیسی بر کشد
بدسگالش را زمین درحجر[۱۰] قارون پرورد
ناوك غدار او دلها بحجت خون کند
خامهٔ جادوی او جانها بافسون پرورد

---

۱ — که بلطف، کز لطف، ۲ — درجلالت درباز آب رونق یافت ۳ — شقایق ٤ — مقر دولت خسروشد آن کزین حضرت ٥ — که بارگاه حریم ترا ٦ — شاهی ۷ — بعز ۸ — بهر خداش ۹ — درسایهٔ آن چتر میمون ۱۰ — ببین درحجر

گشته سدره [۱] سایه پرورد همای دولتش
کش همی زیر پر افلاك بیرون پرورد
رحمت محض خدایست او مدان او را بدل
طبع عنصر آورد یا دور [۲] گردون پرورد
شد عروس دولتش زاب‌دو چشمم [۳] جلوه‌گر
حسن لیلی را کمال عشق [٤] مجنون پرورد
گر خرد خلق مرا عطار کرد از غم سزد [٥]
زآنکه نقاش طبیعت مشك در خون پرورد
حاش‌لله کو چو گردون گرچه زوقادرتراست [٦]
خوار بگذارد شریفی را و بس دون پرورد
پیش از این بخت ار نمیپرورد اهل فضل را
چون درآمد قوت اقبال اکنون پرورد؟
غره نبود هر دروغی را که حاسد برکشد
اصل میجوئی سرائی را که هامون پرورد
پرورش میداد کار بنده را تا خصم گشت
عالمی و چون چنین‌شد آنکه افزون پرورد
این‌همه سیلند و تندی میکند از تیرگی
کویکی دریا که زینسان در مکنون پرورد
کافر هردو گواهی میدهد بر ساحری؟
گر بافسون جان اهل ربع مسکون پرورد
شاه را سر سبز بادا کی فتد از زمزمه [۷]
هرسحاب تازه آن چو؟ [۸] جیحون پرورد
تا نکرد این‌عدل رحمت خلق‌را روشن‌مکر [۹]
کان خداوند او بحجت بندگان چون پرورد

۱ــ گشت صدره ۲ــ یا طبع ۳ــ را آب چشم ٤ــ درد ٥ــ ازغم سترد ٦ــ گرچه او قادر ۷ــ از دیده ۸ــ هرسحابی بارگاه از دست ۹ــ نکرد

تا ز زلف و روی معشوقی[1] گمان افتد چنانك
سایهٔ مشکین همی[2] خورشید گلگون پرورد
سایهٔ خورشید عدلش باد گسترده چنانك
ملك و ملت را در ایام همایون پرورد[3]

در مدح بهرامشاه است (۲۴)

هم اکنون باز نقاش طبیعی خامه برگیرد
ز نقش عالم آرایش جهان زیب دگر[4] گیرد
گهی بر آب تر از ابر زنگاری زره دوزد
گهی از لاله تیغ کوه شنگرفی سپر گیرد
سحاب پر زنم چشم نبی بی پسر[5] گردد
نسیم صبحدم رسم رسول بی پدر گیرد
صبا نقاش و عطار است پنداری که پیوسته[6]
چو نقاشی بپایان برد عطاری ز سر گیرد
طبیعت گر درختان را مطرا میکند شاید
که چون گردد مطرا عود قیمت بیشتر گیرد
دم باد سحر چون مجمر گل را برافروزد
سراسر طارم بستان[7] بخار عود برگیرد
براند بر گلستان ابر نیسان آب و نندیشد
که رخسار لطیف گل خود از بادی اثر گیرد
بپیش آسیای آبگون ابریست چون گردی
که دیده‌است آسیا هرگز که گرد بحر و بر گیرد
هم اکنون لاله چون اصحاب کهف از خواب برخیزد
چو نرگس نیز یکچندیش سودای سهر گیرد[8]

---

۱ — محبوبان، معشوقان ۲ — همین ۳ — ده بیت آخر این قصیده در بیشتر از نسخ نیست وفقط در نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك است ٤ — زیبی زسر ٥ — کم بسر ٦ — که هرساعت ۷ — مینا ۸ — هم اکنون نرگس مخمور آئین سهر گیرد

چو دلشدگان کنون بلبل هزاران راز بگشاید
چو دلداران کنون گلبن هزاران ناز در گیرد [۱]

بسا [۲] طوطی که از بیضه تر و تازه برون آید
جهان را همچو باز چتر سلطان زیر پر گیرد

خـداوند جهـان بهرامشاه آنشاه کز جودش
چو روی آسمان هر شب زمین هر روز زر گیرد

مکارم را چـو برخیزد امل جود عـلی یابد
مظالم را چو بنشیند [۳] جهان عـدل عمر گیرد

گرش افتد بکشتن [۴] چرخ را عزمش فرود آرد
ورش باید بقوت کوه را حزمش [۵] کمر گیرد

جگر از آب تری یابد و این از همه خوشتر [۶]
که تیغ شهریار آب است و گرمی [۷] از جگر گیرد

بپیش رای او خورشیدرا بیخردگی باشد [۸]
اگر تـا دامن محشر گریبـان سحر گیرد

بنا میزد بنا میزد زهی شاه قضا قـدرت
کـه تیغ عزم تـو گوهر ز المـاس قدر گیرد

تو خورشیدی و بدخواهت در آن عقده که سال و مه
ز قربت چون زحل سوزد ز بعدت چون قمر گیرد [۹]

که از لطفت جهان ملك بوی گلستان یابد [۱۰]
که از نطقت [۱۱] دهان کلك طعم [۱۲] نیشکر گیرد

نه زانهائی [۱۳] بحمدالله که از لشکر مدد جوئی [۱۴]
نه مرد آن بود خورشید کز ذره حشر گیرد

---

۱ — دل بلبل چو شد اکنون هزاران راز بگشاید
چو دلداران هما کنون گل هزاران راز در گیرد
۲ — بسان ۳ — بنشاند ۴ — ز کشتن، بکین ۵ — بقوت گوهر حزمش، ۶ — تیزی گیرد و، تری می نیابد وین عجب باشد ۷ — تیزی ۸ — بی خرد میباشد ۹ — ز خویت چو قمر سوزد ز لعبت چون قمر گیرد، ز قربت چون قمر سوزد بعزت چون قمر گیرد ۱۰ — سوی گلستان ماند، ملکی ببوی گلستان آید ۱۱ — که از لطفت ۱۲ — طبع، ۱۳ — نه زنهاری ۱۴ — خواهی

مکان صر صر زشبدیز تو درصحن فلك سازد
پناه آتش ز شمشیر تو در قلب حجر گیرد
چوآتش میخورد خودرا حسود و دیر برناید
که روز بخت او کوتاهی عمر شرر گیرد
خداوندا ضمیر بنده چون مشاطهٔ چابك
عروس مدح شاهی را همی اندر گهر [1] گیرد
به از اقران شود بنده چوشد شایستهٔ خدمت [2]
سر گوران خورد روبه چو پای شیر نر گیرد
محالی نیست این معنی که گردد لاله و گوهر
چو خاك و سنگ را خورشید، درظل نظر [3] گیرد
همی تا باز [4] زرین برسر این چتر پیروزه
ز مشرق هر سپیده دم سواد [5] بحر و بر گیرد
ز فر طایر میمون ز پیروزی چنان بادی [6]
که باز چتر تو هرلحظه سیمرغ ظفر گیرد

درمدح سید اجل ذخرالدین ابوالقاسم زید بن حسن گوید (۲۵)

جانا حدیث عشق چه گوئی کجا [7] رسد — آیا بود [8] که نوبت وصلت بما رسد
تا من کیم که صافی وصلت کنم طمع — اینم نه بس که دردی دردت بما [9] رسد
خاك درت بدیده رسد بی گزاف نیست [10] — هر گز چنان سزا بچنین ناسزا رسد
رنجت بدل رسید دریغ ایصنم دریغ — رنج تو جز بجان عزیزم چرا رسد
الحق رسید آنچه رسید از هوا بمن — آری بمردم آنچه رسد از هوا رسد
پشتم دوتا شده است و همم نیست روی آنك — دستم یکی بدان سرزلف دو تا رسد
رویم چو کهربا شد هرساعتم ز جزع — وه شاخ بسد است که [11] بر کهربا رسد
جانم چو شمع درشب هجران [12] بلب رسید — چون نیست روزوصل تو بگذار تا رسد

---

۱ — عروس مدح بهرتو که در در و گهر ۲ — سرافرازی کند طبعم چو شد شایسته خدمت
۳ — ظفر ٤ — همی تامار ، همی تابان ، همی تا ابر ٥ — سوار ٦ — زفیروزی چنان باشد
۷ — حدیث شوق تو گوئی کرا ، عشق تو گوئی کجا ۸ — هرگز بود ۹ — وصلت مرا
۱۰ — کی گزاف ۱۱ — بسد بست ۱۲ — هجرت

گر صد هزار پاره کنند این دل مرا   هرپاره را ز رنج تو دردی[١] جدا رسد
بیگانه گر هزار بود آشنا یکی   تیرت با تفاق برآن آشنا رسد
ملکی است خدمت تو و خلقیش[٢] منتظر   این کار دولت است کنون تا کرا رسد
بشنو حدیث من که بسی قصهای زار[٣]   از عاجزان ببارگه پادشا رسد
یا جهد کن که جان زتن مانده بگسلد[٤]   یا سعی کن که دل بمن خسته وارسد
دست ازجفا بدار و بیندیش[٥] زانکه زود   رنج دل جفای من[٦] اندر جفا رسد
ترسم خجل شوی که صدای[٧] جفای تو   از ما بسید[٨] اجل مجتبا رسد
فرخنده‌فخر[٩] دولت‌ودین‌زیدبن حسن[١٠]   کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد
دامن ز رشك سنبل و گل درچند صبا[١١]   گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
سر در نشیب خدمتش آرد سوی زمین   هر روز کافتاب بوسط السما رسد
ای آنکه چشم انجم روشن شود اگر   از خاکپای تو بفلك توتیا رسد
ازباغ‌خلد بخشش‌وبخشایشت گلست[١٢]   هردم نسیم آن بعطا و خطا رسد
از شرم کفت[١٣] آب شده برزمین فتد   هر ابر آتشی که باوج سما رسد
با شد سپید کاری ابر سیه گلیم   درعهد چون تو ئیش چه لاف سخا رسد
خورشیدزرد‌روی‌چنان‌کزجفا[١٤] شده‌است   کورا[١٥] دراین زمانه حدیث عطا رسد
آوازهٔ زموج کفت در فلك فتاد   آید خروش آب چوبر آسیا رسد
تو بس بلند قدری و من بس بلند شعر   درچون توئی هرآینه چونین ثنا[١٦] رسد
نی‌نی‌بدان‌محل[١٧] که توصاحب رسیدهٔ   گوفی‌المثل دواسبه بودکی‌دعا[١٨] رسد
بر نوعروس مدح[١٩] تو بستم عزیز دار   پیرایهٔ که از صدف مرتضا رسد
در دست نام نیك تو دادم‌بزرگ‌دار   نو باوهٔ که از چمن مصطفا رسد
جان و دلی[٢٠] کشیدم در عقد گوهر: کارزد[٢١] بجان و دل چو بوقت بها رسد
معذور دار و عیب مگیر و قبول کن   این‌تحفه[٢٢] چون بصدربزرگت فرا رسد.

١ — ز درد تو هجری ، ز درد تو قسمی ٢ — محنت تو وخلقی‌است ٣ — فصلهای راز
٤ — بنده بگسلد ، مانه بگسلد ٥ — براندیش ٦ — رنج دل و وفای من ٧ — چوصدای
٨ — ازما بگوش سید ٩ — فرخنده ذخر ١٠ — رشدبن حسن ١١ — درگل‌وسنبل کشد
صبا ، دامن ز سنبل و گل در چند صبا ١٢ — یکی‌است ١٣ — کفت ١٤ — سیه کزچنان
شده است ١٥ — کان را ١٦ — چونین بنا ١٧ — درآن محل ١٨ — دو اسبه کنم
بس دعا ، کند بس‌دعا ١٩ — نظم ٢٠ — جان را و دل ٢١ — آزرد ٢٢ — این‌خورده

در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود | پیدا شود[1] که همت مرد تا کجا رسد
چندانکه مدح خواند بلبل بر شنیب | چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد
پاینده باش تا ز گل و بلبل طرب | دایم بچشم و گوش تو برگ و نوا رسد
فرزند نیکبخت عزیز تو تاج دین | در عهد تو بدولت بی منتها رسد

سید اشرف در حضرت سنجر و سلیمان این قصیده خواند و مرثیت مسعود کرد[3]
(۳۶)

این منم یارب که چرخم سوی اختر میکشد
چشمهٔ روشن زخاك[4] تیره‌ام بر میکشد
این منم یارب که از خاکم سوی بالا چو آب
دور این گردنده دولاب مدور میکشد
این منم کاختر بصد خواری مرا بردر گذاشت[5]
بازم اکنون با هزاران ناز در بر میکشد
درزمین هر لحظه چون قارون فروتر میشدم[6]
چون مسیحم هردم اکنون چرخ برتر[7] میکشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم من است
کان مبارك خاك را چون توتیا در میکشد
یاربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار
سوی سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
آنکه از طبعش بمنت بحر مایه میبرد[8]
وانکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد
تیغ رای او سپر از مهر انور میکند[9]
تیر عزم او کمان در چرخ اخضر میکشد
از خداوندی قدم برهفت گردون می‌نهد[10]
وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشد

---

۱ — همه چون توئی رسد ۲ — شود ۳ — راحة الصدور صفحهٔ ۱۹۳ چاپ اروپا ۴ — ز چاه ۵ — کاخر بصدزاری مرا بردر نهاد ۶ — فروتر میشوم ۷ — با زبرتر ۸ — بتیت بحرمایه میبرد، بمنت بحر گردد مایه‌دار ۹ — فهم انور ، فهم آزرمیکند ۱۰ — میزند

بانگ کوسش حلقه اندرگوش نصرت میکند[۱]
گرد خیلش سرمه اندر[۲] چشم اختر میکشد

در تاجش[۳] را فلك در عقد انجم می‌نهد[۴]
باز چترش را ملك[۵] در زیر شهپر میکشد

روزچون خورشید و ذره شب چوماه واختران
میرود در ملك وبی اندازه لشکر میکشد

خورد بر تخت سلیمان آب حیوان همچوخضر
چیست مطلوبش که لشکرچون سکندرمیکشد

ای که موکب همتت برچرخ اعظم می‌برد[۶]
وی که دامن طالعت[۷] برسعد اکبر میکشد

خان ترکستان ز خوان تو ذخیره می‌نهد
رای هند ستان برای تو نفس برمیکشد

دوستکامی[۸] یافت از تو زهرهٔ بربط نواز
لاجرم آب حیات اینك بساغر میکشد

خدمتی تا سوی در بار تو خاقان میبرد
غاشیه پیش سر اسب تو قیصر میکشد

ماه موسی دست شد هارون لشکرهای تو[۹]
زان جلاجلهای گردان منور میکشد

راست پنداری عطارد نامهٔ فتحت نوشت
زان کمر شمشیر زرینش[۱۰] دو پیکرمیکشد

حکم و فتوی سعادت را قلم در دست تست
مشتری زان طیلسان از شرم در سر میکشد

---

۱ ـ میکشد ۲ ـ سرمه اندر ۳ ـ درج تاجش ٤ ـ می برد ٥ ـ فلك ٦ ـ می زند ۷ ـ طالعت
۸ ـ دوستکانی ۹ ـ لشکرگاه تو ۱۰ ـ دربشیش

وین[۱] عجایب‌ترکه تا خطبه بنامت بشنود[۲]
آسمان این هفت پایه پیش منبر[۳] میکشد

آفتاب کیمیا گر تا ببخشی کوه کوه
ذره ذره سوی کانها از عدم زر میکشد

تا مگر مریخ خونی را سلح داری دهی
گرچه گوئی یانه بر خصمانت[٤] خنجر میکشد

خرقهٔ پوشیده کیوان بس کبود و هر زمان
روی زرد حاسدت را نیل[٥] دیگر میکشد

صدق بوبکریت بر عدل عمر[٦] دارد همی
شرم عثمانیت سوی[۷] علم حیدر میکشد

خسروا بنده حسن را دولت جاوید تو
سوی درگاه تو شاه بنده پرور میکشد

بلبل فضل است لیك از بهر داغ بندگیت[۸]
هر زمانی[۹] دل سوی طوق کبوتر میکشد

بهر تو کانی اگرچه نیست خاطر میکند[۱۰]
پیش‌تو جانی اگرچه نیست درخورمیکشد[۱۱]

در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دل است
هم بدین جرمش فلك درآب و آذر میکشد

گر زبانش شکر و دل شمع شداوهم کشد[۱۲]
آن عناکزآب و آذر[۱۳] شمع وشکر میکشد

تا فلك هر شب نماید حقهٔ آیینه‌گون
واندر آن حقه هزاران زر و زیور میکشد

زیور[۱٤] تاج و سریر و حلیت چتر تو باد
هرکهر کین حقهٔ آیینه پیکر میکشد

---

۱ — زبن ۲ — نشنود ۳ — زبر منبر ٤ — مایه خصمانت ٥ — حاسدان را نیل ٦ — بوبکر از بر عدل عمر ۷ — عثمان است سویت ۸ — بندگی ۹ — هرزمانش ۱۰ — هست خاطر میکشد، نیست خاطر میکشند ۱۱ — دربرمیکشد ۱۲ — کشید ۱۳ — آتش ۱٤ — زینت

(۲۷) **این سه بیت هم از قصیدهٔ از اوست**

گر جهان از عدل شاه آسوده شد بس دور نیست
هر که دردی میکشد از بهر درمان میکشد

هر که جان دارد بر و شه را حقوق نعمت است
کفر باشد هر که بر حق خط نسیان میکشد

چرخ تاوان دار بود از جورهاء ماضی
الحق اندر عهد شه انصاف تاوان میکشد[۱]

(۲۸)

روی تو بماه آسمان ماند　　قد تو بسرو بوستان ماند[۲]
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو[۳]　　بر عارض نازکت نشان ماند
وقتی که رخ تو پرده بر گیرد[٤]　　از شرم نه گل نه گلستان[۵] ماند
طاوس ملایکه زُ نو[٦] شاید　　گرچون عنقا در آشیان[۷] ماند
جان تعبیه درلب تو کرد ایزد　　زان چون دهنت همی نهان ماند
دلتنگ نیم اگرچه دل تنگست　　کاخر دل من[۸] بدان دهان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی　　بیچاره حسن چسان جوان[۹] ماند
بیکار مباش من بحل کردم　　بد کن[۱۰] که ز نیکوان همان ماند
درهم شده و شکسته و خسته　　خون گشته[۱۱] دلم بناردان ماند
بیدادیهای[۱۲] آسمان بر من　　تو بر تو هم بآسمان ماند
گویندزعفران چنان خندد[۱۳]　　مردم که ببرگ ارغوان ماند

---

۱ – این سه بیت را که از جملهٔ قصیده ایست سیفی هروی در تاریخ هرات بنام سید آورده است و تمام قصیده بدست نیامد ۲ – مطلع این قصیده در نسخهٔ آستانه چنین است :

روی تو برنگ زیرکان (ظ: زبرقان) ماند　•　زلف تو بنقش بند جان ماند

و در نسخهٔ دیگری بجای بندجان مهرجان است و در کتاب تذکرة الخطاطین که قسمتی از این قصیده در آنجا نقل شده بیت مطلع چنانست که در متن آورده شده است ۳ – برروی ٤ – پرده بردارد ۵ – نه گل بگلستان ٦ – زتو ۷ – درآستان ۸ – کاخر چیزی ۹ – بدان جوان، مسکین حسن این چنین جوان ۱۰ – به کن ۱۱ – چون بسته، چون تشنه ۱۲ – پیداو نهان ۱۳ – گویند همی ز زعفران خندد

خندید اینك چوارغوان اشکم | زیرا که رخم بزعفران ماند
پاداش وفای من جفا کردی | اکنون‌ز تو پرسم این‌بدان ماند
در چشم من آی تا توهم بینی | جسمی[1] که بصدهزارجان ماند
بی‌ازتوجهان‌مباد و خود بی‌تو | افسوس بود اگر[2] جهان ماند
خوبی صنما چو ابر تابستان | گر ماند دیر یك زمان ماند
حسن‌تو که[3] دولت خدادادست | باذکر[4] حسن که جاودان ماند
چرخی که مطالع جلالش را | چشم فرقد بدیدبان ماند
شمسی که اشارت ضمیرش را | صبح صادق بترجمان ماند
کر برگ ونوا نیابد از خلقش | گلبن بیرنگ‌و بی‌روان ماند
در سایهٔ عدل و سایهٔ امنش | آهو از شیر در امان ماند
بیداری عدل بین که توزی را | ماه شب رو بپاسبان ماند
یکرویه‌چنین که اوست تا صد بیش | در بندگی خدایگان ماند
ای آنکه ز جرعهٔ سخای تو | تا حشر امید سرگران ماند
این حقهٔ مهره‌باز نورانی | ازرای‌توقمره (؟) رایگان ماند
رأی تو هزارچشم دارد لیك | هرچشم بچشمهٔ سنان ماند
از سیم و زرت عجایبی باشد | گر نفس حیات در میان ماند
با جود تو سنگ‌ولعل بی‌حقی | کزخاك‌سیه بدست کان ماند ۰
پیرایه بریده‌و شده بی برگ | خصم توچوشاخ درخزان ماند
گر دست همای شیر پروردش | کاخرزسکی‌چواستخوان ماند
تا دایر نعش چون سهی باخود | از مرکز ملك برکران ماند
ای آنکه بناز دولتت پرورد | زان بر تو بناز ومهربان ماند
پیش‌گل روی[5] تو ز دم دستان | تا زین‌دستان چه‌داستان ماند
نظمی‌کردم که خلق را دائم[6] | چون‌گوهر تیغ در زبان ماند
زین گوهر آبدار آتش کان[7] | آب و آتش در امتحان ماند

۱ – یك‌تن ۲ – که خود ۳ – حسن تو چو ۵ – با عشق، با عشق ۵ – خلق ٦ – در سر
۷ – زین گوهر آب و آتش‌کان

تا غرهٔ مه ز مهر زرین تیغ — برچرخ بسیمگون کمان ماند
بادا مه و مهر چون زر و سیمت — تا از تو امید شادمان ماند
جاهت که کشیده بر فلک دامن — تا دامن آخرالزمان ماند

در مدح محمود بغراخان گوید (۲۹)

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند[۱]
طرهٔ شب ز رخ روز همی برگیرند[۲]
مطربان را و ندیمان را همه آواز دهید
تا سماعی خوش و عیشی بنوا درگیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند[۳]
مطربان هرکرتی[۴] پردهٔ دیگر گیرند
سر فریاد نداریم پگاهست هنوز
یك دو ابریشم شاید که فراتر گیرند[۵]
ساقیان گرم درآرند شراب[۶] گلگون
که نسیمش[۷] ز دم خرم مجمر گیرند
بزم را تازه تر از روضهٔ رضوان دارند
باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند
ساقیانی و چگوئی و[۸] چگونه یارب
که می گلگون از جام[۹] معنبر گیرند
شاهدانی[۱۰] که بدان معنی اگرشان یابند
زاهدان هم بتبرك ببر اندر[۱۱] گیرند
قطرهٔ خون بود از خنجر ایشان مریخ
روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند

---

۱ — راحة الصدور ص ۳۱۳ : ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند ۲ — در نسخهٔ آستانه دو مصرع این بیت مقدم و مؤخر است ۳ — تهنیت تو خوانند ٤ — هر کرهی ٥ — شاید که فروتر گیرند ٦ — شرابی ۷ — کر نسیمش ۸ — که چگوئیم و، و چه گویم که ۹ — ازراح ۱۰ — تاریخ هرات : مطربانی ۱۱ — زاهدان هم می اعلی بکف اندر

زهره درساغرشان رقص کند[۱] همچو حباب
گاه عشرت چو بکف گوشهٔساغر[۲] گیرند
بوسهٔ از لبشان گر بمثل نقل کنی
بوسه را در نمك و پسته و شکر گیرند
دوستان نیز حریفانه درآیند بکار
وقت را یکدم بی مشغله در بر گیرند
رنگ در ساغر این بادهٔ احمر دارند[۳]
سنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر گیرند
ترك این گنبد نه پوشش گردان گویند[۴]
کم این خانهٔ بی روزن بی در گیرند
گوی[۵] امید ز چوگان فلك بربایند
توشهٔ عمر ز دوران جهان[۶] برگیرند
خوش و خرم بنشینند چو خاقان[۸] محمود
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند
دو فلك تخت که شان[۹] در عدد تاجوران
اول ازخسرو ثانی ز سکندر[۱۰] گیرند
که گمان برد که پیری و جوانی شب‌وروز
رایت رأی مبارك ز مه و خور گیرند
یا که دانست که هرگز[۱۱] پدری و پسری
فر داود و سلیمان پیمبر گیرند
همه بیزارند از دین[۱۲] قلندر حاشا
که نه آسان جهان[۱۳] همچو قلندر گیرند

۱ــ رقص‌کنان ۲ــ یکدوسه ساغر ۳ــ دانند ۴ــ نه‌توسن گردون دانند ۵ــ گوئی، بوی ۶ــ فلك ۷ــ خرسند ۸ــ گشتند زخاقان ۹ــ روفلك بخت‌کشان ۱۰ــ اول خسرو ثانی سکندر ۱۱ــ یاکه بشنید که روزی ۱۲ــ همه سیرآمده از دین ۱۳ــ که نه انسان ز جهان

گر پدر بحر محیط است پسر عنبر اوست
ساحل بحر ببوی دم عنبر گیرند

ور پدر کوه عظیم است پسر گوهر اوست
خاتم از کوه نگیرند ز گوهر گیرند

ور پدر چرخ رفیع است پسر اختر اوست
تابش از چرخ نگیرند ز اختر گیرند

خه‌خدای شاه زمانه[1] که هزارت[2] شمرند
هم بامر تو چو اندازهٔ لشکر گیرند

زر زدن هست[3] همه تاجوران را لیکن
نام محمود محمد[4] همه دُر زر گیرند

صبح و شام ارچه شود روشن‌وتاریك از آن
تاج و چترت را در دیده و درسر[5] گیرند

ملاء اعلی چون خطبه بنامت[6] شنوند
هفت گردون را دو پایهٔ منبر[7]گیرند

منتت گاهی در ذمتِ خاقان بینند[8]
خلعتت روزی برقامت قیصر گیرند

حاسدان تو که شان عمر کم و حسرت بیش
گر چه نهمار جهان دیده و کشور گیرند

بندگانت را از کشتن ایشان چه شرف
ننگ برباز‌ان روزی که کبوتر گیر ند

اندرآن رزم که گردان دل رستم یابند
اندر آن حال که مردان پی‌حیدر گیرند

آسمان آتش بیکار بتابد چو تنور
اختران از تف خون املی اخکر[9]گیرند

---

١ — یکانه ٢ — که‌خدایت ٣ — نیست ٤ — نام محمود محمد ٥ — بردیده و بردر ٦ — خطبهٔ نامت
٧ — خودبر ٨ — بیند ٩ — لهای اختر

باد تازی را بر[۱] عرصهٔ خاکی رانند
آب هندی را در شعلهٔ آذر گیرند

تیغ ها صیقل خورشید سپر کش گردند
نیزه ها دامن[۲] گردون زره ور گیرند

گل رخها را[۳] از گلبن قامت چینند[۴]
مشك جان ها را از نافهٔ پیکر[۵] گیرند

شخص ها سوی سر قارون همره طلبند؛
روح ها بر قدم عیسی رهبر گیرند

نای روئین[۶] سبك و کوس مسین برسرشان
نوحه و ناله چو ماتم زدگان درگیرند

آن زمان فتح وظفر پیش دوند از چپ وراست
پس دو فتراك تو منصور و مظفر[۷] گیرند

چون بلشکر نگری[۸] موکب انجم رانند
چون جنیبت طلبی مقود صر صر گیرند

که ز هندیت عمود فلق صبح کنند
که ز خطیت قیاس خط محور گیرند

قدسیان بانگ برآرند بتکبیر سبك
فحتنامت چو کبوتر همه در پر[۹] گیرند

شهریارا منم آن بحر که طبع و قلمم[۱۰]
آفرینش را در گوهر ودرزر[۱۱] گیرند

مدح مسعود و غزلهای معزی را خلق
گرچه با آتش و با آب برابر گیرند

---

۱ — غاری را بر، تاری را بر ۲ — تیغ با دامن، تیرهادامن ۳ — گلرخان را ٤ — چیند
۵ — بتکر ٦ — پای زوبین ۷ — خداوند مظفر، ابوالفتح ومظفر ۸ — طلبی ۹ — دربر
۱۰ — دست وقلم، طبع قلمم ۱۱ — گوهر و زیور

تازی و پارسی معجزم از باغ علوم
خشک‌خاری‌است که درشاخ[۱] گل‌تر گیرند

روی در دزدند[۲] از شرم گراین‌آینه را
پیش آن دو[۳] صنم شاهد دلبر گیرند

گرچه خردم ملکا نام بزرگ‌از من خواه[۴]
که بط فربه از جرهٔ[۵] لاغر گیرند

گرچه درویش بود باز ولیکن شاهان
خوشترین وقتش در دست توانگر گیرند

تا جهانداران‌خاصه ز پی جانداری
بنده و چاکر شایسته و درخور گیرند

تو چنان بادی ای شاه که جاندارانت
از جهانداران صد بنده و چاکر گیرند

و نیز در ستایش بهرامشاه گفته است (۳۰)

چشمم چو برسر گل[۶] و گلزار میرود — اندیشه در پی دل و دلدار میرود
در وقت نوبهار سوی جلوه‌گاه گل — از خار کمتر است که بی یار میرود
درگلستان‌هرآنکه‌رود بی‌جمال‌دوست — بالله که بهر سرزنش خار میرود
جانا بیار باده که مرغان باغ را — بی‌جام بر سماع تهی بار[۷] میرود
هر روز لشکر[۸] گل رعنا همیرسد — هر شب سپاه نرگس عیار میرود
باجامهٔ دریدهٔ[۹] پرخون گل از درخت — نزدیك خلق شاه[۱۰] بزنهار میرود
رخسار گل برنگ حکایت همی کند — آن ظلمها کزآن گل رخسار میرود
بوی‌گل و شکوفه نگرهمچوخلق‌شاه — تا گلشن شکفته دوار میرود
دارد قباوچار پری یاسمن مگر — چون بندگان خسرو دیندار میرود
عالی‌همای همت او بین که بی‌حجاب — تا آسمان[۱۱] بجعفر طیار میرود

---

۱ – خشك شاخی است که درباغ ۲ – روی زر دزدند ، روح‌درد زدند ۳ – پیش آن این
۴ – صنما نام بزرگ‌ازمن گیر، ازمن جو ۵ – که بطی فربه ازآن‌جرهٔ ، از جوزهٔ ۶ – که بررخ
گل ۷ – بی‌سماع مهی بار ۸ – لشکری ۹ – ورجامهٔ دربندهٔ ۱۰ – خلق ساده ۱۱ – تا آشیان ، آستان

بهرامشاه شاه که هست او ملك ولیك — بر بندگان خویش ملك وار میرود
از لشکرش غبار بافلاك[١] میرسد — وز موکبش خروش بکهسار میرود
از فخر مدح اوست کـه اشعار میبرد — وز یمن نام اوست که دینار میرود
سیم شکوفه وزر گل گرچه نقد شد — بی ارتسام نامش دشوار میرود[٢]
حزم طلیعه دارش گردزمین[٣] چوچرخ — بـا صدهزار دیدهٔ هشدار[٤] میرود
جودگزاف کارش پیش امل چو بخت — با صد هزار دست گهر بار میرود
پیش مضای[٥] رای وعلو محل او — مه باژ گونه چرخ نگونسار میرود
عالم‌چوزان‌اوشد دولت[٦] چه گفت گفت — یارب چه‌خوش سزا[٧] بسزاوار میرود
ای‌خسروی که ابرزجودت عروس‌وار — با عقد های لؤ لؤ شهوار میرود
از کوشش تـو فتنه سبکبار می‌جهد — وز بخشش تو آز گرانبار میرود
چرخ‌حرون[٨] اگرچه عنان‌خلق‌را نداد — زیر رکاب امـر تـو رهـوار میرود
از عمرحاسدان تو مانده است اندکی — وین فال بر زبانها بسیار میرود
خورشید عجبشان نگشاید نقاب‌ازآن — چون سایه روی بسته بدیوار میرود
شاها ثنای تو چو برون آید از لبم — گوئی صبا ز طبلهٔ عطار میرود
بشکفت جانم از تو و هردم نسیم آن — تـا روضـهٔ محـمد مختار میرود
درپیش‌نظم‌بنده بسنجد ازآنکه‌هست — سنجیده گوهری که چو طیار میرود
کاریست بس بزرگ ثنای تو و نرفت — هرگز چنانکه پیش‌من‌این‌کار میرود
سهل‌است‌اگرنیافت‌حسودی‌سزای‌خویش[٩] — کو هم ببخت خویش ببازار[١٠] میرود
کار سپهر دائره کردار همچو او — پیچیده مینماید و همـوار میرود
تا تیغ آفتاب چو روشنگری مقیم — بر روی چرخ آینه کردار میرود
جـود تـو باد صیقل آینهٔ امید — تا هر زمان ز رویش زنگار[١١] میرود

(٣١) در مدح محمد منصور است

عمری مرا هوای لهاور بوده بود — همت برآن سعادت مقصور بوده بود

---

١ — بز افلاك ٢ — بی‌ارنیاز نامش دشوار میرود ٣ — گردد ز می ٤ — خونبار
٥ — شار ٦ — دولت چو رو باو شدگردون ٧ — کـه چون سزا ٨ — چرخ عنان
٩ — سزای‌تصور خویش ١٠ — تن آزار ١١ — پیچیده مینماید وهموار میرود ، تاقرص‌مهر آینه کردارمیرود .

نزدیك‌تر نمودی از جان بنزد من | زان‌پس که خودزمن‌چودلم‌دوربوده‌بود
نزدیك نور نیك‌بدیع‌است‌واین‌عجب | گوئی که آفتاب مگر دور بوده بود
نی‌نی چو من بدیع‌بلهاور کجا بود | این نکته برضمیرم مستور بوده بود
دیدم‌کنون که خاصیت نور آفتاب | در همت محمد منصور بوده بود
صدری که هریك از پدر وجد او چنو | در مملکت‌برادی‌مشهور بوده بود
زین‌پس که‌شدبمجلس‌اومست‌وخوش‌چوسرو | زان‌پس که‌همچونرگس‌مخموربوده‌بود
چون لاله سربسر شده و پای در گلت | هرحاسدی که‌چون‌گل‌درِسوربوده‌بود
بودم ضعیف و داد مرا قوت سپاس | چون‌می که‌جای‌جان‌شدوانگوربوده‌بود
ای‌آنکه نظم کردم در سلك مدح تو | درها کُه تا بعهد تو منشور بوده بود
یك هفته دور ماند ز دیدار تو حسن | از لطف درگذار که معذور بوده بود
تا ذکر آن رود که کلیم گزیده را | تهدید لن‌ترانی بر طور بوده بود
می‌خور برآنکه پنداری آنکسی ؟ | روحست مادر و پدرش حور بوده‌بود

در مدح بهرامشاهست (۳۲)

باد آتش‌بار چون از روی دریادر[۱] شود
خاك پژمرده ز آب[۲] زندگانی تر شود
که چو یوسف شاهدی از چاه برتختی رود[۳]
که چو آدم صورتی از خاك جانا ور[٤] شود
یك قدم[٥] روید گیاهی را وبا صد جان بود
یك‌بدن[٦] باشد نهالی را وبا صد سر شود
روی بستان بنفشه زلف لاله رخ کنون
پر ز چشم نرگس و ابروی سیسنبر شود
چون‌شب زنگی‌لقا از زلف خوش بربسته شد؟
روز رومی چهره را چهره گشاده تر شود

---

۱ ــ دریا در ، دریا بر ۲ ــ ز آبی ۳ ــ شود ٤ ــ تا خاور ٥ ــ یك بدن
٦ ــ یك‌قدم

ابر دست آویز کرده از شعاع آفتاب
چون رسن بازی بسوی چرخ چون چنبر شود
چون زداید زنگ شب را آینهٔ روز آفتاب
هر سپیده دم ز زخم تیغ روشن گر شود
هر زمان تا لعبتان باغ در خنده شوند
برق آتش بار اندر آبگون چادر شود
فاخته گون ابر ملواحست هردم کو طپد
پای دام باغ بر طوطی شیرین بر شود
پای در گل سنگ زیر سر چو بینی لاله را
باش تا ز اقبال سلطان حال او دیگر شود
گاه خط و عارض آرد که بدو مجمر نهد
گاه خال و رخ نماید که می ساغر شود
ساغر خورشید سیما عکس نپذیرد چنان
کاندرو ساقی مه پیکر چو دو پیکر شود
از فراوان سعی ابرو نکتهٔ بنده حسن
خاك راه شاه هردم [1] درج پر گوهر شود
بنده وار این درج را امروز نوروزی برد
صورت دولت چو پیش خسرو و صفدر شود
شاه بهرام آن خداوندی که از فضل خدای
دیر بر ناید که شاهنشاه بحر و بر شود
از همایون بزم او دولت جوان دولت شود
وز خجسته طالعش اختر بلند اختر شود
زر کان را [2] کرد خاك از بخشش و نادرتر آنك
خاك کان احرام نامش گیرد آنگه زر شود
چون کند یاد از خطاب و کنیت نامش [3] خطیب
هفتمین چرخش نخستین پایهٔ منبر شود

---

۱ — هردم آن کوئی که مو کب، هردم آن کوئی که هر رکه   ۲ — زر کران را   ۳ — نامت

عاشق خورشید رایش گنبد نیلوفری
دل پرآتش دیده پرنم همچو نیلوفر شود
ای سکندروش توئی مطلوب ملك و مملکت
کان می اندر جام تو مطلوب اسکندر شود
سر نماند در زمان از خصم اگر در سرکشد
جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود [۱]
بندگان داری بحمدالله که گر فرمان دهی
هریکی چون درو زر در آب و در آذر شود
از صبوری [۲] همچو مهره بستهٔ [۳] ناچخ بود
وز دلیری همچو گوهر در دل خنجر [۴] شود
از گشاد تیرشان الماس از آهن جهد [۵]
وز فروغ تیغشان یاقوت خاکستر شود
گم شود از تیرشان پروین بدریای [۶] فلك
فی‌المثل گر همچو ماهی ماه جوشن‌ور شود
هم بخاکپایت ای شاه جهان گرجان کنند [۷]
جان فدای خاکپایت دستشان گر در شود
خسروا از مجمرطبعم که عطرش مدح تست
هر زمان مشکین بخاری سوی گردون برشود
زاستماع‌ودیدن‌ودرخواندنش بی‌قصدو خواست [۸]
گوش پردر چشم پرگل کام پر شکر [۹] شود
تا که نفس ناطقه از بهر تصویر سخن
از زبان چون خامه سازد وزهوا [۱۰] دفترشود

---

۱ — جان نه بیرونی کمان آرد ز خون بازشود ۲ — ازغیوری ۳ — مهری ، مهرهٔ دستهٔ ناچخ شود ۴ — در دل گوهر ، جوهر در دل خنجر ۵ — الماس برق آیین جهد ، برق آهن چوباد ۶ — گم شود ازشستشان بیرون ز دریای ۷ — ازجان کند ۸ — بی‌قصدوحواس ۹ — برگوهر ۱۰ — چون خامه ترسازد هوا ، برسازد هوا

باد چون همنام رویت سرخ و سرسبز آنچنان[1]
کافتابت تخت[2] گرد د مشتری افسر شود

در مدح سلطان سنجر گوید (۴۳)

جهان را شاه فرخ پی چنین باید چنین باید
که خلق عالم اندر[3] سایهٔ عدلش بیاساید
خجسته رای او در ملك راه فتنه بربندد[4]
مبارك روی او از خلق کار بسته بگشاید
چو دریا طبع او رادی کند دایم غنی ماند[5]
چو گردون کار او گردان بود لیکن نفرساید[6]
گهی بر صفحهٔ افلاك نقش جود[7] بنگارد
گهی زآیینه انصاف رنگ بخل[8] بزداید
ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد
خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید
چنان از ظالمان بربود باسش دل که در عالم
ندارد کهربا زهره که پر کاه برباید
خه ای برنا[9] جوان بختی که درصد قرن تازین پس
نظیرت در جهان کهل چرخ پیر ننماید
سعادت چشم بگشاده[10] که تا رویت کجا بیند
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید
شب و روز بهار آمد بداندیش و نکوخواهت
که او میکاهد و از کاهش او[11] این بیفزاید
تنا گوید بآواز بلندت ابراز آن چون من
زیمن[12] مدح تو پهلو همی بر آسمان ساید

---

۱ — سرخ و سرسبز آنجهان ، سرخ رو بادا و سرسبز این شه گردنکشان ، باد چون بنماح رویت سرخ و؟ ۲ — کافتابش بخت ۳ — عالمی در ٤ — دربندد ٥ — کی کند دایم غنی اززر ٦ — لیکن بیفزاید ۷ — اقبال نقش خود ۸ — نقش بخل ، رنگ گل ۹ — خهی برنا ۱۰ — بگشاده ۱۱ — که او میخواهد، که او میکاهد از کاهش ولیکن ۱۲ — بدست

شهنشاها تو کوه‌حلمی و چون گویمت مدحی
چو کوهی درصدا گوئی ز من بی‌من سخن‌زاید

یکی آن آرزو دارم که‌سنجی مادحانت را [۱]
که‌تاخودمر ترا [۲] چون‌من که‌باشدآ نکه بستاید

ز مـدحت طبع من‌الحمدلله صفوتـی دارد
مباد آنروز کو را مدحت هرکس بیالاید

بگویم چیست ای‌شاه‌جهان من‌بنده‌را برخود
دوشکل افتاده هرساعت بیکسوطبع بگراید

چوازجودتواندیشم [۳] خرد گوید شدی‌قارون [۴]
چوازحال خود اندیشم امل گوید که به‌باید [۵]

هزاران کس ز انعامت برآسود و مرفه [۶] شد
مرا شایستگی [۷] بیش‌است‌اگرمنهم شوم شاید

چو تو اندر همه [۸] عالم کجا آید پدید ای‌شه
اگر بس‌بندهٔ مخلص ز انعامت [۹] پدید آید

بزی درظل [۱۰] سرسبزی وملك‌آرای چندانی
کـه تیغ آفتاب از نور گیتی را بپیراید [۱۱]

در مدح قوام‌الدین حسن و بهرامشاه گوید (۳۴)

رخش طرز گلستان [۱۲] می‌نماید
ز آتش [۱۳] آب حیوان می‌نماید

چو گردون دل بسی‌دارد ولیکن
چو گردون جمله گردان می‌نماید

زبسته گر نمکدان‌ساخت‌نشکفت
شکر بین کز نمکـدان‌می‌نماید

مرا دور ازلب ودندان جانان [۱۴]
نگر کان‌لب چه دندان‌می‌نماید

بجام باده ماند از لطافت [۱۵]
تنش پنهان همه جان می‌نماید

---

۱ ــ گردانند مداحان؛ که گردانی برای جان ۲ ــ مرمرا ۳ ــ خوداندیشم ٤ ــ توئی‌قارون، شدی قدرت ٥ ــ خردگوید کی نی‌باید ٦ ــ برآسوده مرفه ۷ ــ مراهم بستگی ۸ ــ ترا خود درهمه ۹ ــ اگرچون‌بندهٔ مخلص‌زاقبالت، بندهٔ‌منعم بافعالت ۱۰ ــ سروورظل ۱۱ ــ از نور قد سرو بپیراید، ازنور حد سربیماید ۱۲ ــ بردیده بستان ۱۳ ــ برآتش ۱٤ ــ خصمان ۱٥ ــ کزلطافت

دلت‌میزد که‌شوخی[۱] خواهدت کشت — حسن هشدار کین آن[۲] مینمایـد
سخن فردا بها گیرد اگر چه[۳] — چنین امروزت ار زان مینماید
چـه‌گردد آخر کارم ندانم[۴] — کز اول بس پریشان مینماید
دلم دانـی چرا شددر دوزلفش[۵] — پریشان بر پریشان مینماید
نگارا هر زمان گوئی بطنزم[۶] — که بس بی‌معنبی هان مینماید
گل تر دامن از تو کیست باری — که صد چاك از گریبان مینماید
نشان روی خوبت در دل من — میان درد درمـان مینمایـد
یکی‌ازپوست‌بیرون‌آی چون گل — که بر تن[۷] پوست زندان مینماید
بیا تا شکراین[۸] گویم که صاحب — بجای‌من[۹] بس احسان مینماید
قوام دولت و ملت حسن آن — که صدرو بدر[۱۰] اعیان مینماید
خداوندی که‌این گردون سر کش — مثالش[۱۱] را بفرمان مینماید
قدم بر اوج گردون میگذارد — کرم تـا حـد امـکان مینماید
زرشك نـو عروس عـدل او ظلم — جهان را درد[۱۲] هجران مینماید
اگرچه حال خصمانش که بد باد — گروهی را بسامـان مینمایـد
خرد راچون ورم در کار دارد[۱۳] — فزونی عین نقصان مینمایـد
فلك تا خلق نیك او بدید است — ز بـد کردن پشیمان مینمایـد
خدایا آنچه‌ازاخلاص‌پیداست[۱۴] — که او در ملك سلطان مینماید
خـداوند جهان بهرامشه آن — کـه بـا فر سلیمان مینمایـد
زخون[۱۵] خصم‌چون‌برقست‌تیغش — کـه گریانست و خندان مینماید
رخ‌اعدات گلگون[۱۶] بادازآن گل — کـه‌او از خار پیکان مینمایـد
بزرگا تازگیها بین که عالم[۱۷] — ز نـوزادان بستان[۱۸] مینمایـد
چمن را نامهٔ خلدآمد آنکه[۱۹] — بخـط سبز عنوان مینماید

---

۱ ــ دلم‌میگفت‌خوبی ۲ ــ هان ۳ ــ سخن‌مردانه‌ها گیرداگرمه ٤ ــ که‌دانم ٥ ــ دورزلفش
٦ ــ نظیرم ۷ ــ که برمن ۸ ــ آن ۹ ــ بجای‌تو ۱۰ ــ که صدربدر ۱۱ ــ میانش
۱۲ ــ اسیربند ۱۳ ــ کارنیرنگ،هریك ۱٤ ــ اخلاص‌پیداوست، اخلاص‌پیداست ۱٥ ــ بخون
۱٦ ــ خندان ۱۷ ــ تازکیهان‌بازبینم ۱۸ ــ که برزادان بستان ۱۹ ــ نامهٔ‌بازآمده زان

مکر هجر[١] بنفشه خواب دیده است — که نرگس[٢] نیك حیران مینماید
نزد بلبل نوا لیکن بمرغان — کنون آهنگ دستان مینماید
خداوندا بصنع آن خدائی — که از خاری[٣] گلستان مینماید
گهی از آب جانان[٤] نینکارد — گهی از خاك ریحان[٥] مینماید
بقدرت از نهاد عشق پیدا[٦] — نشان جان پنهان مینماید
که بر یك دعوی نا کرده بنده — بحق[٧] صد گونه برهان مینماید
ولیکن نزد این دونان عجب نیست — که با این فضل نادان مینماید
زرین سم گرچه[٨] باشد خر چه داند — که عیسی زاسمان جان[٩] مینماید
مکر لاحول بشتابد که شه ره — از این غولان بیابان مینماید
بجای آریم حق یکیك بواجب — مجال عمر چندان[١٠] مینماید
درشتی هم کند تیغ زبانم — اگر چه نرم سوهان مینماید
همیشه تاحمل میپوشد ازخود[١١] — بقدر آنکه میزان می‌نماید
سرخصمت بریده چون حمل[١٢] کو — دو سر مانند سرطان[١٣] مینماید

ایضاً درمدح بهرامشاه است (۳۵)

یارب منم که بخت مرا باز در کشید[١٤]
وز قعر چاه[١٥] تیره باوج[١٦] قمر کشید
بختم گرفت در بر از آن پس که رخ بتافت
چرخم نهاد گردن از آن پس که سر کشید
منت خدایرا که شب تیره رنگ من
آخر بآخر آمد و بوی سحر کشید
این حضرتست یارب و این[١٧] دیدهٔ من است
کین خاك بارگه را چون سرمه در کشید

---

١ — سحر ٢ — دگر ٣ — که خاری را ٤ — گهی بر آب صورت ٥ — حیوان ٦ — چشم بیدار
٧ — سخن ٨ — برزین سیم گرچه ،ز زرسیم کرد؛ ٩ — که عیسیٰ را همان جان ١٠ — خندان
١١ — تاحمل مینوشد ازخود ١٢ — کمان ١٣ — میزان ١٤ — بر کشید ١٥ — ازقعر خاك
١٦ — براوج ١٧ — یاحضرتست یارب وین؛ آن حضرتست : .

بهرامشاه اعظم اعدل[1] که بهر او
بهرام بر سپهر حسام ظفر کشید
در خدمتش دو پیکر یکرویه شد چنانك
جان بست[2] برمیان و پس آنکه کمر کشید
چون او نمود بحر گهر بار زاستین[3]
دامن ز شرم بخشش او ابر در[4] کشید
خورشید را هر آنکه چو بهرام راد خواند[5]
والله که این رقم نه ز عقل وبصر[6] کشید
بهرام کوه کوه ببخشید گنج زر
خورشید ذره ذره سوی کوه زر کشید
اندر پناه شحنهٔ فرمان مطلقش
این بنده رخت خود ز سفر در حضر کشید
شاه آفتاب حضرت چرخست بنده آب[7]
زان مدتی چو آب عناء سفر کشید
اینك بیاك نظر که بکرد آفتاب ملك
آن آب را بذروه برآن[8] چرخ بر کشید
ای آنکه آمد اختر مسعود تو[9] ز بر
چرخ ارچه اختران را سر بر ز بر کشید[10]
چون شمع تا بروز چو خورشید تا بشب
خصم از گشاد تیغ تو حقا اگر کشید
بهر جمال تاج تو این چرخ لاجورد[11]
برکان بنور دیدهٔ زرین گهر کشید

---

۱ — عادل اعظم « در تذکرة الخطاطین بیت را تغییر داده و بنام شاه‌عباس کرده بدین گونه عباس‌شاه عادل اعظم » ۲ — کان بست ۳ — ازآستین ٤ — او بدرر ٥ — در تذکره این مصرع چنین است : خورشید را هر آنکه چو عباس‌شاه خواند ٦ — وبصر ۷ — بنده‌بار، و بنده‌وار ، بنده باد ۸ — ابن آب را بذروهٔ آن ۹ — مسعودرا ۱۰ — زبر و زبر کشید ۱۱ — لاژورد

فرخنده باز چتر تو سیمرغ مشرقست
چون بال برگشاد[١] جهان زیر پر کشید
شاها امید من بخدا و بلطف تست[٢]
دریاب بنده را که فراوان خطر کشید
تا روز خود[٣] خجسته کند از لقای تو
بی دیده باد اگرنه بشبها[٤] سهر کشید
گر باز رحمتی فکنی سرخ روی گشت
ورنه فلك نبادا نیلی دگر کشید
تا ذکر آن برند که خورشید بی قلم[٥]
خطهای نور دائره وش بر قمر کشید
تخت[٦] تو چرخ باد که در بارگاه تو
خورشید تیغ زن چو قمر هم سپر کشید

ایضا در مدح بهرامشاه گفته است (٣٦)

خه بنا میزد این جهان نگرید
خوشی باغ و بوستان نگرید
تاج یاقوت ارغوان بینید[٧]
تخت مینای گلستان نگرید
خاك را زنده کرد باد از لطف
ای عجب این دم روان نگرید
زنده زو شد جهان و او بیمار
این توانای ناتوان نگرید
چه گله است از شکوفه و سبزه[٨]
که بپروین[٩] آسمان نگرید
شکر ایزد همی کند سوسن
آن یکی گوی ده زبان نگرید
قدح لاله سر نگون بینید
قمع[١٠] یاسمین ستان نگرید
جام بر کف گل جوان خندید
ای جوانان در این جوان[١١] نگرید
طبع گل نازکست رنگ آرد[١٢]
هان و هان سوی او نهان نگرید
تا بدانید قدر فصل بهار
در گران جانی خزان نگرید

١ — درگشاد ٢ — بفضل تست ٣ — خور ٤ — ز شبها ٥ — بی علم ٦ — بخت ٧ — بنشست ٨ — چه گله هست از شکوفهٔ سبزه ٩ — که بپرویده ، که نه پروین ١٠ — قمع، کمنب، آنچه بته خرما یا غوره یا امثال آن چسبیده باشد ١١ — در این جهان ١٢ — رنگ ازو

اعتدال بهار در گذر است ‌‌ عدل شه دایم است آن نگرید
شاه بهرامشه، که دولت گفت ‌‌ کای رعایا حدایگان نگرید
گر همی عمر جاودان طلبید ‌‌ در شهنشاه جاودان نگرید
گفتهای حسن جهان بگرفت ‌‌ فر مدح [1] شه جهان نگرید

(۳۷) در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

هفتهٔ دیگر بسعی [2] ابر مروارید بار
آورد شاخ [3] شکوفه عقد مروارید بار
گاه باد از عارض سنبل برانگیزد نسیم [4]
گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار
خطهٔ باغ از ریاحین سبزتر ازخط دوست [5]
گوشهٔ شاخ ازشکوفه پردرر چون گوش یار [6]
زانکه تا بر مردم [7] دیده عروس باغ را
حقهٔ آیینه گون جلوه دهد مشاطه وار
باد میسوزد [8] بخور و ابر میریزد گلاب
چرخ میگوید نوید [9] و باغ میسازد نثار
گر چو قارون پای لاله ماند اندر گل سزد
زانکه گردد ازشکوفه دست موسی آشکار
غنچه‌راازخوشدلی‌درپوست کی‌یابدمجال [10]
باده را [11] از خرمی در جام کی‌باشد قرار [12]
جزبجان یکدگرسوگندکم‌گویند [13] از آنك
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار
گلبنان چون‌دلبران‌هرصبحدم [14] خندندخوش
بلبلان چون بیدلان هر نیم شب [15] نالند زار

---

۱ ـ فرح‌مدح ۲ ـ گاه آن آمد بسعی ۳ ـ کاوردشاخ‌از ٤ ـ گاه‌باد ازعارض گلبن براندازدنقاب
٥ ـ چهرهٔ باغ ازریاحین‌سبزخط چون روی دوست ٦ ـ برزدر چون گوشوار ۷ ـ زانکه‌ابرمردم
۸ ـ باد میریزد، باد میسوزد ۹ ـ چرخ میآرد نوید، مرغ میگوید سرود ۱۰ ـ کی ماند جمال
۱۱ ـ ماه‌را ۱۲ ـ کی‌ماند قرار ۱۳ ـ کم‌گویم ۱٤ ـ گلستان هرصبحدم چون دلبران، چون گلرخان ۱٥ ـ بلبلان‌هرنیم‌شب چون‌بیدلان

سبزهٔ زنگارگون گردد عیان در بوستان
لالهٔ شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار [۱]

باغ پر طوطی شود از سبزه‌های بی‌قیاس[۲]
چون سراید [۳] بنده بلبل وار مدح شهریار

آن امین ملت و از فتنه ملت را امان
وان یمین دولت و از یمن دولت را مدار

مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه
کاسمان روزگار است آفتاب روزبار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر
وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار

نورچشم دین و دولت [٤] ظل حق بهرامشاه
کاسمان اعتبار است [٥] آفتاب روزگار

خاك درگاهش خورد سیم‌واز آن باشد عزیز
کز سخاوت‌سیم‌وزر کرده‌است‌همچون‌خاك‌خوار

مدح علمست [٦] این نداند جز شمار سیم و زر
از شمار علم بیرون شد مگر [۷] علم‌شمار؟

ماه اگر گشتی ز ماه [۸] رایت او بهره‌مند[۹]
مهر اگر گشتی ز مهر طلعت [۱۰] او مایه دار [۱۱]

این یکی از چرخ گردان[۱۲] نیستی هر نیمه‌شب
وان دگر [۱۳] بر خاك غلطان نیستی روزی دوبار

ای ترا در عدل کمتر چاکری [۱٤] نوشیروان
وی ترا در حمله کهتر بندهٔ [۱۵] اسفندیار

شیر گردون روی همچون خار پشت اندر کشد
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار[۱٦]

---

۱ – این بیت فقط در تذکرة الخطاطین است ۲ – چون طوطی شود از سبزه تا شکر چند ، از سبزه با شکرخندهٔ ۳ – تا سراید ٤ – چشم دین و جان دولت ٥ – دولت است و ٦ – عامت ۷ – بیرونی مکر ۸ – ز مهر ۹ – بهره‌ور ۱۰ – طلعتش ۱۱ – آب‌وار ۱۲ – گردون ۱۳ – و آن یکی ۱٤ – کهتر چاکری ۱۵ – کمتر چاکری، کمتر بندهٔ ۱٦ – در نگار

هیچ اگر خورشید دیدی رأبت اندر کارها
دیدهٔ خورشید از آن حسرت فروماندی زکار

عزمت ار گوید زمین را کای زمین یکره بگرد
حزمت[۱۷] ار گوید فلك را کای فلك یکدم بدار

این یکی[۱] چون دائره بر خویشتن گردان شود[۲]
و آن یکی چون قطب گیرد مرکز خوش استوار

زانکه کردی اختیار از کارها احیای حق
حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار

پست همت کمرهی سر کرفرو نارد ترا
شخص او را پایه برتر بود بر بالای دار

راست پنداری که روز بزم بحری در سخا[۳]
راست پنداری که روز رزم کوهی در وقار

زان بود شاعر زجودت چون صدف پر در دهان
زان کند زائر زمهرت همچوکان پر زر کنار

رتبت چتر[۴] سیاهت جست چرخ روز کور
لاجرم باشد همه[۵] چشمش سفید از انتظار

از نسیم خلق گلبویت بسان عندلیب
بندگانت یك زمان دارند آوازی هزار

تا ز دور چرخ روشن[۵] خاك را باشد ثبات
تا بگرد خاك تیره چرخ را باشد مدار

خاك درگاه نکوخواه تو بادا چرخ قدر
چرخ اقبال بداندیش تو بادا خاکسار

ایضاً در مدح بهرامشاه است (۳۸)

یارب جهان بکامهٔ[۶] بهرامشاه دار   ایام را مسخر این پادشاه دار

---

۱۷ — حامت

۱ — آن یکی   ۲ — گردون شود   ۳ — در بحر سخا   ٤ — زینت چرخ   ٥ — گردان ٦ — بکام

او را پناه دولت و دین کردهٔ بعدل[۷] — اکنون بفضل[۸] هم توخودش درپناه‌دار
تازه گیاه بخت شکفته گل مراد — از خاك و آب رونق این بارگاه دار
گر بی‌رضاش چشمهٔ خورشید بنگرد — آن چشمه را چوماه‌مطیع نگاه‌دار
آه از فصول‌ماه که در دیده نور داد[۹] — ای راه شاه آیینه در روی ماه[۱۰] دار؛
کس‌مثل‌اوجهانرا[۱۱] هرگز نگه نداشت — فرمان کن ای‌جهان ومراو را نگاه‌دار
دربزم[۱۲] جام عشرت‌اورا نصیب کن[۱۳] — در رزم تیغ او را نصرت پناه دار
ای شاه روی عالم و اقبال او توئی — تا عالم است روی[۱۴] باقبال و جاه دار
گر بایدت که تنك شود عرصهٔ ملوك — هرروزشان بلعبی در شاه خواه دار
جودت‌چو کامل‌است‌ولی گومرادخواه — عفوت چوشامل‌است‌عدو گو گناه[۱] دار
از تاج تست عکسی صبح سفید پوش — از چتر تست ظلی شام سیاه دار
گوش توشاهراه بشارت شد[۲] و ازاین — بسیاردر رهست[۳] تو چشمی براه دار
از گوشمال دهر نگهداشتی مرا — بادا ز چشم زخم خدایت نگاه دار
تا برسپاه ماه بمیدان تیغ رنگ — مریخ با سیاست باشد سپاه دار
هم پای برفلك زشرف روزوشب گذار — هم دست برجهان زکرم[۴] سال‌وماه‌دار
ورد فلك چوورد حسن اینکه[۵] تابحشر — یارب جهان بکامهٔ[۶] بهرامشاه دار

در تهنیت صحت ملکزاده خسروشاه گوید (۳۹)

ای بخت‌بده مژده که برخاست بیکبار[۷] — از گوهر شمشیر خداوندی زنگار
ای خلق بنازید که بار دگر آمد — فرخنده نهال چمن دولت پر بار
دلشاد بخندید که از مطلع امید — بنمود هلال[۸] فلك شاهی دیدار
شکر ازتوخدایا که از این‌جان‌مبارك — شد مردمك چشم جهانداری بیدار
آرام دل و روشنی چشم شهنشاه — خسرو شه فرخنده که باداش فلك یار
از رنج برون آمد[۹] المنة لله — چونانکه‌دراز آب‌وزر از کان‌و گل‌ازخار
آسوده‌شد آن جان که[۱۰] تن نازك پاکش — از سایهٔ برگ گل تر گیرد آزار

---

۷ — وین کرده جابعدل ۸ — بلطف ۹ — نور بود ۱۰ — شاه ۱۱ — جهانی ۱۲ — ای‌بزم، این بزم ۱۳ — جاه‌اورا عشرت نسیم کن ۱۴ — تاعالمست‌رای، تاعالمت بروی

۱ — ولی گر گناه‌عد و گو گناه ۲ — اشارت‌شد ۳ — بسیاردوراینست، بسیاردرد هست ۴ — بکرم

۵ — داد ملك چو درد حسن آنك ۶ — کام ۷ — دگربار ۸ — هلالی ۹ — آمده ۱۰ — آلوده شد این‌خاك

نرگس چو سمن گفت که ای دیدهٔ صحت[۱]
بیماری تو من کشم از دیدهٔ بیدار
ایسام برو خواند[۲] که ای جان گرامی
بی از تو مبادام حیات اندك و بسیار
شاها ز گل باغ جلال تو که بشکفت
شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار
از یمن رضای تو شفا[۳] یافت وگرنه[۴]
عیسی بزمین آمدی از چرخ دگربار[۵]
از بهر شفای تن او ثور و حمل را
هم نام تو خون کردی از خنجر خونخوار
بربوست سبز فلك‌از كلك عطارد
تعویذ نوشتی بی او گنبد دوار
خود را چو سپند ازجهت دفع[۶] گزندش
برمجمر خورشید زدی کوکب سیار
یارب چه کم آید ز خداوندی و جاهش[۷]
کز بنده خود یاد کند شاه جهاندار
پرسد که مرا چاکر کی بود شکر باش
گوید که مرا بند گکی بود گهر بار
خودره در سایه مبر زانکه روا نیست؟
تا ذات چو خورشید تو بازم بدهد بار
آنرا که همی بردی از خاك برافلاك[۸]
چون ابر میان ره رحمت کن و مگذار
بی‌صورت میمون تو آن دل که سبك شد
از[۹] روشنی دیده کنون هست گرانبار

۱ — صحبت ۲ — بدو گفت ۳ — صفا ٤ — وگرنی ٥ — بدین کار ٦ — ازسبب‌رفع ۷ — شاها همه زین‌دردلم‌آمد که چرا شد ۸ — بافلاك ۹ — در

بدین قصیده شرف‌الملك بوعلی را رثا کند (۴۰)

ای بی‌خبر ز نیك و بد گشت[1] روزگار
از خـواب غفلت آخـر یکراه سر برآر

در عـالـم فنائی دل در[2] بقا منه
در کلبهٔ عنائی[3] رامش طمع مـدار

در ساحـل[4] رحیـلی برگ سفر[5] بساز
در منزل بسیجی[6] تخم امـل مـکار

زین بیوفا جهان مطلب راحتی کـه هست
شهدش قرین زهر و گلش همنشین خار

هرگه که شادمانه شوی از وفاق او
آن لحظه خویشتن ز نفاقش[7] نگاه دار

گر صد هزار سر بودت همچو بیدبن[8]
ور صد هزار دل بودت همـچو کـو کنار

پی گردد آن همـه سر همچون سر قلم[9]
خون گردد آن همه دل همچون دل انار

چندین چه سرکشی‌است بدین عقل مختلط
چندین چه خوشدلی‌است[10] بدین روح مستعار

پایت ززر چوقارون در گل شده است زانك
بر نقره خنك چرخ چـو عیسی نهٔ سوار

دیـوار دین دو رویـه میندای بیش ازین
دل را بدلستان ده گـل را بگـل گذار

بلبل نهٔ منال در این آبگون قفس
مجرم نهٔ مباش در این شیشه گون حصار

---

۱ – بدگشت ۲ – فنا تو دل اندر ۳ – عنای تو ٤ – برساحل ٥ – ظفر ٦ – سپنجی ۷ – وفاقش
۸ – همچو شاخ بید ۹ – میگردد آن همه تن همچون بسر قلم ۱۰ – دلخوشی است

زین دیو خانه چون شرف‌الملك در گذر
تا جان خود فرشته کند بر سرت نثار

خورشید خاندان شرف ملك بو علی
آن همچو بحر قادر و چون چرخ کامکار

آن مایهٔ تواضع و آن دایهٔ کرم
آن صورت لطافت و آن مفخر تبار

زنهاریان اگر چه بسی داشت زیر پر
هم جان نبرد زین فلك زینهار خوار

ای دودهٔ بتول بگریید های های
وی عترت [1] رسول بنالید زار زار

خورشید بختتان ز قضا گشت منکسف
گردون جاهتان ز امل ماند در غبار

ای دل ز صبر [2] بگسل وی عقل نیست شو [3]
وی جان ز تن برون شو وی [4] دیده خون ببار

ای بی‌وفا زمانه چه خواهی دگر مکن [5]
وی تندرو سپهر چه داری دگر بیار

والله که ماتم شرف‌الملك بو علی
از ماتم حسین علی هست یادگار

آب ار ز سنگ یابد همواره رهگذر
گل گرز چوب گردد پیوسته آشکار

آب حیات شرع و گل بوستان ملك
در سنگ و چوب چونکه نهان شد بنوبهار

---

۱ — وی عترت ۲ — بمعلظ ز صبر ۳ — بست شو ۴ — وی جان ز تن برون رو ای وی تن ز جان برون رو ای ۶ — دگر مگیر

خود در کنار خاك چگونه است حال تو[۱]
ای سعد آسمانت بپرورده در کنار
حقا کز آب دیدهٔ خویشت بشستمی
گر خون دل نبودی با آب دیده یار
والله که در میان دلت جای کردمی
گر دل نبودی از غم هجر تو بیقرار
دردا و حسرتا که جگرگوشگان تو
هستند سوخته دل از این چرخ خام کار
خشنود باد جانت که از تو[۲] بذات خود
بودست و هست و باشد خشنود کردگار

در مدح بهرامشاه غزنوی گوید (۴۱)

اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار
ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار[۳]
بی‌زلف. یار و بادهٔ رنگین و بی‌سماع
خود آدمی چگونه زید وقت نو بهار
ای نو بهار خاسته[۵] پا از چمن مکش
وی زلف باز تافته[۶] دست از قدح مدار
مستی کن از خمار میندیش کین زمان[۷]
هشیار گر بمانی آنکه کشی[۸] خمار
زان[۹] بادهٔ که پای چو در باغ دل نهد
جان بر سرش[۱۰] کند گهر عقل را نثار
یاقوت سیم[۱۱] صره و لعل بلورِ درج[۱۲]
لعل ملول پرور و زر طرب عیار[۱۳]

---

۱ ــ جای تو ۲ ــ از ایشان ۳ ــ وقت سماع ...، چتر سفید پیکر و خورشید شهریار ٤ ــ وقت
٥ ــ خواسته ٦ ــ وی زلف یار تافته، وی تف ماریافته ، وی زلف باز بافته ۷ ــ این زمان ۸ ــ چون بمانی آنکه کند ۹ ــ آن ۱۰ ــ جان بر مبر ۱۱ ــ آن زر سیم ۱۲ ــ یاقوت سیم حقه و مرجان در صدف
۱۳ ــ یاقوت یشم حقه و مرجان درشمار، مرجان درشمار

خورشید عمر تیره و ناهید چرخ بزم[1]
مریخ تیغ[2] شعله و آن[3] ماه گلعذار
آن ارغوان تبسم و آن زعفران فرح
آن مشك تازه گونه و آن عود پربخار
تلخی بطعم[4] شکر و جسمی بلطف[5] جان
خامی[6] بعمر پخته و آبی برنگ نار
در جام بیقرار بود راست همچنانك[7]
گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار
خود با جناب[8] او چه عجب کز موافقت[9]
گر زهره هم برقص درآید[10] حباب وار
اینك بسی[11] نماند که از رنگ و بوی او
هم دل شود پیاده و هم جان[12] شود سوار
خوش خوش دهان لاله چو بذرفت رنگ و بوی[13]
در کام گل فتد بهمه حال[14] خار خار
لبها نهند برلب و سر در هم آورند[15]
گلها ز شاخها[16] ز پی بوسه و کنار
گریان شود سحاب چو یعقوب[17] تا که گل
خندان رود ز چاه چو یوسف بتخت بار
چون گل رود بتخت سبك بهر تهنیت
بلبل بیك زبانش ثنا گسترد هزار
وآنگاه در کشند دم گل چو شد پدید[18]
بلبل ثنای بنده[19] و گل تخت شهریار

---

۱ — عمر تیری و ناهید بزم چرخ ۲ — طفل ۳ — ظ: طبع سلطه و ان ۴ — برای، بجای ۵ — برای ۶ — خاکی
۷ - آنچنانك ۸ — باحیات ۹ — ازموافق است ۱۰ — درآمد ۱۱ — ای ملك بس ۱۲ — هم دل
۱۳ — رنگ می ۱۴ — بهرحال ۱۵ — هم برسر آورند، سرها درآورند ۱۶ — زشاخسار ۱۷ — یا فوت
۱۸ — دربزم آورند می و گل اگرچه هست ۱۹ — بپای بنده

سلطان یمین دولت بهرامشه که هست
تخت [1] بلند پایهٔ او تاج روزگار
آن خسروی که از فزع [2] بندگان او
خیل ستاره روز نیارد [3] شد آشکار
دستش غبار آز فشاند از رخ امید [4]
آری چنان سحاب نشاند [5] چنین غبار
زان همچو سیم و زر شد خاك‌درش عزیز
کو همچو خاك سیم‌وزرخویش [6] کردخوار
با آنکه باشد از غضبش خصم [7] درهراس
با آنکه خواهد از کف او [8] مال زینهار
برخصم کس ندید چنو مهربان نهاد
بر مال کس ندید چنو زینهار خوار
بر در و زر ز بس کرم دست مطلقش
هم بحر گشت زندان هم کوه شد حصار
از باد [9] نقشبند سبکتر جهد عدو
چون از نیام برکشد آب ظفر نگار [10]
ای خورده آسمان بیسارت بسی یمین [11]
ای برده آرزو ز یمینت بسی [12] یسار
گر من عواطف تو فراموش کرده‌ام [13]
بادا غمان من چو ایادیت بیشمار
والله که در هوای توبیشی نیابیدم [14]
گر صد هزار دل بودم همچو کو کنار

---

۱ ـ تاج ۲ ـ فروغ ۳ ـ نیاید ٤ ـ کفش غبار آز فشاند از پی امید ٥ ـ نشاید، نماند
٦ ـ نسیم در خویش. ۷ ـ از عقبش خصم، از غضبش خلق ۸ ـ از کنفش ۹ ـ از ماه
۱۰ ـ برکند، برکشد آن آب بادسار ۱۱ ـ همه یمین ۱۲ ـ همه، همی ۱۳ ـ میکنم
۱٤ ـ زاید نیابدم، تومستی نیامدم

ورآنچه[۱] برزبان‌حسن رفت راست‌نیست[۲]
با دادلش پر از خون همچون[۳] دل انار

گوئی خزانهای عروسیست طبع من
گشته زیمن مدح تو بر در[٤] شاهوار

روزی هزار بار بگویم وگرنه بیش
کای من غلام روی تو[٥] روزی هزار بار

دعوی همی کنم من و معنیش ظاهر است
کاندر سخن نظیر ندارم در این دیار

ابطال دعوی من اگر هست باکسی
داور بسندهٔ تو چه عذر است گو بیار

تا آتشی است خانهٔ خورشید گرم‌رو
تا ناخوشی است پیشهٔ ایام خام کار[٦]

خورشید را برای تو بادا همه طلوع
وافلاک‌را[۷] برای تو بادا همه مدار

درآسمان[۸] مطیع توخندان‌چوصبح خوش
برخویشتن حسود توگریان چو شمع زار

در مدح عبدالجبار گوید (۴۲)

ای مبارک‌تر عشقت ز سعادت بسیار[۹]
ای گرامی‌تر وصلت ز جوانی صد بار[۱۰]

عقل در عمر نیابد[۱۱] ز تو چابکتر دوست
وهم در خواب نبیند ز تو زیباتر یار

دل که‌ازدست‌تو نگریزد[۱۲] برحقش دان[۱۳]
جان که ازوصل تونشکیبد[۱٤] معذورش‌دار

---

۱ — هیچ آنچه ، ور هیچ ۲ — رفته است نیست ۳ — با دادلش هزار همه چون ٤ — رخت در ٥ — مدح تو ٦ — افلاك کامکار ۷ — افلاك را ۸ — ورآسمان ۹ — صدبار ۱۰ — بسیار ۱۱ — نبیند ۱۲ — ازدردتو نگریزد، ازمهر تو بگریزد ۱۳ — برخویش خود آن ۱٤ — تونگریزد

همه هستیم[۱] ربودی که بقا بادت دیر[۲]
منم و[۳] عشق تو زنهار نگارا[٤] زنهار
من چو جان و دل و دیده بتو بگذاشته‌ام
توهم ای جان و دل‌ودیده چنینم مگذار[٥]
عاشق عشق تو زانم[٦] که اگر مرده بوم[۷]
بعد[۸] صد سال مرا زنده کنی[۹] عیسی‌وار
ناردانی شده اینك من و هم نیست شفا
درد دل را چه تشفی بود از آب انار
جز بعناب لبت روی بهی[۱۰] نیست مرا
تا چو خود جسم مرا چشم تو دارد بیمار
مرض جسم من و چشم نه کاریست بزرگ
خیز و ازصحت مخدوم جهان مژده بیار
مرکز جود و سپهر هنر و عمدهٔ جاه
صدر با حشمت و با مرتبه عبدالجبار
آفتابی که عجب نبود اگر از رایش[۱۱]
انجم چرخ همه نور برد چون ابصار[۱۲]
همت چرخ سپر دارد و خورشید اثر
خامهٔ مشك فشان دارد و کافور نگار
حزم او همچو سکندر زده برخاك قدم
عزم او همچو سلیمان شده بر باد سوار
زان[۱۳] برافتاداملزانکه نشسته‌است[۱٤] تهی
بدره و صرهٔ زر از درم و از دینار

---

۱ – مستیم ۲ – یار ۳ – من و ٤ – خدایا ٥ – نگذار ٦ – زینم ۷ – زنده روم ۸ – بس ۹ – کند ۱۰ – بوی بهی ۱۱ – اگر نور دهد ۱۲ – نور برد از ابصار. چون انمار ۱۳ – زو ۱٤ – ظ: بهشته است

هر که باا و نرود از دل و جان راست چو تیر[1]
خسته دل گردد از تیر فلك چـون سوفار

ذات پاکیزهٔ او را ندهـد چرخ گزنـد
فـلك آینـه گون را نکـنند تـیره غبار[2]

ای شکفته ز جناب تـو بهـار دولت
معتدل باد مزاجت همـه ساله چـو بهار

چرخ اگر گرد گـنه گردد هم استغفاری
بـی شك آرد بتو شکرانـهٔ آن استغفار

رنج بیماری زین عارضه دیدی تو و باد
کوکب بخت تـو تا صبح قیامت بیـدار

شاد و خرم زی زین پس که بحق بر تو هنوز
کار هـا دارد اقبـال ولیکن بسیار

هم بجان تو کـه در تهنیت صحت تو[3]
گر میسر شودی جان کنمی بر تـو نثار

تـا سفیدهٔ سحر انـدودشود بر انقاس[4]
تا که شنگرف شفق شعله زند[5] بر کهسار

چـون سحر طبع ترا شادی بادا قسمت[6]
چون شفق بخت ترا گلگون بادا رخسار

در مدح و ستایش بهرامشاه و تهنیت پیروزی او بر سوری گوید(۴۳)

سزد گر جبرئیل آید براین پیروزه[7] گون منبر
کـند آفـاق را خطبه بنام شاه دین پرور

بنازد قالب چتر و[8] بیازد قامت رایت
ببالد[9] پایهٔ تخت و بخندد پایه[10] افسر[11]

---

۱ — ازدل و از جان چون تیر ۲ — بخار ۳ — صحبت تو ٤ — اندوه برد از انفاس ٥ — خنده زند
٦ — باداخوشی و رحمت، خوشی بادغمت ۷ — بدین فیروزه ۷ — قالب خسرو، قامت چتر ۹ — بنالد،
نیاید ۱۰ — بجنبد پایهٔ ۱۱ — گوهر

فلك را كله بربندد ز طاوسان فردوسی
بجای جامهٔ رنگین همه بافند پر در بر

سزد ار[1] آورند اکنون بقدر[2] وسع خود هر یك
در این سور بهشت آیین که باشد خدمتی درخور

ز کانها گوهران زرو[3] ز گردون اختران نقره
ز صحرا آهوان[4] مشك و ز دریا ماهیان عنبر[5]

طبقها، فلك از زهره و برجیس و مهر و مه
همه پیروزه و یاقوت افشانندو[6] سیم و زر

جهان از روز و شب کافور مشکین[7] سازد و خوش خوش
بمنت آتش افروزند در[8] خورشید چون مجمر

بدل پاکان کروبی[9] بجان خوبان روحانی
جلاب آرند از خلد و گلاب آرند از کوثر

که تا سلطان دین محمود و فرزندان پاك او
روان خسروان یکیك ز جم در گیر تا نوذر

بخلوتخانهٔ عیسی همی آیند از جنت
پی نظارهٔ فتحی که کرد این خسرو صفدر

فلك روی و ملك خوی و زحل فیض و امل بسطت[10]
فلك علم و زمین حلم و زمان عمر و جهان داور

خداوند جهان بهرامشاه آنشه کزین فتحش[11]
دل خورشید شد روشن تن افلاك شد سرور[12]

بقدرش چرخ را نسبت ز عزمش ماه را سرعت
ز بختش ملك را دولت ز ذاتش اصل را مفخر[13]

برأی و روی مهر و مه بتاج و چتر روز و شب
بلطف و قهر نیك و بد ببزم و رزم نفع و ضر

---

۱ — سزندگر ۲ — بجای ۳ — زیور ٤ — آهویان ٥ — گوهر ٦ — افشانده ۷ — گوهر مشکی ۸ — آتشی در خود زند ۹ — پاکانه گردان ۱۰ — ملك روی و فلك خوی و اجل فیض و امل فطنت ۱۱ — کز عدلش، که در فتحش ۱۲ — بردر ۱۳ — معجر

روم از مدح [1] شاهنشه که باقی باد در دولت
بذکر سوری فتان که خاکش باد و خاکستر
زغاری رفته چون تنین زخاکی زاده چون افعی
زبادی جسته چون نکبا [2] زسنگی رسته چون آذر
چو از خورشید جود شاه روشن گشت کار او [3]
ز دونی غره شد یعنی که خود هستم [4] مه انور
چومه پنهان همی افکند چون هرجانور دیده؟
سپاهی ساخت هرجائی چو اختر بیحد و بیمر
بخلق و خلق زشت و بد بخو و زیست [5] دام و دد
باصل و ذات [6] دون و بد بقول و فعل شور و شر
چو پیش شاه دیدندش بر آمد نعره از عالم
که هی هی آن چه تاریکست بیش جرم و نور خور
ازاین پس بادبان ابر در خون آشنا کردی [7]
اگر حلم شهنشاهی فرو نگذاشتی [8] لنگر
شدی طشت فلك پرخون مبادا هرگز و گشتی [9]
زمین چون گوی فصادان [10] که در غلطد بخون اندر
چو او بفکند [11] خصمان را بر آمد نعره از عالم
بنا میزد زهی سلطان چنین باید زهی لشکر
بیاساید کنون خاتم بیفزاید کنون سکه [12]
بیارامد [13] کنون دنیا [14] بیاراید کنون منبر
مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفت حق
که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مشکلتر [15]

١ — از نظم ٢ — مینا ٣ — مهر او ٤ — ک.ه هستم من ٥ — بجو درشت
٦ — داب ٧ — باد پای ابر برچون آسیا گردی ٨ — نگذاردش ٩ — میان مرکز
کشتی ١٠ — کوه فصادت ١١ — چو بشکستند ١٢ — بیاساید کنون جانم بیفزاید کنون
سایه ١٣ — بیاساید ١٤ — دریا ١٥ — مستنکر

بسوزد آتش لاله بدوزد ناوك غنچه
برد خنجر سوسن بگیرد[۱] پنجهٔ عرعر

وگرنه سوری گرنه بلعب‌خام دستی ده؟
چگونه زبرزخم افتاد بیرون‌جسته ازسردر[۲]

ببوی پیل میآمد بر اشتر صلح کرد آخر
در آوردنش از خلقان سری و گردنی برسر

چوخودراماه میدانست بر کوهان نشاندندش
که یعنی‌ماه‌بر کوهان[۳]چنین‌زن گرزنی آخر

بر آن[٤] کشتگان افکنده در حق‌اسیرانی؟
که‌این‌روبه‌بدین‌شیران‌همی‌آمددراین[٥]کشور

توگفتی روزحشر آمدکه ازهرخاك پیدا شد
هزاران قالب مدهوش در هرقالبی صد سر[٦]

فرشته کرد پنداری هزاران دیو را قربان
کـه بازآمد بتخت ملك سلطان سلیمان فر

که شد عالی بفرش باز قصر ملك و فر دین[۷]
ز بهر دفع چشم بد فروآویخت دو پیکر[۸]

دوپیکر گشت آویزان[۹] زعالی کنگرهٔ میدان
بدان[۱۰]جمله که‌از گردون‌بتابدبرج‌دوپیکر[۱۱]

طمع میداشت کزچنبرجهد چون‌بوزنه بیرون
نجست اولیك بیرون‌جست‌طرفه جانش‌ازچنبر[۱۲]

تروخشك‌جهان دانست خودرا لاجرم زان‌شد
تنش‌بردشنه[۱۳]خشك‌وجانش‌ازشرم‌خلقان‌تر[۱٤]

---

۱ — نبرد خنجر سوسن نگیرد ۲ — افتاده برون از سر.در ۳ — کیهان ٤ — برون ٥ — بدین ٦ — ده سر ۷ — فرخ دین،یار وقصر فرخ زین ۸ — دون پیکر ۹ — دو پیکر کشته و بر آن ۱۰ — بر آن ۱۱ — بماندسرخ دون پیکر ۱۲ — جانش‌طرفه بیرون‌جست ازچنبر
۱۳ — تنش‌بربسته ۱٤ — جان‌اوازنرم خلقان‌سر

سرش‌را تاج‌وتن را تخت میبایست عزت[۱] بین
سرش دردشت بی‌بالین تنش در شهر بی‌بستر

سگ تر [۲] بوددستورش ز تری میش را آفت
بتری خشك آن دارش[۳] وخشکی مرگ‌رارهبر

بکشت آنرافرو آویخت‌این یل‌را که[۴] درعالم
نه‌سگ شاید چنین‌فربه نه بز باید چنین‌لاغر

جهان آینهٔ در روی خلقان داشت از فتنه[۵]
درو روشن همه دیده بنقش[۶] مجمع اکبر

شده قاهر محق دین و عاجز مبطل دولت
منادی جبرئیل آنجا و قاضی ایزد داور

بقدروفضل‌هر ساعت چنان‌حکمی‌بکرد آخر[۷]
کزو بردند هر مجرم بقدر جرم خود کیفر

یکی مثله یکی کشته یکی خسته یکی بسته
یکی‌رنجور و تنها رسته[۸] گوید من‌رهی‌مضطر

ایا شاهی که گر ابلیس عفوت را شفیع آرد
سزد گر[۹] حق‌بدو بخشد گناه جمله‌در محشر

بنام آن خداوندی که فضلش[۱۰] ازهمه‌شاهان
ابر بخشایش‌وبخشش‌تراکرده‌است سردفتر

بلطف‌او که گرخواهد چنین‌صنعی[۱۱] پدیدآرد
که مردم گرچه می‌بیند[۱۲] زخودهم نایدش‌باور

که هفت اقلیم زندانی‌است برمن بی‌جمال تو
نه‌خشنودم‌زجان‌ودل نه‌آگاهم زخواب‌وخور

---

۱ – غیرت ۲ – سگ نر، سگی نر ۳ – تری‌حنك آن سه دارش ٤ – این یك لحظه ۵ – درفتنه
٦ – بنفس ۷ – بکروفر ۸ – زینهادسته ۹ – بنزد ۱۰ – بفضل آن خداوندی که عدلش
۱۱ – صفی ۱۲ – می بینند

چو شمع از دیده آب آتشین هردم فروبارم[۱]
چو برق اندر فراقت چون برآید دود دل برسر[۲]

معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم[۳]
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده وچاکر[۴]

مرا رنجت به ازراحت مرا دردت به‌ازدرمان
مرا خارت به ازخرما[۵] مرا دارت به از منبر

تو نور عالمی ظل خدائی و ز نور و ظل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر

اشارت کن سدیدی‌را که حال‌من[۶] کند روشن
چو شدجرمم یقین‌تو ذیل‌عفوخود برآن گستر

بیك فرمان که نافذ باد[۷] ازشرمم[۸] خلاصی‌ده
بیك رحمت که شامل‌بادازر نجم[۹] برون‌آور

جوان‌تر شد عروس مملکت مشاطهٔ باید[۱۰]
که گیرد آفرینش را بیك اندیشه درگوهر

شهنشه گفت نی‌نی چوآن فتنه گذشت از حد
کنم‌این‌شعله‌راساکن‌دهم‌این‌سحر را[۱۱] درخور

نمود از پردلی عفوی[۱۲] وباشد غایت قوت
که گامی پس نهد هر گه که گیرد حمله شیر نر

بحمدالله چوطالع شدکشیده تیغی[۱۳] ازمشرق
سپر جمله بیفکندند نه مه ماند و نه اختر

یکی ماه مقنع بود لیك افتاده در چاهی
کزآبش‌غرقه چون‌فرعون‌درآتش‌نارود[۱۴] یکسر

---

۱ — چو برق ازدیده آب آتشین را ره فروبارم، ره‌ره‌فروریزم ۲ — چوشمعم در فراقت چون برآید دود دل از سر ۳ — باشد ٤ — منم‌خودبنده وچاکر ٥ — مرا جورت به‌ازحرمان، مرا خوارت به از حرمان ٦ — شدیدیرا که حال‌خود ۷ — که باورباد ۸ — از این شرمم، ازاین دردم ۹ — ازاین‌رنجم ۱۰ — جوانترازعروس‌مملکت‌مشاطهٔ ماند ۱۱ — دم این بیخرد ۱۲ — ازهردلی عطفی ۱۳ — تیغ ۱٤ — دروآتش‌رود

بغزنین گرچه اندر طشت خون آمد جهان گفتش
فدای شاه خواهی شد چو گاو این یکدو مه ای خر
اجل خنده زنان یعنی بپای خویش می آید
بطاس این گزدم کور و بزیر سله مار گر [1]
تو گوئی پای خواهد کوفت مانا در خلاب اشتر [2]
تو گوئی دست خواهد زد مگر در روی یخ اُستر [3]
گرفته شو می کفران نعمت دامنش ور نی [4]
دود بز پیش [5] قصاب و رود خر نزد پالانگر
قضا میگفت خوش آرامگاهی ساختی تن زن
قدر میگفت خوش نیکو [6] حریفی یافتی در بر
سعادت گفت هین [7] شاها شهاب عزم بران کن [8]
که سلطان را نمیزیبد ورای آسمان منظر
هنوز او راست ننشسته که در گوش جهان آمد
صدای کوس پیروزی ز بام گنبد اخضر
دوینم روز محرم سال برنامیم ودال الحق [9]
برآمد نامور فتحی کز آن گویند تا محشر
تعالی الله چه ساعت بود کامد شاه در کابل؟ [10]
خدایش حافظ و ناصر سپهرش مخلص و چاکر [11]
گرفته درمیان آن گره [12] آتش که از نامش؟
نهان شد برق آتش بار زیر آبگون چادر
چنان بوی ظفر میزد ز شمشیرش که پنداری
زتیغ آفتاب از عشق بشکفته [13] است نیلوفر

---

۱ — بحط این گوزو بازیگر، بخط این گرزه مار گر ۲ — در خلاب اشتر ۳ — کفتی دست خواهد کوفت بر روی یخ آن استر ٤ — گرفته ممکش کفران نعمت شاه، ورنی ٥ — رود ز نزد ٦ — پس چشمی ۷ — هان ۸ — بران کن ۹ — این بیت تاریخ فقط در نسخهٔ آستانهٔ مقدسه بود بدین گونه "دوویم روز محرم سال برنیم آن الحق؟" و تصحیح آن بصورت متن قیاسی است ۱۰ — کامل، ط در غر ۱۱ — یاور ۱۲ — آن کون ۱۳ — شکفته

هلالی درصف آورده چو سه قوس‌قزح درهم
ز گوناگون علامتها یکی اخضر یکی احمر

چو مرکز شاه در قلب و قوی بازوی اقبالش
بسه فرزند شایسته چو دو قطب و یکی محور

گل[۱] باغ جهانداری شجاع‌الدوله[۲] مسعود آن
کش از آرایش مخبر بشارت میدهد منظر

مه چرخ خداوندی معزالدوله خسروشه
که لرز انست[۳] ازصبحش عمود صبح روشنگر[٤]

در بحر شهنشاهی معین‌الدوله شاهنشه
که بست از گوهر پاکش عروس مملکت زیور

وزیر عالم و عادل سفیر کامل و مقبل[٥]
که بتوان یافت از هردو نشان و نام پیغمبر

موافق بندگان او که غبطت میبرد زایشان
بترکستان و روم امروز هم خاقان و هم قیصر

غبار خیلشان ابر و گشاد تیرشان باران
شعاع تیغشان برق و خروش کوسشان تندر

زبیلك فتنه‌را کردند همچون خارپشت[٦] اکنون
نمیداند که در عالم کجا و چون کند سردر[۷]

بگرد شاه فوجافوج لشکرهای هندستان
که گوئی ذره برخورشید پیوستند از خاور[۸]

سپه‌سالار غازی‌شان علی بدپیل شیر اوژن
که دادش دولت سلطان تن رستم دل حیدر

---

۱ — یکی ۲ — هماءالدوله ۳ — ارزانست، لرزانش ٤ — روشن‌تر ٥ — وزیرعالم عادل صفی کامل مفضل ٦ — پشت خار، همچون خادبشت ۷ — سربر ۸ — ذرهٔ خورشید برخود شد از خاور، ذرهٔ خورشید برخورشید از خاور

سپاه غورهم گر راست خواهی [1] با همه کژی [2]
چو آتش نیزه‌زن بودند و همچون برق [3] جوشن‌در

بسغبه [4] دست بگشادند اکنون خشک چون خیری [5]
بشوخی دیده بنهادند اکنون کور چون عبهر

چنان بسیار در آهن شده پنهان که می گفتی
مگر یأجوج و مأجوجند اندر سد [6] اسکندر

همه درحین نگون گشتند چون درراند شاهنشه [7]
گیا سجده برد آری چو حمله آورد صرصر

روان کردند سوی غور و گوئی خصم ایشان شد [8]
خدای و خلق و کوه و دشت و خاك و سنگ و بحر و بر

زبس رنج و جزع مانده امل را سر گران بر تن
زبس هول و فزع [9] گشته اجل را دل سبک در بر [10]

بخار جان چنان برشد [11] سوی بالا که خود گفتی
هم اکنون اشهب گردون زرنگ خون شود اشقر

چنان راندند جوی خون که تا صدسال در بستان
چو شاخ سرخ بید آید [12] بگونهٔ برگ سیسنبر [13]

بلا می گفت کی محنت تو سر از شخص آن بر کن
قضا میگفت کای قدرت تو ران از ران آن بر در

زمدح او و فتح تو که هست آن بلبل و این گل
چمد طبع معزی و بنازد جان اسکندر

الا تا شمع را بینند روشن چون رخ جانان
الا تا شکری بینند شیرین چون لب دلبر [14]

۱ــ کوراست خوانی ۲ــ با همه کثرت ۳ــ همچون آب ۴ــ بعیبه ۵ــ نرگس، چون جگری ۶ ــ آمده در سد ۷ ــ که چون در بد لشکر شه ۸ ــ کوی خصم آسان شده ۹ــ جزع ۱۰ــ سر گران در بر، سنگ دل در بر ۱۱ ــ چنان بر کن، ظ: بخار خون چنان بر شد ۱۲ ــ میدارند ، بید آمد ۱۳ ــ سوسن بر ۱۴ ــ الا تا لعل محبوبان دهد شیرینی شکر.

بداندیش تو گر شمع و شکر گردد چنان بادا
که افتد آتش اندر شمع و ریزد آب درشکر
بدست دولت از باغ سعادت‌روز و شب گل‌چین
ببرگ‌همت[۱] از شاخ جوانی[۲] سال ومه‌برخور
کـه بهـر نو عروس ملـك دولت‌خانهٔ کردی
فلك‌بام و زمین‌صحن و جهان دیوار و جنت در
برای[۳] نـام نیـکو را نهـال تـازه بنشاندی
بقا بیـخ و ثنا شاخ و ظفر برگ‌و سعـادت بر

در راه مکه در مدح امیر فخرالدین گوید(۴) (۴۴)

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار
کز پیمبر دیـد در راه مـدینه یار غار
هم یکی از معجزات ظاهر پیغمبر است
این کرامتهای گوناگون فخر روزگار
روز آدینه که از بغداد پی بیرون نهاد
ابر گـوهر کرد بر فرق غـلامانش نثار
شد زمین بادیه همچون بهشتی در بهشت
وان هوای هاویه همچون بهار اندر بهار
از میـان خارهای دیده دوز جامـه‌در
صد هزاران گل پدیدآمد بفضل کردگار
چون سموم بادیه گلبوی گشت آگه شدم
کاتش سوزان برابراهیم شد چون مرغزار
چون هوای سرد بایستی بگرد موکبش
گرم سقائی گرفـتی ابر مرواریـد بار

---

۱ — ببرگ‌بهجت ، بترك تهمت ۲ — عمر و جوانی ۳— درآنجا

٤ — این قصیده فقط درنسخهٔ آقای رفیع قائم مقامی است کـه اخیراً مورد استفاده نگارنده واقع ونسخه‌ازآن‌برداشت. ازاین جهت این‌قصیده که‌بحسب ترتیب الف‌بائی باید پیش‌از قصیدهٔ سابق باشد مؤخر از آن آورده شد.

چارسو باران و فارغ در میان آن قافله
همچو نیلوفر میانه خشك و گوشه آبدار

این کرامت حق‌تعالی داند و خلقان که بود
از حوالینا الهی لاعلینا یادگار

تا بکوفه باز مانده بود حالش همچنین
هم‌عجب بودی اگر یك بار[1] بودی یا دو بار

استوارم گر نداری بر حقی[2] کین حالها
من بچشم خویش دیدم می ندارم استوار

چون امیرالمؤمنین بوبکر در راه خدای
همتش درباخت دیناری[3] چهل پنجه هزار

چون سلیمان طاعتش بردند دیوان عرب
آن خران بی فسار و اشتران بی‌مهار

همچو سگ بسیار گوی وهمچوخر اندك‌خرد
همچوبزبازیچه‌روی وهمچودد مردارخوار

لشکر جرار با خود برده و با این همه
داد هر یك را نهانی جامه‌های زرنگار

چون عرب خلعت بپوشیدی همی‌اندرسزد
شهپر طاوس را افکند بردنبال مار[4]؟

آخراین‌روی‌پری‌چون‌گستری برپشت‌دیو
آخراین برگ سمن تاکی نهی برروی‌خار

گر نه آن بودی که ره برقافله بسته شدی
تیغ‌خونخوارش‌ازآن‌ماران[5] برآوردی‌دمار

بندگان نیك مردو شیر مرد مخلصش
وان‌همه زهره چوآب وآن‌همه‌دل‌چون‌انار

آن‌همه شیران شرزه وآن‌همه پیلان‌مست
وان همه گردان گردون آن همه مردان کار

---

۱ — اصل : بارنگ ۲ — اصل :برحق ۳ — اصل· دینار ٤ — اصل·شهبرطاوس امر افکند بردنبال تار
۵ — مارا

صدچوسایه‌ازپس‌وصد چون نظر یازان‌زپیش[1]
صد چوقوت بریمین و صد چوقدرت بر یسار
در میان خـود گرفته حاجیان را همچنانك
عاشقان گیرند معشوقان خود را در کنار
قدر این راحت که تا اینحال[2] با اودیده‌ام
آن کسی داندکه اودیده وکشیده رنج بار
کار حق اینك چنین سازد امیری‌کش بود
چون رشیدالدین وزیر کاردان حق‌گزار
بردیانت پای ثابت برنهاده همـچو سرو
وزسخاوت‌دست کوته برگشاده چون‌چنار
یارب این زیبا و زیرنیك پی بس‌مقبل‌است
هم بدین مقبل امیر عادل ارزانیش دار
عالم عادل مجاهد فـخر دین میر عراق
سهـم دولت بوالوفا مسعودا میر[3] کامیار
خلق وخلق مشکبوی عنبرین ونکش نکر
کش قد از بیدمه‌نبرزلف‌ومشکین[4] خال یار
طوق تاریکی شد از رأی سکندر روشنم ؟
چون شدازخاك حبش‌آب‌حیاتش آشکار
طالع ونام ونشانش‌هرسه‌مسعودآمده است
جز بشب داده است هر کزطالع مسعودبار
چشم اقبال و دل بخت تو باشد روز و شب
از سواد و از سویدا چشم و دل را افتخار
شحنهٔ بغـداد می‌بایست بودش تا ابد
در ازل زان خلعت عباس دادش کردگار
سرورا حقیست ثابت گشت‌برپایش بزرگ ؟
خرده نبودکز سرآن بگذرد دیوانه وار

۱ــ اصل : صد چوسایه بس او وصد چون نظر یاران دهش ۲ ــ اصل : اقبال ۳ ــ اصل :امر
۴ــ اصل : مشك

در پناه جاه و ظل عدل و حرز دولتش
آرزوی عمر ما ایزد نهاد اندر کنار
خواجگان حضرت غزنی که اهل سنت‌اند
چون فریضه‌این‌دعا[1] گویند روزی پنج بار
آن دعا را بسته برپرچون کبوتر می‌شدند
دوش طاوسان فردوسی سوی دارالقرار
با عروس طبع گفتم هین دمی نشاط باش
شهپر هریك مرصع کن بدر شاهوار
مدح گفتم اینکه من بحر علومم درنگر
دونم ار گویم که تو بحر سخائی زربیار

در مدح سلطان سعید خوارزم شاه گوید درعیداضحی (۴۵)

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر
بار داده است سلیمان نبی باز مگر
که ز پیلان[2] و دلیران و شجاعان امروز
مردم و دیو و پری گشت فراهم یکسر
چشم بد دور از این تعبیهٔ ابر نهاد
که ولی را همه آبست و عدو را آذر
تازه بزمی است‌عیان گشته ازو صورت‌رزم
خوش بهشتی است دروگشته نهان سر سقر[3]
زابگون جوشن و کحلی زره ونیلی تیغ
رود نیلی شده پیدا بمیان لشکر
شاه چون موسی و لشکر چو بنی‌اسرائیل
پیش او ساخته برشه ره این نیل[4] گذر
عالمی شیر چو روبه شده در بازی گرم
یکجهان ماه چو ماهی شده در جوشن در

---

۱ - اصل: بی دعا ۲ — که زپیران ۳ — بترسقر ٤ — برسد ز ره نیل ٥ — عالم

این چو ماه نو پنهان ز پس ناچخ و تیر
وان چو خورشید پدید آمده با تیغ و سپر
روی در روی دوگان پیش ملك گوئی شد
پیش خورشید برخ هم بفلك دو پیکر
هرچه آن کرد همی این دگری[1] کرد همان
همچو عکسی که بر آیینه فتد یك چو دگر[2]
حلقه کرده بسپاه و بر بسته زانسان
که دو قوس قزح آورده بود سر در سر
شاه در مرکز اقبال توقف کرده
تعبیه در کنف رایت او فتح و ظفر
چتر[3] عالیش چو چرخی که شود بی‌حرکت
رخش میمونش چو کوهی که بود[4] جاناور
رفته با کوکبه در مشرق اقبال[5] ملوك
سه ملك‌زاده که شان بنده سزد هفت اختر
همه در باغ شهنشاهی خندان چون گل
همه از چرخ[6] خداوندی تابان چو قمر
بندگان چست چو گلبن بقبا و بکلاه
حاجبان راست چو خامه بدوشاخ و بکمر
ماه رویان که براسبان هیون میجستند
چون پری راست که با دیو شود بازیگر
پیل‌بازی که بر آن پیکر خالی میخست[7]
بود پنداری چون مردم آبی با بر
گر کبوتر[8] نه بدیدی که بیازد برابر
کرد بایستی امروز بر آن ترك نظر

---

۱ ــ این دگران ۲ ــ که در آیینه فتد یك بدگر ۳ ــ تاج ٤ ــ تخت میمونش چو کوئی که بود
۵ ــ با کوکب درمشرق خورشید ٦ | همه ازاوج ۷ ــ میجست ۸ ــ گر کنون

آن معلق زدنش راست بر آن اسبان بود[1]
دل بدخواه خداوند[2] جهان زیر و زبر

در صفت چشم و مدح قوام‌الدین ابومحمد طاهر وزیر گوید (۴۶)

خدای عزوجل داد بنده را در سر[3]
دو دیدگان گرامی بسان شمس و قمر

مطیع دارد شان سر چنانکه سر را تن[5]
عزیز دارد شان دل چنانکه دل را بر

بشکل پیکان باشند و در نظر چون تیر
صفای خنجر دارند و پیش جان چو تبر

دواند همچو دو پیکر یکی شوند بعزم
دواند[6] همچو دو فرقد یکی کنند[7] نظر[8]

چو عقل خامش در ظاهر و امیر سخن
چو چرخ ساکن در رویت و اسیر سفر

چو خاك نقش پذیر و چو آب عکس[9] نمای
چو نار تیز رو و همچو[10] باد تیز خبر[11]

همی روند چو آب و چو آبشان نی پای
همی‌برند[12] چو باد و چو بادشان نی‌پر

دو خرد لیکن داناتر[14] از هزار بزرگ
دو جزع لیکن زیباتر از هزار گهر

چو آفتاب فروشد فروشدن گیرند
که دید نرگس کو راست خوی نیلوفر

---

۱ — بدان سان که بود ۲ — دل بدلخواه‌او خداوند ۳ — برسر ٤ — دو دیده‌تر که گرامی تراند ز یکدیگر ٥ — مطیع باشدشان سر چنانکه سر از تن ٦ — روند ۷ — شوند ۸ — حذر! ۹ — نقش ۱۰ — تیز مسیر و چو ۱۱ — زودگذر ۱۲ — همی‌روند ۱۳ — با نشان بی‌بر ۱٤ — بیناتر ۱٥ — روشن‌تر

قمر بچرخ[۱] بود نور بر زمین و بعکس[۲]
مکانشان بزمین است و نورشان بقمر

صفای آینه دارند هر دو ومژها[۳]
بپیش هر یك همچون دو شانه[٤] زیر وزبر

دو رهبرند جهان بین و خویشتن بین نه[٥]
خود آنکه نیست چنین ره براست[٦] نی‌رهبر

سیه سپید چو روز و شبند[۷] و هریك را
عجب که از سیهی تابد آفتاب بصر

دو پیکراست درایشان نشسته چون‌دوفلك[۹]
که شان زخوبی[۱۰] تخت‌است وزخیال[۱۱] افسر

توخود نگه کن آنکه بنزدشان چوملوك[۱۲]
هرآنکه قربت اوبیش، او[۱۳] معظم تر

هزار منت حق را که داشت ارزانی
چنین نفیس دو گوهر بصدر[۱٤] حق پرور

قوام دولت و دین بومحمد طاهر
که دین و دولت از او یافتند زینت[۱٥] و فر

سپهر ساخته از حزم او بسی درقه[۱٦]
زمانه آخته از عزم او بسی خنجر

عطا گزاری مقصود او ززر و ز سیم[۱۷]
بزرگواری موروث او ز جد و پدر

دهان ز ذکرش[۱۸] همچون صدف پراز لؤلؤ
زبان زشکرش چون نیشکر پر از شکر

---

۱ — زچرخ ۲ — برعکس ۳ — هر دو مژگانها ٤ — همچو دوسایه ، دوچشم شانه
٥ — خویشتن بینی ٦ — زهبربست ۷ — چوروزی سپید ۸ — تابند آفتاب بسر
۹ — همچو فلك ۱۰ — کشان مربی ۱۱ — در خیال ۱۲ — تو دو خرد بنگر
،آنکه نزدشان چو ملوك ۱۳ — بیشتر ۱٤ — دوپیکر بصدق ۱٥ — ازاویافت زینت،ازوست
زینت ۱٦ — ورقه ۱۷ — ز زر و گهر ۱۸ — زفکرش ، زگردش

عدوش گرید چون دولتش بخندد خوش
بکی صراحی شد گوئی وآن دگر[۱] ساغر

زهی بصورت تو کرده اقتدا سیرت
خهی ز مخبر[۲] تو داده مژده‌ها منظر[۳]

ز چشم زخمی کافتاد ورفت بیش مباد[۴]
زمانه داشت غرض گوشمال اهل هنر

چو نور مردمك چشم مردمی دیدت[۵]
ز رشك خواست که همچون خودت کند ابتر

نظر نکرد ز کوتاه دیدگی آنقدر[۶]
که چشم باز چو دوزی شود فزونش خطر

محاق ماه بشاید ز بهر عز هلال[۷]
شب سیاه بیاید[۸] برای قدر سحر

سحاب تا نشود[۹] پرده دار شاه فلك
عروس باغ ز پرده برون نیارد سر

بسا شکوفه کزین پس برای چشم[۱۰] ترا
سپید چشم بزایند جمله از مادر

بزرگوارا منت خدایرا کامروز
منم سخن‌راچون دیده راضیا[۱۱] درخور

جهان ز خاطر چون آتشم عطر گشته[۱۲]
چنانکه میشود آب از وی آتش مجمر

اگر نه نام تو و مدح بیم آنستی
کز آب داری شعرم ترستی این دفتر

---

۱ — چونین ودیگری ۲ — زهی‌زمحضر ۳ — زهی زمنظر تو داده مژده‌ها بخبر ۴ — زخم فتاد و عدو ببیش مباد، کافتاد مرترا ملکا ۵ — دیده مردمی دیدت ۶ — این قدر ۷ — ز بهرعز هلاك؛ ۸ — نباید ۹ — نبود ۱۰ — فدای چشم ۱۱ — دیده‌راحیا ۱۲ — معطر گشت ۱۳ — محو

ببیش طبعم زیبد که آب خشك آید[۱]
ز شرم[۲] خاطرم آتش سزد که گردد تر
مرا بگفت چه حاجت که خود همی گوید
همین قصیده که اعجوبه ایست تا محشر
خدای داند اگر کس در این رسد هرگز
یکی نکوست که تو ایدری و من ایدر
همیشه تا نبود بی ضیا دمی[۳] خورشید
هماره تا نبود بی سهر شبی[٤] اختر
بصیرت تو چو خورشید باد اصل ضیا
چو اختران بصرت را مباد رنج سهر[۵]

هم در مدح بهرامشاه گفت در شکارگاه (۴۷)

ناگاه چو بشنید شهنشه خبر شیر
فرمود که تا زید سبك بر اثر شیر
چندانکه خبر گشت یقین،شاه زمرکب
بر پیل شد و کرد چو شاهان خطر شیر
خودشاه دراین بود که درلشکرمنصور
آوازه در افتاد که اینك خبر شیر
آهو بره بر پشته و گور از گله برست[٦]
اقبال خداوند جهان رهگذر شیر
بازوش قوی باد که درحین زکمان چرخ[۷]
بر چرخ رسانید نفیر و نفر شیر
که شیر بچنگال همی خست پی پیل[۸]
که پیل بخرطوم همی کوفت سر شیر
چون پنجهٔ[۹] فصاد گهی ناز و گهی نیش
در کرد مر آن[۱۰] پنجه بر نیشتر شیر
کوشید چو بیالك زدلش نیش چو بگذشت[۱۱]
تاریك شد آن دیدهٔ خیره نگر شیر
تا پنج عدد شیر نیفکند شهنشه
نامد بسوی خوابگه از آبخور شیر
تیرش سوی آن جوی که در بیشه[۱۲] همی رفت
بگشاد زه از چشمهٔ خون جگر شیر
ای آنکه رکابت چو سوی بیشه گذر کرد
جان بود همه خدمتی ما حضر شیر

---

۱ – که آب گردد خشك ، که آب خشك آرد ۲ – بشرم ۳ – همی ٤ – بی‌سبر دمی ، با سر شتی اختر ۵ – رنگ سهر ٦ – برلشکر بره با سطبر کله بیربست ؟ ۷ – در حین ز کمان شاخ ۸ – همی جست بر پیل ۹ – نشتر ۱۰ – قران ۱۱ – روشن و بگذشت، زدلش نیست چو بگذشت ۱۲ – در پیش

هم ذات ترا بارهٔ سیمین ز تن پیل — هم تیر ترا ترکش زرین ز بر شیر
چونان برمانیدی شیران عرین را — کاهو مثل آورد ز حزم و حذر[۱] شیر
بو کز سرطان آید در[۲] سنبله خورشید — کامسال[۳] بگردد ز نهیب تو سر شیر
زین پس سکرهٔ در ازان کز بیخ پلید؟ — با نور نشیند ز عواقب ز بتر شیر؟
ای شاه بدشت آهوو نخجیر ودد ودام — گویند همی هریك عیب و هنر شیر
رفتند گوزنان بره[۴] تهنیت گور — گشتند شکالان بعرین[۵] نوحه گر شیر
هرلحظه از آن خون شکاری بشماتت — دم دم همه آشامند خون هدر[۶] شیر
زین[۷] یك اثر تو که جهان پر خبرت باد[۸] — روباه ندارد خبر و نه اثر شیر

(۴۸)

زهی رفیع محلت برون ز حد قیاس — بنای دولت و دین را قوی[۹] نهاده اساس
گشاده مهر تو چون ابر چشمهای امید — کشیده کین تو چون برق دشنهای هراس
مضاء رأی تو چون گوهر ظفر بنمود — خرد بدید که از برق چون جهد الماس
بحق گزید ترا روزگار برهمه خلق — غلط نکرد زهی روزگار مرد شناس
بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا — بشیشهٔ تهی این آبگینه رنگ خراس[۱۰]
موافقان را بأست نمالد[۱۱] و چه عجب — در آسیای فلك سنبله نگردد آس
بپیش خلق تو نرگس چو باد پیماید — بدان که بر کف زرین نهاد سیمین[۱۲] طاس
زخلق وخلق تو هر لحظه مژدهٔ برسید[۱۳] — ببارگاه دل از شاه راه پنج[۱۴] حواس
مدان که[۱۵] فتنه بخسبد در این زمانه ولیك — زعدل تست که باری شده است در فرناس[۱۶]
عدو چو گشت فضولی[۱۷] حقیرتر گردد — که تعبیه است کمی[۱۸] درفزونی آماس
بزرگوارا در بند قومی[۱۹] افتادم — که نقد رایجشان هست مختصر[۲۰] افلاس
نه ناطق و همه منطق فروش چون طوطی — نه مردم وهمه مردم نهاد[۲۱] چون نسناس
سیه سر ودوزبان لیك گنگ[۲۲] چون خامه — سپید کارو دوروی وضعیف چون قرطاس
گناه کردن هرخس بدان همی نرسد — که عذر خواهد و خواهد که در دهد ریواس[۲۳]

---

۱ — حزم حذر ۲ — کز ۳ — وامثال ۴ — برمه ۵ — عرین ٦ — جگر ۷ — این ۸ — زی بر حررت باد، ۹ — متین ۱۰ — نشسته تهی این آبگینه رنگ فراس ۱۱ — بمالد ۱۲ — نهاده زرین ۱۳ — بردند ۱٤ — از شاه رایج است ۱۵ — بدان که فتنه نخسبد ١٦ — باری شده است در حرباس، خماری شده است در خرناس ۱۷ — چو گشته فضول و ۱۸ — یکی ۱۹ — خلقی ۲۰ — نیست محضر ۲۱ — مردم شناس ۲۲ — سیه گر ودو زبان لنگ و گنگ، سیه گرودوزبان ور کیك ۲۳ — ز نواس

چو مه که توزی بگدازد و بصد منت — ز ماهتاب جهان را عوض دهد کرباس
تو پاکزاده مبادا از آن گروه نهٔ — که منع جود تو باشد نتیجهٔ وسواس
همیشه تا که نماید قمر ز سبزهٔ چرخ — گهی چو سیمین خرمن گهی چو سیمین داس
دل حسود تو نالان و مضطرب بادا — ز تیر حادثه مانند سینه برجاس [1]

و له (۴۹)

گهر نتیجهٔ بحر است و برخلاف قیاس — نتیجه آمده بحری ز گوهر عباس [2]
ابوالمحاسن عبدالصمد که بخت آمد [3] — بنای دولت و دین را قوی نهاد اساس
کشیده تیغ چو مهر است [4] عزم او در حرب — گشاده چشم چو چرخ است حزم او در پاس
زهی ضمیر چو بحرم فشانده بر سر تو [5] — هزار گوهر معنی بصد هزار اساس
گشاده لطف تو چون ابر دیدهای امید — کشیده عنف تو چون برق چشمهای هراس
از آنکه صاحب سری روا بود که ترا — ز سر دلها یکیك خبر دهد انفاس
بکنه [6] فضل و بزرگی نه ابن عم توام — ز مقتضای کرم قدر ابن عم بشناس

در مدح بهرامشاه در جواب رشید و طواط گوید (۵۰)

چو ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش
مرا دو چشم چو ابر است و شاید ار چون برق [7]
جهد از آب دو چشم زمان زمان [8] آتش
وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر
بلی بماند لابد ز کاروان آتش
مگر که چشم و دلم ماهی و سمندر شد
که کرد این وطن آب و دگر [9] مکان آتش
شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر
که گرد گرد من آبست و درمیان [10] آتش
زعشق روی نگاری [11] که شمع خوبانست
کنم بسر بر چون شمع جاودان آتش

---

۱ — برجاماس ۲ — ز گوهری عباس. این قصیده در دیوان سید حسن غزنوی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس متصل بقصیدهٔ سابق است و مثل آنست که تمام یك قصیده است و در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم و نسخهٔ م. قصیدهٔ اخیر نیست و متن حاضر مطابق نسخهٔ ـ ز ـ است ۳ — که بخت از ٤ — چو مه راست ٥ — درسر تو ٦ — کمین ۷ — مرا چو زیر دو چشم است سایه‌دار چو برق ۸ — جهان جهان ۹ — این وطن و آب وان ۱۰ — آبست درمیان ۱۱ — نگارین

زهی چو یوسف در حسن وهمچو ابراهیم
بر آن[1] دو عارض تو گشته مهربان[2] آتش
بوعدهٔ دل من خوش کن ار چه نبود راست[3]
بگفت آتش کی گیردت زبان آتش
گرم چو مشك دهی بی خیانتی[4] بر باد
ورم چو عود زنی در میان جان آتش
بخوشدلی بکشم سرد و گرم[5] تو که مرا
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
تو هم نگارا چون گل ز پوست بیرون آی
که زد ز روی تو درخویش[6] بوستان آتش
نمود عرصهٔ صحرا ز سبزه چون دریا
گرفت خطهٔ بستان ز ارغوان آتش
ز آتش رخ و زلف تو گشت لاله چنان
که کرد ظاهر هر لحظه از دخان آتش
از آتش آمد بیرون دخان و لاله کنون
شد آن چنان که برون آید از دخان آتش
میان سبزه گل زرد اگر بینی هیچ
گمان بری که گرفته است آبدان[7] آتش
چو شاخ گل بده انگشت[8] خواست کشت چراغ
ز برگ لاله بکف کرد گلستان آتش
ببین چو لاله دعای[9] حسود شاه بگفت
زمانه گفت که[10] باداش در دهان آتش

---

۱ — بدان ۲ — قهرمان ۳ — دل من شاد گر کنی چه شود ٤ — بی جنایتی
٥ — بدلخوشی بکشم گرم و سرد ٦ — کـه زد بروی تو برخویش ۷ — آبدان
۸ — بدو انگشت ۹ — عجب که لاله ثنای ۱۰ — دعا که کرد که .

یمین دولت بهرامشه که اندر رزم [۱]
زبان خنجر او راست ترجمان آتش

شود چو زهره ز خورشید محترق گرهیچ
کند زمانی با عزم او قران آتش

زآب کشته شود آتش و کنون برعکس
گرفت از آب کفش کنج شایگان آتش

سپهر قدرا آنی که گر مثال دهی
چو آب خدمتت آید [۲] بسر دوان آتش

ز چرخ اگر توبخواهی چنان برآری دود
که گیرد از تف آن راه کهکشان آتش

کند ز خاك حریم تو بارنامه [۳] نسیم
زند بآب حسام تو داستان آتش

بخلق خوب تو هرکس که نسبتی دارد.
ز خلق درگذرد چون ز گوهران آتش

ببست عزم تو اینك [۴] نگاه کن که همی
چگونه ساید پهلو برآسمان آتش

عدوت را ز تو هم راحت است کاندازد [۵]
بروز محشرش از ننگ برکران [۶] آتش

خدایگانا شعری ز گفتهٔ وطواط
که کرده بود ردیفش ز امتحان [۷] آتش

شنیده بنده که دارد وفور یك نظرت. [۸]
حرام کرد برآن طبع درفشان [۹] آتش

حسن‌هم اکنون [۱۰] دری زبحر طبع آورد
که همچو یاقوت او را دهد زمان آتش

---

۱ ــ که‌اندرروم ۱ ــ بیش‌تو آید،،سوی‌تو آید ۳ ــ بازماند-بارنامه، بروزن کارنامه بمعنی نازش و مباهات و تفاخراست « برهان » ٤ ــ آنکه ٥ ــ کامدازو، کان‌دارد ٦ ــ از ننگ برمیان ۷ ــ بامتحان ۸ ــ شنید بنده که ودیدفریك نظرت ۹ ــ بدان‌طبع جان‌فشان ۱۰ ــ رهی‌هم اینك

چو خاك رنگین مدحی[۱] مبادی آن باد[۲]
جو آب صافی[۳] شعری ردیف آن[۴] آتش
همیشه خاك بود کان گوهر و امروز
منم که گوهر نظم مراست کان آتش
شعاع طبع[۵] دگر کس کجا پدید آید[۶]
که پیش خاطر من خود بود نهان آتش
بسان[۷] طوطی چون طبع من شکر خاید
ز رشک گیرد[۸] وطواط زا روان آتش
همیشه تا که برفعت بودمثل افلاك
همیشه تا که ز سرعت دهد نشان آتش
علو قدر ترا باد همرکاب افلاك
مضاء[۹] عزم ترا باد هممنان آتش
یکی حباب ز جود تو موج زن دریا
یکی شرار ز خشم تو کامران آتش

ایضاً سلطان بهرامشاه غزنوی را مدح کند (۵۱)

گـل دل بشکفد ز دیدارش — دل گل بشکفد ز رخسارش
بخت مارا فکند دردامش[۱۰] — حسن خودرا نهاد بربارش[۱۱]
از لطیفی کـه آفرید خدای — آن تن نازك ستمکارش
تیزتر ننگرم در او که کند — تیزی یك نظرهم افکارش
تا نبندد نقاب نتوان دید — از تجلی نور دیدارش
گل‌او بودو بس که‌خار نداشت — هم بنگذاشتند بی خارش
لیك اینك[۱۲] نگاه کن که‌همی — سبزه‌چون‌بردمد[۱۳] زگلزارش
آینهٔ نیکوئی است عارض او — آه کاغاز کرد زنگارش

---

۱ — رنگی مدح ۲ — مباد آن ،ادا ۳ — چو آب لابق ٤ — ازآن ٥ — بخت
٦ — آرد ۷ — بساط . ۸ — گردد ۹ — فضاء ۱۰ — دردانش ۱۱ — دربارش
۱۲ — اینك اینك،آنکه آنکه ۱۳ — بردهٔ

کبك برخود بخندد ارخندد[۱] — پیش آن چابکی ز رفتارش
دلم[۲] از کف گرفته بودی هم — گر نبودی بجان[۳] خریدارش
همه قصدش بکارزار من است — من چنین زار گشته در کارش
بارجورش بجان کشم چه کنم — که مرا نیست ترك[۵] آزارش
دل ما گر چه کم نگهدارد — یا رب از فتنها نگهدارش
ای بجائی رسیده کار رخت — که بجانست جان خریدارش
تن چوتن در تو داد[۶] بپذیرش — دل چو دل در تو بست مگذارش
بردل نیك من مخور زنهار — که بجان داد شاه زنهارش
شاه بهرامشاه بن مسعود — که سزد چرخ صفهٔ[۷] بارش
ملك ثابت ز تیغ لرزانش[۸] — فتنه خفته ز عدل بیدارش
از حشم اندکست بیشترش[۹] — وز درم اندکست[۱۰] بسیارش
او جهان را بعدل یاری کرد — باد هم کرد گار[۱۱] او یارش

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید (۵۲)

گهر بر زر همی بارم ز یاقوت در افشانش[۱۲]
شدم چون ذرهٔ درسایهٔ خورشید رخشانش[۱۳]
خیالش همچو او هیچم نمیپرسد[۱٤] عجب نبود
که از[۱۵] بیمار پرسیدن نگردی هم پشیمانش
بهمر ارچند ننهاده است یکشب روی بررویم[۱٦]
بر آنم[۱۷] تا کنم یکروز جان خویش در جانش
سکندر آب حیوان را ز ظلمت جست واینك من[۱۸]
همی در چشمهٔ خورشید بینم آب حیوانش
دهانش نقطهٔ موهوم را ماند کنون آری[۱۹]
مبادا چون بر آرد خط بود بر نقطه[۲۰] برهانش

---

۱ — ازخنده ۲ — دل ۳ — زجان ٤ — بارجودش ٥ — برگ ٦ — درتو بست ۷ — حقه
۸ — از آنبتی ۹ — اند کیست بسیارش ۱۰ — وزدمی اند کست ۱۱ — کردهای او ۱۲ — زرافشانش
۱۳ — تابانش ۱٤ — همچنان بیشم نمیپرسد، هستم نمیترسد ۱۵ — بدین، کزین ۱٦ — یکدم روی
برویم ،روی خویش برویم ۱۷ — درآنم ۱۸ — من اکنون، اکنون من ۱۹ — دهانش نقطهٔ
موهوم را کندن بآن کاری، کندن ما را بین، کندن بآدابی ۲۰ — برلفظ

نشاط انگیز عقل افتاد و نزهتگاه جان آمد[۱]
می یاقوت جام او گل[۲] خورشید بستانش

درآورد این غم از پایم که چون[۳] سر بر کند روزی[۴]
ز طرف چشمهٔ یاقوت زمرد رنگ[۵] ریحانش

بدست آن زلف را بر گوش هر ساعت کند حلقه[۶]
چو من خود حلقه در گوشم چه باید کرد دستانش

ز بند زلف پربندش دلم[۷] ناگاه اگر بجهد
فرو افتد هم اندر حال در چاه زنخدانش

دلم خواهد که بگریزد ز بند زلف او لیکن
ز بیم آنکه خون گردد[۸] نباشد زهرهٔ آنش[۹]

چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند
مگر عاشق شود روزی و گیرد غم گریبانش

عجب نبود اگر جاوید ماند اندرین عالم
که پس با اعتدال افتاده هر جزوی ز ارکانش

بفرمانم نباشد دل ز یمن عشق آن دلبر
همین باشد سزای آنکه نبود دل بفرمانش

دلم را درد هجرانش بخست وقصد جان دارد
کنون جان من و انصاف شاه و درد هجرانش

یمین دولت عالی ملك بهرامشه آن شه
که سایل را همی شرم آید ازجود فراوانش

خداوند جهان بهرامشاه[۱۰] آن خسرو عادل
که با عمر خضر داده است حق ملك سلیمانش

دهان مشکین[۱۱] شود هر گه که گوید بخت جمشیدش[۱۲]
زبان شیرین شود هر گه که گوید[۱۳] عقل سلطانش

---

۱ — نزهت گاه جان من، نزهت جان من آمد ۲ — جام اندودو گل ۳ — این غم از پای چون ۴ — ناگه ۵ — ریزدرنگ ،مررنگ ۶ — کنی حلقه ۷ — ببند ، ز بند زلف پرشیدش دلی ۸ — چون گردد ۹ — زهره برآنش ۱۰ — بهرامشه ۱۱ — شیرین ۱۲ — که بوسم تخت جمشیدش، که خواند عقل تحمیدش ۱۳ — بود هر گه که خواهد

جهانداری که از چرخ[1] برین بگذشت مقدارش
شهنشاهی که از روی زمین بگزید یزدانش[2]

سعادت چشم بگشاده وزآن مقصود دیدارش
زمانه گوش بنهاده[3] وز آن مطلوب فرمانش

اگر گنجی بدست آرد فراهم کرده چون پروین
ز بخشش[4] چون بنات‌النعش گرداند[5] پریشانش

بکان[6] اندر اگر صد ساله زر باشد[7] بیك ساعت
چنان بخشد که پنداری[8] مگر کینست با کانش[9]

خهی رای تو خورشیدی که پنهان نیست[10] تأثیرش
زهی طبع تو دریائی کـه پیدا نیست پایانش

ز جاه ار پایهٔ باشد بود[11] پای تو بر فرقش
ز بخت ار نامهٔ باشد بود نام تو عنوانش

نگردد خصم تو کامل و گر گردد چو مه باشد
که هر وقتی که کامل گشت باشد وقت نقصانش

از آن نیلوفری تیغت بپیچار نگ ریز آمد[12]
که همچون معصفر اندر شکم بشست دندانش

نگردد تیغ از زخم فراوان کند و گر گردد
به از سنگین‌دل[13] دشمن نباشد سنگ افسانش

زند مه خرگه خود را ز ابر تر مزاج آبی
مـگر در منزل اول فتد قدر تو مهمانش

همیشه تا بود[15] روی گلستان تازه و خرم
هر آنگاهی[16] که آراید بگوهر ابر نیسانش

ز ابر کف گوهر بار تو روی نکو خواهت
چنان باشد[17] که نشناسد کس از تازه گلستانش

---

۱ — عرش ۲ — خداوندی که از چرخ برین بگذشت انصافش عدو بندی که از خلق جهان بگزید یزدانش
۳ — بگشاده ۴ — زبخشش ۵ — گرداندر ۶ — بکوه ۷ — صدسال گرداند ۸ — بیکساعت
۹ — مگر کین آب پیکانش ۱۰ — بنهانست ۱۱ — مائده باشد شود ۱۲ — ریزاند ۱۳ — به از
سنگ دل ۱۵ — شود ۱۶ — مرانگاهی، بهرگاهی ۱۷ — بادا

هم درمدح او گفت در تهنیت تحویل سال (۵۳)

بشکفت در بهار سعادت نهال ملك — تا زه‌است روی بخت که برگشت سال ملك
ازچشم گوش‌ساز که بی‌ترجمان صوت — گوید همی ثنای شهنشاه حال ملك
خورشید سایه‌بان کند از نوروقت بار[1] — تا چشم اختران نرسد درحمال ملك
عین کمال[2] ملك خداوند عالم است — عین کمال دور[3] ز عین کمال ملك
پشت سپاه و روی سپهر و پناه دین — آرام تخت و رفعت تاج‌وجلال ملك
شدپاسبان سیاست بیدار او چنانك — فتنه بخواب بیش نبیند خیال ملك
طاوس‌وار از جهت جلوه برگشاد — چتر همای سایهٔ او پر و بال ملك
اوخودچو کعبه‌است کزاحرام‌خدمتش — گشتست سجده گاه‌سران پایمال ملك
از حملهٔ تو خیزد باد وزان فتح — وز رحمت تو زاید[4] آب زلال ملك
از آفتاب روی تو چون روز نوبهار — هرساعتی فراخ‌تراست این‌مجال‌ملك
تا برنیاید از طرف مغرب آفتاب — بدرت یکی بزیر مباد از هلال ملك
ایام را مباد فراق از لقای تو — ازعمرخویش‌برخور و بازازوصال‌ملك

درمدح امیرحسام‌الدین گوید (۵۴)

ای بحق آرزوی جان ملوك — حکم تو جزم در جهان ملوك
ای کرم یار تو تو یار کرم — وی ملوك آن تو توآن ملوك
جره[5] باز ظفر شکار توئی — پرگشاده ز آشیان ملوك
بابت[6] رنگ‌وبوی ونقش‌نگین — گوهری خاسته ز کان ملوك
بازگشت ملوك عصر بتست[7] — که توئی یار و مهربان ملوك
صفدرا نکتهٔ بدستوری — باز گویم ز داستان ملوك
از خرد یك شبی بپرسیدم — کای وزیر جهان ستان ملوك
کیست ازمقبلی که خوش نابد — بی از او آب در دهان ملوك
قیمتش گنج شایگان علوم[8] — قامتش سر و بوستان ملوك

---

۱ — ازوقت نورباد ۲ — جمال ۳ — عین کمال‌ورز ٤ — راند ٤ — جروباز، جره‌بضم اول‌وثانی مشددبروزن‌غره نرینه هرجانورباشد ازچرنده وبرنده عموماً ونرینهٔ بازرا گویندخصوصاً چه از جره باز مراد بازنر بود وبعضی بازسفیدرا گفته‌اند خواه نرباشد وخواه ماده « برهان قاطع »
٦ — نایب ۷ — بیت ۸ — ملوك، ملك ٬

از شکر طوطی و ز گل بلبل — کش توان خواند ترجمان[۱] ملوك
مه سوار زحل رکاب که هست — در کف عزم او عنان[۲] ملوك
رأی بیدار مشتری نظرش — در شب فتنه پاسبان ملوك
برنویسد[۳] اجل حسام الدین — ای که اینست و بس نشان ملوك
سر زبانها خرد بجنباند[٤] — سبکم گفت کی گران ملوك
لاف این میزنی که من هستم — سبب بزم و[٥] مدح خوان ملوك
برتو این قدر مشتبه گردد — تا که باشد مراد جان ملوك
خود[٦] یکی بیش نیست درعالم — قزل شاه و پهلوان ملوك
سرورا مدحتی فرستادم — مایهٔ عمر جاودان ملوك
چون تأمل کنی و بپسندی — عرضه کن برخدایگان ملوك
هرچه باید توانی و دانی — جز تو خود کیست کاردان ملوك
کرمی کن که تا قیامت از آن — باز گویند در میان ملوك
تا مه از آسمان پدید آید — باد با ماه آسمان ملوك

در مدح منتخب الملك ابوعلی حسن گوید (۵۵)

طلوع خسرو سیارگان ببرج حمل
خجسته باد ابر[۷] خواجهٔ عمید اجل
یگانه منتخب ملك شاه و تاج خواص[۸]
که برگزید ز خلقش خدای عزوجل
جمیل نام و نشان و سدید قول و قلم[۹]
رفیع قدر و محل و عزیز علم و عمل
ابوعلی حسن احمد آنکه در شأنش
شده است آیت مردی و مردمی منزل
نسیم لطفش خرم تر از بهار حیات[۱۰]
سموم قهرش سوزان تر ازدرخش اجل[۱۱]

۱ــ برکمال؟ ۲ــ سنان ۳ــ نزبون ٤ــ سرزینهاء خسرو بختند، سرزبانها خرد بجنباند
۵ــ هست از بزم و ٦ــ خور ۷ــ باد ترا ۸ــ شاه تاج خواص ۹ــ قول قلم ۱۰ــ جنان
۱۱ــ سوزان هزار در حس اجل

نهد هدایت او مرکز زمین را عقد[۱]
کند کفایت او عقدهٔ ذنب را حل

زهی نزاده چنو[۲] مکرمی در این ایام
خهی ندیده ترا دیدهٔ سپهر بدل

بحجت آتش عزم تو هست مستعلی[۳]
بمنت آب سخای تو هست مستعمل

عجب مدار که یکساله جاه دشمن تو
بود بنسبت یکروزه قدر تو مختل[۴]

برای آنکه بسالی[۵] قمر همان نرود
برآسمان که بروز فراز[۶] جرم زحل

اگر گذشته شود[۷] نیك خواه تو حاشا
وگر بماه رسد بد سگال تو بمثل

تو مرده زنده کنی همچو عیسی مریم
تو مه دو نیمه[۸] کنی همچو احمد مرسل

بنزد صورت دولت که عاشق است ترا[۹]
مدایح تو که مشهور باد هست غزل

اگر غروری باقیست خصم را گو باش
یکی دو کی شود از بهر دیدهٔ احول

چو سرو آزاد از بهر بندگیت فلك
بایستاده بیك پای و کرده دست بغل[۱۰]

از آن بمدح تو کردم مفاتحت که گیا
بسوی ابر گشاید زبان بشکر اول[۱۱]

براستی دگران گو که آیدم چه عجب
کالف یکی بود و یا ده از حروف جمل

نهال روضهٔ جام نوام شکفته بشکر
بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل

---

۱ — زمین رانده ۲ — چواو ۳ — تونیست مشتعلی ٤ — محفل ٥ — بروزی ٦ — زآسمان که بسال دراز ۷ — بود ۸ — نیم ۹ — سزد که صورت دولت که عاشقی است ترا ۱۰ — اصل: بمل ۱۱ - بشررادل

هم در مدح او گوید (۵٦)

کاری بگزاف میگذارم — عمری بامید می سپارم
نی زهرهٔ آنکه دل بجویم — نی طاقت آنکه دم برآرم
اندیشه بسوخت[1] عقل و روحم — و امید ببرد [2] روزگارم
یاری نه که یکرهم[3] بپرسد — تا برچه امید و در چه کارم
بد عهدم خواندهٔ والحق — گر بی تو زیم هزار بارم
ای نور دو دیده بیم آنست — کین نور دو دیده هم[4] ببارم[5]
ترسان ترسان ز آب و آتش — بر روی و رخت نظر گمارم[5]
رنجی که همی کشم چه گویم — دانم که نداری استوارم
تا مشك تو نقشبند گل شد — هیچ از دو جهان[6] خبر ندارم
با آنکه لبت نکرد مستم [7] — دردا که گلت نهاد خارم
ای شاه منم که از [8] عزیزی — پرورد غم تو در کنارم
گفتم[9] که نمی‌نمایدت هیچ — می ده[10] که هنوز هوشیارم
آن به که چو چاشنی پذیرم — بردارم کام و سر بخارم [11]
کز رنج تو نیست هیچ راحت — جز بر در خاص [12] شهریارم
صاحب حسن آنکه شاه دولت — جز بر در او نداد بارم[13]
زیبد اگر از زبان حالت — گوید که جهان افتخارم
زرپاش چو شاخ[14] در خزانم — دُربار چو ابر در بهارم [15]
آن صدر منم که از عزیزی — پرورد اقبال در کنارم
شکر ایزد را که مملکت را — من از دو وزیر یادگارم
بر دشمن و دوست هر چه کردم — پاداش دهاد کردگارم [16]
گفتهٔ قلمش که می‌نماند [17] — از شادی دست او قرارم [18]
رقاص بساط سیمگونم — غواص بحار مشکسارم
هستم دو زبان و بر حقم زانك[19] — با دشمن خویش در حصارم

---

۱ — گداخت ۲ — نبرد ۳ — زدیده‌هم ٤ — ببارم ٥ — درچشم و دلت همی نگارم ٦ — از دل تو ۷ — هستم ۸ — آن شاه منم که در ۹ — گشتم ۱۰ — درده ۱۱ — سر کازم ۱۲ — بردر شاه ۱۳ — جز بر در خاص او ندارم ۱٤ — چو ابر ۱٥ — نو بهارم ۱٦ — روزگارم ۱۷ — گفتم قلمش که می نماید ۱۸ — حرارم ۱۹ — گفت

چون دائرهٔ سپهر سرکش — سر بر خط امر خواجه دارم
انگشت نهم درست بر حرف — تا منتخب است دستیارم
ای آنکه زجود تو[۱] بیفکند — بد مستی آز در خمارم
از عون سخات برمرادم — و زجود یمینت با یسارم[۲]
گشته‌است بدولت‌توحاصل — آنها که نبود در شمارم
گرازتو ندانم ازکه دانم — ور از تو ندارم از که دارم
هرمکرمتی که میگذاری[۳] — شکری بسزا همی گزارم
هرقطره که‌بخشیم‌صدف‌وار — دری بتو باز میسپارم
بشکفت[۴]همه جهان ز فضلم — نشکفته یکی گل از هزارم
زنهار بحق معونتم کن — کز حق بر تو بزینهارم
ازخاك[۵]تنم‌چو گل‌پیاده‌است[۶] — برباد چو بوی گل[۷] سوارم
این‌زرکه‌منم که‌خواست‌دانست — جز سنگ وقار . پرعیارم[۸]
ای بی‌نمکان شور چشمان — گفتمی[۹] که کیم همی نیارم
خلعت دادیم پار الحق — امسال در آرزوی پارم
تا باز چو باغ خوش بخندم — تا باز چو ابر در ببارم

این قصیده بغزنی گفت در آن وقت که علمای آنحضرت را منازعتی میرفت
وحسد میکردند و صفیرالضمیر نام نهاده است (۵۷)

دانند جهان که قرهٔ عین پیمبرم
شایسته[۱۰] میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر[۱۱] بار دگر آب شد ز شرم
چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
دری پر از عجایب دریا شود بحکم
هرقطرهٔ که در صدف دل بپرورم

---

۱ — زجوداو ۲ — بریسارم ۳ — میرسانی، که میرسانم ٤ — نشکفت ٥ — برخاك ٦ — نهاده
۷ — ببوی گل ۸ — برغبارم ۹ — گفتم ۱۰ — پاکیزه ۱۱ — گوهر چوقطره

طبعم چو آتش تر و هردم خلیل وار
خوشبو گلی دگر [۱] دمد از آتش ترم

روید نبات نیشکر از جویبار گوش [۲]
چون نایژه [۳] گشاد زبان شکر گرم

گرطبع آب خوردن [۴] شکر بود چراست
از آب طبع زادن لفظ [۵] چو شکرم

تیر [۶] فلك که هست بدستش [۷] کمان سخت
می بفکند سپر ز زبان چو خنجرم [۸]

گر صد هزار پیکر لفظ است جان نشان
بخشیدهٔ من است که [۱۰] جان دو پیکرم

بی کور کرده چشم بدان راو چون صدف
پیرایه دار [۱۱] حق ز درونست زیورم

سهل‌است اگر بمنظرمن بنگری [۱۲] از آنك
منظور عالم ملکوتست مخبرم [۱۳]

گل بلبلی گزیند [۱۴] در باغ سیرتم
مه اختری نماید [۱۵] در پیش اخترم

دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم
بینم بچشم و عشق نبازم [۱۶] که عبهرم

بی نقش همچو آینه آب منقشم
بی‌عطر چون فریشته [۱۷] جان معطرم

خون در تنم چونافه زاندیشه [۱۸] خشك شد
جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم

---

۱ – خوش نو گلی دگر، خوش بودگر گلی دگر ۲ – نوش ۳ – نایره ٤ – آب‌خواران
۵ – زادن نقضه، دادن لفظ، زادن‌شعر ٦ – تیری ۷ – سخن‌را ۸ – سخنورم ۹ – جان‌ستان
۱۰ – منند که ۱۱ – پیرایه‌وار ۱۲ – نگذری ۱۳ – منظرم ۱٤ – گزیده ۱٤ – بسنده ،
نمانده ۱٦ – عشق‌بوورزم ، اشك‌نبارم ۱۷ – ملائکه ۱۸ – زآتش‌اندیشه

گفتی چو گوشوارت دربست[۱] در دهان
در در دهان[۲] چه سود که چون حلقه بر درم
هرلحظه دور جام تهی در دهد چو گل
این[۳] پر شکوفه گلشن سبز مدورم
گردون بد حریفم[۴] بر سر همی زند
وین کفر بین که کوبد سرزخم نشترم؟[۵]
بر گوشمال چرخ نهی چشم همچو نای
اینك ر گیست راست نهاده چومزهرم[۶]
بر سر نیاید از من یك ذره تیرگی[۷]
چرخ ار فرو گدازد صد بار دیگرم
گر من بنیم جو بخرم هفت خنك چرخ[۸]
پس همدم[۹] مسیح نیم همتك خرم
خاکیست[۱۰] رنگ دنیا پاکیست نقش[۱۱] دین
خاکی همی فروشم و پاکی همی خرم
گرهستیم نه است[۱۲] چه باك است گومباش
چون حاجتیم نیست[۱۳] بهستی توانگرم
آبی معقد است که زیور دهد دزم
خاکی[۱۴] ملون است چه رنگ[۱۵] آورد زرم
از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت[۱۶]
و آوازه در فکند[۱۷] که یاقوت احمرم
آب دهان کرم گره شد بحیلتی
بگشاد بهر لاف که دیبای ششترم

---

۱ — گفتی چو گوشواره در است ، گوئی چو گوشوارت دربست ۲ — در دهان ۳ — زین
۴ — بدحریصم ۵ — کوید و سرزخم نشمرم ۶ — رگیست راست نهاده چو مرمرم
۷ — یك ره بتیرگی ۸ — هفت چرخ را ۹ — همتك ۱۰ — خاکست ۱۱ — پاکست
رنگ ۱۲ — گر هستیم بتست ۱۳ — چون حاجتم بتست ۱۴ — خاك ۱۵ — سنگ
۱۶ — دل سنگ خون گرفت ، دل کوه در گرفت ۱۷ — و آوازه درفتاد

نقش طراز جامهٔ دیباست[۱] هست و نیست
یا رب توهستیی ده کین نیست در خورم

تا نیرم[۲] برای عروسان قدس را؛
در دل که هست آینهٔ غیب بنگرم

چند از زبان برای دل دیو مردمان
در دیو لاخ غیبت مردم گیا خورم؛[۳]

زان تا لبی[٤] سپید کند هر سیه زبان
دردا که چون زبان قلم[۵] گشت دفترم

زین آبگون قفس که چومرغان همی‌برد[۶]
چون عم خویش جعفر طیار بر پرم

چندان[۷] در این مشبك سر بسته خاکیم[۸]
کز چار بند[۹] طبع گشا یند شهپرم

زین نه سرای پردهٔ نیلوفری برون
یك طاق گلشن‌است که‌آنجاست[۱۰] منظرم

سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد
گر تا بساق[۱۱] عرش فرود آید این سرم

با این شرف ز غصهٔ طفلان وقت خویش[۱۲]
خونابه چون جنین[۱۳] دهن‌بسته[۱٤] میخورم

چون سرو پاك دامن خواهم هزار دست
تا از درون چو غنچه گریبان دل درم

چون سر فکنده گریم گوئی صراحیم
چون خون گرفته خندم گوئی[۱۵] که ساغرم

---

۱ — خانهٔ دنیاست ۲ — ما یه حر ۳ — چرم ٤ — تا لب ـ لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن باشد و آنرا دندان سپید کردن نیز گویند سید حسن غزنوی گوید : زان تا لبی الغ . « فرهنگ کنایات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی » ۵ — قلمی ٦ — که شب و روز می‌برد ۷ — چندین ۸ — مانده‌ام ۹ — چارمیخ ۱۰ — که‌آنست ۱۱ — گر بانطاق ۱۲ — عهد خویش ۱۳ — ازجنین ۱٤ — تشنه ۱۵ — گریم گوئیم

در قهقبه ز گریهٔ [۱] دل چون گلا بزن
در خرمی ز سوز جگر همچو مجمرم [۲]

گفتی [۳] دریغ رنج حسن‌هم دریغ [۴] نیست
آخر ببوی رنگی این رنگ [۵] می‌برم

ازروی [۶] آنکه روی دلم سوی هزل‌نیست
من در گنه ز تو به بسی [۷] بی‌گنه [۸] ترم

استغفرالله ار بمثل زلتی کنم
الحمدلله از سر آن زود بگذرم

در خواب کم شود دل بیدار [۹] من ازآنك
بیدار کردهٔ نفس صبح محشرم

احوال‌خویش اگرچه [۱۰] بگفتم یکان‌یکان
سوگند می‌خورم که ندارند باورم

ناوردهٔ برون چو منی در هزار [۱۱] سال
اینك تو ایدری فلکا [۱۲] و من ایدرم

در عهد من هرآنکه کند دعوی سخن
خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

با خلق [۱۳] داوری چکنم [۱۴] بهر نظم و نثر
اندی‌که [۱۵] من نخواسته داده است داورم

مردانگی باز و جوانمردی خروس
خرسندی همای و وفای کبوترم

منت خدای راکه نینداخت دست حرص
اندر نشیب وقف ز بالای منبرم

---

۱ – چوخنده ۲ – مضمرم ۳ – گوئی ٤ – گزاف ٥ – این رنج – یکی‌ازمعانی‌رنگ محنت و آزار ورنج است که در اینجا مناسب است ٦ – ازبهر ۷ – زتو نه بسی ۸ – پر کنه ۹ – دل آزاد ، دل بیمار ۱۰ – ارچه ۱۱ – صدهزار ۱۲ – ملکا ۱۳ – برخلق، ۱٤ – نکنم ۱٥ – اندیك ، اندك،چیزی که

سردی زرق وخشکی سالوس چون نبود [١]
حاجت نیوفتاد [٢] بزهد مزورم

نثر [٣] دروغ بر چو منی افترا کنند [٤]
کز نظم راست گرد ز دریا بر آورم

سرشستنی دهم همه را ز اتش ضمیر
گر هم بر آب کار بشویند محضرم

از کس چو مهر و ماه سپر نفکنم از آنك
چون تیغ صبح و تیر سحرگه دلاورم

از باطل زمانه کیم سایه در فتد [٥]
کاندر پناه سایهٔ حق بوالمظفرم

سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
کاقبال او گرفت بانصاف [٦] در برم

ای کاشکی پذیرد و کاریش آمدی [٧]
تا جان نهاده بر طبقی پیشش آورم [٨]

در آرزوی آرزو اندر نیامده است [٩]
آنها که شد ز دولت [١٠] جودش میسرم

گویم [١١] همی بشکر که هست وهمیشه باد
از آسمان سریر و ز خورشید افسرم

ماه [١٢] خجسته‌ام نه که مهر مبارکم [١٣]
جان [١٤] مجسمم نه که عقل مصورم

در منزلت رفیع تر از چرخ اعظمم
در مرتبت خجسته تر از سعد اکبرم

---

١ ـ نمود ٢ ـ بتوفتاد ٣ ـ مشمر ، شمر ٤ ـ کند ٥ ـ برفتد ٦ ـ چوانصاف
٧ ـ پذیردی و کارش آمدی ، پذیرهٔ وی کاش آیدی ٨ ـ در طبقی پیش او برم ٩ ـ درآرزوی
آزوران برنیامده است ١٠ ـ زقوت ، بقوت ١١ ـ گوید ١٢ ـ بادی ١٣ ـ مهری
مبارکم ، مهر منازلم ١٤ ـ جانی

همسایهٔ همایم و هم سایهٔ خدای
کرده است این دو سایه سعادت میسرم [1]

همچون‌حواس‌نوبت‌من‌پنج‌از آن شده است
کامداد [2] عقل یکسره [3] هستند لشکرم

تا آنکه نوش کردم آب حیات عقل [4]
بی آب می نماید ملك سکندرم

بوسید تاج و تخت سراپای من از آنك
چون تخت پایه دارم و چون تاج سرورم [6]

جز خیر ناید از من وگر نیستی چنین [7]
در ملك دین خدای نکردی مخیرم

قصدی همی کنند بکوتاه [8] دیدگی
تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم

گرهست بندهٔ‌که بگوید چنین دری [9]
پذرفتم از خدای که او را بپرورم [10]

(۵۸) درمدح محمودبن محمدخان خواهرزادهٔ سلطان سنجرگوید

فسانه گشت بیکبار داستان کرم
بریده شد [11] پی حاجت ز آستان کرم

برون ز قبهٔ میناست بارگاه وفا
ورای خانهٔ عنقاست آشیان کرم

زبار هر خس بگسست بارگی هنر
ز سنگ‌هر سگ بشکست استخوان‌کرم

مجوی گوهر آزادگی‌که زیر زمین [12]
چوگنج قارون پنهان شده است کان‌کرم

---

۱ – کردست ازاین دو سایه‌سعادت منررم ۲ – کاعداد ۳ – یك دله ۴–عدل ۵–بوشیده تاج وتخت ۶ – چون بخت بای دارم وچون سایه ..سرم ۷ – وازهستی چنین ، ورنیستی بحق ۸ – خصت ؛ همی کنند زکوتاه ، حضد ؛ همی کنند زکوتاه ۹ – جواب این ، چنین دو بیت ۱۰ –سزاورم؛ ۱۱ – بدیده شد ۱۲ – که روی زمین

کمان مبر که هلال هنر بزرگ شود
از آنکه خرد شکسته است آسمان کرم

کرم مگوی که جز در میان سبزهٔ باغ
همی بخواب نبیند کسی نشان کرم

ببوی فضل و کرم[۱] خانمان[۲] رها کردم
که روی[۳] فضل سیه باد وخان ومان کرم

عجب مدار که شد کند خاطر تیزم
که تیغ خاطر چوبیست بی فسان[٤] کرم

بسآب ودانه چو من بلبلی بیرزیدی[٥]
اگر نبودی پژمرده بوستان کرم

ز حد ببردم نی نی هنوز سرمستست
ز جام جود و سخا طبع شادمان کرم

هنوز فائدهٔ[٦] هست در وجود هنر
هنوز منطقهٔ هست درمیان کرم

بفر دولت خاقان جمال[۷] دولت و دین
که نوك خامهٔ او هست ترجمان کرم

کریم عادل محمود بن محمد آنك
که هست غایت سوگند او بجان کرم

موفقی که برای مضاء[۹] حاجت خلق
نشانده بر ره امید[۱۰] دیدبان کرم

صنایعی که شد از جود او یقین خرد
خدای داند اگر گشت در گمان کرم

---

۱ ــ هنر ۲ ــ خان و مان ۳ ـ که روز ٤ ــ چوبین است نی فسان ، چوبست همنان
٥ ــ سررندی، نیرزیدی،ظ: نپردازد ٦ـ قاعدهٔ ۷ـ کمال ۸ـ سوسن‌از ۹ـ که برات‌تضای ۹ـ نشانده
دیدهٔ امید .

خهی ذخیرهٔ دولت ز روزگار بزرگ
زهی فرشتهٔ رحمت ز خاندان کرم
توئی بهمت بسیار[1] گنج دار علوم
توئی بدولت بیدار پاسبان کرم
توئی بباغ[2] شرف سبزه و بهار امید[3]
توئی که چشم بدت دور قهرمان[4] کرم
نه جز هوای تو سریست در ضمیر خرد
نه جز دعای تو وردیست در زبان[5] کرم
بگاه عدل توئی خصم جانستان ستم
بگاه فضل توئی یار مهربان کرم
برای قلب کرم[6] می نهند مال حرام
توئی که مال حلال تو هست آن کرم
فلك نیاوردم زیر پای همچو رکاب
اگر تو تاب دهی سوی من عنان کرم
درین زمانه توئی آب خواه‌و دست بشوی
که بر بساط تو بتوان شکست نان کرم
بعشق بلبل طبعم کجا زند دستان
چو از رخ تو شکفتست گلستان کرم
چو آفتاب ز مشرق همی توئی که همی
بر آوری سر همت[7] زبادبان کرم
بساز[8] کار افاضل و گرنه چون دگران
تو هم بگوی که بیزارم از ضمان[9] کرم
همیشه تا چو فرود آید از فلك عیسی
بلطف زنده کند نام جاودان کرم

---

۱ ـ هشیار ۲ ـ که باغ ۳ ـ سبز نو بهار امید ۴ ـ مهربان ۵ ـ دردیست درزمان ۶ ـ سرم
۷ ـ که بهمت ۸ ـ بساط ۹ ـ اززبان

تو باش مهدی جانها که کار اهل هنر
بجان رسید در این آخرالزمان کرم
هزار منت حق را که خطبه‌و سکه
بنام مجلس عالیست در جهان کرم
زهی یگانه که هر ساعتی طلوع کند
بر آسمان معالیت اختران کرم

این قصیده ازسر تأسف گفته بنشابور فرستاد. (۵۹)

من همان[۱] طوطی شکر سخنم | که صدف بود حقهٔ دهنم
گنبد عقل طاق دستارم | گلشن جان رواق پیرهنم
صنمی[۲] برسریر[۳] فضل وادب | تاج بخشان بحرو برشمنم[۴]
فلکی[۵] کرده گردش فلکم | زمنی[۶] کرده جنبش زمنم
تاج سر داشت جبرئیل مرا | این زمان خاك پای اهرمنم
گاه ننگ آیدم همی که شدم | از که والله که هم زخویشتنم
نیستم زنده پس اگر هستم | بوفا و کرم که من نه منم
مجمر مهرسوخت چون عودم | چنبر ماه تافت چون رسنم
نم کشیده چو برگ نسترنم | خم گرفته چو شاخ نارونم
هم ز محنت چو کوه شدجانم | هم زکاهش چو کاه گشت‌تنم
توشهٔ نی‌که آن دهد قوتم | گوشهٔ نی‌که آن بود سکنم[۷]
هر چه آورد روز روزی ام | هرکجا در رسید شب وطنم
درد بی منتهاست درمانم | مرگ هر ساعتست زیستنم
آشنا کردنست رفتارم | کوه برکندنست دم زدنم
دم زند در میان ره صد جای | تا ز خاطر بلب رسد سخنم
بس بود چشم مور برپشه؟[۸] | چارسو گور و پنج سو کفنم
یارئی یارئی که رنجورم | رحمتی رحمتی کـه ممتحنم

---

۱ — من نه آن ۲ — صنم ۳ — برسپهر ٤ — بحرو بربمنم ٥ - ملکی ٦ - زمری
۷ — شکنم ۸- چشم مورو پرابشه

گرچه از هیچ کمترم بجوی — بر دل خود چو صد هزار منم
آخر ای آرزوی دل تا کی — در دل این آرزو فرو شکنم
چون نمایم هزار دستانی — چون یکی گل نروید از چمنم
بر دمد خیره خیره چون خط دوست — خار خار از میانهٔ سمنم
پای در گل چگونه رقص کنم — دست بر دل چگونه دست زنم
فتنهٔ روزگار من آنست — که در این روزگار پر فتنم
باهزاران ستور بی فش و دم — در یکی قرن و در یکی قرنم
عور بی مایه اند از آن نخرند — این حدیث چو لؤ لؤ عدنم
چون خرندم که کفهٔ مه ومهر — بگسلد از گرانی ثمنم
ساز خلق جهان‌وسوز خودم — تا بدانی که شمع انجمنم
همه تیز از منند و من کندم — راست گوئی که صفحهٔ مسنم
جمع درجسم و[2] تفرقه درذات[3] — بحقیقت ستارهٔ پر نم
بر زمین این چنین ز من زانم — که نه درصدر[4] خواجهٔ زمنم
یارب آن نقش دولتم بنمای — که خلاصی دهد از این محنم
گویدم هین بیار مژده که من — صورت صاحب اجل حسنم

(٦٥) در بادیه بالتماس امیر حاج گفته

جان میبرد[5] بعشرت حوران[6] گلشنم
تن میکشد[7] بخدمت دیوان گلخنم
عیسی است جان پاك وخرست این تن پلید
پیکار خر همی همه بر عیسی افکنم
تن دیو وجان فرشته ومن نقش[8] دیو شوم
بر تارك فرشتهٔ میمون[9] همی زنم
در حلق جان ز بس که فکندم طناب تن
شد جان دوست روی چو تن نیز دشمنم.

---

۱ — بی سم ودم ۲ — درجسم ۳ — درآب ٤ — درخورد ٥ — میرود ٦ — خوبان ۷ — تن میبرد ۸ — من نفس و ۹ — همایون

ترسم ز ننگ صحبت زاغ سیاه تن
باز سپید جان بپرد زین نشیمنم
بر پای عقل بند[۱] گرانست این سرم[۲]
در حبس چرخ کور روانست[۳] این تنم
پس همچو کرم پیله ز جان گداخته
بر کهنه گور تن کفن نو همی تنم
تا لاجرم همیزند این طاس زرنگار[٤]
بر سینه زخمهای پیاپی[٥] چو هاونم
گاهی بسان طفلان[٦] خونی همی خورم
گاهی نگون[۷] چو پیران[۸] جانی همی کنم
چشمم سفید گشت چو گوی بلورومن
زین، اشك لعل همچو بلور ملونم
شادازچه‌ام[۹] ازآنکه دراین غمکده یکیست
درمان و درد و نیك و بدو سوروشیونم
از نفخ صور هم نه بمیرد چراغ من
کز زیتها یضی[۱۰] چکیدست روغنم
بیرنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم
بی ننگ مهر و ماه چو فردوس روشنم
آن آتشی که باغ ارم گشت بر خلیل[۱۱]
جست از دل چو سنگ و زبان چو آهنم
گر دیدهٔ نشسته[۱۲] مگر نوردیده‌ام
پوشندهٔ برهنه[۱۳] مگر نوك سوزنم
از دست سرو[۱٤] وخنجر سوسن فرودرم[۱٥]
هر لحظه بندگی که دهد سروو سوسنم

---

۱ — بند عقل ۲ — ابن تنم ، این نه تن ۳ — برجیس چرخ کور ازآنست ٤ — روزگار
٥ — نهانی ٦ — ستان چو طفلان ۷ — بسان ۸ — طفلان ۹ — ازچیم ۱۰ کرزبنهای شرع
۱۱ — برخلل ۱۲ — ونشسته ۱۳ — بوشیده‌وبرهنه ۱٤ — از دست تیر ۱٥ — فروخوردم

آن قربتم‌مبین [1] که چو خورشید روشنم
این زحمتم [2] نگر که‌چوسایه فروتنم
هستم چهار میخ در این خانهٔ دو در
پرها زنم چو باز گشایند روزنم
با این [3] سکون و زآن حرکت‌هم بنگذرم
ناید پدید کنگرهٔ قصر [4] مسکنم
یکروز میگذشتم دامن کشان ز چرخ
آلوده شد بچشمهٔ [5] خورشید دامنم
سنگ سخن بلندتر انداختم از آنك
تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم
هم با کمند عقلم و هم با لگام شرع
تا کرهٔ [6] سپهر نگوید [7] که تو سنم
گر سر کشد بپای شرف منتهاش را [8]
بیزارم از بزرگی اگر خورد نشکنم
مردانگی [9] اگر ننمایم زمانه را
بس من زن زمانه نی مردونی زنم
از دیگ سینه جوش بر آوردمی ولیك
از عقل کاسه‌ایست بر این سر نهنبنم [10]
درد سرم مباد که گر بایدم گلی [11]
باید زمه گلاب و ز خورشید چند نم
گر منکری بیاید [12] وگوید بنگروم [13]
تا معجز رسول نگردد مبرهنم
از بعد پانصد وچهل و پنج گوییا
در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

---

۱ — ببین ۲ — زین رفتنم،این حرمتم،این رحمتم ۳ — تازین ٤ — فقره — ٥ — زچشمه ٦ — باکورهٔ
۷ — بگوید ۸ — فتنهاش را ۹ — مردی تمام ۱۰ — براین سیر بهنم ۱۱ — طلی ، طلا
۱۲ — نیاید ۱۳ — نه نیکوم

در مدح نظام الملك محمد گوید (٦١)

مرا بوقت سحر دوش مژده داد نسیم
که شهریار جهان پادشاه [۱] هفت اقلیم
خزانهای ممالك همه مفوض کرد
برأی آنکه بحق یافت برجهان [۲] تقدیم
نظام ملك و قوام جهان خداوندی
که کرد جانب او را خدایگان تعظیم
یگانه صاحب عادل محمد آنکه بود
بنزد جودش دریا بخیل و ابر لئیم
زحل محلی و برجیس منظری [۳] که سزد
مهش [٤] سفیر وعطارددبیرو زهره ندیم
قد موافق [٥] او راست تر ز شکل الف
دل مخالف او تنگ تر ز حلقهٔ میم
جهان خراب شدستی ز باس او بی شك
اگر نبودی زین‌گونه [٦] بردبار و رحیم
چو مادحی که ببوسید [۷] خاك درگه او
ببرد زر درست و نبرد [۸] عذر سقیم
زدست‌جودش اگر مال‌درعناست چه‌شد؟ [۹]
ز جود دستش خلقست [۱۰] در میان نعیم
خهی عنایت تو بر ولی دلیل [۱۱] بهشت
زهی سیاست تو بر عدو نشان جحیم
اگر نسیم ز خلق تو گیردی تأثیر
وگر سحاب ز جود تو یابدی تعلیم

---

۱ — باش شاه ۲ — بحق بود برجهان ۳ — منزلت ٤ — مهین ٥ — مرافق ٦ — زین گونه
۷ — که ببرسید ۸ — ببرد ۹ — چه‌سود ۱۰ — خلقیست ۱۱ — بردلیلی‌دلیل

کمینه نفحهٔ این باشدی چو مشك تبت
کهینه‌قطرهٔ آن گردی چو دریتیم
فلك حسود ترا زان نمیکند فانی
که مردن آنرا بهتر ز زیستن در بیم
مخالفت مثلا گر مه سما گردد
شود ز خامهٔ انگشت شکل تو بدو نیم
بزرگوارا نبود عجب که شاه جهان
گزید[۱] بهر خزاین ترا حفیظ و علیم
تو کوه حلمی و شاه آفتاب معلومست
که کوه باشد گنجور آفتاب مقیم
کنون بدیع نباشدکه سعی تو سازد
برای نقد خزانه ز مهر و مه زر و سیم
خجسته خلعت شاه جهان چو پوشیدی
بطالعی که تولا کند بدو تقویم
چو نای[۲] دشمن جاه تو باد پیماید[۳]
که همچو ابر زند طبل را بزیر گلیم
همیشه تا که چمن بشکفد بآب زلال
همیشه تا که هوا تر شود[۴] بباد نسیم
نسیم خلق[۵] تو بادا ز معجزات مسیح
زلال عفو تو بادا ز چشمهای[۶] کلیم
زرای پیر تو شاه جهان چنان بادا
کز آفتاب و فلك سازد افسر و دیهم

۱ـ گزیده ۲ـ پای ۳ـ بیمایه ٤ ـ زهوا تر شود، که هوا بر شود ٥ـ ظن ٦ـ زلال عفو تو بادا زچشمهای

هم درحق بهرامشاه گفت درراه هندوستان و بافاضل غزنین فرستاد(٦۲)

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان
از سپاه روم خیل زنگ می‌بستد جهان

تاج نورانی همی افتاد در پای زمین
رایت ظلمت همی افراخت سر بر آسمان

روزرومی روی‌پشت از بیم در ساعت نمود
چون‌شب زنگی‌وش آخر اندر[۱] آمدناگهان

درعزیمت درهزیمت‌هرزمان‌زنگی وروم[۲]
این گران کردی رکاب و آن سبك کردی عنان

تهنیت را گنبد نیلوفری آورد و داد
دسته نرگس‌را بدست‌شب زپروین‌درزمان[۳]

اختران خوش‌خوش‌همی‌چهره گشاده‌از نقاب[٤]
گشته این با آن مقابل، کرده آن بااین قران

جرم کیوان برسپهر نیلگون[٥] بود آنچنانك
نقش دیباکان بود بر روی[٦] کحلی پرنیان

عکس کرده مشتری بر گنبد[۷] آیینه گون
چون عروس گل که لب خنده[۸] زندبر بوستان

سرخ روئی قبهٔ اخضر ز همنامی شاه
از همه پیدا چو نارنگی میان ضیمران

زهرهٔ زهرا چو گوئی ساخته از کهربا
گشته اندر لاجوردی صحن میدانی عیان

هر دو دیده فرقدان بنهاده گوئی کرده بود
شب مرایشان را بر اطراف‌ممالك‌دیده‌بان[۹]

---

۱ — اندرحمله ۲ — هرزمانی رنگ‌روم ۳ — دسته نرگس بدست شب زپروین درامان ٤ — اختران جره جره خوش همی چهره گشاده از نقاب؟، چهره بچهره خوش گشاده در نقاب ٥ — سیمگون ٦ — دیباراکان بود روی ۸ — عکس گیرد مشتری برمسند ۸ — که این خنده زند ۹ — پاسبان

ادهم شب در تحیر بود از کارم از آنك [۱]
هم تك او نقره خنگی داشتم در زیر ران

خاك پیما و آتشی اصلی که ننشستی ز پای
تا نبردی آب ابر سرکش و باد بزان

چون فلك عالم نوردو [۲] چون قمر منزل گذار
چون ثوابت رهنمای و چون عطارد کاردان

چون بپوشیدی زمین از زخم [۳] نعل او زره
برفکندی آسمان از گرد او برگستوان

ورنه او بودی که آوردی مرا زان ره برون
کز مخافت باد برخاکش نجستی بی امان [٤]

کوه او چون نظم من تندو [٥] بلندو پایه دار
دشت او همچون شب هجرم دراز و بیکران

وهم ازاو افتان وخیزان رفتی ورفتی برون [٦]
عقل ازاو [۷] ترسان ولرزان دادی ازادی نشان

در نشیبش فرق قارون پایمال آن و این
در فرازش پای عیسی سجده گاه [۸] این و آن

بر کران آبهای آسمان سیمای او
بسته کشتیهای طولانی ز راه کهکشان

پیش موسی بحر قلزم گشت کوئی کوی کوی [۹]
پیش سلطان چون شدی بر آب کشتیها روان

درگرایش چون [۱۰] سحاب و در نمایش چون هلال
راست رو [۱۱] مانند تیر و گوشه گشته چون کمان

---

۱ — او همه شب در تحیر کار من چون زراز آنکه ۲ — نوردی ۳ — گرد ٤ — با کس نجستی بی زبان ٥ — نظم من بنده ٦ — رفتی از رفتن برون ، رفتی اررفتی برون ۷ — عقل او ۸ — درنشیب ۹ — پیش و پس بحر مقدم بشت گوئی کوه کوه ۱۰ - درگذارش چون ۱۱ — راست او

شاه‌را‌چون دید می بر تخت‌و‌در کشتی‌درون [۱]
دید می خورشید را بر جرم ماه نو مکان

این چنین راهی [۲] مرا‌خوشتر‌ز برگشتن بود
در پناه رایت منصور سلطان جهان

کدخدای شرق و‌غرب و‌پیشوای [۳] ملك و‌دین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان

مهر برجیس اقتدار و ماه خورشید اشتهار [٤]
ابر دریا آستین [٥] و سعد گردون آستان [٦]

آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آن ظفر سیمای نصرت قدر دولت توأمان [۷]

هم نگین افسرش را جرم [۸] زهره واسطه
هم همای همتش [۹] را شاخ سدره آشیان

می‌فتند از‌پر تیرش سرنگون شیران غاب [۱۰]
میبرند از فر عدلش در هوا مرغان ستان

خسروا هر که‌این سفر‌دریافت شد سیارهٔ [۱۱]
منت ایزد را که هستی خسرو سیارگان

بحر علمی و چو گویم مدح تو دولت مرا
چون دهان درج پر لؤلؤ کند درج دهان [۱۲]

کوه حلمی و‌در آنجائی که‌گویم وصف تو [۱۳]
چون دهان تیغ پر گوهر کند [۱٤] تیغ زبان

صفدرای بر‌بند‌گانت بسته‌نصرت هین‌و‌هین [۱٥]
می خور‌ای‌بادشمنانت‌گفته حیرت هان‌و‌هان

۱ــ در کشتی عرس ۲ــ رائی ۳ــ پیشو او کدخدای شرق و غرب و ٤ــ اقتدا و ماه‌خورشید انتقام ٥ــ آتشین ٦ــ آشیان ۷ــ قدرت گردون‌مکان ۸ــ چرخ‌و ۹ــ دولتش ۱۱ــ برزمین شیران نگون ۱۱ــ خبر‌واهر کین نظر‌دریافت‌سیاراه ۱۲ــ دورخ دهان ۱۳ــ که‌بیتی مدح‌تو ۱٤ــ چون زبان تیغ پر گوهر‌شوده ۱٥ــ هین بیین

تیغ زن تا برتو خواند رسم جدت آفرین
غزوکن تا از تو گردد جان جدم شادمان

منکران شرع را در هم شکن همچون عنب[۱]
خستوان شرك را برهم فکن چون ناردان

تا بنالد زیر و زان ناله[۲] بر آساید ضمیر
تا بگرید ابرو زان گریه بخندد بوستان[۳]

بدسگالت را چو زیرا ز زخمه نالان باد دل
نیکخواهت را چو گل از ابرخندان بادجان

نعرهٔ الله اکبر موکبت گفته بلند
آیت نصرمن‌الله خنجرت کرده بیان

(۶۳) درصفت هندوستان ومدح سلطان بهرامشاه گوید

می بنازد بازگوئی خطهٔ هندوستان
شکرحق گویدهمی بسیاروهستش جای آن[٤]

هم حریمش روشنائی میدهد[٥] بر آفتاب
هم زمینش سرفرازی میکند بر آسمان

آفتاب و آسمان در سایهٔ او بند[٦] از آنك
سایه‌گستردست بروی رایت شاه جهان

کدخدای شرق وغرب وپیشوای ملك ودین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان

عادل عادل تبار و غازی غازی نسب
مرکز مرکز ثبات و خسرو خسرونشان؟

آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آنکه چون اویك فرشته آدمی ندهد نشان

۱- چون‌سیب‌سرخ ۲- ناگه ۳- گلستان ٤-بسیار داردجای‌آن ، بسیار بیش جاودان ٥-روسیاهی میدهد،روشنائی مینهد .٦-اوشد

رزم او نار مهین و بزم او ماء معین
حزم او خاك متین وعزم او بادروان [۱]

برده مداحش‌چوسوسن‌زرو ناخوانده‌مدیح
کشته‌خصمش‌چون‌شکوفه‌پیرو نابوده‌جوان

شرك رابشکست یاتاخنگ‌او برداشت کام
آز را پر شد شکم تا جود او بنهاد خوان

در زشرم نطق اوشد معتکف در قعر بحر [۲]
زر زبیم [۳] جود اوشد منزوی درجوف کان [٤]

ای نگین و افسرت را جرم زهره واسطه
وی همای همتت را شاخ سدره آشیان [٥]

می‌فتند از پر تیرت [٦] بر زمین شیران نکون
می‌پرند از فر عدلت برهوا مرغان ستان [۷]

کوه‌حلمی‌ورنه‌پس‌چونست‌کزجودت‌همی [۸]
چون دهان درج بر لؤلؤکنی درج دهان [۹]

خسروا هر که این سفر دریافت شد سیارهٔ
منت ایزد را که هستی خسروسیارگان [۱۰]

خاك درگاهت مبارك تر بود از آب‌روی [۱۱]
یمن دیوارت گرامی تر بسی از خان ومان

هیچ‌مقبل گردخانه کی [۱۲] شودچون‌عنکبوت
تاسلیمان‌چون‌توئی‌هستش [۱۳] بدولت‌میزبان

برخور ازشاهی که امروزازفراوان خلعتت
نوبهار هفت رنگ آمد پدید اندر خزان

صفدرا بر بندگانت بسته نصرت‌هین‌وهین [۱٤]
می خورای‌بادشمنانت گفته حیرت هان‌وهان

۱– بادگران ۲– قعریم ۳– زرزوهم ٤– در کنج کان ٥–آستان ٦– از ابر شرمت ۷ – سیان ، از زمین مرغان ستان - ستان : بریشت خوابیده ۸– بس‌چونکه‌از جودت همی ،بس نه چونست کز رادی همی ۹– درج و زبان ۱۰ – این چند بیت‌ازقصیده پیش‌کراین‌قصیده در تمام نسخ مکرر شده‌است ۱۱ – مبارك‌تر بوداز ابروشط ۱۲– هیچ‌مقبل گرد و خاکی ۱۳– باسلیمانی چو تو هستی ۱٤– هوی وهوس

نیکوان[1] بزم را دینار بخش و باده خواه[2]
گردنـان رزم را فرمان ده و کشورستان

وقت کار آمد جهان بگشای سر تاسر از آنك
لشکر جرار داری بسته جانها برمیان[3]

تیغ زن تا بر تو خواند رسم جدت آفرین
غزو کن تا از تو گردد جان جدم شـادمان

منکران شرع را درهم شکن همچون عنب
خسنوان شرك را برهم فکن چون ناردان

تا بدین توفیق با کام دل و نام بزرگ
سوی دارالملك برتابی بفیروزی عنان[4]

نعره الله اکبر موکبت گفته بلند
آیت نصر من الله رایتت کرده بیان[5]

تا بنـالد زیروزان ناله بر آسـاید ضمیر
تـا بگریـد ابرو زان گریه بخندد گاستان

بدسگالت را چو زیر از زخم نالان باد دل
نیکخواهت را چو باغ از ابر خندان باد جان

در سرافرازی بپای و در خداوندی بچم
از جوانمردی[6] بناز و درجهانبانی بمـان

ملك افریدون بگیر و عدل نوشروان بکن[7]
جام جمشیدی تو نوش و کام اسکندر توران[8]

(۶۴) درمرثیهٔ جمال الدین احمد قاضی سراید

ای دلت بی خبر[9] از مملکت عالم جان
چیست چندین هوس از بهر سپنجی زندان

---

۱ — آهوان ۲ — باده‌خوار ۳ — در میان ٤ — بنیروی عنان ٥ — گشته از رایت‌میان، از رایت بیان—در تذکرة الخطاطین که این قصیده در آن نقل شده بیت زیر را اضافه دارد:
شرك را بشکست با تاخنك تو برداشت کام آزرا پر شد شکم تا جود تو بنهادخوان ٦ — برجوان بختی ٧ — نوشیروانی گذاشت ، از عدل نوشیروانی گذشت ٨ — جام اسکندر تو نوش و کام آفریدون توران ٩ — ای دلت راخبر

پای درگل شده چون سرو چه باشی آزاد
با دل سوخته چون لاله چه باشی خندان

زنده از باد مشو بیهده چون شیر علم
تکیه بر خاك مکن خیره چو نقش ایوان

تا چو آن شیر، سپهرت نکند بر سردار
تا چو آن نقش، جهانت نگذارد حیران

سبکی[1] جوی دراین خوابگه عشوه که هست
راه نا ایمن و خرکند رو و بارگران

ای چومیزان دوسر ازخویشتنت ناید[2] شرم
که بگردی بجوی همچو عمود[3] میزان

خود جوی چه که بمیزان خرد دنیا را
گر بسختی[4] کند از هیچ بسختی[5] نقصان

راست رو یکره و از پوست برون آی چو تیر[6]
چه شوی کج ز پی کسوت دیگر چو کمان

گرچه زاندازه برون کج شنودید متی؟
چشم و گوش تو بس این جسم بدکاهان؟

که جمال‌الدین خورشید قضات احمد کرد
در شب قدر نشاطی بجوار رحمان

زانکه تا با احد افتد سر و کار احمد
زحمت میم منی برد برون هم ز میان

آه و دردا که شد[7] آثار طریقت باطل
آه و دردا که شد ابواب شریعت ویران

نیك زرداست دراین واقعه روی حکمت[8]
بس شکسته است دراین‌حادثه پشت‌ایمان

۱ــ بیکی ۲ــ آمد ۳ــ بدوی و گرانی ، بجو وعود گرانی ٤ــ گر بسنجی ٥ــ بجیری
٦ــ چو شیر ۷ ــ کشد ۸ــ ازوی حکمت .

ای همه جانها مهمان تو بوده دردا
که ندانست جهان قیمت چون تو مهمان

ای زنا گنجان [1] تنگ آمده وچون گنجد
چون تو شش دانگی در [2] نه فلك وچار ارکان

یارب این درد فراق توچه درداست که هیچ
نیست امید کـه در عمر پـذیرد درمان

قلم حکم قضا برتو روان شد پس از آنك
قلم حکم قضای تو بسی بود روان

جان پاك توز [3] کیوان بسعادت چو گذشت
ظلم افتد [4] که نحوست بشود از کیوان

پیش جان تو نسنجد همه جانها ورنی
جان فدا کردی از بهر ترا پیر و جوان

ای زتیمار [5] توبگداخته بر خویش زمین
وی زاندوه تو بگریسته بر خلق زمان

عمر بی‌خدمت توبرخدمت [6] شددشوار
مرگ بی حشمت توبرحشمت [7] شدآسان

غم گلوگیرد ما را پس از این بی دامن
ابر خون گرید برما پس ازاین بی باران

روی ما را زکبودی‌وزبراشکی‌خویش [8]
هیچ کس باز نداند زره کاهکشان

آه گر زیر زمین بگذردی از عیوق
صفحهٔ آینهٔ چرخ شدستی پنهان

شورش آه چه کم باشد جائی که زعجز
سینه در خاك نهد چشمه ز آب حیوان

---

۱ — زنا گنجی ۲ — چون تو در شش جهت و ۳ — جان پاکان که ٤ — ظلم افتد ٥ — بیمار ٦ — توخدمت تن‌شد ۷ — حشمت بر ۸ — بیش.

در فراق تو ز ما [۱] هرکه ستاندجان را
هم بجان توکه برماش بود منت جان
ایکه شد با همه آزادی خود سوسن را
از پی مرثیت تو همه اندام زبان
حسن ار مرثیهٔ گفت برای تو سزد
که‌شنود از لب تو مدحت‌خودصدچندان
لب ودندانت مریزاد کزین پس بی تو [۲]
کار نـاید ز پس خنده لبی را دنـدان
مژده بادت که ملایك را از دیدن تو [۳]
عید گاهیست بفردوس میان رمضان [٤]

در مدح آتسز خوارزمشاه گوید (٦٥)

دیدم بخواب دوش براقی زنور جان
میدانش نی ولیکن جولانش بیکران
بالای او وجودوهم‌اوطایر از وجود
پهنای او مکان و هم او فارغ از مکان
مریخ زوروتیر کتابت [٥] زحل رکاب
خورشید روی وزهره نشاط‌وقمرعیان
ازحلقهٔ هلالش زمینی سبك ولیك
ازکوکب مجره برو ساختی [۷] گران
افتاده همچو سنگی بر راه او زمین
برخاسته چـو گردی‌ازنعل‌اوزمان [۸]
وانکه‌یکی فرشته‌بدیدم [۹] بر آن‌براق
کایزد برای رحمتش آورد در جهان
بازی عقاب قدرت و طاوس پر و بال
مرغی همای سایه و سیمرغ آشیان
بالش هزار حملهٔ خورشید نوربخش
برصدهزارومرهمه چون ابردرفشان
گفتم که‌آن‌براق که‌وآن‌فرشته‌کیست
دولت‌چه‌گفت‌گفت‌که‌آگه‌شووبدان
والله که‌آن‌براق‌فلك‌وان‌فرشته‌نیست [۱۰]
خوارزمشاه اتسز شاه جهان‌ستان
دادی [۱۱] فلك عنان ارادت بدست او
یعنی‌که مرکبم بمراد خودت بران
خواهی ببند کارجهان خواه‌برگشای
خواهی بدارگنج زمین خواه‌برفشان

---

۱ – فراق‌تو مرا ۲– کزین پس من وتو ۳– از دیدهٔ‌یقین ٤– عیدماهست بفرودس میان رضوان ٥ - رووسره گاو؟ ٦ - ملالش رهی سنگك‌ولیك ۷ - برو‌ساخت ۸ - چونعلی از کرد اوزمان ۹ - دیدم ۱۰ - کذا فی جمیع النسخ والظاهر: هست ۱۱ – داداین

کر کوششت بیفتد پرداده‌ام بتیر[۱] — وربخششت بباید[۲] زر داده‌ام بکان

خصمت کجاست درکف پای منش فکن — یارتو کیست[۳] برسروچشم منش نشان

بکشای حصن رای و فروبند کار جم[۴] — برپای تاج قیصر وبشکن سریرخان[۵]

تیراست کاتب‌تو و برجیس کدخدای — ماهست قاصد تووخورشید پاسبان

یك جرعه می زجام توناهید رودزن — یك قطره خون زتیغ تومریخ پهلوان

حزم گران رکاب توگشتست آفتاب — عزم سبك عنان توگشتست آسمان

کین صد هزار تیغ کشد از یکی سپر — وان صد هزار تیر زند از یکی کمان

چون ذره اند لشکر منصوربی‌عدد — لیکن بتیغ تیز چو خورشید کامران

چندانکه مه ستاند از آفتاب نور — چندانکه زهره سازد با مشتری‌قران

برمشتری وزهره بناز[۶] ازسعود دل — بر آفتاب و ماه بتاب از ضیاء جان

هم‌کار من بخدمت تو گشت منتظم — هم نام تو بمدحت من ماند جاودان

این مرثیه از برای والدهٔ سلطان سعید ولدبن بهرام شاه گوید (کذا) (٦٦)

آراستند روضهٔ آرامگاه جان

یك سر گشاده شد همه درهای آسمان

بگشاده در تحیت کبرو بیان دهن

بر بسته در کرامت روحانیان میان

صبح عدم کشید سر از ظلمت وجود

نور یقین نمود رخ از پردهٔ گمان

الطاف حق مظلهٔ رحمت فرو گذاشت

وزمه گذشت مهدخداوندهٔ جهان

رضوان ره بهشت نموده[۸] که مرحبا

مهمان نو رسیده منم تازه میزبان

هر لحظه آن اشارت کرده بسوی این

هر ساعت آن بشارت برده[۹] بسوی آن

---

۱ — پرداده‌ام بیا ۲ — نماید ۳ — تابرتو کیست ٤ — خصم ٥ — ورای جان ٦ — ببار ۷ — حق زمظلمه رحمت ۸ — گرفته ۹ — اشارت کرد،

این را زحوض کوثر در دست یك قدح
وآنرا زشاخ طوبی صد دسته از نشان
پیش آمده بخدمت کدبانوان[۱] خلد
در پرسش ودرود همه گشته[۲] یکزبان
کایزد نهاد مریم اسلام را محل
نزدیك شد زبیدهٔ ایام را مکان
این نعمت بزرگ که او یافت ازخدای
اکنون بزرگ بادا مزد خدایگان
خورشید ملك و ملت جمشید تاج وتخت
دریای عفوورحمت و دارای انس وجان
سلطان ابوالمظفر بهرامشه که ساخت
عالی همای همتش از سدره آشیان
ای پادشاه مشفق و سلطان نیك عهد
وی خسرو رحیم دل و شاه مهربان
دلشاد و کامکار تو در خسروی بپای
سرسبز و سرخ روی تو درمملکت بمان
منت خدای را که ملك خالقی و ملك
مژده زمانه را که جوانبختی وجوان
جز در بهشت نوش که خورده است بی شرنگ[۳]
جز بر خدای سود که کرده است بی زیان
بر خاطر مکرم غم[۴] بعد از این منه
وزنرگس مبارك نم[۵] بیش از این مران

---

۱ ـ کدبانویان ۲ ـ برگشتند ۳ ـ شرنگ بروزن پلنگ مطلق زهررا گویندوخربزهٔ تلخ خودرو که درصحرا روید و بعربی حنضل خوانند وخرزهره را نیز گفته اند «برهان قاطع» ۴ ـ مکرم من ۵ ـ غم

آنراکه چون‌تو قرت عینست یادگار
حقاکه چون خضر بودش عمر جاودان
تا دوست برنیامد و دشمن فرو نشد
دردولت لقای تو میبود شادمان[1]
چون هردو را بکام دل خویشتن بدید
دادش بحق امانت و برخاست از میان
بیتی دو بنده گفت دعائیست‌بس بزرگ
گر هیچ شاه صبر کند مستجاب دان
بادا طلوع شمس الهی که شد سپهر
بادا بقای گوهر شاهی که رفت کان[2]
تا صبح روز محشر خورشید ملك را
بیدار باد بخت که خوش خفت پاسبان

(۶۷)

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه در اوفتاد بدریای قیروان
دوش زمین و فرق هوا را ز قیر و مشك
بهر سپهر کوژ ردا کرد و طیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمین
بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلك چو شه زنگ شدمکین
در خاك تیره شد ملك روم را مکان
گردون چوتاج کسری برمعجزات حسن[3]
از در و لعل چتر سکندر برونشان

---

۱ — توی بود شادمان ۲ — شاهی گرفت جان ۳—چین

تا همچو شکل چرخ زمرد بپیش چشم [۱]
بر روی او فشاند همه گنج [۲] شایگان
زهره چو گوی سیمین برچرخ دوربین [۳]
دنبال برج عقرب ما نند صولجان
برجیس چون شمامهٔ کافور پر عبیر
کیوان چو در بنفشه ستان برگ ارغوان [۴]
بهرام تافت از فلك پنجمی [۵] همی
چونانکه دیده سرخ کند شرزه هر زمان [۶]
پروین بوقت آنکه گران تر کنی رکاب
جوزا چو گاه آنکه سبکتر کنی عنان
گردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون
ناگه بسوی آبخور آید [۷] ز آشیان
دیو از شهاب گشته گریزان بدان [۸] مثال
چون خصم منهزم ز سنان [۹] خدایگان
اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل
واندر شبی چنین که دلاور شدی جبان [۱۰]
من روی سوی راه نهادم بفال نیك [۱۱]
امید خود بریده ز پیوند و خانمان
راهی چنانکه آید از او جسم [۱۲] را خلل
راهی چنانکه باشد [۱۳] از او روح را زیان
رنگش بسان گزدم وسنگش بسان مار [۱۴]
زین طبع را عقوبت وزان عقل را فغان

---

۱ — مجرد بپیش جم ، مجرد بپیش جسم ۲ — همه از گنج ۳ — چو کوه سیمین بر چرخ و گرد او ٤ — چو درسفته پستان برارغوان ٥ — پنجمین ٦ — دیده چرخ کند شرزه هرزمان ۷ — آب چوزاید ۸ — بر آن ۹ — زشهاب ۱۰ — امرش بدان چنان که غضنفرشدی چنین قدرش بدان چنان که دلاور شدی چنان ۱۱ — سعد ۱۲ — باشد ازاوچشم ۱۳ — آید ،آمد ۱٤ — رنگش بسان کژدم سنگش بسان مار

در آب او سمك نرود جز بسلسله
برکوه او ملك نرود جز بنردبان
هر چند ریگ و سنگ وکه وغاراو نمود
رنج دل و بلای تن و آفت روان
زو در دلم نبود خطر زانکه همچو حرز
راندم همی ثنای خداوند بسر زبان
خسرو بهاء دولت و دین شاه بن حسن [۱]
کاقبال هست بسته بفرمان او میان [۲]
قطب جلال [۳] شاه معظم که روزگار
بر حسب قدر و همت او باد پاسبان
گردون بهفت کوکب وگیتی بچهار طبع
یکتن نپرورید قرینش بصد قران
تیرش بگاه خشم چو پرید سوی خصم
کلکش بگاه [٤] مهر چو جنبید بر بنان [٥]
شاهان همی روند سوی او پی گهر [٦]
مرغان همی پرند ز اندیشه اش ستان [۷]
حسبی است بنده را باجازت بیان کند [۸]
هرچند قاصراست خود از شرح آن بیان [۹]
من بنده تا ز خدمت محروم مانده‌ام [۱۰]
گوئی زمن نمانده بجز مدح تو نشان [۱۱]
ممکن بود ز بس که [۱۲] برم نام مدحتت
کاندر نمازم آید یاد تو بر زبان

---

۱ — شاه دین حسین ۲ — بفتراك او میان ۳ — جهان ٤ — بوقت ٥ — بجنبید چون بنان ، بوقت مهر چو جنبید از بنان ٦ — زعصیان اونگون ۷ — ز ایام او شیان ، زایام اوستان ۸ — بیا کند ۹ — ازشرح وازبیان ۱۰ — زخدمت مدحت بمانده‌ام ، بهر خدمت مدحت بمانده‌ام ۱۱ — چونان که جز مدیع نماند زمن نشان ۱۲ — نه بس که

دردا که تا گرانی بردم ز درگهت
برمن بدین سبب دل اقبال شدگران [١]

از حرص زاد و بود بتن مرده‌ام [٢] چنین
ای کاشکی نزادی هرگز نبودی آن

درجمله ممکن‌است‌چه ممکن‌که‌واجبست
گر قصه کرده‌ام سر مقصود من بخوان [٣]

از بس که بنده روز در این آرزو بود
تا سازدش بدرگه عالی ملك [٤] مكان

خود را بخواب بیند [٥] پیش تو هر شبی
بگشاده لب بمدح و کمر بسته برمیان

پوشیده هم نباشد بر رای روشنت
فهرست این قصیده که در دل [٦] بود نهان

این بندهٔ که هست [٧] بمدح تو مفتخر
وین چاکری که هست [٧] بمهر تو شادمان

عمریست تا ز مدحت تو [٨] هست بر کنار
قرنی است تا ز خدمت تو هست بر کران

نی کس بگویدش که کجا رفت این غریب [٩]
نی کس بگویدش [١٠] که کجا شد خود [١١] این جوان

(٦٨)

ای رایت آفتاب و محلت بر آسمان
راضی همیشه از تو خدای و خدایگان

ای بر هزار میرو ملك تاج افتخار
وی با دو پشت جد و پدر شاه و پهلوان

١ — بر بخت من بدین سبب اقبال شد گران ٢ — زاده بود بتر مرده‌ام ٣ — گر غصه سر کردم و نابوده پیش جان ، کز غصه بسر کردم نابود من بخوان ٤ — ملك ملك ٥ — بینم ٦ — این عقیده که دروی ٧ — نیست ٨ — زمدحت او ، زمدح تواو ٩ — شدخود این غریب ١٠ — بجویدش ١١ — کجارفت

گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو
از بیم میش بدرقه گیرد سگ شبان
روزی که تیغ تیز بگرید چو میغ کند
وز خون تازه خاك بخندد چو گلستان
گاهی بود ز هول گمان اجل یقین
گاهی بود ز بیم یقین امل گمان
آن در شکست پای امل را ز کوی دل
وین برگشاد دست اجل را بسوی جان
جو بند جای فتنه دلیران جنگجوی
سازند کار کینه شجاعان کاردان
جان را شود ز هیبت گرز تو دل سبك
دل را بود ز ضربت رمح[1] تو سر گران
گرزت چنان بکوبد خصم ترا بحرب
کش از مسام جوشد خون مغز از استخوان
گوئی که شرزه شیر گشاید همی کمین
روزی که در شکار شها در کشی کمان
آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را
نشناختی ز سهم تو ترکش ز دوکدان
ای جفت رای پاك ترا همت بلند
وی یار عقل پیر ترا دولت جوان
این بنده سوی حضرت عالی نهاد روی
تا از حوادث فلکی باشدش امان
بسته میان بخدمت صدر رفیع تو
بگشاده بر مدیح دل آویز تو زبان

۱ــ شود زهیبت رمح ، بود زضربت تیغ

یابد اگر قبول خداوند بی خلاف
خالی شود هوای دل بنده از هوان
تا بید گل نگردد و شمشاد یاسمن [1]
تا ارغوان سمن نشود سرو خیزران [2]
اندر حریم جود وجلال و بها بپای
و اندر سرای جاه وجلال وبقابمان
از باد گرز خاك ضلالت بباده [3]
وز آب تیغ آتش فتنه فرونشان

(٦٩)

ای دور ملك تو سبب دور آسمان
وی هیچ دیده چون تو ندیده [5] خدایگان
خورشید داد و دینی جمشید تاج و تخت
دریای عفو وجودی و دارای انس وجان
هم روی روزگاری و هم پشت کارزار [6]
هم راعی زمینی وهم راعی [7] زمان
ابر دررنثاری و بحر گهر عطا
سعد زحل محلی و کوه فلک توان
گفته بلند موکب تو باظفر سخن
کرده دراز خنجر تو بر عدو زبان [8]
پاشیده نور گوهر تاجت بر آفتاب
گسترده سایه گوشهٔ چترت بر آسمان
درمدحتت گشاده ملک [9] چون دوات لب
درخدمتت ببسته فلک [10] چون قلم میان

---

١ ــ شمشاد و یاسمن ٢ ــ سمن وسبز وخیزران ٣ ــ همی ربای ٤ ــ ملکنت ٥ ــ نبیند ٦ = روزگار
٧ ــ داعی ٨ ــ باعدو زبان ٩ ــ فلك ١٠ ــ ببست ملك

شیران همی روند ز بیمت[۱] همه نگون[۲]
مرغان همی پرند ز عدلت همه‌ستان[۳]
بر بندگان[۴] گشاده سعادت دهان که هین[۵]
بر حاسدانت گفته شقاوت که هان و هان
بدخواه تو ز هیبت تو هست بر زمین
محبوس گور گشته[۶] چو مشک و چو زعفران
هم نام تو بدولت[۷] تو مانده بر فلک
سرسبز و سرخ روی چو سرو و چو ارغوان
تو سایهٔ خدائی تا روز حشر باد
در سایهٔ همای سریر ترا مکان
ای همچو گل مطیع تو با برگ و بانوا
وی همچو گل حسود تو بی‌رنگ و بی‌روان
چون ذره اند لشکر منصور بی عدد[۸]
تو همچو[۹] آفتاب بحجت جهان ستان
جمله چو باز همدل[۱۰] و چون باد هم نفس
هریک چو سرو همسرو[۱۱] چون بید بی‌زبان[۱۲]
بگشای صحن مشرق و مغرب چو تیغ صبح
منت خدایرا که تو هستی سزای[۱۳] آن
سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست
چون مایه این بود بخدا ار کنی[۱۴] زیان
تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب
تا آسمان بماند در مملکت بمان

---

۱ – زهیبت ۲ – نگون، کمون ۳ – زآشیان ۴ – بر بند کانت ۵ – سعادت دهان که هین
۶ – گوشه ۷ – بدولت ۸ – بی‌عدو ۹ – لیکن‌جو ۱۰ – جمله چو باز همدل، جمله جهان چو همدل
۱۱ – بی‌برو ۱۲ – همزبان ۱۳ – برای ۱۴ – کی کنی

هر مرتبت که عقل ترجی کند بیاب[١]
هر آرزو که وهم تمنا برد[٢] بر ان

تو آفتاب و شش[٣] پسرانت چو اختراند
تا حشر باد مر همه را در شرف قران

هم چشم اختران شده روشن بآفتاب
هم روز آفتاب مبارك باختران

این قصیده درمدح سلطان بهرامشاه گفت درمعنی آنکه خداوند زاده از قصر امارت بکوشک میرفت (٧٠)

خدای داند و بس تا چه خرم است جهان
بدین[٤] نظام جهان را کسی نداد نشان

ز یمن تست مرفه زمانهٔ شاکی[٥]
بآرزو نتوان جست اینچنین دوران[٦]

رسید کار بجائی که راست پنداری
نه بر زمین قبه است[٧] و نه بر سما کیوان

بلای چرخ نگونسار حق بگرداند
از این زمانه که مرغان همی پرند ستان

کجاست بخل و ستم گو بیا و باز ببین
سخای حاتم طائی و عدل نوشروان

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش برنامهٔ ظفر عنوان

گذر کن از درگنبد[٨] بخشك رود که باز
نگارخانهٔ مانی شده است آبادان

میان هر دو سه گامیت[٩] عشرت آبادی
چنانکه گوئی دل را دلست و جان را جان

---

١ - بتاز، بیار ٢ - کند ٣ - تو آفتاب وش ٤ - براین ٥ - ساکن ٦ - بآرزو نتوان خواست این چنین حیوان ٧ - فتنه است ٨ - کند، کنند ٩ - گامست

ز دل‌گشائی چون باغ لیك روز بهار
ز زرفشانی[1] چون شاخ لیك وقت خزان
ز نور شمسهٔ او شمس کرده در یوزه
در آسمانهٔ او[2] آسمان شده حیران
فلك ز بدر و مه نو نواخته دف و چنگ
جهان‌چوشام‌وسحرکرده‌رنگ‌وبوی ارزان
براین نشاط مگر بوده‌اند چندین گاه
زحسن صبح و گل و لاله و قدح خندان
ز چرخ گردان خند د ستا رهٔ ثابت
تو چرخ ثابت بین و ستا رهٔ گردان
مشعبدانی[3] چون ابر گشته چادر باز[4]
معاشرانی چو ن بر ق کرده[5] زرافشان
ببند بازی چون چشم ساحر معشوق[6]
بپا ی کو بی چون زلف د ر هم جانان[7]
هزا ر گردون پر ز هرهٔ نشا ط ا نگیز
هز ار طو بی[8] پر طو طی شکر د ستا ن
اگر نه غزنین دریاست‌چون ازاوبرخاست[9]
پر ا ز[10] عجا یب دریاهزار فتنهٔ[11] جان
معز د و لت و د ین و مغیث ملك و ملك
که هست نور دل و چشم سایهٔ یزدان
ا بو ا لملو ك خدا و ندز ا د ه شاهنشه
که شد بدولتش آراسته زمین و زمان

١-زرفشاندن ٢ — که هم زدرگه او ٣ — مقیدانی ٤ — چادرباز ، چادر در ٥ — چون برف کرده ، خو کرده برق ٦ — ببند بازی چون چشم‌سازی معشوق ، ساحران‌مشنوف،ساحری معشوق ٧ — بیچان ٨ — طوطی ٩ — کزو برخاست ١٠ — هزار ١١ — قلبهٔ

زنور رایش یکذره قبهٔ خورشید
ز بحر طبعش یکقطره چشمهٔ حیوان
بزرگوارا شاها زحضرت شاهی
بکوشک[١] رفتی بارای پیرو بخت جوان[٢]
چوآب صافی[٣] زابر وچوباد خوش زیمن[٤]
چو درناب ز بحر و چو زرپاك[٥] زکان
اگر تفاوت مرکز فتاد ذات ترا[٦]
زمحض تربیت شاه وحرمت خود دان[٧]
اگرچه نور ز خورشید یافت شش سیار
نه هر یکی را بر چرخ دیگرست مکان
هزار سال اگر بر درخت باشد شاخ
خدا نکرده نگردد نهال در بستان
نه دوزی بکمال و نه نیز نزدیکی
که هر دو چون بنهایت رسدشود[٨] یکسان
نبینی آنکه دودیده نبیند ابرورا
اگرچه بیند هفت آسمان وچار ارکان
هلال وار چوکردی ز چرخ ملك طلوع
شوی[٩] هرآینه بدری مسلم از نقصان
همیشه تا که بود اوج شمس در جوزا
هماره تا که بود خانهٔ قمر سرطان
خدایگان سلاطین چو شمس قاهر[١٠] باد
تو چون قمر شده از نور رای او تابان
رضای او بهمه وقت مر ترا حاصل
که آن به ازدوجهان وزهرچه هست درآن

١ــ بکو ٢ــ برزم رفتی بارای پیروعقل جوان ٣ــ صاف ٤ــ زسخن ٥ــ زرناب ٦ــ مرکز مبادذات ٧ــ حرمت خوددان ٨ــ رسدشود ٩ــ شود ١٠ــ قاهر

در مدح صاحب نظام الملك ابوجعفر محمد بن عبدالمجید (۷۱)

نسیم عدل همی آید از هوای جهان
شماع بخت همی تابد از لقای جهان
گزارد مژدهٔ میمون صدا خروس فلك
فکند سایهٔ خورشید بر همای جهان
جزاو که جای ندارد نداندا ینکه چه کرد
خدایگان جهان از کرم بجای جهان[1]
سزد که دولت ودین هردو تهنیت گویند
خدایگان جهان را بکدخدای جهان
نظام ملك محمد که یمن صورت او
خجسته آمد بر ملك پادشای جهان
زکار بسته منال[2] وعنان گشاده ببین
که نقشبندی او شدگره‌گشای جهان
مگوی جز فلك مستقیم کلکش را[3]
چو دیدی از روشش خط استوای جهان
ضمان[4] شده است جهان را بقای او ورنه
چه اعتماد توان کرد بر بقای جهان
شد آنچنانك همه بانگ نام[6] او شنوی
اگر بصخرهٔ صما رسد صدای جهان
چوسایه‌پس‌رو[7] اوباش‌سال ومه[8] همه عمر
چو آفتاب همی‌گرد پیشوای جهان
ازآن نبود جهان را وفاکه اهل نداشت
کنون‌که یافت ببین تا ابد وفای جهان

۱ — در نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی اصلا این‌مصرع نیست‌و دردو نسخهٔ ـ م ـ ر ـ مصرع دوم بیت‌زیر بعینه بدون‌مناسبت بامصرع‌اول تکرار شده‌است ۲ — بکاربسته میان ۳ — ملکش را ۴ — زمان ۵ — برخدای ۶ — نام بانگ ، بانگ‌نام ۷ — سایهٔ سر ۸ — روز وشب.

خهی ز نوك قلم صد هزار دروگهر
فرو گشاده برشته بهر قبای جهان

فلك مراد[۱] تو دارد خهی مراد فلك
جهان هوای تو دارد زهی هوای جهان

تو آمدی بسزا صاحب جهان ورنی[۲]
نکرده بود مهیا[۳] فلك سزای جهان

نعوذ بالله اگرنه سر جهان شدئی
نیامدی بزمین تا بحشر پای جهان

سزد که رای[۴] تو آیینه دار غیب آمد
که هست رای تو جام جهان نمای جهان

امید گشت ودل آسوده شد چوسایه فکند
درخت بخت تو بر بوستان سرای جهان

اگر که نبود عالم مباش باکی نیست
که هست همت عالی تو ورای جهان

بخر زغصه[۶] جهان را وهم توکن آزاد
سزا بود تو خداوند را ولای جهان

بآب عدل نشان گرد فتنه را کز ظلم
شکسته[۸] دانهٔ دل دور آسیای جهان

دریغ گوهر آزادگی و در سخن
ببی زری شده زین چرخ[۹] مهره سای جهان

درآشنائی این چرخ موج زن[۱۰] کم کوش
که غرقه گشته نمیرد درآشنای[۱۱] جهان

دلم سراسر خوش بود چون گل واکنون
زخون چولاله لبالب شد ازجفای جهان

---

۱ – هوای ۲ – جهان و زمین ۳ – مهنا ٤ – پای ٥ – عالم گومباش ٦ – بجز تو غصه ۷ – رادهم
۸ – شکست ۹ – که بی‌وجود شد ازدست ۱۰ – این موج زن جهان ۱۱ – درآسیای

جهان ز در ضمیرم ببست پیرایه
اگر از آن درماند یتیم وای جهان
مراست ملك سخن مطلق و تو میدانی
وگر ندانی داند همی خدای جهان
بکیمیای کرم خاك آز را[1] زر کن
که هیچ گرد نخیزد ز کیمیای جهان
همیشه تاگل و بلبل بجلوه‌گاه بهار
کنند ساخته برگ و نوا برای جهان
جمال چون گل و لفظ چو بلبلت بادا
چنانکه سازد این برگ و آن[2] نوای جهان

این سوگند نامه را در نیشابور گفته است (۷۲)

گشاد صورت دولت بشکر شاه دهان[3]
چو بست زیور اقبال برعروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
علاء دولت و دین خسرو[4] زمین و زمان
ستاره جیش و زحل چاکر و سهیل نگین
شهاب رمح و سها ناوك وهلال کمان
بزرگ همت و قدر و بلند افسر و تخت[6]
خجسته رایت و رای و گزیده نام و نشان
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان[7]
گشاده دولت و دین چشم تا رود برتخت
نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان

---

۱ — آرزو ۲ — این ۳ — زبان ٤ — سرور ٥ — زحل رفعت ، فلك هیبت ٦ — بخت ۷ — که بازگشت مظفر زغزو هندوستان

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود
که بازگشت مظفر ز غزو هندوستان
جهان بکام و فلك بنده و ملکت داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
سپهر پیش رکاب و زمانه پیش[۱] عنان
خهی[۲] فزوده می جود تو ز جام امید
زهی[۳] شکفته گل فتح تو بخارستان[٤]
ز طبع تست زمان را بهار گوهر بار
زجودتست زمین را خزان زرافشان
قوی دلت که مبادا سبکت دریغ که شد
بیك دروغ[٥] بدین بندهٔ ضعیف گران
بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش[٦]
همی نماید[۷] چون آفتاب صد برهان
ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد
بامرش این فلك پایدار[۸] سرگردان
بدین[۹] دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا بصبح قیامت همی بود تابان
نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ
کزوست هرچه که بوده است[۱۰] درهمه کیهان
سپرد صدر ششم را بقاضی عادل
که یك نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان
نقابت صف پنجم بپاسبانی[۱۱] داد
که آب و آتش در تیغ او کنند قران

۱ — زبر.درتاریخ هرات چنین است : زمانه شیب رکاب وسپهر پیش، ۲ — خه‌ای ۳ — زه‌ای
٤ — زخارستان ٥ — بهر دروغ ٦ — برحقیقت او ۷ — نموده‌روشن ۸ — تابدار ؟ ۹ — دراین
۱۰ — کبودست ۱۱ — پهلوانی

خجسته تخت[1] چهارم بخسروی آراست
که روشن است بدو دیدهٔ زمین و زمان
طربسرای سیم را بخوش نوائی داد[2]
کزاوست عالم پر[3] طوطی شکر دستان
در این رواق دویم کاتبی پدید آورد[4]
که دست و خامهٔ او بست حلیت[5] دیوان
ز بهر گلشن اول گزید صباغی
کزاوست لاله وگل سرخ روی در بستان
چنان بلطفش اضداد آشتی کردند
که می بسازد[6] با یکدیگر چهار ارکان
نمود دری از آب قطرهٔ[7] در بحر
نگاشت لعلی ازسنگ ریزهٔ در کان[8]
بدان خدای که ازبهر روح[9] سلطان وش[10]
که باشد او را برتخت دل همیشه[11] مکان
برید ساخت ز گوش و طلایه[12] از دیده
وز برکرد[13] ز هوش ووکیل در[14] زبان
چوجسم[15] کیسهٔ جان گشت وجان خزانهٔ[16] عقل
نگاشت[17] بر کهر عقل مهر[18] الرحمان
بساخت این همه و پس خلافت این ملک
حواله کرد برای تو ای بحق سلطان
بدان رسول که بر فرق آسمان سایش
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان[19]

---

۱ — چرخ ۲ — سرائی داد ۳ — که آمده زازل ٤ — آمد ٥ — که درخامهٔ او هست حلیه ٦ — که می گذارد، که می بسازند ۷ — قطرهٔ ۸ — از کان ۹ — عقل ۱۰ — سلطان و بس ۱۱ — مدام ۱۲ — طلیعه ۱۳ — و کیل کرد ۱٤ — کلیددر ۱٥ — چشم ۱٦ — خزینه ۱۷ — نبشت، نهاد ۱۸ — بهر ۱۹ — فرمان

براحت[۱] دم جان بخش عیسی مریم
بنور وادی ایمن بموسی عمران[۲]

بحسن نغمت داود و رفعت ادریس
بنظم ملك سلیمان و حکمت لقمان

بمردی علی و راست گوئی بوبکر[۳]
بصولت عمر و شرم روئی عثمان

برزم رستم دستان و بزم کیخسرو
ببذل حاتم طائی و عدل نوشروان

به به نشینی عمر وببد حریفی بخت[۵]
بنقش بندی عقل و بدلگشائی جان

بدولت تو که بادا فزون و پاینده[۶]
بنعمت تو که بادا هنی و جاویدان

بساغر تو که او راست در دهن دیده
بخنجر تو که اوراست در شکم دندان

بخاکپای تو کان دیده را سزد سرمه[۷]
بیادگرز تو کان فتنه را بود طوفان

بکوس تو که ازو گوش فتح[۸] شدآگاه
بچتر تو که ازو[۹] چشم چرخ[۱۰] شدحیران[۱۱]

بتاج تو که از او تافت[۱۲] شعلهٔ خورشید
بتخت تو که ازو خاست رتبت کیوان

بخطبهٔ که[۱۳] زالقاب تست نازنده[۱۴]
بخطهٔ که ز انصاف[۱۵] تست[۱۶] آبادان

---

۱ – براحتی ۲ – ببسطت کف بر نور موسی عمران ۳ – براست گوئی بوبکر و صفدری علی
٤ – بخت ٥ – عمر ٦ – همیشه تابنده ۷ = بود سرمه ۸ – فضل ۹ – دراو ۱۰ – چتر ۱۱ – گریان
۱۲ – یافت ۱۳ – بخطبهٔ که ۱٤ – تازنده ۱۵ – که نانصاف ۱٦ – ازوست

بهیبت [1] توکه شیران درورونـد نگون [2]
بنوبت تـوکـه مرغان درو پرند ستان [3]
بهمت تـو کـه اندك از اوشود بسیـار [4]
برحمت تو کـه دشوار ازو شود آسان
بعهد تو [5] که دراز است پیش او مـدت
بعفو تو که فـراخست نزد او میدان
که حق نعمت یکر و زهٔ تراکان هـست [6]
فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خود نه فراموش کرده ام نکنم [7]
نه هیچ در دلم آیدکه هرگز [8] این بتوان
ور این خلاف بود پس بگفته‌ام [9] که توشاه
نه آفتـاب جهـانی [10] نـه سایهٔ یزدان
ملك بمدحت ایـام تـو زبان [11] نگشـاد
فلك بخدمت درگاه تو نبست میـان
خدایگانـا گندم نخورده چون آدم
بـرون فتـادم نـاگه ز روضهٔ رضوان
شکفته گلبن دولت چو صد هزار نگـار
دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان
دریغ من که میـان خـانه پـر زذره شدم
کنون چو سایه گرفتم از آفتاب کران
دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر
کشید بر من سر گشته روزگار کمان

---

۱ – بصوات ۲ – ازوشوند زبون ، درآورند نگون ۳ – برحمت توکه مرغان بروبرندشبان ، از اوبرند دستان ، ازاو شوند ستان ٤ – دشوار ٥ – بعمرتو ٦ – نیست ۱۷ – بعمرخویش فرامش نکرده‌ام نکنم ۸ – نه نیزدردلم آیدکه نیز ۹ – ورابن دروغ بود پس بگفته‌ام ۱۰ – جهان و ۱۱ – دهان

امید خلعت ثم اجتباه هم دارم[١]
که روز و شب شده‌ام ربنا ظلمنا خوان

من اولاکه ام و آخر از چه سهو کنم
اگر کنم که ببخشایش تو ارزد جان

تو خود ببخشی سهل است لیك اندیشم
که خاطر[٢] چوتوئی شد بچون منی نگران

خدای عزوجل داند ای سلیمان فر
که همچو عنعازبن شرم گشته‌ام پنهان

پناه گردن وگوشم بطوق و حلقهٔ[٣] ت
کنون تودانی خواهم بخوان وخواه بران[٤]

اگر ندارم دل در هوا چنان بادا
که موی در تن من گردد آتشین پیکان[٥]

وگر بتابم رو از وفا چنان بادا
که پوست برتن من گردد[٦] آهنین زندان

مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین
کنون ذلیل مگردان بگفتگوی گمان

نه خلق عالم گوسالهٔ پرستید ند
چو شد ببارگه طور موسی عمران

چو بازگشت وبرآن گونه دید آن همه حال[٧]
بجز هدایت و رحمت چه کرد با ایشان

همیشه تا چوا مانی دهند اهل کرم
بود مروت ایشان به از هزار ضمان

تو باش رحمت یزدان و هیبتت[٨] چندانک
فلك ز بیم تو خواهد گنه نگرده امان

---

١ — میدارم ٢ — که خاطری ٣ — بطوق حلقهٔ ٤ — خواهی بخوان وخواهی ران ٥ — برتن من گردد آهنین زندان ٦ — باشد ٧ — بدان گونه حال دید همه ٨ — هیبت ،هستیت

چو چرخ گردان میگرد و از جهان مگذر
ولیك عمر گرامی بخرمی گذران

درمدح خواجه‌عمید ابوطاهر گوید (۷۳)

بر من ز نعمت الحق خاص خدایگان
کرد آنچه تا ابدنتوان گفت[۱] شکر آن

هر لحظه میکشد ز حضیضم بسوی اوج
هر روز میبرد ز زمینم بر آسمان

هم شد بعون[۲] بخشش او رنج من سبك
هم شد ز بار منت او پشت من گران

عقلم بوقت طفلی زو چون شکوفه پیر[۳]
بختم بگاه پیری چون سرو از او جوان

در دل هوای اوست چو خون درمیان رگ
درجان رضای[۴] اوست چو مغز اندراستخوان

از بس که در مدیحش دستان زدم کنون
خلقی همی زند بسخنهام[۵] داستان

هر مکرمت که کرد بجای من وکند
یارب تو در جوانی و اقبال او[۶] رسان

چون سرو شاید ار همه تن دست گرددم[۷]
چون بید زیبد ار همه سر گرددم زبان

تا بر گشاد دست وزبان دایم از خدای
خواهم ثبات دولت خاص خدایگان

فرخنده پی سپهری کز یمن فراوست[۸]
هم پادشاه فارغ و هم خلق در امان[۹]

۱ــ کرد ۲ــ زعون ۳ــ شکوفه بر ٤ــ رجای ٥ــ بسخنهای ٦ــ اقبال را ۷ ــ تن گرددم چودست ،تن گرددم دو دست ۸ ــ فرخنده آن خدیوی کر یمن جود اوست ۹ ــ هم روزگار خرم وهم شاه شادمان

گشته هلال دولت در پای او رکاب
داده سپهر توسن در دست او عنان
دولت پناه دارد در ظل رای او
جز دولتش که داشت ز خورشید سایبان
ای همچو گل بصبح تو با برگ و با نوا
وی همچو گل حسود تو بی برگ و بی‌توان
گل بستهٔ ثنای تو [1] آمد چو عندلیب
ورنی ز شرم خلق تو نگشایدی زبان [2]
بخشنده چون سحابی زیبد اگرفتاد
آوازهٔ سخای تو چون رعد در جهان
خصم تو همچو طوطی قولیست بی عمل [4]
نی نی [5] که همچو عنقا نامیست بی نشان
بخ بخ که میوهٔ دل و شاخ امید تو
سرسبز و سرخ روی چو سرو است و ارغوان
خواجه عمید اطهر بوطاهر آن کزو
هرلحظه بشکفد گل دل در بهار جان
ماهی که هست ذروهٔ فرزانگیش [7] چرخ
لعلی که هست گوهر آزادگیش کان
بر ذات پاك او که چو آب آمد از صفا
درها که بر دمید چو سیماب ناگهان
منت خدای را که ز خورشید صحبتش
یك یك همه چو چشمهٔ حیوان شده [8] نهان
ای طبع در ببار وزین سونگر نشاط
شاخ درخت میکند از ابر درفشان

---

١ – بپای تو ٢ – خلق تو بگشایدا وزبان ٣ – جون سخای تو ، آوازهٔ بجای تو ٤ – خصمت همچو طوطی و تولیت بی عمل ٥ – مانا ٦ – بشکفید ٧ – فرزانگی ٨ – که چو سیماب شد

چندانکه مه ستاند از آفتاب نور
چندانکه زهره سازد با مشتری قران

(۷۴) در این قصیده ابو المعالی نصر بن محمد را مدح کند

ای راحت روح و رامش تن — وصل تو طرب فزای و شیون[۱]
بر بوی لب تو عقل سرمست — وز رنگ رخ تو خانه گلشن
از شرم چو روی بر فروزی — گوئی که بلور شد ملون
آهن دلی ای پریرخ[۲] ارچند — ترسان باشد پری ز آهن
با دوستی[۳] تو ای تو غافل[۴] — دور از تو شدم بکام دشمن
آید بدلم که باز باشم[۵] — از غم بغرور عقل کودن
بر چون من بندهٔ هوا خواه — ای جان جهان مبر چنین ظن
آنرا که گرفت غم گریبان — کی گیرد عقل طرف[۶] دامن
وین طرفه که بی رخت بهر شب[۷] — شهمات همی شود[۸] معین
از من خود وا کشیده[۹] داری — گوئی که من آبم و تو روغن
در بندگی تو چون درستم — عهدم چو دو زلف خویش مشکن
خارم چه دهی رطب نداده — دردم چه دهی در اول[۱۰] دن
آخر نه منم غلام صدری — کاقبال[۱۱] شده است ازو مبرهن
خورشید کفات[۱۲] ابو المعالی — کز رای ویست ملك روشن
نصر الله بن محمد آن کو — جانست و همه جهانیان تن
مه خوشه نمایدی[۱۳] ز رایش — جوزا زکمال خویش خرمن[۱۴]
از آتش تیغ سطوت او — دارد ماهی ز آب[۱۵] جوشن
مکسور جفاش اگر شود فعل — نصبش نکند بحیلها لن[۱۶]
ای خورشیدی که ظل جاهت[۱۷] — مسکینان را شده است مسکن[۱۸]

۱ — روشن ۲ — بربوش ۳ = ازدوستی ٤ — و تو غافل ٥ — آیم ٦ — بیش ۷ — تو هر شب ۸ — نمی شود ۹ — خود را کشیده ۱۰ — دردی چه دهی ز اول ۱۱ — کامال ، کامثال ۱۲ — صفات ۱۳ — مه خوشه نماید و ، مه خوشه جنی بود ۱٤ — جوزا زمکان تو زخرمن ، جوزا منکال و نور خرمن ، چون زدز کمال نوردون ؟ ۱٥ — در آب ۱٦ — فن ۱۷ — نامت ، ماهست ۱۸ — مکمن

با جود توحاتم‌است ممسك[1]   با نطق توصاحب است[2] الکن
مهر تو فتد[3] میان هر دل   چون مهر که در فتد بروزن[4]
کلکت بگه سخن نگاری   دستت بگه عطیه دادن
زهر تن فضل راست[5] تریاك   درد سر آز راست چندن[6]
ای گشته ز بیم تو عدورا   خون‌درتن‌خشك‌همچورووین
گر باشم صد نوا چو بلبل   ورگردم ده[8] زبان چوسوسن
با این همه زود[9] زود گردد   در مدح تو شعر من ملون
پیوسته بگویم و بگویم[10]   نتوانم گفت شکر تو من

درمدح حسن بن احمد گوید (۷۳)

گـاه آنست که طفلان چمن   اندر آیند چو عیسی بسخن
که گشایند دهان[11] از لاله   که نمایند زبان از سوسن
مددی ازدم‌عیسی است‌نسیم   ثری‌ازکف‌موسی است‌چمن
لالهٔ غرقه بخون همچو حسین   سوسن‌زنده نفس همچوحسن
چاك زد غنچه گریبان‌صدجای   از بدی عهد گل تر دامن
گل‌چوشاهان[12] زپس‌پردهٔغیب   حرکت کرده بسوی‌گلشن
باد برشه ره او[13] غاشیه‌کش   ابر در موکب او مقرعه زن
مشك بید از جهت تحفهٔ باغ   کرده‌صدلخلخه[14] ازمشك‌ختن
صبح‌خندان‌چو گل‌و گل‌چون‌صبح   سحری چاك زده پیراهن
گل‌چنان‌آتش‌افروخت‌بلطف   که قدح را شده پرآب دهن
یاسمن چون شد فوارهٔ می   جوی می[15] باید‌راندن بچمن
آفرین بادکه بوئی دارند   از نسیم کرم خواجهٔ من

---

۱ ــ ممسك‌است‌حاتم ، عالمست ممسك ۲ ــ ساختست ۳ ــ بود ٤ ــ زروزن ٥ ــ نه هرتن‌فضل راست ، زهرتن وفضل راست ٦ ــ صندل ؟ ۷ ــ بروتن ، روتن ــ روین: با نانی مجهول بر وزن سوزن روناس باشد که چیزها بدان رنگ کنند « برهان قاطع» ۸ ــ صد ۹ ــ روز ۱۰ ــ بگویم وبگریم ، بگریم وبگویم ۱۱ ــ ازلب عیسی است لبم ۱۲ ــ سوهان ۱۳ ــ برره شه او ۱٤ ــ لخلخه با خاء نقطه دار بروزن دغدغد ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ دهند و گوی عنبری‌باشد که ازعود قماری ولادن ومشك وکافورسازند « برهان قاطع» ۱٥ ــ خون و می

حسن احمد خاص آن‌صدری که نهادند سرانش گردن
کلك او تیز تر از تیر[2] فلك لطف او پاك‌تر از در عدن
روشن آمد ز جهان تاریك[3] چون‌زر‌از‌سنگ‌و‌گهر‌از‌معدن[4]
نه عجب کز قلم چون تیرش[5] تیغ خورشید بپوشد جوشن
ای بدیهای[6] عدو را لطفت کرده پاداش بنیکی کردن
لطف مفزای[7] که گه‌گاه چراغ هم بمیرد[8] چوفزون شدروغن
رای‌خورشید‌وشت‌چون‌در‌تافت ماه را سوخته گردد خرمن
شد مت بنده بگردان نامم نسزد دون ترا نام[9] حسن
دوستکامم ز تو و بر من هست[10] هم بدین‌جرم جهانی[11] دشمن
ریسمان وارم از آن‌می‌تابند[12] که تهی چشم تراند ازسوزن
تا شب و روز مرقع پوشند[13] سقف این خانگه[14] بی‌روزن
بادت[15] از زاویه داران فلك داعیان پیش خدای ذوالمن
خاك پای تو جهان[16] سرکش رام امر تو سپهر توسن

درمدح احمد عمر گفته ازغزنین فرستاد (۷۶)

ای باد سپیده دم سفر کن[17] یکچند رفیقی قمر کن
با نغمت[18] زهره همنفس باش در صورت مشتری نظر کن
از خاك بهشت بوی بردار وز پر همای بال و پر کن
از طایر یمن پای و سرساز وز آب حیات روی تر کن
از طرهٔ مشکبار خوبان خود را چو بهار بهره ور کن
بر مجمر[19] سینهای عشاق روجلوه کنان یکی گذر کن[20]
پیکان زمردین غنچه از دیدهٔ بسدین[21] سپر کن
هر دیدهٔ بخت راکه بینی همچون شکفه زخواب بر کن

---

۱ – برابش ۲ – پیرتراز کلك ، پیرتر از پیر ۳ – روشن‌اندر جهان تاریکست؛ ۴ – چون زراز تنك و گهرراز آهن ۵ – خون ریزش ، نه چون تیرش ٦ – آن‌بدیهای ۷ – فرمای ۸ – نمیرد ۹ – دون تر ازنام ، دون ترابنده ۱۰ – نیست ۱۱ – هم بدی چرخ جهان ۱۲ – آسمان دارم ازآن می‌باشد ۱۳ – بوشد ۱٤ – خانقه ، جایگه ۱۵ – یارب ۱٦ – جهانی ۱۷ – گذر کن؛ ۱۸ – نغمهٔ ۱۹ – برمجمره ۲۰ – نظر کن ۲۱ – سپیدی

آنکه[1] خوش و تازه و همایون — منزل بر احمد عمر کن
آن مسندرا[3] که جای تخت است — از عطر چو گلشن دگر کن
خاك قدمش[5] چو بار دادت — خدمت چو قلم همه بسر کن
هرچند که نظم کردم این عقد — نثری که کنی از این گهر کن
نازك طبع و عزیز وقتست[6] — گوئی چو حدیث[7] مختصر کن
از بنده بگو که ای خداوند — کار حسن از کرم چو زر کن
از خوی خوش و حدیث شیرین — بهر دل خلق گلشکر کن
نیکی کردی و نیکت آمد — چون دیدی سود بیشتر کن
یارب تو حسود جاه او را — خسته دل و سوخته جگر کن
چون روی بروی شد بحاجت[8] — چون محتاجانش در بدر کن

ولــه (٧٧)

ای صبا طوف در گلستان کن — همدمی با هزار دستان کن
راز با برگهای سوسن گوی — ناز با شاخهای[9] ریحان کن
کرتهٔ[10] تنگ یاسمن[11] بگشای — کار دشوار لاله آسان کن
رخ گلبرك را بهم بر زن — طرهٔ بید را پریشان کن
گر زنی خیمهٔ چو گردون زن — ور کنی منزلی ببستان[12] کن
گاه با آه خوشدلان[13] آمیز — گاه آهنگ زلف جانان کن
ورز مشکین نافه خون خوردی[14] — رخ رنگین باغ خندان کن
خوابگه پیش چشم نرگس ساز — آبخور نزد[15] آب حیوان کن
هر کجا راحتی است در عالم — گرد آن چون امید جولان کن
چون شدی تازه و خوش و خرم — روی میمون بمرو شهجان کن
مجلس حضرت همایون را[16] — خوشتر از بارگاه رضوان کن

---

١ – وانکه ٢ – صرف ره ٣ – ای مسند تو ٤ – گلشنی ٥ – قدمت ٦ – لطیف وقتست
٧ – ذکری ز حدیث ٨ – چه حاجت ٩ – برشاخهای ١٠ – کردهٔ ١١ – باسمن ١٢ – منزل
پریشان ١٣ – با او چو بیدلان ١٤ – در مسکین نافه چون خوردی ١٥ – زیر ١٦ – حضرت
عالی جمالی را

چون رسیدی بدان همایون صدر　　خدمت و بندگی فراوان کن
بمثل گر کنی یکی حرکت　　چون رسول منی بسامان کن
دم دم ای باد خاك پایش را [1]　　گوهر [2] افشان و مشك باران کن
ای سعادت [3] ازاو گزیرت [4] نیست　　هرچه فرمود زود فرمان کن
قدر او را بلند بالا دار [5]　　صیت او را فراخ میدان کن
نافهٔ مشك خطش از دل ساز　　صدف در لفظش [6] از جان کن
ای جهان هرچه بایدش آن آر [7]　　وی فلك هرچه گوبدت [8] آن کن
رأی او را [9] چو شمس روشن دار　　کار او را چو چرخ گردان کن
یارب او را که دارد [10] استحقاق　　خواجهٔ جملهٔ خراسان کن
حاسدش گر ز ذره [11] افزونست　　جمله را زیر خاك پنهان کن

(۷۸)

از گریه اگر یکدم سر بر کنمی من
چون شمع بسی آتش بر سر کنمی من
من دست نیارم بسر زلف تو بردن
ورنه همه آفاق معطر [12] کنمی من
گر چشمهٔ نوشت دهدی آب حیانم
هرگز سخن چشمهٔ کوثر کنمی من
چون غنچه بخنده بکشائی لب و گوئی [13]
چون گل دهن تنگ [14] تو پرزر کنمی من
تو می بدهی [15] باده و خاصه زبی نقل [16]
زان پستهٔ یا قوتین [17] شکر کنمی من
جانی است مرا خشك بیاورنه هم آخر
از بادهٔ لبهات کمی تر کنمی من

---

۱ — دمبدم آب و باد و خاکش را　۲ — جوهر　۳ — وی سعادت　٤ — گریزان　٥ — دان
٦ — زلطفش　۷ — دار　۸ — بایدت　۹ — روی اورا　۱۰ — رای اورا که داد　۱۱ — کزدوره نه
کرزذره، گرزده نه　۱۲ — منور　۱۳ — بکشای لب و گرنه، و گرنی　۱٤ — دهن مشك　۱٥ — نومیدهم
۱٦ — فضل　۱۷ — یاقوتی

بر دیدهٔ من پای چو ابرو بنهی تو
برگردن تو دست چو چنبر کنمی من
مشغول توام گر نه بسال و بشب وروز [۱]
از دیده وجان [۲] خدمت مهتر کنمی من
فرزانه امین الدین آن حایگه من
کز نعل سمندش زر افسر کنمی من
در مدحت آن سرور واجب بود اینك [۳]
کز چشم ومژه خامه ودفتر کنمی من
جان درسر [۴] خاك قدمش باشمی آخر [۵]
دانم که اگر [۶] کارش در خور کنمی من
توفیق عزیز است وگرنه بثناهاش
از گوی فلك حقهٔ گوهر کنمی من
وان پیکر [۷] بدخواه فر و مایهٔ او را
از تیغ زبان همچو دو پیکر کنمی من
سر برخط فرمانش همی دارم اگر نه [۸]
خاك از ستم هر دو بسر بر کنمی من
اقبال چنان گفت که گر خواهدی آن صدر [۹]
از مهر و مهش باده و ساغر کنمی من
مردی نبود کشتن نامردان ورنی
بر جملهٔ اعداش مظفر کنمی من
دین هست قوی ورنه برای مدد دین
در حمله بمیدانش چو حیدر کنمی من

---

۱ – مه وسال وشب وروز ۲ – ازدیدهٔ جان ۳ – واجب کندی و که ٤ – جان برسر ٥ – باشم آخر ٦ – آیا که اگر ، آیا کنه ۷ – گوهر ۸ – ورنی ۹ – که گر خواهدت آن صدر ، چنان خواهد کو گفت چنین صدر

اندر دل کفار که همچون شب تیره است
تیر چو[2] شهابش را رهبر کنمی من
عـاجز شده‌ام الحق در حق بزرکیش[3]
ای کاش حسو الـت بیمبر کنمی من

(۷۹) در مدح قوام الملك احمد عمر گفته بدیهه

بهشتی نقد شد حاصل سپهری[4] تازه گشت افزون
از ابن خوش مرکز معمور و عالی منظر میمون
خجسته کعبهٔ دولت مبارك خطهٔ عشرت
ببرجیس آن یکی مختص بزهره این دگر[5] مقرون
اگر جنت نهی نامش نه‌مدحی[6] باشدش درخور
وگر گردون کنی[7] وصفش نه‌جاهی گرددش افزون
مگرزان دروجود آمد که دراوج[8] وحضیض او
ببوسد پای عیسی و بکوبد تارك قـارون
که ننماید[9] زشرمش روی در دنیا همی جنت
که نشناسد زرشکش بازپای ازسر همی گردون
زعکس بابهاش و نقش درها[10] گر سخن رانم
همی شش چیز رشك آرد از آن اشکال گوناگون
دم طاوس و پرهای تذرو و دیدهٔ شـاهین
گل رعنـا و فصل نوبهـار و فرش بـوقلمون
ز رشك حلقه حلقه آب کاندر جوی او غلطد
همی برخویشتن زنجیر پیچد[11] هرزمان جیحون
زاوج این بنا دور است[12] چشم تنگ و بد ورنی
بتیغ خویشتن مریخ کردستی حمل را خون

---

۱ — شبه هرشب ۲ — چون تیر ۳ — بزرگش ٤ — بهشت نقد شد حاصل سپهر ٥ — آن یکی ٦ — نه بزمی ۷ — کند ۸ — از آن اندروجود آمد که بااوج ۹ — که بنماید ۱۰ — زعکس تابش و نقش دلها ۱۱ — همی برخویشتن زنجیر گردد ۱۲ — زاوج این مناسب

تجاویف نگینهایش ماند[١] گوی خوبـان را
ازآن‌هر صوت را دارد چوآبی درصداموزون[٢]

چوچرخی پرهلال است‌وچودریائی‌پراز زورق[٣]
چو ابروی کمان رستم و نخلی پر از عرجون[٤]

صدفها در هوا برد ابر گوئی حامل[٥] از دریا
صدفها ماند بر بـالا و در پاشید بر هـامون[٦]

همه‌کج[٧] پیش‌اصل راستی آید وزان خیزد
ز روی سقف و پشت‌گنبد او حاوسین ونون

همانا سیب آوردند بهر صـاحب از جنت
دونیمه‌کرده وگشته تمامت دانه زان بیرون[٨]

امین ملك و خاص خسرو عالم حسن صدری[٩]
که جان ازلطف‌اوتازه‌است‌ودل برمدح‌اومفتون

خداوندی که پیش دست و طبع و رای قدراو[١٠]
جهان‌تنگ‌است‌ودربازفت[١١] ومه‌تاریك‌وگردون‌دون[١٢]

دل پر آتش ما از نسیم عدل او سـاکن
گل پاکیزهٔ او از گلاب لطف حق معجون

چوگردون ذات او فارغ ز تعریف کدام وکو
چو تقدیر امر او ایمن ز گفتار چرا و چون

شرف را قائد و رائد خرد را دایه و مـایهٔ[١٣]
امل را داعی و راعی کرم را عهده وقـانون

همه شـادی نصیب دوستان آمد بحمدالله
مخالف را موافق گر نیفتدغم خورم[١٤] اکنون

---

١ ــ مکسهاش باید ؛ ٢ ــ چوآب درصدا مضمون ٣ ــ پراز ازرق، پراز روزن ٤ ــ ونخلی پراز نوخون ٥ ــ مردابر گوئی‌جمله، گوئی‌حمل ٦ ــ ودربارش برهامون ٧ ــ همه کژ ٨ ــ دانه زو ٩ ــ خسروجان عالم صدری ١٠ ــ طبع دارقدراو ١١ ــ دریا ژرف ١٢ ــ دون گردون ١٣ ــ دانه ودایه ١٤ ــ موافق را سزد گرغم‌خوریم

بزرگا گردن وگوش جهان آراستم لیکن
بدرهائی که بود از دور آدم[1] تاکنون مدفون

نه طبع هیچ مداحیش داند بود مشاطه
نه وهم[2] هیچ وصافیش[3] بارد گشت پیرامون

بلی معدود و موزونست لیکن قیمت گوهر[4]
چو مدح تست و نظم من نه معدود است و نه موزون

صدف وار ار دهان من پر از گوهر کنی شاید
که در مدحت چو تیغم یکزبان پر لؤلؤ[5] مکنون

(۸۰) درمدح بهرامشاه غزنوی گوید

بزرگ جشن همایون و ماه فروردین
خجسته بادا بر آفتاب روی زمین

علاء چتر و کلاه و بهاء افسر و بخت
جمال تیغ و نگین و جلال مسند و دین

سپهر قدرت و ناهید بزم و فرخ مهر[6]
شهاب حمله و مریخ رزم و کیوان کین[7]

یمین دولت و دولت بدو گرفته کمال
امین ملت و ملت بدو بمانده متین

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
که جان صورت ملکست و نور[8] دیدهٔ دین

زمانه قدرت شاهیکه گر نگاه کند
بچشم رأفت و رحمت بیندهٔ مسکین

اگرچه همچو الف درجهان ندارد[9] هیچ
شود بدولت او تاجدار همچون شین

---

۱ — ازدور گردون ۲ — نه وصف ۳ — متانس ٤ — هریك ٥ — چون لؤلؤ ٦ — مریخ مهر،
۷ — دربعضی از نسخ دیوان دومصراع این بیت مقدم ومؤخر است بدین صورت :
شهاب حمله ومریخ رزم و کیوان حکم سپهر قدرت و ناهید بزم وزهره جبین
۸ — روی ۹ — ندارم

بطبع [١] وکف جوادش زمانه برده یسار
برای وقدر بلندش سپهر خورده یمین

سمن نروید هرگز چو مدح او خوشبوی
شکر نباشد هرگز چو یاد او شیرین

ز رأی روشن او شد زمین فلك آثار
ز عدل شامل او شد جهان بهشت آیین [٢]

همی بنازد تاج و کلاه و گاه بدو
چو کان بزر عیار و صدف بدر ثمین

خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی [٣]
که طول وعرض زمین [٤] شد زجود توزرین

تو ئی که صورت اقبال را زسر تا پا [٥]
ز بهر دیدن تو دیده گشت [٦] چون پروین

زسهم تیر [٧] تو خصمت دوتا شود چو کمان
شهاب وار چنان کو برون جهد زکمین [٨]

چو مرعدورا گوئی بگاه [٩] کینه که هان
چو مر ولی را گوئی بوقت حمله که هین

ز بیم تو بجهد بی خلاف زهرهٔ آن
ز قهر تو نکشد کوهسار [١٠] جملهٔ این

جهانیان و جهان [١١] را رسید گوئی چشم
در آن زمان که تو با ابرو اندر آری چین

تو آفتابی و بر مه شود زفر [١٢] تو خاك
زبس که پیش تو شاهان بره [١٣] نهند جبین

---

١ — زطبع ٢ — بهشت آیین ٣ — توئی خورشید ٤ — جهان ٥ — راست هفت‌اندام
٦ — زهره کشته ٧ — تیغ ٨ — زنگبن ٩ — بوقت ١٠ — نکند کوه قاف، زفرتو نکشد جرم‌خاك
١١ — جهانیان جهان‌را ١٢ — ززخم ١٣ — زبسکه شاهان درپیش، تو

خهی [۱] سعادت با طالع تو کرده قران
زهی سلامت با دانش تو گشته قرین
دل ستم شده از عدل شامل تو ضعیف
تن امل شده از فر بخشش تو سمین
کسی که دید بیان تو دید عالم علم
کسی که یافت امان تو یافت حصن حصین
خدای داده بداد و دهش ترا الهام [۲]
سپهر کرده برای وروش [۳] ترا تلقین
توئی ز عالم چون عالم از صدف مقصور
توئی ز شاهان چون مصطفی ز خلق گزین
بسان [۴] حلقهٔ انگشتریست بسر خصمت
همه چنانکه ترا هست جمله زیر [۵] نگین
بقدر بیشتری از همه جهان هر چند
توئی جهان را امروز شاه باز پسین
همیشه تا که نشاط مراد را [۶] باشد
ز جرم گنبد خضرا طلوع زهره جبین [۷]
ز جام زهره [۸] زهرا می نشاط بنوش
ز باغ گنبد خضرا گل مراد بچین

در مدح ابوالفتح دولتشاه بن بهرامشاه گوید (۸۱)

تا بر سر ولایت خویش آمدست شاه
گوئی باوج در شرف است آفتاب و ماه
آن کامکار مشرق [۹] و آن شهریار هند
آن اختیار دولت و آن افتخار جاه

---

۱ — خدای ۲ — خدای داده بداود بیشتر الهام ۳ — برای درش ٤ — نشان ٥ — باد زیر
٦ — مراد ونشاط را ۷ — زیرزمین ۸ — دیده ۹ — آن یادگار مشرق

والا جلال دولت دولتشه شجاع[۱]
آن آفتاب با کله و سایهٔ اله

زو شرع با جلالت و زو شرك با فزع
زو ملك با طراوت و زو عدل در پناه[۲]

از ابر کف او چه عجب گر چو خط دوست
گیرد کنار چشمهٔ خورشید را گیاه

ای گشته در هوای تو هر صبح بر فلك[۳]
آیینهٔ کف خیزد[۴] ازو صد هزار آه

کام و مراد تاجی[۵] و جان و سر سریر
روی و رخ سپهری و پشت و دل[۶] سیاه

گردون کامگاری بر حلقهٔ[۷] کمر
خورشید روزگاری در سایهٔ کلاه

در داد شاعران را لطفت ز خاص و عام[۸]
پرسید[۹] مجرمان را لطف تو از گناه[۱۰]

روی جهان چنین که زرای توشدسپید[۱۱]
ترسم که هم نماند خال[۱۲] بتان سیاه

جز روی خصم رأی تو نگذاشت ظلمتی[۱۳]
کم کی شود ز چشمهٔ خورشید ظل ماه

بر دعوی که بندهٔ اخلاق تست باغ
آرد زبان سوسن آزاده را گواه

شاها چو ملك[۱۴] یافت ترا بهتر از همه
چون مهر سرخ روی ترا کرد[۱۵] پادشاه

---

۱ ــ وملت شجاع دین ۲ ــ باپناه ۳ ــ درفلك ٤ ــ که نخیزد ٥ ــ مائی ، قاضی ٦ ــ دست ودل ۷ ــ ازحلقه ۸ ــ لطف تو پرسخا ، لطفت زخاص خویش ۹ ــ سرداد ۱۰ ــ بر گناه ۱۱ ــ منبر ۱۲ ــ ترسم دگر نماند خال ، ترسم که هم نماند خیال ۱۳ ــ طلعتی . ذلتی ۱٤ ــ که ملك ۱٥ ــ روئی فرمود

بـردم گمـان کـه همچو ثـر یـا سپـاه را
خورشید جمله کـرد فرستـاد پیش شـاه

شاها خدایگا نا دانی که پیش از این[1]
از بنده یـاد کر دی رای تو[2] گاهگاه

زادی ز استماع ثنای منت نشاط
بو دی با صطناع ثنای[3] تو ام پناه

اکنون همی نپرسی از بنده سال سال[4]
زان پس که میرساند مدح تو ماه ماه[5]

در سلك بند گانت دگر گرچه نیستم[6]
در سلك بارگاه توام هست آب و جاه[7]

والله که هرزمان چوسوی کعبه هم زدور[8]
بوسم زمین تربیت بارگاه شاه[9]

گـر بینمی هـر آینه یکیك[10] ببوسمی
هـر روز نعل سم سمندت میان راه

چندانکه مشرکان‌را نحس است بدسگال
چندانکه مؤمنان را سعد است نیکخواه

از سعد باد کار[11] نکوخواه تو بکام
وز نحس باد حال بد اندیش تو تبـاه

در مدح مجدالملك حسن احمد گوید (۸۲)

منت خدایرا که باقبال پادشاه
ایمن شد ازمحاق و کسوف آفتاب وماه

منت خدابرا که شکفت و چمید باز[12]
هم گلبن سعادت و هم سرو بارگاه

---

۱ — قبل ازاین ۲ — رأی تو یاد کردی ازبنده ۳ — سخای ، سحاب ٤ — سال وسال ٥ — زانکس که راند که گه مدح تو یادشاه ، که می رساند طرح تو ماه ماه ٦ — بندگانت اگرچه که نیستم ، بندگانت گر نیستم همی ۷ — نیست آب وجاه ۸ — که سوی کعبه هم زدور ، که شوی بنده هم زدور ۹ — بزمگه وخاك بارگاه ، تربیت خاك بارگاه ۱۰ — هریك ۱۱ — یادگار ۱۲ — شمید باز

منت خدای را که زمانه گرفت باز[۱]
آن آفتاب مملکت و سایهٔ اله

منت خدایرا که بصنع لطیف داشت[۲]
روی نکوی منتخب از چشم بد نگاه

بس چشم شور وروی ترش بود منتظر
تا چشمشان سفید شد و[۳] رویشان سیاه

باری بر اوج[٤] ماه نبیند کسی سها
باری بجای سرو نبیند کسی گیاه

تاج خواص بر سر دولت رسید باز
تا هر فضول کج ننهد گوشهٔ کلاه

آیینهٔ که عکس بزرگی نمود گشت
روشن چنانکه تیره نگردد بهیچ آه

اکنون چه محنت است بیا ای ولی بگو[٥]
حالا[٦] چه حاجتست بیا ای عدو بخواه

بازنده[۷] گشت وموج زد وقصد اوج کرد
ابر سخا و بحر[۸] عطا و سپهر جاه

خورشید مملکت حسن احمد آنکه ساخت
در سایهٔ سعادت او ملك و دین پناه

ای آنکه چون فرشته بوی بی گناه[۹] وپاك
تب[۱۰] را چگونه خوانم[۱۱] کفارت گناه

بر تیغ آبدار زند زنگ، وقت وقت[۱۲]
در پیش آفتاب رود سایه گاه گاه

۱ــ گرفت تو ۲ــ اوست ۳ــ شود ٤ــ باوج ٥ــ حجت است بیا ای‌دل وبگو ٦ــ واکنون ۷ــ تازنده ۸ــ بهر ۹ــ بربی گناه ۱۰ــ بت ۱۱ــ خواهم ۱۲ــ رنگ، وقت‌وقت

باز آمدی چو باز سفید از گریز جای
باز آمدی چو شیر سیه در شکارگاه

جور فلك برون برو عدل ملك درآر [۱]
جان ولی فزون کن و جان عدو بکاه

من بنده راکه هست زهر علم حاصلی
رهبر توئی رها مکن اندر میان راه

جز تربیت چه‌باید [۲] گل درمیان خار
جز تصفیت چه بیند زر در میان کاه

در مدح سلطان سعید علاءالدنیا و الدین از مکه بغزنین فرستاد (۸۳)

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه
شکرانه در دو دیده‌کشم خاکپای شاه

هرگز بود که برمن سرگشتهٔ غریب [۳]
چون روی شاه‌خوب شود [۴] بازرای شاه

هرگز بود که باز چو بلبل نوازنم
بر گلبن مدیح بیستا نسرای [۵] شاه

هرگز بود که بر سر من سایه افکند
پر کلاه بخت بفر همای شاه

هرگز بود که باز بخندد گل دلم [۶]
در نو بهار بزم ز ابر سخای شاه

گاهی چو سایه روی نهم بر زمین ملك
گاهی چو ذره رقص‌کنم در هوای شاه

فخرملوك و تاج [۷] سلاطین که‌چرخ گفت [۸]
بر تخت [۹] دولتست کلاه و قبای شاه

---

۱ — برد و عدل ملك را ۲ — چه باید ۳ — حقیر ٤ — بود ٥ — و بیستان سرای ٦ — لب گلم ۷ — صدر ۸ — لنگك ۹ — برچرخ

سیارگان ز چرخ برافتند[۱] چون شهاب
پای ار[۲] برون نهند ز خط وفای شاه

گوی[۳] زمین چو قبهٔ خورشید زر شود
گر ذرهٔ برو فتد از کیمیای شاه

شاها بکعبه رفتم دانی[۴] چرا از آنك
گفتند خانه‌ایست معظم چو جای شاه

لبیکها بنام مبارك زدم چنانك
کانجا همی[۵] رسید بگردون صدای شاه

موقف نبود جز ره[۶] صدر رفیع ملك
زمزم نبودُ جز زه[۷] بحر عطای شاه

در مروه جز مروت خسرو نیافتم
واندر صفا ندیدم الا صفای شاه

بگشاد کارها حجر اسود[۸] و سزد
کامد برنگ رایت عالم گشای شاه

گفتم که خویشتن را قربان کنم خرد
گفت ای ضعیف تن تونشائی[۹] فدای شاه

امروز سرکشان همه سر ها نهاده‌اند[۱۰]
تا جان فدا کنند[۱۱] برای بقای[۱۲] شاه

در خانهٔ خدای و ببالین مصطفی
گفتم دعای ملك و نمودم ولای شاه

واکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام
هم کرده دان بدولت[۱۳] بی منتهای شاه

---

۱ – سیارگان چرخ درخشد ۲ – گربا ۳ – گوئی ٤ – رفتم و دانی ٥ – گنبد کنان ٦ – بنور ۷ – جزوه ۸ – الاسود ۹ – ای ضعیف بی تونشان ، ای ضعیف‌هم تو نشائی ، نی تو نشان، ۱۰ – همه گردن نهاده‌اند ۱۱ – فدا کنیم ۱۲ – رضای ، لقای ۱۳ – هم کرد آن زدولت ، آن بهمت ، آن زهمت

پذرفتم از خدا که بهر لحظه[1] شاه را
خواهم‌مزید دولت وعمر از خدای شاه[2]

بر خاك هریکی[3] ز بزرگان انبیا
یك حاجت[4] بزرگ بخواهم برای شاه

گر بر فلك چو عیسی بربایدم شدن[5]
هم بر شوم[6] بجان وبجویم رضای شاه

منت خدایرا که گرفتم همه جهان
باری بپرس کز چه ز مدح[7] و ثنای شاه

و این قلعهٔ[8] فلك را هم حلقه کرده‌ام
در عهده‌ام که فتح کنم از دعای[9] شاه

چندانکه ملك راند بر قصر آسمان[10]
خورشید تا جور که نزیبد[11] گدای شاه

بادا مرصع از گهر اختران سعد
چتر سپید پیکر خورشید سای شاه

این فتحنامه در نیشابور گفته (۸۴)

زهی رونق ملك ازسر[12] گرفته
بیك تاختن هفت‌کشور گرفته

جلال ترا تاج[13] بر سر نهاده
جمال[14] ترا بخت در بر گرفته

قضا دست تو شاه مقبل گشاده
قدر پای تو شیر صفدر گرفته

میامن ز روی مبارك نموده
ممالك برای[15] منور گرفته

دم طالع سعد تو همچو آتش
براین قبهٔ آبگون در گرفته

براند ز لوهور[16] فال سعادت
بنام خدای و پیمبر[17] گرفته

دعا استجابت چو دولت نموده
جهان استقامت چواختر[18] گرفته

---

۱ — که از بهر لحظه ۲ — از برای شاه ۳ — هرجا که هریکی ٤ — یك‌خامت . ٦ — برنایدم شدن ٦ — برشدم ۷ — باری نپرسی از چه بمدح ، زمدح ۸ — حلقه ۹ — دردعای
۱۰ — برچتر آسمان ، را بزید چتر آسمان ۱۱ — نزیبد ۱۲ — درسر ۱۳ — مدح
١٤ — کمال ۱٥ — زروی ۱٦ — لاهور ۱۷ — خدای پیمبر ۱۸ — چواستر

اجل زان خدنگ ستاره نهادت — سوی جان خصمانت[۱] ره بر گرفته
زمشرق چو خورشید تیغی[۲] کشیده — همه دشت چون ذره لشکر گرفته
زعکس سلاح و زآواز مرکب[۳] — زمین و زمان برق و تندر[٤] گرفته
ز پیلان چون کوه تازان[٥] بهیجا — فضای جهان شکل محشر[٦] گرفته
ره دیده ها گرد لشکر ببسته — گل چهرها رنگ عبهر[۷] گرفته
فلك را تف تیغ[۸] در تاب کرده — جهان را دم کوس بر سر گرفته
تو بر خنك نصرت چو خورشید تازان[۹] — چو صبح جهانگیر خنجر گرفته
عدو همچو مه مهره بر چیده از نو[۱۰] — چو مردان ره آن جهان بر گرفته
فلك بارنامه[۱۱] بعیوق برده — ملك[۱۲]، فتحنامه بشهپر گرفته
پس و پیش نصر من الله[۱۳] رسیده — چپ و راست الله اکبر گرفته
بنامیزد[۱٤] آن حق محمود غازی — تو شایسته فرزند حق ور گرفته
بنامیزد آن دزد با پشتواره[۱٥] — بتایید و توفیق داور گرفته
بنامیزد آن تاج و تخت و نگین را — که هستی بدان نیك درخور گرفته
بنامیزد آن دزد این مملکت را — سپرده بدیوار و بر در گرفته
فرود آمده ز آسمان همچو عیسی — با نصاف دجال با خر[۱٦] گرفته
بحمدالله اکنون نبینیم باری — مکان خداوند چاکر گرفته
نهاله که[۱۷] شیر آهو چریده — گذرگاه شاهین کبوتر گرفته
شمر راه دریای اعظم ببسته — سها[۱۸] جای خورشید انور گرفته
زمین زمن فرق گردون سپرده — گیاه نوان ساق[۱۹] عرعر گرفته

۱ــ بسوی دل خصم ۲ــ تیغی ۳ــ ز آثار مرکب ٤ــ برق تندر ٥ــ ماران، یازان، شیران ٦ــ مجمر، خنجر ۷ــ رشك عنبر ۸ــ تف و تیغ ۹ــ یازان ۱۰ــ ازتو
۱۱ــ ملك شادیانه، بارنامه: بروزن کارنامه بمعنی نازش ومباهاتست «برهان قاطع» ۱۲ــ فلك
۱۳ــ فتح من الله ۱٤ــ بنامیزد: یعنی بنام خدا این کلمه را درمحل تعجب گویند وبجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنند واین کلمه دراصل بنام ایزد بوده که بکثرت استعمال اضافت قطع شده ودر رسم خط نیز بدون الف نویسند «بهار عجم وبرهان قاطع» ۱٥ــ تا پشتواره، با پشتوار
۱٦ــ باجان وبافر، با مال و باخر ۱۷ــ بلاله که، بهار که، نهاله که: بکسر اول وفتح کاف فارسی مخفف نهاله گاه است که شکارگاه باشد «برهان قاطع» ۱۸ــ سهی ۱۹ــ کنار تو آن سان

نبینیم باری کنون ملک دین را — زغم چشم‌ودل[1] آب و آذر گرفته
چوزر پیرهن کاغذی کرده ایثار[2]؛ — چو خطبه ز بیداد منبر گرفته
بحمدالله اکنون نبینیم باری — گرفته سری یکجهان سر گرفته
چو عفریت ملک سلیمان گزیده — چو یأجوج سد سکندر گرفته
نه جلوه نه مژده چوطاوس وهدهد — بدان پای‌وسر تخت‌و افسر گرفته
بحمدالله اکنون جهانی است باری — ثنای ملک بوالمظفر گرفته
زهی بسار رنج و غبار مذلت[3] — ز چشم ودل خسروان[4] بر گرفته
باقبال رأی تو فتنهٔ تو کشته — بسی شهد شاهان دیگر گرفته
بفرزین تو موجی زده همچو دریا — خراسان ز مدح تو گوهر گرفته
چو بر خشک‌وتر آب و آتش براندی[5] — بخواه آب خشک[6] آتش تر گرفته
چو خورشید جامی که گوی[7] حبابش — همه ذکرها بند فرقر[8] گرفته
چو خرم شدی یادکن[9] بندهٔ را — که بودی از او بزم شکر گرفته
بشکرانهٔ آنکه شد خصم دولت — بدست تو شاه مظفر گرفته
بشکرانهٔ آنکه اقبالت او را — بترد تو آورد خنجر گرفته
بشکرانهٔ آنکه دیدی بمیدان — رسنها کلوشان چوچنبر[10] گرفته
ببخشای بر من که نیکو نیاید — ز بنده دل بنده پرور[11] گرفته
هلا تا نگویند[12] خلقان که وقتی — یکی بود کارش چنین[13] در گرفته
مثال جهان گشته زان[14] پس زمانه — همه عبرت او[15] راسراسر گرفته
بچم پای تو در رکاب سعادت — عنان تو چرخ مدور گرفته
هم ازنهروان تا بسقسین گشاده[16] — هم از باختر تا بخاور گرفته

(۸۳) در تهنیت باغ همایون و مدح بهرامشاه گوید

ای همایون آمدن بر تو همایون آمده — طایر چتر فلکسای تو میمون[19] آمده

---

۱ — چشم دل ۲ — چوزر برزمین کاغذی کرد دینار ۳ — عنارابدولت ۴ — دوستان
۵ — فشاندی ۶ — بجوآب خشك ۷ — که گوئی ۸ — همه ذکرهابندفرفر ۹ — شادکن
۱۰ — چو خیبر ۱۱ — دلی بیهده بر ۱۲ — بکربند ۱۳ — یکی بوده کارش کنون ۱٤ — نهال
چمن گشت ازآن ۱۵ — همه عبرت او ، همه غیرت او ۱٦ — تافلسطین پیاده

جرعهٔ آخر ز جودت[۱] موج بحر انگیخته
پایهٔ اول ز قدرت اوج گردون آمده

رعد بانگ موکبت تا موقف[۲] عیسی شده
برق نعل مرکبت بر فرق قارون آمده

در ثنای خلق گلبوی[۳] تو دستانها زند[٤]
بلبل و[٥] درنغمه‌اش این بیت موزون آمده

پادشاهی ظل حق بهرامشه را آمده
تا نپنداری که آورده بود[٦] چون آمده

خه خه‌ای قدرت محیط چرخ[٧] گردنده شده
زه زه‌ای[٨] عدلت بساط ربع مسکون آمده

در نشاطت صحن بستانها پر از خنده شده
در مدیحت لحن بلبل نیز موزون آمده

بارك الله در وجود خلق[٩] باری در نگر
تا ببینی از عدم خلقی هم اکنون[۱۰] آمده

یك جهان برزاده[۱۱] تازه‌روی فردوسی سلب
رسته از زندان همه برروی هامون آمده

نو عروس گلستان بر تخت مینا پیش شاه
بهر جلوه نرم[۱۲] نرم ازحجله بیرون آمده

شاخها گرزنده‌شد شاید که این گرینده‌ابر[۱۳]
تعبیه کرده است سیماب ودرافسون[۱٤] آمده

خاك با آرام آرایش چو لیلی ساخته[۱۵]
آب درزنجیر سرگردان[۱٦] چومجنون آمده

---

۱ — ازحرزجودت ۲ — موفقت تا موکب ۳ — خشبوی ٤ — زدند ٥ — بلبلان ٦ — آورده ورا ۷ — مطیع چرخ ۸ — زه زهی ۹ — وجود باغ ۱۰ — باکنون ۱۱ — ترزاده ۱۲ — جمله حلق ۱۳ — غرنده ابر ۱٤ — زافسون ۱۵ — وآسایش چو لیلی خاسته است ۱٦ — درزنجیرسرگردان

گردراین باغ بهشت آسای جوی می‌نرفت
یا سمن را چیست پس فواره میگون‌آمده
تاکه حوض‌دال‌را[۱] سجده بردازعون باد[۲]
شاخهای لام‌کرده پیش چون[۳] نون آمده
آن‌گل دوروی رعنارا نگرچوی خصم‌شاه
با رخ زرد ودلی تا سرپرازخون[۴] آمده
ای زروی لطف وآیت‌عقل‌را تو جان شده[۵]
وی ز مدحت نظم ونثرم در مکنون آمده
نظم بنده ازکمال مدح تو قاصر شده[۶]
جود تو از آرزوی بنده افزون آمده
تا همی مریخ را در سبزهٔ باغ سپهر[۷]
هرشبی بینند برلون[۸] طبرخون[۹] آمده
در فراغت باده ها می‌نوش وفتنه می نشان
ای سعادت برتو و ملك تومفتون[۱۰] آمده
در بهار جان بدخواهان تماشا زان‌کنی[۱۱]
تیغ نیلوفری در فتنه گلگون آمده

(۸۶)

درمرثیهٔ یکی ازبزرگان گوید

ای چون مسیح گوهر تو جمله جان شده[۱۲]
سجده کنان بصومعهٔ آسمان شده
از علت کمال که بر توز[۱۳] چشم بد
ترسیده[۱۴] وهم ناقص وآخرهمان شده

۱– تا چو حوض زلزله ، تاکه حوض وار را ۲– ازعدل باز ۳– لاحرم کرده پیش چون ۴– دلش سرتابسرخون ، دلش تاسربراز خون ۵– دایم عقل جان توشده ، ذاتت عقل جان تو شده ۶– فخر توفاخرشده ۷– بهشت ۸– برشکل ، برلوح ۹– طبرخون : باخاء نقطه دار بروزن شفق گون بید سرخ باشد وآن رابیدطبری نیز خوانند ورنگ‌سرخ را نیز گفته‌اند و بمعنی عناب نیز آمده است «برهان قاطع» ۱۰– میمون ۱۱– تماشابش بود ۱۲– زرشده ۱۳– جمال تو ونور ۱۳– ترسیده

ای بی نظیر ساعد بو بکر پر هنر
الحق درود خوان تو شاه جهان[۱] شده
بر دوستان و یاران چون ماه برنجوم
تاریك کرده عالم و خود از میان شده
تازه گل امید تو پژمرده ناگهان
هم در حجاب غنچهٔ از بوستان شده
خورشید دولت[۲] تو چو ماه مقنعی
پیدا هنوز نا شده درچه نهان شده
ازمرگ تو که مرده بزرگی بزرگ یاد
دربخت نیك خودهمه کس بدگمان شده
باری یکی بگوی که بی‌تو کجا روند
ای دست تو زکار وزبان از میان شده
ای کلك سر فکنده و درج سیاه روی
وی‌نظم دلشکسته‌ونثر زبان[۳] شده
دردا که شد پدر زوفات پسر یتیم
احسنت اینت‌حاصل عمر زیان شده
جزمردمی مخوانش حسن‌زانکه‌حال‌او[٤]
چون مردمی است نام بمانده نشان شده

درمدح حسن احمد گوید (۸۷)

ای مبارك بنا چه خوش جائی | که همی سر بآسمان[٥] سائی
چشم را بس بلند بار گهی | طبع را بر گشاده[٦] صحرائی
درخورد بوستان سرای[۷] ترا | زهره و مشتری تماشائی
جام گیتی نمای را مانی | که همی هرچه هست بنمائی
تا نبینند ترا کجا دانند | مردم دیده قدر بینائی[۸]

---
۱ – ازجهان ۲ – دولتی ۳ – نثر زبان ٤ – رای او ٥ – بر آسمان ٦ – بس گشاده
۷ – سراب ۸ – زیبائی

اوج خورشید ملك منظر تست نه بنائی که برج جوزائی
جای صاحب تو مانیا تاحشر ای نظر گشته از تو هرجائی
نیك دلخواهی وچنین که توئی خاص سلطان شرع را شائی
حسن احمد آنکه یك جودش طی کند نام حاتم طائی
آنکه درباغ جودچون گل بخت نه دو روئی کند نه رعنائی
صورت دولتش بدیدچه گفت[1] گفت رو ماتوئیم و تومائی
روزگارش باوج گردون برد ای مخالف چرا نیاسائی
شرم بادت چوکلك و نی تاکی آب سائی و باد پیمائی
ایکه چون ماه از میان نجوم از بزرگان ملك پیدائی
زرچه بخشی اگر نه خورشیدی در چه پاشی اگر نه دریائی
با بقای تو چرخ رهگذری پیش رای تو عقل سودائی
بس رویهاکند فلك تا شب هر کرا بامداد پیش آئی
بولی و عدو عطا و خطا[2] هم ببخشی و هم ببخشائی
سرو آزاد را توان پیراست سرو آزادگی تو پیرائی
تا پذیرد بنای خانهٔ جان استواری بگاه برنائی
باد چندان بقای دولت تو که چنین صد بنا بفرمائی
زره آب گیر باز کنی[3] گره روزگار بکشائی

(۸۸)

در مدح مجدالدین گوید

چشمهٔ نوش است این[4] دهان که تو داری
آب حیاتست یا لبان که تو داری
در عجبم کان حدیثهای بزرگت
چون بدر آید از آن دهان که تو داری
از گله بس مشك بر سمن که توپاشی[5]
وز مژه بس تیر بر کمان که تو داری
جان بجلابی[6] ببر ببنده حسن ده
آن دل گم گشته در غمان که تو داری

---

۱ — بدید به گفت ۲ — خطاب ۳ — ناز کنی ٤ — آنِ ٥ — برسخن که تو یابی ٦ — جام گلابی

گفتی کاخر[۱] بچه نشان بنکوئی
راست بگویم[۲] بدان نشان که تو داری
در چهش افکندهٔ[۳] بسلسله بسته
آگهم ای جان زهر نهان که تو داری
دل بخوشی باز ده و گرنه رها کن[٤]
تاش بگیرم بدان[٥] مکان که تو داری
آنچه تو داری ز لطف نام ندارد[٦]
چشم بدان دور باد[۷] از آنکه تو داری
تهمت هستی منه مپرس که چونی
ای همه تو من کیم چنانکه تو داری
بستدمی از تو لیك عاشق میراست[۸]
آن دل مهجور ناتوان که تو داری
صدر جهان مجد دین که عالم پیرش[۹]
گفت زهی دولت جوان[۱۰] که تو داری
اشهب گردون بد رکاب نگیرد[۱۱]
جز پی یکران خوش عنان که تو داری
کوه چو ریگ روان سبك بگریزد
از چه از آن حملهٔ گران که تو داری
قحط نباشد در آن زمان که تو باشی
فتنه نخیزد در آن جهان که تو داری
گرگ بترسد از آن حرم که تو سازی
شیر بیفتد[۱۲] از آن توان که تو داری

---

۱ — آخر ۲ — نگویم ۳ — درچمنش افکند ٤ — وگرنه بگویم ٥ — تاش بگویم در آن
٦ — نام ندارد، ماه ندارد ۷ — چشم بدان دور اینت ۸ — بستدمی از تو ولیك عاشق میراست
۹ — که عالم سرش ۱۰ — ای جوان ۱۱ — بگیرد ۱۲ — نیفتد

گوش بخود دار ازآنکه‌جان جهانیست
بستهٔ آن یك در چنـان که[۱] تو داری

(۸۹) در مدح خداوند زاده مسعود شاه گوید

این چه نقش است که ازمشك سیاه[۲] آوردی
وین چه نقص است که در[۳] گوشهٔ ماه آوردی

عهد همچون گل تر[٤] سال بسال افکندی
باز همچون مـه نو ماه بماه[٥] آوردی

خط در آوردی[٦] تا عذر گناهت خواهد
روکـه مقبول ترین[۷] عـذر گناه آوردی

ای بسا شیفته راکزشب و روز خطوزلف[۸]
بر دی از راه[۹] و دکربـاره براه‌آوردی

تا در آن سلسلهٔ زلف دلم بکشـاید[۱۰]
بر لب چشمهٔ خـورشید کیـاه آوردی

ماند بر عارض تو سایهٔ خط پنداری
سایهٔ چشمهٔ خـو رشید زچـاه آوردی

زنگ خط تو بر آیینه عارض بدمید[۱۲]
تاز نو میدی[۱۳] دل کفت کـه آه آوردی

من بگفتم که چنان زلف سیه‌گر بـاشد
اینك از طرف دو عارض دوگواه‌آوردی

یافت چون دل خط آزادی و آمد زسفر
پیشکش پیش خـداونـد بر اه آوردی

شاه‌مسعود شه آن‌سر که‌چو دین رویش‌دید
ملك را گفت نکو پشت و پناه آوردی

اینت برجیس‌که بر اوج سعادت برجی
و اینت خورشیدکه از ظل آله آوردی

---

۱ — آن یك عزیزجان ۲ — لفظ است که‌ازمشك سیاه ۳ — نقش است که بر ٤ — گل نو
٥ — ناز همچون مه تا ماه بماه ٦ — خط در آورد ید ۷ — مقبول براین ۸ — سرشب
وروزخط ورخ ۹ — روی ازراه ۱۰ — نگشاید ۱۱ — بندارم ۱۲ — رنك‌خط‌تو بر آیینه
عارض بدمید ۱۳ — تازنومیدی

بخت میداند کز بهر عروس دولت
بس جوانبخت و بکار آمده شاه آوردی

ایکه از طایر میمون و همای اقبال
از پی سایه سر زیر کلاه آوردی

شرع را پشتی چون روی بهیجا کردی
ملك را روئی چون پشت بگاه آوردی

تابدان گه که جهان در زرگیرد خورشید
هیچ هشیار نگوید که بگاه آوردی

در مدح سپهسالار علی بن الحسین ماهوری گفته (۹۰)

که دهد یار[۱] مرا از من بیدل خبری
که کند سوی من خسته برحمت نظری

باز راند[۲] ز من و قصهٔ من[۳] حرفی چند
پیش آن بت که چنو نیست بخوبی دگری[۴]

گوید ای حور ز شرم تو گرفته[۵] طرفی
گوید ای ماه ز رشك تو گزیده[۶] سفری

هست در هجر تو از دست خودم زرین تاج
آه اگر باشدم از دست تو سیمین کمری

مایهٔ من همه چشم تر و جانی خشك است
تر و خشکم چه دهی بهر چنین[۷] خشك و تری

نیست جان و دل[۸] و دیده ز تو ای ماه دریغ
گر تو خشنود شوی هم بچنین ما حضری

ای پر و بال مرا هجر تو پر کنده ببین[۹]
این خطا را که نکردیم منه بال و پری

---

۱ – یاد ۲ – بازداند ۳ – یارفیقی که ز درد دل من ٤ – خبری ٥ – گزیدم ٦ – نموده
۷ – بهر من ۸ – جان من ۹ – بر کند و تو بیش

در گذر از من اگر بیز [1] خطائی کردم
کز تو و خط وفای تو ندارم گذری
بدمکن ور بکنی سهل بود نیك آنست
که گذشت از بدو نیك من وتو بیشتری
دلم از تف تو گمراه شده است و بخدای
که شب زلف تو خواهم بدعای سحری
از شب زلف تو گمراه نیم زانکه [2] مرا
روز اقبال امیر است نکو راهبری
آفتاب همه سادات حسین آن کامروز [3]
نیست در خطهٔ اسلام چنو نامورى [4]
قامع شرك شجاعی که بمژده هردم
زو برد باد سوی روضهٔ جدش خبری
فلك هر کز اقبال و چه عالی فلکی
قمر گلشن افضال [5] وچه تابان قمری
نه امل یافت چنو گاه سخانیك دلی [6]
نه اجل دید چنو روز وغا [7] پر جگری
پدر شرع و نسب هر دو ززادش با نام
اینت نامی پسری و اینت گرامی پدری
روی او را نگرو [8] فاتحه بر خوان وبدم
که ندیدست کسی صورت جان از شکری
نه چنو [9] باشد هر کو بود از نسل علی
گرچه از کوه بود لعل مدان [10] هرحجری

---

۱ — نیم ۲ — آنکه ۳ — بك امروز ، آنکه مرا ٤ — چنو تا جوری ٥ — اقبال ، ایجاد
٦ — چنان گاه سخا تنك دلی ،چنو گاه سخا نیك ولی ۷ — چنان روز وغا ، کنون گاه دغا —
۸ — نگرد ۹ — نه چنان ۱۰ — بدان .

او همه مردمی و مردی[۱] با بیم و امید
راست سیبی بدو نیم او پسری با پدری[۲]
ای کم و بیش فلك بحر دلت را صدفی[۳]
وی زر و سیم جهان ابر کفت را مطری
صبح تیغ تو درد پردهٔ دلهای سیاه
درچنان شب تو جز این صبح مدان پرده دری[٤]
اندر آن روز که از جسم نماند رمقی[٥]
واندر آن حال[٦] که از روح نماند اثری
یافت گوئی اجل از حمله[۷] پیاپی مددی
کرد گوئی زحل[۸] از فتنه فراهم حشری[۹]
گه چو سرنای[۱۰] نماید[۱۱] سر برنای گلو
گاه چون طبل نماید دل در هیچ بری[۱۲]
تیغ بر سر زده بر خون تو چون غمزدهٔ
کوس بر روی زده[۱۳] نالان چون نوحه گری
آنچنان شیر علم سر بفرازد که مثل[۱٤]
گوئی از چشمهٔ خورشید کند آبخوری
تو در آنحال چو تقدیر نمائی[۱۵] بمصاف
که نباشد ز تو البته مجال گذری
نقش هر سم سمند تو هلال املی[۱٦]
عکس هر گوهر تیغ تو شعاع[۱۷] ظفری
صف کفار چنان بر شکنی کز[۱۸] تیغت
سقری نقد ببینند وچه سوزان سقری

---

۱ ــ مردم   ۲ ــ او بسری با پسری   ۳ ــ دلت بحر فلك را صدفی   ٤ ــ جزچنان شب رازین صبح سرپرده دری   ٥ ــ از خشم نخیزد تیغی   ٦ ــ خاك   ۷ ــ از جمله   ۸ ــ اجل   ۹ ــ خبری   ۱۰ ــ سرمای   ۱۱ ــ نماند   ۱۲ ــ طفل نماند در پنج بری   ۱۳ ــ زنی   ۱٤ ــ گه میل، که بمثل   ۱٥ ــ تقدیر درآیی   ۱٦ ــ هلال اصلی، هلال اجلی   ۱۷ ــ شجاع   ۱۸ ــ برشکند از

ایکه در روضهٔ ملك از پی سر سبزی دین
شجری گشتی نهمار مبارك شجری[1]
چون توئی را چومنی باید اگر بستاید
قدر خورشید کجا داند هر بی بصری
نه بدان نزد کسی میبرم ابرام که هست[2]
بر جگر آبی شان یا بکف و کیسه[3] زری
درد منداست دل زار بزرگا[4] چکنم
با چنین[5] درد دلی گفته[6] چنین دردسری
خود خسان رانتهم[7] منزلت مدحت از آنك
گهر نیك دریغ است بهر بدگهری[8]
روی سوی درشان زان ننهم تا نشوم
چون امل روی برو ئی چو اجل دربدری[9]
کار تعظیم تو و ذات تو چیزی دگر است
نتوان کرد قیاس تو بهر[10] مختصری
مدح تست اینکه چنین میدهد انصاف زمان[11]
عون گوهر بود ار تیغ نماید هنری[12]

در مدح بهرامشاه غزنوی است (۹۱)

مژده عالم راکه شاه گنبد نیلوفری
آمد ازایوان کیوان[13] سوی قصر مشتری
تا پدید آرد ز شاخ بید خط مشك نو[14]
تا برویاند زخار[15] خشك گلبرگ تری
گه زر افشاند درخش از گنبد سیمابگون
گه زرعد افتد صدا در گنبد نیلوفری

---

۱ — سحری گشتی و نهمار مبارك سحری ۲ — کم برم ابرام که نیست ۳ — آبی ماند یا بکف و سینه، آبی سان تا بکف و سینه ، ودرده جوودر کیسه ٤ — راد بزرگان ، دردمندیست دلم راز بزرگی ٥ — با چنان ٦ — دلی سفته ، دل گفته ، دل وسینه ۷ — خود جهان را بدهم ، خود چسان ماندهم ۸ — بد گذری ۹ — بروی و چو اجل برده دری ۱۰ — زهر ۱۱ — حسن میدهد انصاف چنانك ۱۲ — گهری ۱۳ — ایوان و کیوان . از کیوان بایوان ١٤ — مشك بید ١٥ — تابرون آرد زخار، تابرو ماندزخاك

سبزه نشکیبد زمانی بی [1] سحاب درفشان
لاله نگشایدلب ازلب بی [2] شمیم [3] عنبری

که ز ذکر تاج در جلوه شود طاوس هند [4]
که ز فخر طوق در خنده شود کبك دری

از ریاحین چون عروس باغ طبعش زرفشان [5]
وزشکوفه [6] پرز پروین شاخ وخلقش مشتری

از گل و بلبل چمن برگ ونوا یابد چنانك
از شهنشه خلق و نام نیك وزر جعفری

روی ملك و پشت دین بهرامشه شاهی که یافت [7]
مشتری از طالع مسعود او نیك اختری

ای امل با کف دربارش چو دریا قادری [8]
وی اجل با تیغ خونخوارش چو حلقه بردری

ای بمیدان معنی مردی [9] و مرد معنوی
وی بمجلس گوهر شاهی و شاه گوهری

سغبهٔ بلبل شوی هر گه که صوتش بشنوی
بستهٔ گلبن شوی چندانکه گلبن بنگری

صورت تأیید بختی [10] جان دین و دولتی
زینت چتر و کلاهی فخر تخت و منبری [11]

هم سکندر دولتی بی‌حسرت آب حیات
هم سلیمان ملکتی بی‌منت انگشتری

تا نیندیشد ولی کز بخت گشتی بختیار
تا نپندارد عدو کز تاج داری سروری

---

۱ — بشکفد سبزه بیابی از ۲ — بگشاید لبالب با ۳ — نسیم ٤ — که ز قهر طوق در خنده شود طاوس تن طاوس بین ٥ — چون شمار، چون سمار ٦ — وزشکرمه ۷ — خواهی که یافت ۸ — مادری ۹ — مردی ومعنی ۱۰ — بخت ۱۱ — تخت ومشتری

از جوان بختی که هستی بخت را پیرایهٔ [۱]
وز سرافرازی که هستی تاج را تاج سری

چرخ اگر گردد برایت [۲] بس عجب نبود که خود
گر بخواهی ایستد پیشت برسم چاکری

از تو وخلق تو هرگز جان ودل فتنه نگشت
دیر بر ناید که زوهم دل یشود هم جان بری [۳]

سر این حرف است کامد حلقهٔ در گوش دل [۴]
مه [۵] مبارك کردنت هر ماه چرخ چنبری

خود بری بر بوی خوش عاشق ببوی خلق تست
دیو مردم باشد آن کو کمتر آمد از پری

ایکه چون برجیس درمجلس بپایی [۶] رحمتی
وی که چون مریخ درهیجا سراسر خنجری

جای مهر تست اگر نه فارغم [۷] از جان ودل
عز مدح تست گر نـه من کیم در [۸] شـاعری

در جهاند اری یدو بیضاست چون موسی ترا
ورنه اندر مدح تو بنمایمی صد ساحری [۹]

توخداوندی ومن هستم یکی از بندگان
منت ایـزد را کـه مخصوصی ببنده پروری

تابگویند آنچه یوسف دید وموسی درجهان
این ز مکروه برادر وان ز زرق سـامری

همچو یوسف بادیا تا [۱۰] زرق هرده بشکنی [۱۱]
همچو موسی [۱۲] با دیا تا برعدو زخم آوری

۱ـ سرمایهٔ ۲ـ اگر برایت آید ۳ـ دل بری ٤ـ کاید حلقه در گوش از ملال ٥ـ شه ٦ـ همای
۷ـ ورنه فارغست ۸ـ ورنه من کیم از ۹ـ شاعری ۱۰ـ باو باتا ۱۱ـ دو بشکنی ۱۲ـ عیسی

هم بحق کشورستانی هم ز رادی زردهی[۱]
هم بعشرت باده نوشی هم زراحت برخوری[۲]

در مدح خداوندزاده خسروشاه گوید در جواب امیر معزی (۹۴)

ای یافته از چهرهٔ توحسن[۳] کمالی
داده است جمالیت خدا وچه جمالی
از دیدهٔ من عشق تو انگیخته نیلی[٤]
وز قامت من هجر تو پرداخته نالی[٥]
چون زلف تو شد حالم واین ازهمه خوشتر
کاندر خم زلف تو دلم دارد حالی
نادیده کمالت که گمان برد که[٦] هرگز
خوشتر ز شکر کوزه بود بسته سفالی
دل سوخته چون لاله ازینم که پی تست[۷]
بر گل زدل تنگت[۸] پدید آمده خالی
هجران تو دیدم که بکشتن بضرورت
از مملکت وصل تو قانع بخیالی
بربود ز من خواب که تا نیز نباشد
از خیل خیال توام امید وصالی
برچرخ هلالی که پدید آید[۹] یك چند
از دست محاقش نبود بیم زوالی
این نادره بشنو که مرا بیم محاق است
اکنون که ز عشق تو شدم همچو[۱۰] هلالی
میم دهنت عین جمالست و مباد آنك
در عین جمال تو رسد عین زوالی[۱۱]

---

۱ ــ زرادی ورهی،زرادی وارهی ۲ ــ بادلولی هم بدولت می‌خوری؟ ۳ ــ از چهرهٔ حسن تو
٤ ــ نیلی ٥ ــ نالی ٦ ــ کمانت که کمان گیرد ۷ ــ که از آنم که بیمنب ۸ ــ زدل لاله
۹ ــ آمده که ز بیمار تو گشتم چو ۱۱ ــ ظ: عین کمالی

هر که که کنم قصد سؤال از لب لعلت[۱]
تا بوك ببوسی[۲] بودم از تو مثالی
اقبال مرا گوید کای نادان[۳] هی‌هی
در دولت خسرو تو نه محتاج سؤالی[٤]
خسرو شه بهرامشه آن شاه جوانبخت
کایام نیاورد چنان خوب خصالی[٥]
کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی
باران حشمی[٦] بحر کفی ابر نوالی[۷]
ای دهر گرفته ز تو فری و بهائی
وی ملك فزوده ز تو جاهی وجلالی[۸]
بدخواه تو هر که که ببیدولتی خویش
آگه شود و آیدش از خویش ملالی
از کوتهی عمر بود شاد نداند
کز بیم تو با او گذرد روزی سالی[۹]
تا نام بزرگ توپدید آمد ننشست
از جود تو برهیچ طمع نام محالی
خون همه اعدای توچون شیرحلال است
وین طرفه که در عمر نخوردند حلالی
ای شاه جهان طوطی شکر لب بستان[۱۰]
خوش خوش که کنون باز کند پری وبالی
که[۱۱] برق کشد خندان[۱۲] ازچرخ حبابی
که رعد زند گریان برطبل دوالی

۱ــ سؤالی زلب تو ۲ــ ببوئی ۳ــ دانا ٤ــ تو و محتاج سئوالی ، جو تو محتاج نوالی
٥ــ خواب وخیالی ٦ــ جسمی ۷ــ باران حمی ابر کفی بحر ۸ــ جمالی
۹ــ روزی وسالی ۱۰ــ بستان ۱۱ــ گر ۱۲ــ کشد چندان

جامی[۱] نکند وسوسه بی‌چشم خروسی[۲]
بادی ندهد دمدمه بی نای[۳] غزالی
همچون‌الف قد بتان لام کند شاخ
کین ناخنه‌پیرست[٤] وین ناخنه زالی
وآن‌روز که‌روزافزون‌چون‌بخت‌تو کوگشت
چون دولت تو باید در دهر مجالی
دردهر توخوش می‌خوروخوش‌باش کـه‌امروز
نوروز گرفتست بدیدار تو فالی
شاها زحسن بشنو بیتی که عجیب‌است[٦]
کان شکر خدایست تبارك و تعالی
از لفظ متین معنی عذبم چو بخندد
گوئی که جهد بیرون از سنگ زلالی[۷]
زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار
کافسوس بود عیسی با خر بجوالی
خود حکم تو کن کین به یا شعرمعزی[۸]
کای بر سمن ازمشك بعمدا زده خالی
هرکس که بود گرچه جمالیش نباشد
بنمایدش آیینه هم از عکس همالی
در حجله[۹]عروسان ضمیرم چو درآیند
بنمایدم این آینه گون حقه مثالی
جان دادن خفاش بدم کارمسیح است
ورنی بکند[۱۰] از گل صدمرغ کلالی[۱۱]

---

۱ — جائی ۲ — خروشی ۳ — بی‌هیچ ٤ — پیر‌بت ، پیرست ٥ — دانی چوتو هی ٦ — حسبی ، نسبی که عجیبست ۷ — زلالی ۸ — کین نه پاشعارمعزی ۹ — درجلوه ، درجمله ۱۰ — بگذر ۱۱ — کلال بضم کاف عربی بمعنی کوزه گر وکاسه گر است که بعربی فخار گویند « برهان قاطع »

تـا در چمن بـاغ نهـالی ببر آیـد
از تربیت اختر و تـأثیر شمـالی
ایزد ببر آراد ز فضل[1] و کـرم خویش
چون در چمن ملك تو بشکفت نهـالی

(۹۳) درمدح خاقان محمود خان گوید

ای گـوهر مطهر مردی و مردمی
اصـل تو کان گوهر مردیومردمی
درجنگ و صلح رستم میدان ومجلسی
در کین و مهر حیدر مردی و مردمی
دارد دل تو نـور ز ایمـانومعرفت
بارد لب تو شکر مردی و مردمی
نیك و بدت موافق هستی و نیستی
جـان و دلت مسخر مردی و مردمی
قدر تو چرخ اعظم افلاك و انجم است
رأی تو سعد اکبر مردی و مردمی
سعد از تو گشت طالع ناهید و مشتری
جان از تو یافت پیکر مردی ومردمی
بی ساقه و طلیعهٔ بند و گشـاد تو
گـردی نکرد[2] لشکر مردی و مردمی
دربزمورزم شکر بخندید[3]وخون گریست
پیش تو جامو خنجر مردی و مردمی
در قبضه و بنان[4] تو بادا بر امر و نهی
دایم حسام و ساغر مردی و مردمی
چرخ ار ز صبح صادق در پیش آفتاب
پرسد که کیست یاور مردی و مردمی

---

۱ — ببر آرد بفصل ، ببر آرد بفضل ۲ — بکرد ۳ — شکر بخندید ٤ — بی‌قصه و بیان

گوید جلال[1] دنیا محمود خان که هست
بر چرخ ملك محور مردی و مردمی
ای سایهٔ سعادت دنیا و آخرت
وی معجز پیمبر مردی و مردمی
ای آن عطاردی که نزیبد[2] باتفاق
برج تو جز دو[3] پیکر مردی و مردمی
القاب عالی[4] تو طراز یست برکجا
بر رایت مظفر مردی و مردمی
حاجت چو سایه گشت[5] نهان تا چو آفتاب
پیدا شدی ز خاور مردی و مردمی
گر طالعت نبودی از رجعت و وبال
هرگز نرستی اختر مردی و مردمی
جان میبری ز خصم و جهان میدهی بدوست
وین هردو هست درخور مردی و مردمی
قدرت نعوذ بالله اگر سرکشی کند
عاطل بماند افسر مردی و مردمی
شد مردمی و مردی در عهد ما غریب
میدار دست برسر مردی و مردمی
یارب چو خلق و خلق تو هرگز گلی شکفت
از گلبن معطر مردی و مردمی
آمد پدید نقش تو هرگه که داشتند
آیینه در برابر مردی و مردمی
گر نو عروس بخت[6] تو در جلوه نیستی
هستی گسسته زیور و مردی و مردمی

---

۱ — صلای ۲ — که زبنده ۳ — برچرخ برج جزتو ، برج توجز دوٌ ٤ — عالمی ٥ — ساخت
٦ — بخت

روزی، که دهر خطبه کند جز بنام تو
بادا شکسته منبر[1] مردی و مردمی
چندانکه درجهان زسکندر[2] کنند یاد
ای پادشاه کشور مردی و مردمی
می بر کف چوبحر[3] توآب حیات باد
ای راستی سکندر مردی و مردمی

(۹۴) درمدح خاقان محمود خان گوید

طلع الشمس علی الندمان[4]   فاشرب[5] الراح علی الریحان[6]
شاید ار داد زگل بستانی   که برخ رشك گل بستانی
افرغ القهوة فی الکاس لکی[7]   یفرغ[8] القلب من الاشجان[9]
باده از دست غمت بستاند   چون توازدست منش بستانی[10]
ضحك الورد بلافم کما[11]   بکت السحب بلا اجفان[12]
من چو ابر از غم تو گریانم   توچو گل با[13] همه کس خندانی
جارفی الود[14] فاشکوه الی   ملك المشرق بفراخان[15]
خسرو عادل خاقان محمود   آن چو محمودبملك ارزانی
غررالورد علی الاغصان[16]   لمعت[17] من طرف الریحان[18]
رفت بر تخت گل زندانی   همچو یوسف ز چه کنعانی[19]
مسمعات انطرفی بدویه ؟   بلشادبن الذی الحان ؟
بلبلان در چمنش پنداری[20]   مطربانند زبر دستانی
هاتها تسکرنا[21] هات فقد   حرم الحزن علی السکران
درده آن مایهٔ شادی در ده[22]   تاکه مان[23] ازکف غم بستانی
فرص اللهو نعیم عجب   و بوحش فتن الازمان ؟

۱ــ دربر ۲ــ بسکندر ۳ــ چوابر ٤ــ الندمانی ٥ــ نشرب ٦ــ الریحانی ۷ــ وبکا
۸ــ یسرع ، یفرق ۹ــ علی اشجانی ۱۰ــ نستانی ۱۱ــ بلاشفه کمله، بلانو کی ۱۲ــ اجفانی
۱۳ــ تاچو گل بر ١٤ــ فی السودد ۱٥ــ بفراخانی ۱٦ــ علی اغصانی ، علی الاغصانی
۱۷ــ بلغت ۱۸ــ الریحانی ۱۹ــ چوپیمبر بچهٔ کنعانی ۲۰ــ درچمن بیداری ۲۱ــ سکر
۲۲ــ شادی دلهادرده. ۲۳ــ تا که جان ، تازمان

سست عهدی [1] فلك می بینی | بیوفائی جهان میدانی
اتری ملکك یبقی ابدا | لست بالمالك بغراخان
طمع دولت جاوید مدار | نه‌شهنشاه [2] جهان‌خاقانی
قرة فی حدق [3] الدولة بل | فلذة من کبد السلطان [4]
شاه شاهان جهان محمود آن | که ندارد چو محمد ثانی

نیز در مدح هموگوید (٩٥)

الاهات خمرا کالعندم | کانك مازجتها من دم [5]
می درغمی خور اگر درغمی | که شادی فزاید همی در غمی
یلوح سناها علی وجنتی | اذا انحدرت کاسها فی فمی
بتا نوش کن بابت نوش لب | شراب محرم اگر محرمی
فاهلا بسکری من مغنم | و تعسا لصحوی من مغرم
خوشا گر تو با ما بهنگام گل | خرامی بهنگامهٔ خرمی
فما اطیب الراح لاسیما | علی ذکر خاقان الاعظم
جلال دول شاه محمود خان | کزو یافت بنیاد دین محکمی
ملیك غدا بین [6] جمع الملوك | بمنزلة الفص فی الخاتم [7]
چراغ بنی آدم و شمع ملك | که عالیست زو منصب آدمی
فیارب عمره فی ملکه ، | الی حین منقرض العالم
شده ختم بر فر او فرخی | شده وقف بر طبع او بیغمی

درمدح ابوعلی حسن احمد گوید (٩٦)

زهی مبارك فال و زهی خجسته بنی [8]
که چرخ بر تو سعادت کند نثار همی
بپیش شکل تو ناقص گذاردش آذر
بپیش نقش تو مثله [9] نمونهٔ مانی

---

١ — سبب عهد ٢ — بشهنشاه ٣ — قرنی حدقة ٤ — السلطانی ٥ — ظ : بالدم ٦ — غدا من جمیع ٧ — دولت ٨ — جاهی زهی خجسته تنی ٩ — میله

مرافق تو گشاده چو عرصهٔ عالم
مؤانس[۱] تو کشیده بگنبد اعلی
گذشت[۲] قاعدهٔ تو ز مسکن قارون
رسید کنگرهٔ تو بموقف عیسی
تو آسمانی اندر علو و اندر تو
مجره وار یکی آب ساخته مجری
زعکس آب روان و صفای دیوارت[۳]
یکی سه گردد مهمان چو سازدت[۴] ماوی
چگونه آبی آبی که صورت دیوار
حیات یابدی ار باشدی از آنش غذی
نشان کوثر اگر خوانیش رواست که هست
نهال دولت صاحب نمونهٔ طوبی
برو نهاده یکی سلسله چو بر مجنون
اگر چه هست مر او را لطافت لیلی
نهاده صورت یکتای تو و گوش بدر[۵]
که تا ز آمدن سایلی رسد بشری
صدای گنبد تو در موافقت آید
ز بهر خواندن مهمان چو در دهند[۶] ندی
چنین همانا زان گشتهٔ تو مهمان دوست
که سوی تو نظری کرد خواجهٔ دنیی
ابوعلی حسن احمد آنکه زو پرسند
همه بزرگان در شرع مکرمت فتوی[۷]
مؤیدی که بنزد یك ابر بخشش او
همه کثیر نماید مروت کسری

---

۱ ـ مکنس تو ۲ ـ گذشته ۳ ـ دیدارت ٤ ـ چو شایدت ، چو سازد این ٥ ـ کوس
٦ ـ دهد ۷ ـ خبری

زجود فربه او جسم آزشد لاغر [۱]
زکلك لاغر او جسم مردمی فربی
خهی زجود تو یکقطره دجله وجیحون [۲]
زهی زحلم تو یك ذره بو قبیس وحری
چه دیدهٔ تو هنوز از سعادت ازلی [۳]
که از هزار گل تو شکفته نیست یکی
سلالهٔ ملکی [۴] سازد ای امین ملك [۵]
سعادت ازلی سایدای امین هدی [۶]
ز بهر حاسد توتوتیای بیخوابی
برای ناصح تو کیمیای استغنی
از آن مهم نهانی [۷] که شه ترا فرمود
چنان خبر بود از عین کارهات همی
که گرد و پیکر ملك [۸] دگر براندیشد
کند عطارد آن حال را بتوانهی [۹]
ملك چو دست ترا برسخا سواری داد
گرفت بخل ز بیم نیاز خر بکری [۱۰]
بزرگوارا من بنده را بیرور از آن [۱۱]
که جز حریم توام نیست ملجأ وماوی
چو من بتربیت تو همی زنم لافی
چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی [۱۲]
مراست شعری در مدح تو بلند چنانك
بدانکه هست چو شعری [۱۳] که نیست او شعری

---

۱ ــ زجور فربه او چشم او شدی لاغر ۲ ــ دجلهٔ جیحون ۳ ــ ارنه ارنی ٤ ــ صلالهٔ ملکی
٥ ــ سازد از امین ملك ٦ ــ سایدای امین ندی ۷ ــ ازمهامی پنهان ۸ ــ ملکی ۹ ــ هوای
تهی ۱۰ ــ حری بنگری ۱۱ ــ سرورامان ۱۲ ــ معنی ۱۳ ــ بدانکه او شعری

همی دهی زرو دیباهمی‌ستانی‌مدح
بلی بزرگان چو نین کنند بیع و شری

بنا نهادی قصری که هستش اوج وحضیض[1]
چو قدر تو بثریا چو حلم تو بثری

برو درین دهۀ[2] عید می شتابد خلق
چو حاجیان بسوی کعبه ازصفا و منی

چنان که کعبهٔ ملت بنا نهاد خلیل
خجسته کعبهٔ دولت بنا نهاده توی

همیشه تا که بروید ببوستان سوسن
همیشه تا که بتابد بر آسمان شعری

بسان شعری رای تو باد تابنده
چو لاله روی حسودت بخون دیده طلی

(۹۷) درستایش سلطان گفت در معنی آنکه یکی از شعرای غزنین قصیدهٔ از او درديوان عمادی نوشته بود

برآنم که امروز چون داد خواهی
نهم قصهٔ در چنین بازرگاهی[3]

ببارم ز پالونهٔ[4] دیده آبی
برآرم ز آیینه سینه آهی

کس این قصه[5] ننهد ولیکن توان خورد
چنین تو شهٔ بر سر شاه راهی

جهاندار شاها چو رای[6] بلندت
بیفزود[7] من بنده را پایگاهی

چو عیسی بکیوان[8] پریدم زخاکی
چو یوسف بایوان رسیدم ز چاهی[9]

بر آن داشت اوبار[10] بی‌مایهٔ را
که جوید زخصمیش آبی‌وجاهی[11]

فرو جمله گردد ز اشعار بنده
سه قطعه ز مدح تو چون پادشاهی

برون برد درهر سه[12] نام دگر کس
در آورد و درنشر این بود ماهی

زده بیت یا صدمرا[13] خود چه نقصان
ز کهدان جمشید کم گیر کاهی[14]

ولیکن بحق خدائی که برحق
بپرورد شاهی چو بهرامشاهی

بیفزود از فرق او تاج قدری[15]
بیاراست از ذات اوصدر[16] گاهی

---

۱ — اوج وحضیض ۲ —برددراین دمهٔ ، مدددربن‌دهد ۳ —دربازار گاهی ٤ — بابونهٔ ٥ — کسی قصه
٦ — زرای ۷ — بفرمود ،سزدداد . سزد زو ۸ — بیکدم برندم ، بکیوان رسیدم ۹ —بچاهی
۱۰ — ادبار ۱۱ — زخصمم ، زخصم اولی‌وجاهی ۱۲ — درآوردرنشر ۱۳ — تاصد ، باچند ۱٤ — ز کیوان وخورشید کم گیرراهی ۱٥ — بیفراخت ازفرق او قدرتاجی ۱٦ — بیاراید ازصدر او قدر

کزین گونه مکری بدین نوع[1] غدری — نکرده است هیچ آدمی هیچ گاهی[2]

برون برد زینی بر آورد شینی — چون زینها که گفتم ندارد گناهی

نه چون من بود هر که دارد ثنائی[3] — نه در تو رسد هر که یابد کلاهی[4]

چه ماند بطاوس اگر زشت مرغی — نهد چون مگس بر سفیدی سیاهی[5]

مرا از ثنا های خورشید ذاتت[6] — براین نیست جز صبح[7] صادق گواهی

در[8] ابواب علمم هنوز اختلافی — در انواع فضلم[9] هنوز اشتباهی

تو شاها میندیش ازینها[10] که گفتم — همان دان که هستم یکی دادخواهی

من ازخاندان[11] مانده مظلوم و آنکه — همه ذمیان را بعدلت[12] پناهی

برای رضای خدائی که دادت — چو افلاک ملکی چو انجم سپاهی

که تنبیه او را بجائی رسانی — کزو عالمی را بود انتباهی

باقبال خود سرخ رویم همی کن — که بنده گل ورای[13] شاهی است ماهی

چو باغ هنر یافت جوئی ز آبی[14] — نباید که سر بر کشد[15] هر گیاهی

۱ــ کزین نوع مکری بر آن گونه، براین نوع فکری بدین گونه ۲ــ نکردی بهیچ آدمی هیچ گاهی
۳ــ دارد مثالی ، گوید ثنائی ۴ــ نه چون تو بود هر که دارد کلاهی ، هر که باید کلاهی
۵ــ برسپید وسیاهی ۶ــ مرا از نشانهای خورشید رایت ۷ــ براین هست چون ۸ــ وز
۹ــ علمم ۱۰ــ ازآنها ۱۱ــ خان ومان ۱۲ــ همه دینیان را بقدرت ۱۳ــ روی
۱۴ــ هنررا بود وقت زائی ، جوئی بر آبی ۱۵ــ سر بر کند

ترجیعات

(۱) در مدح رشیدالدین ابوطاهر گوید

در همه عالم یکی محرم نماند … اینت بی یاری مگر عالم نماند
غصه‌چونان‌شد که تو برتو نشست … گریه چونان شد که نم درنم نماند
دل بود جای غم[۱] ونادرتر آنك[۲] … ماند غم بر جای و جای غم نماند
گه‌گهی لب خندهٔ میکرد یار[۳] … برمن مسکین گری کانهم نماند
صد هزاران‌حیرت ازدیداردوست … راست خواهی[٤] بیش ماندو کم‌نماند
گر دل از جان برگرفتم بر حقم … زانکه یك دم‌ماند ویك‌همدم‌نماند
چون رشیدالدین که برخوردارباد … یك وفادار از بنی آدم نماند

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهراست
کنیتش بوطاهر و او طاهر است

از دل و دلبر جدا افتاده‌ایم … خود چنین تنها چرا افتاده‌ایم
او گل و من بلبل و از یکدگر … هردو بی برگ‌و نوا افتاده‌ایم
خاکپای و سر برهنه مانده‌ایم … زانکه غمخوار و ز پاافتاده‌ایم
خود بجو[٥] نخریدمارا هیچکس … تا بدین حد کم بها افتاده‌ایم
همچو سایه برزمین هر کس‌فتد … ما چو ذره در هوا افتاده‌ایم
جای‌آن‌کزجای برخیزیم نیست … در چنین عصری که ما افتاده‌ایم
کافران بر ما گواهی‌میدهند[٦] … ای مسلمانان کجا افتاده‌ایم
دستگیر ما نصیرالدین بس‌است … گرچه در پای بلا افتاده‌ایم

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهر است
کنیتش بو طاهر و او طاهر است

آنکه رایش رنگ گوهر میدهد … وانکه خلقش بوی عنبر میدهد

---

۱ – غمی ۲ – مادر بر آنکه ۳ – یاد، باد ٤ – گوئی ٥ – خود بخود ٦ – کافری برما گواهی میدهد

دولتش طاوس را دم میدهد[1] — همتش سیمرغ را پر میدهد
صورتش نادیده هم دل[2] میبرد — خدمتش ناکرده هم بر میدهد
ماه را هر شب که بنهد[3] مهرها — رای چابك دست اوخورمیدهد
تیغ خورشید است عالی‌رای‌او[4] — هر کجا سر میزند زر میدهد
سحر کلکش بین که‌همچون‌خط‌یار — تعبیه[5] در مشك شکر میدهد
خاك را از حزم پائی میکند — باد را از عزم در سر میدهد

درمدح قوام‌الملك احمد عمر گفت بتهنیت خازنی وی (۲)

بیار باده که لبیك عشق یار[6] زدیم
سرای پردهٔ دل سوی آن نگار زدیم
بپادشاهی در دل چو[7] مهر او بنشست
ز رخ بنامش ز رهای کم عیار زدیم
بهار باز[8] سر زلف او[9] چو در سر کرد
بدیده خود را چون ابر نوبهار زدیم
شکسته شد بره دل چو دیده رفت شکار
چه روز بود که بی اسب بر شکار زدیم
اگر چو چوگان سرگشته‌ایم نیست عجب
از آنکه تکیه براین گوی[10] بیقرار زدیم
ز روزگار سخنهای پشت و روی بگوی[11]
که پشت پای براین روی روزگار زدیم
سزد که نوبت سلطان عشق پنج[12] کنیم
چو کوس خازنی خاص شهریار زدیم
خدای داند اگر آسمان که پردیده است
چو احمدعمر خاص[13] خازنی دیده است

---

۱ — می نهد ۲ — دل هم ۳ — تنهد ٤ — رای تو ٥ — لعبتی ، سفبهٔ ٦ — باز ۷ — از دل چو ، ازدل که ۸ — باده ۹ — تو ۱۰ — کوه ۱۱ — نکو ۱۲ — که خازن سلطان‌عشق نیم ۱۳ — عمرخاص

بیوسه یار من [1] از پسته شکر اندازد
ببذله از صدف لعل گوهر اندازد

سوی زمین چو زمشرق فرورود [2] خورشید
شفق بهانهٔ از رشك خون بر اندازد

ز مهر روی چو ماهش قیامتی آمد
که خویش را [3] زفلك مهرومه دراندازد

دلم ربود ونگاهش نداشت این کشدم [4]
که دل ربایدوبا جای [5] دیگر اندازد

رسد چو سایه [6] سرزلف پردلش بر بای
بر آفتاب بآن دل همی سر اندازد

زد از رخم زروشادم که خواجهٔ خازن
بزیر پایش باری از این زر اندازد

خدای داند اگر آسمان که بر دیده است
چو احمدعمر خاص [7] خازنی دیده است

می از لب تو صفا یادگار می خواهد — گل از رخ تو بجان زینهار میخواهد
ز مه نیافت همانا گل بیاده مدد [8] — کز آفتاب رخت هم سوار میخواهد
سزد که بسته [9] دلم چون شکر در آب گداخت — که آب از آن شکر آبدار میخواهد
چو حلقه بردراز آنست درخم زلفت [10] — که بار [11] از آن دهن تنگ بار میخواهد
بکشت مردمك چشم جادوی تو مرا — بهانه اینکه پری خون نار [12] میخواهد
عیار عهد مکن کم که خازن سلطان — ز نقد نقد خزانه [13] عیار میخواهد

خدای داند اگر آسمان که بر دیده است
چو احمد عمر خاص [7] خازنی دیده است

---

۱ — بیوسها زمن ۲ — شود ۳ — که خویشتن ۴ — اینت مهم ۵ — که دل رباید تاجای
۶ — سزد چو بایه ۷ — عمرخاص ۸ — بدو ۹ — نشنه ۱۰ — حلقهٔ زلفت ۱۱ — که یار
۱۲ — برین خون نار ، پری خون مار ۱۳ — زمانه

قوی دلی که بخلق و بخلق گل شکراست
زخلق وخلقش چون گل شکر[1] درآب تراست
ثبات[2] دولت او جان صورت امل است[3]
شعاع خنجر او نور دیدهٔ ظفر[4] است
همای همت او ظل مردمی گسترد[5]
که چون فریشته[6] باصد هزار بال وپراست
بروز صخرهٔ صما بپرس تا گوید
که جان ملك و دل دولت احمدعمراست
مخوانش خازن زروگهر[7] که خاك درش
عزیز تر ز زر و[8] قیمتی تر از گهر است
بدانش گوهر کز[9] نوبت همایونش
ذخیرهای خزانه ز نوبت[10] دگر است
ببوی کزشب مشك وز روز کافور[11] است
ببین که از مه سیم وزآفتاب[12] زراست
خدای داند اگر آسمان که پردیده است
چواحمدعمر خاص[13] خازنی دیده است

زهی زمانهٔ ناساز هم نکوگویت — فتاده روز وشب ازدیده در تکاپویت
نگارخانهٔ حکمت[14] ضمیرجان بخشت — گشاد نامهٔ حاجت ضمیر دلجویت[15]
بهار دیده منقش زعکس گلرنگت — هوای روح[16] معطرزخلق خوشبویت[17]
ترا خبرنه و مهرتو رسته در[18] هردل — مگردرآب[19] فتاده است مهرخودرویت
چنان فکندی گوی قبول در میدان — که پیش درنرسدخنگ چرخ دربویت
قیامت است زعشاق بر درت دائم — که هست شورقیامت همیشه درکویت

---

۱ — زخلق وخلق چوگل شکری ۲ — نبات ۳ — امن است ٤٠ — بصر ٥ — گیرد ٦ — فرشته ۷ — درودرم ، زرودرم ۸ — عزیزترزدرو،عزیزدرودرم ۹ — بدانش گوهر کز ۱۰ — زگونهٔ ۱۱ — گذشت مسك روزگار ، بروزکافور، سیاه وکافور ۱۲ — درآفتاب ۱۳ — عمرخاص ۱٤ — حسنت ۱٥ — حاجت ضمیر دلجویت ، صاحبدلان دل خوشت ۱٦ — روی ۱۷ — خوش خویت . ۱۸ — ترا خبرنه ومهرتورسته در،چرا خزانهٔ مهرت فتاده بر ۱۹ — برآب

شگفته‌دار بعدلی مراکه[1] خوش نبود — نهال دولت تو خشك و آب درجویت
یکی شده‌است تروخشك هرچه میگوید — بصد هزار زبان دولت و ثناگویت

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چواحمدعمر خاص[2] خازنی دیده‌است

زمانه خواست که افسانه بود می و نه‌ام[3]
از این سعادت بیگانه بود می و نه‌ام[3]
فدای[4] شمع جلال ترا اگر ایام
حسد نکردی پروانه بود می و نه‌ام
بخ آن زمانه که در سلك کهتران دلیر
حریف ورند ندیمانه بود می و نه‌ام
دهم[5] مده که هماناکه گر چنان بودی
صلات[6] خود را پروانه بود می و نه‌ام
چو نیستم بر تو کاشکی قضا کردی
خدای عزوجل تا نه[7] بود می و نه‌ام
چو بار دادی[8] خورشید وار شایستی
که ذره وار میان خانه بود می و نه‌ام
وگرنه چون شبه دفع گزند نام ترا
رقیب این در یکدانه بود می و نه‌ام

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چواحمدعمر خاص[9] خازنی دیده است

دراین خجسته سفر[10] بخت همعنان توباد
رونده خنك جهان‌هم بزیر[11] ران توباد

---

۱ – مرا عدل خویش ۲ – عمرخاص ۳ – ردیف این ابیات در نسخهٔ – ر – همه‌جا «نه‌ایم» ودر نسخهٔ – م – «نیم» است ودر نسخهٔ – آ – مطابق متن است ٤ – خدای ٥ – دهم ٦ – صلای ۷ – مانه ۸ – داده ۹ – عمرخاص ۱۰ – ظفر ۱۱ – جهان گردزیر

بهر مراد که چون آفتاب روی نهی
ز ذره گرچه فزون تر بود [1] از آن تو باد

زبان [2] تیغ چو در هم شود ز بیم اجل [3]
خروش موکب حق گوی ترجمان تو باد

گل امل بدوانگشت [4] چون چراغ افروخت
نوای بلبل شکرش بیوستان تو باد

چو عقد گوهر سحر حلال کردم نظم
گره گشای و زبان بند چون بنان تو باد

ره دو دیدهٔ امید [5] تنگ بسته شده است
گشاد نامهٔ پروانگی [6] زبان تو باد

هزار جان گرامی نخست جان حسن
اگر چه نیست [7] گرامی فدای جان تو باد

ترجیع بند در مدح نجیب الملک (۳)

جانا ز مشك سلسله برگل فکندهٔ — در گوش لاله حلقهٔ سنبل فکندهٔ
گوئی که طوق غالیه گون را بامتحان — سر حلقه گل ز [8] گردن بلبل فکندهٔ
نی نی دل معنبر لاله ببردهٔ [9] — بس حلقه حلقه بر طرف [10] گل فکندهٔ
خورشید گلفروش و مه لاله پوش را [11] — در بند مشك دام قرنفل فکندهٔ
مشك كله بر آتش و شمشاد خط [12] بر آب — آیا بسحر یا بتو کل فکندهٔ
این بازجره [13] بس که پر از مهر صاحبست — آن دل که در کشاکش چنگل [14] فکندهٔ
زلف [15] چو چنگ باز بر آن روی چون تذرو — بهر شکار این دل پر دل فکندهٔ

این مهر کیست مهر حسین حسن [16] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست

---

۱ — شود ۲ — امان ۳ — سپهر اجل ٤ — مده اینت ٥ — دو دیدهٔ ره امید ٦ — شروانگی، بروانگی ۷ — هست ۸ — بس حلق گل ، درحلق کبك ۹ — نبردهٔ ، تو بردهٔ ۱۰ — در طرف ۱۱ — لاله نوش و مه گلفروش را ۱۲ — سیه بر آتش و زلف سیه ۱۳ — ای بازجره ۱٤ — هیکل ۱٥ — زلفی ۱٦ — و حسن

جانا چو عکس روی تو بر ساغر اوفتاد
گفتم که آفتاب مگر مه د راوفتاد[1]

سر گشته و شکسته و پرتاب شد دلم
الحق د لم بز لف تو بس د ر خو ر اوفتاد

درمشك زلفت ارچه دلم خون گرفت خون[2]
با این همه بسی ز منش بهتر اوفتاد

چندا ن بتاخت در پی حسن تو آفتاب
کش رخ ز صبح لعل شد و دم براوفتاد[4]

خو ر شید گر د سایهٔ تو نا شکا فته
هر ذره را هوای [3] تو چون در سراوفتاد[4]

ر و ز ی نگر که طوطی جانم سوی لبت
بر بو ی پسته آمد و در شکر اوفتاد[4]

این‌هم بر آن [5] صفت که زکلك [6] نجیب‌دین
گر چه شبه نمود همه گوهر ا و فتا د

آن کلك کیست کلك حسین حسن[7] که هست
در جام جود او دل و جان امید هست

ا ی ما ه د ر هوای تو جانم بلب رسید
وی ترك در فراق تو روزم بشب رسید

گفتم کز آ فتا ب تو تابی رسد بمن[8]
درد او حسرتا که ازآن تاب تب رسید

درتو نمیرسد[9] چه‌عجب هیچ رادمرد[10]
د ست ا مید کی [11] بخیا ل طلب رسید

---

۱ — بافتاب مگرمه در اوفتاد ، در آفتاب‌مگر ۲ — خود ۳ — این‌سه بیت اخیر درضمن غزلی که بعداً بیابد آمده و تکرار شده است ٤ — درهوای ٥ — بدان ٦ — کلکت ۷ — وحسن ۸ — بمن‌رسد ۹ — نمی‌رسم ، همی رسم ۱۰ — زاد مرد ۱۱ — او

در جمله آنچه از تو رسد ای پسر بمن
از چشم[۱] مهره باز تو[۲] بس بوالعجب رسید
بگذار نام هجر که هنگام[۳] غم گذشت
در ده شراب وصل که وقت طرب رسید
در شو بتهنیت که در این موسم شریف
جشن عجم[۴] مقارن عید عرب رسید .
پیش که[۵] پیش صدر عجم[۶] سید عرب
کش[۷] زین دو اصل هم نسب و هم حسب رسید
آن اصل کیست اصل حسین حسن[۸] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست
جانا مپرس حال که کار از خبر[۹] گذشت
چون پای شد زجای چه خیزد زسر[۱۰] گذشت
آتش ز آب میرد و شد زنده‌تر[۱۱] بسی
تا آتش غم تو بر آب جگر گذشت
چندانکه بر فراق[۱۲] تو شد آشنا دلم
بیگانه وار از دل من صبر برگذشت[۱۳]
تری بماند بر گل روی تو سالها[۱۴]
یکشب خیال توچو[۱۵] براین چشم تر گذشت
گویند کم گری که شوی غرقه ز آب چشم
اکنون چه سود پند[۱۶] که آبم ز سر گذشت
دل بردهٔ و قصد بجان میکنی هنوز
روزی که عذرت از کنه‌ای ماه درگذشت

---

۱ – توچشم ۲ – مهر بارتو ۳ – بگذر ز نام هجر که ایام ۴ – عرب ، عجب ۵ – پیش آ که ۶ – تیر عجم
۷ – کس ۸ – وحسن ۹ – جگر ۱۰ – چه خیزد زسر ۱۱ – چیره شد وز نده‌تر ، زنده شد ومرده تر
۱۲ – درفراق ، بافراق ۱۳ – درگذشت ۱۴ – بر گل حسن تو سالهاست ، بولی رسید در گل
حسن تو سالها ۱۵ – توچه ۱۶ – سودمند

جان هم بسر مترس[۱] که اینك د یت بداد[۲]
مدحی که[۳] قیمتش ز هزاران گهر گذشت

آن مدح کیست مدح حسین حسن[۴] که هست
د ر جـام مدح او دل و جان امید مست

صدری که در ثناش جهانی زبان گشاد
رایش[۵] چو تیغ صبح بحجت جهان[۶] گشاد

ا ز نـو ر اصطنـاع ره آفتاب[۷] بست
وز حسن[۸] اعتقاد در آسمـان گشاد

ا ز قبضهٔ ضمیرش خو ر شید تیغ زد[۹]
و، بازوی سر برش[۱۰] گردون کمان گشاد

اول عدوز ذکرش[۱۱] چون غنچه لب ببست
و آخر[۱۲] همی بشکرش چون گل دهان گشاد

با د سحر چگونه گشاید حصار گل
خلقش لطیفهٔ کرمش همچنان[۱۳] گشاد

جود ش بلعب ششدرهٔ کوه باز کرد
با مهر های لعل شد از هر د کان گشاد

شد بسته پای ابر چو بگشاد دست جود
دستی که پـای ابر ببندد توان گشـاد

آن دست کیست دست حسین حسن[۱۴] که هست
در جام جو د او دل و جان امید مست

رادی که بخشش دل[۱۵] و جان تنگ نایدش
بحر فراخ حوصله را تنگ[۱۶] نایدش[۱۷]

---

۱ — مپرس ۲ — بت بداد ۳ — هودج که ٤ — حسن ٥ — ذاتش ٦ — زبان ۷ — آفتاب ره اصطناع ۸ — درحسن ۹ — زن ببرد ۱۰ — وزباودی حریرش ۱۱ — عدد ز کرش ۱۲ — وانکه ۱۳ — آنچنان ۱٤ — وحسن ۱٥ بخش دل ۱٦ — هم نیك ۱۷ — درنسخهٔ — م — همه جا این ردیف «نایدش» بجای «بایدش» آمده

تا بوی خلق او نکشد[۱] گل ببوستان
از شحنهٔ[۲] چمن مدد رنگ نایدش
بی وزنی[۳] حسود سبکسار او نگر
کز صد هزار کوه یکی سنگ نایدش
آن مرکبی که قدر بلندش[۴] سوار اوست
از نه[۵] سپهر حلقهٔ یک تنگ نایدش
گر چرخ خورده کار بگردد هزار قرن
هرگز چنان بزرگی در چنگ نایدش
بس شرم باد چرخ محق راکه پیش او
نام کسی دگر برد و ننگ نایدش
صلحی باختیار چرا کرد زانک[۶] داشت
طبعی چنان لطیف که مر جنگ نایدش
آن طبع کیست طبع حسین حسن[۷] که هست
از طبع جود او دل و جان امید مست
ای تاج دین سزد که حریمت حرم شود
دشمن چو شد مسخر تو دوست هم شود
جان خوش شود چو نور پذیرد ز رأی تو
گل بشکفد چو هم نفس صبحدم شود
هردون[۸] که بر خلاف تو گیرد قلم بدست
حقا که از نهیب تو دستش قلم شود
خاصیتی است طالع سعد ترا چنانك
هر کس که بندگی کندش محتشم شود
آن کن[۹] که چون سپهر ز سر گشتگی[۱۰] حسن
در موکب سعادت ثابت[۱۱] قدم شود

۱ــ تا بوی خلق او بکشد ۲ــ تخته ۳ــ بی دربی ٤ــ بلند ٥ــ آن نه ٦ــ صلح باختیار چرا کرد از آنکه ۷ــ وحسن ۸ــ هردل ۹ــ آن کس ۱۰ــ ز سر گشتنت ۱۱ــ در مرکز سعادت صاحب

ای آب خیز جود تو از بحر[۱] بیشتر
گر قطرهٔ بمن رسد از تو چه کم شود
حاصل ز پس همی[۲] که کنم باقی‌ازثنات[۳]
شکری که بر جریدهٔ گردون[٤] رقم شود
این بیت کیست بیت[٥] حسین حسن[٦] که هست
در جام جود او دل و جان [۷] امید مست
ای آنکه پای برسر گردون نهادهٔ
دست[۸] چو ابر بر دل[۹] جیحون نهادهٔ
مهرت چو گل‌دلم را بر خون نهاده بود[۱۰]
تو همچو لاله داغ برآن خون نهادهٔ
صف سخت برشکسته و کانها شکستهٔ
رخ نیك در نهاده و قارون نهادهٔ
دارم عتابها و نگویم که از کرم
دانم که عذر یك یك موزون[۱۱] نهادهٔ
بیرون ز حد نگین دلم تنگ حلقه شد
کز حلقه چون نگینم بیرون نهادهٔ
در طبع مهربان تو هرگز نبوده بود[۱۲]
این رسم بی وفائی کاکنون نهادهٔ
با این همه چو شکر تو گفتم زمانه گفت
این بیت نام صدر جهان[۱۳] چون نهادهٔ
این بیت کیست بیت حسین حسن[٦] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست

---

۱ – ای آفتاب جودتو از سحر ، ای آب‌جرجود تواز بحر ۲ – همی نه بس ۳ – نبات ، بنات ٤ – طبعم ٥ – آن‌شکر کیست شکر ٦ – وحسن ۷ – جانم ۸ – دستی ۹ – برسر ۱۰ – دل‌را در خون نهاده است، دلت رادرخون نبوده بود ۱۱ – بیرون ۱۲ – نبوده است ۱۳ – زمان

صدرا ز جرعهٔ کرمم یك شراب ده
ساقی توباش‌کر همه زهراست‌آب ده [۱]

سنکیم پاك و پاك برنگ کهرشویم
یك چند که زرأی خودم آفتاب ده

باغ دلم‌که پر‌کل فضل است خشك شد
کر ممکن است وعدهٔ یك فتح باب ده

از تیغ آفتاب بسی پر‌کهر ترم
آبم مده که تاب نیارم گلاب ده

بنشان چو من نهالی در بوستان جان [۲]
وز بحر جود، شاه [۳] یکی قطره آب ده

ور رد کنی مرا و نیرزم بدین بها
باشد نشان دولت این را جواب ده

یك تو شده است رشتهٔ امیدم [۴] از همه
ده توش کن برحمت و مردانه تاب ده

سوری بسا ز جام و جهان را بفضل من
دم دم کریم وار گلاب جلاب ده

این بیت کیست بیت [۵] حسین حسن [۶] که هست
در جام جود او دل و جان [۷] امید مست

ای صدر ملك خلعت شاهت خجسته باد
بر دامن تو دامن اقبال بسته باد

هرگز مباد زنگی در تیغ تو ولیك
تیغت چو زنگ در دل خصمت [۸] نشسته باد

خصم ترا چو گلبن اگر سر دمد [۹] ز تن
چون یاسمین زدست تو گردن [۱۰] شکسته باد

---

۱ ــ تذکرة الخطاطین : ناب ده ۲ ــ جاه ۳ ــ شاه ٤ ــ امید ٥ ــ این سور کیست سور
٦ ــ وحسن ــ ۷ ــ جانم ۸ ــ اعدا ۹ ــ بردمد ۱۰ ــ گردون

کر پوستش که خشك چو بادام بردلست
جانش بلب رسیده و مانده چو پسته باد
طرزسخن چو آتش و تیغ زبان چو آب
در طعنهٔ مخالف تو کار بسته باد
جانم چو از تو دارد در گوش حلقهٔ
از طوق منت دکران باز رسته باد
از بوستان همت در دست دولتت[۱]
نو باوهٔ حیات ابد دسته دسته باد
عقد نفس که رونق در حیات اوست
کر بی نظام مدح تو باشد[۲] کسسته باد

در جمادی‌الآخرة سنهٔ ست[۳] وار بعین و خمسمائه سلطان (مسعود سلجوقی) راا اندك مایه رنجی ظاهر شد... یك هفته آن رنج برداشت و شب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال کرد در کوشکی نو که میان میدان ساخته بود، وهم در آن شب او را بهمدان بردند و بمدرسهٔ سر برزه دفن کردند و سید اشرف این مرثیه بگفت و بحضور امرای دولت برخواند[٤] (۴)

شاه جهان کذشته و ما همچنان[٥] خموش
کو صد هزار نعره و کوصد هزار جوش
ای تیغ بهر قبضهٔ[٦] مسعود خون ببار
وی کوس بهر رایت بوالفتح برخروش
ای سلطنت چو صبح بدر جامه تا بناف
وی مملکت چوشام ببر[۷] موی تا بکوش
ای سکه بی عیار بماندی در آن مپیچ
وی خطبه از خطاب فتادی درآن مکوش

۱ــ همتت ۲ــ ماند ۳ــ ظ : سبع ٤ــ راحة الصدور طبع اروبا صفحة ۲٤٥ ٥ــ همچنین
٦ــ قصهٔ ۷ــ مبر

ای تیر آسمان کمر چرخ برگشای
وان ترکش مکوکب شه بازکن زدوش
ای تاج،عقد[1] ملك چوبگسست خاك خور
وی تخت،جام شاه چو بشکست زهرنوش
ای چتر، کسوت سیه اکنون سپید گشت
چون تیغ شه تو نیز کبودی طلب بپوش
شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

شاها مگر بعرصهٔ میدان[2] شتافتی
یا از برای انس ببستان[3] شتافتی
یا چون نظام دادی ملك عراق را
بهر قرار ملك خراسان شتافتی
دست ستم ملوك جهان برگشاده اند
ناکه مگر ببستن ایشان شتافتی
می بایدت که گنج[4] زمین را دهی بباد
ای شاه زیر خاك مگر زان شتافتی
ای شیر مرد مطلق بر عادت قدیم
مانا[5] که سوی بیشهٔ شیران شتافتی
یا بر نشاط گوی ربودن بمرغزار
با قامت خمیده چوچوگان[6] شتافتی
نی نی بخواند ناکه سلطان[7] محمدت
هم در زمان بروضهٔ رضوان شتافتی
شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

۱ــ عقل ۲ــ ایشان ۳ــ برضوان ٤ــ زبر ٥ــ جانا ٦ــ خمیده بمیدان ۷ــ نه نه بخواند تا که بسلطان

ای بوده خسروان را همچون پیامبری[۱]
پرورده بندگان را همچون برادری
هر دیده از وفات تو گریان چو چشمهٔ
هر سینه از فراق تو سوزان چو مجمری
از حسرت تو چیست جهان پای در گلی
در ماتم تو کیست فلك خاك بر سری
دی از تو سور[۲] بود بهر جا و مجلسی[۳]
و امروز ماتمی‌است[۴] بهر شهر و کشوری
گوهر اگر ز خاك برآرند، ای عجب
در خاك چون نهاد فلك چون تو گوهری
دردا که دهر[۵] لشکر عمر تو برشکست[۶]
ای بارها شکسته بیك حمله[۷] لشکری
این طرفه کز وفات پسر شد پدر یتیم
اندر فراق خسرو چون شاه سنجری[۸]

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

ای آفتاب[۹] رفتی و ماهی گذاشتی
وی پادشه گذشتی و شاهی گذاشتی
ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر
الحق خجسته مهر گیاهی گذاشتی
ای رفته همچو یوسف برتخت مملکت
اقبال را ز هجر بچاهی گذاشتی
رفتی و بهر شاه ملکشاه روز به
الحق ستوده سنت[۱۰] و راهی گذاشتی

---

۱ – پیمبری ۲ – سوده ۳ – بهرجای مجلسی ٤ – ماتم تو، ماتمست ٥ – دور
٦ – برگذشت ۷ – لعظه ۸ – خسروچوشاه سخنوری ۹ – پادشاه ۱۰ – شنودنست

تابنده ترز ماه شهی[1] برکماشتی
افزون تر از ستاره سپاهی گذاشتی
وانکه چو رکن دولت‌ودین خاصبك برای
بهر سپاه و شاه پناهی گذاشتی
بر دعویی[2] که چون تونبودست هیچ شاه
چون امت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سرافلاك برگذشت[3]

شاه جهان ملکشه محمود را شناس
صاحب قران ملکشه محمود را شناس
سلطان غیاث دولت ودین[4] جان‌پاك بود
آرام جان ملکشه محمود را شناس
شاهان‌وخسروان همه‌کان بوده‌اند وپس
یاقوت کان ملکشه محمود را شناس
بیش از یقین ملکشه محمود را شمر
بیش از کمان ملکشه محمود را شناس
هر کام و آرزو که سلاطین نتیجه اند
در جمله آن ملکشه محمود را شناس
در ملك و عز و دولت و جاه ابد همی
تو جاودان ملکشه محمود را شناس

در رجب سنهٔ سبع واربعین وخمسمائه بعد از وفات عمش مسعود سلطان سعید ملکشاه بن‌محمود بن‌محمد بسلطنت رسید...سید اشرف این قصیده بتهنیت ملك عراق درحق او گفت و بروز بارخواند[5]

---

۱ — تابند برزمانه شهی ۲ — بردعوتی ۳ — درگذشت ٤ — دنیی ودین
٥ — راحة الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ٢٥١

(۵)

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم برچرخ اخضر می زند
هر نفس گردون غرامتهای دیگر می کشد
هر زمان دولت بشارتهای دیگر می زند
آسمان[1] روی زمین را حسن جنت میدهد
مشتری[2] صحن جهان را آب کوثر می زند
چرخ گوئی چتر[3] مروارید میسازد بشب
پس بروز از ماه و زهره زر و زیور می زند
زر گر قدرت ز سیم ماه و زر[4] آفتاب
ازپی سلطان ملکشه تخت و افسر می زند
دست ضراب طبیعت بر نشاط[5] نام او
بر دم طاوس پنداری که هم زر می زند
ای جهان از فتنه تا[6] صد سال دیگر ایمنی
زانکه ازرنگ ملکشه بوی سنجر می زند

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[7] دولتش ازماه تاماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمد پدید
آب حیوان بین که باری[8] ازسراب آمد پدید
ازغم سلطان جگرها خون شد آنکه ملك را[9]
راستی از[10] خون تازه مشك ناب آمد پدید
آن گل از بستان شاهی گر نهان شد زیرخاك
منت ایزد را که باری این گلاب آمد پدید

---

۱ — آب آن ۲ — نثراین ۳ — گر بر چتر ٤ — ز زر ماه و سیم ٥ — بر نشان ٦ — ای جهان را گشته با ۷ — نام و بانگ، بانگ نام،صیت نام ۸ — که اینك ۹ — شد آنکه ملك را ۱۰ — ازملکشه ، راستی زان

مصطفی گر کرد هجرت مرتضی جایش گرفت
مشتری گـر گشت پنهان آفتـاب آمد پدید
نور خورشید ار سحابی برد ناشکری مکن[1]
کاخراین باران رحمت از [2] سحاب آمد پدید
آتش فتنه جهان بگرفته بد اقبـال بین[3]
کز میـان قهر آتش لطف آب آمد پدید
درشب غم دیده بود این روز را دولت بخواب
هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانک نام و [4] دولتش ازماه تاماهی گرفت

منت ایـزد راکـه عـالم خسرو اعظم گـرفت
جن و انسش طاعت آوردند و ملك جم گرفت
منت ایزد را که تیغ او چو تیغ صبحدم
بی زمان[5] و هیچ اندیشه همه عـالم گرفت
منت ایزد را که همچون خسرو سیارگان
گر چه از مشرق بر آمد ملك مغرب هم گرفت
قهر[6] او در رزم رسم موسی عمران نهاد
لطف او در بزم خوی عیسی مریم گرفت
جرم را بگذاشت عفو او و بس مهمل گذاشت
ظلم را بگرفت[7] عدل او و بس محکم گرفت

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[8] دولتش ازماه تاماهی گرفت

---

۱ – نورو خورشید ارسحابی برد با بی شکری من ۲ – رحمت را ۳ – بود اقبال دین ٤ – بانگ کوس ، بانگ نـام ، نام و بانگ ، صیت نام ٥ – بی زبان ٦ – قدر ۷ – بگذاشت
۸ – بانگ کوس، نام و نگ، صیت یام

خسروا گفتم سپهر ارکان[۱] شوی اینك شدی
پادشـاه جملهٔ کیهـان شوی اینك شدی
در ممالك کوس اسکندر زنی آخر[۲] زدی
در عدالت به ز نوشروان[۳] شوی[۴] اینك شدی
از رخ دولت گل حشمت چنی اینك چدی
بر تن امکان سر احسان شوی اینك شدی
طالع میمون تو حکم همایون کرده بود
کافتاب سـایهٔ[۶] یزدان شوی اینك شدی
بر در بغداد گفتـاخواجـهٔ[۷] برهان دین
کای ملك تا پنج مه سلطان شوی اینك شدی
ازملکشه جد خودچون[۸] یاد کردی بخت گفت
خسروا والله که صد چندان شوی اینك شدی
منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[۹] دولتش ازماه تاماهی گرفت
خسروا ملك مبارك بر تومیمون باد و هست
روزگار عـالم آرایت[۱۰] همایون باد و هست
تا زمین و آسمان پرذره و انجم بود
لشکرت از انجم و ازذره افزون باد و هست
رایت عالم‌گشایت جفت نصرت باد و هست
منظرخورشید سایت‌طاق[۱۱] گردون‌بادوهست
مهر رویت همچو روی مهر پر نوراست و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست

---

۱ — امکان ۲ — اینك ۳ — درمظالم چان نوشروان ، درمکارم خوان نوشروان ٤ — شدی
٥ — از رخ دنیاگل دولت چنی شاها چدی ٦ — طالع ۷ — گفتم خواجه ، گفتا خواجه‌ام
۸ — از جـد خود چـون ملکشه ۹ — بـانگ کـوس ، بانگ نـام ۱۰ — از رایت
۱۱ — منظر خورشیدطاق هفت

از سعادت آنچه گنجد درخم هفت آسمان[۱]
مقتضای طالع سعدت هم اکنون باد و هست

فی المثل گر آب حیوان باز یابد حاسدت
آب حیوان دردهانش[۲] زهر برخون بادوهست

در[۳] ناموزون تو بخشی در موزون خازنت[٤]
زر ناموزون نثار در موزون باد و هست

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[٥] دولتش ازماه تاماهی گرفت

(٦) مرثیه در مرگ یکی از کسان شاه گفته

ماه تمام ملک بزیر نقاب شد
آب حیات شرع دریغا سراب شد

سروی ز بوستان معانی فرو شکست[٦]
برجی ز آسمان معالی خراب شد

کور و کبود مردمك چشم مردمی
چون تیز بنگریست گرفتار خواب شد

بکری بماتم[۷] ملکی کز فراق او
در سنگ خاره دیدهٔ آتش پرآب شد

حقا که برفلك دل روز ازغمش بسوخت
والله که در هوا جگر شب کباب شد

با شاه گفته بود که جانم فدات باد
بود آن دعا ز دل که چنین مستجاب شد

بر اختران ملك بسی شکر واجبست
کان مه فدای حضرت این آفتاب شد

ازدل معین دولت ودین جان بشاه داد[۸]
مزد خدایگان وبزرگان بزرگ باد

---

۱ – نه آسمان ۲ – در درونت ۳ – زر ٤ – خادمت ٥ – صیت نام ، بانگ کوس، بانگ نام ٦ – نشست ۷ – بماتمی ۸ – دل جان شاه باد

قد چو سرو او شکن خیزران گرفت
رخسار چون گلش صفت زعفران گرفت
دردا که رفت جان زمان در دل زمین
زان پس که طول‌وعرض‌زمین وزمان گرفت
گر پیر با جوان نکند دست در کمر
بس چرخ پیر چون کمر این جوان گرفت
چون ملك این جهان همه بگرفت پادشاه
او هم برفت مملکت آن جهان گرفت
نی نی از این سعادت اسلاف[1] پاك را
تا مژده او رساند راه روان گرفت
آسان چو در نگیرد هرگز خدایگان
آسان بجان دیده و دل چون توان گرفت
توفیق عزم بین که چو عیسی[2] عقیله را
بگذاشت بر زمین و ره آسمان گرفت
از دل معین‌دولت ودین‌جان بشاه داد[3]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد

گر کوه سنگ‌دل بمثل‌دیده‌داردی
بر تربت مبارك‌او خون بباردی
شاهی بنالدی و ممالك بگریدی
مردی‌بچاودی؟ و[4]جوانی بزاردی
دولت بگریدی و مروت بپیچدی
ملکت بنالدی و سعادت بزاردی
برروی خودزمین نم دیگر براندی
درپشت‌خم[5]فلك‌خم‌دیگردرآردی
گردا ندی‌امل که برآن سراجل‌چه کرد
تخم امید تا بقیامت نکاردی
مردی نبود مردن وهم مرد نیستی
گر صد هزار سال چنوئی نیاردی
درخواب دیده‌بود کزین‌شعر آبدار
نامی[6] برای او را باقی گذاردی
بس مشتری بخامهٔ زربن آفتاب
بر صفحهٔ‌چوسیم قمر این نگاردی

---

۱ ــ اصلاب ۲ ــ چوآسان ۳ ــ دولت دل و جان شاه باد ٤ ــ نجویدی ٥ ــ در خم خود ، در پشت خود ٦ ــ نام

ازدل معین دولت‌ودین جان بشاه داد[1]
مزد خدایکان و بزرگان بزرگ بـاد

گلبن شنو که از چمن جان بز او فتاد
اختر نگر که از فلك دین در او فتاد

در هجر شست قبضهٔ آن شاه شیر دل
هم پر ز تیر و هم کمر از خنجر او فتاد

ازخاق وخلق کلشکرش بوداینکه گفت[2]
کانش درآن گلاب و درآن شکر[3] اوفتاد

منت خدای را که ملکشاه ما بیافت[4]
آن آرزو کـه در دل اسکندر اوفتاد

پای امیر ار[5] فلك از جـای خویش برد
چون شاه عالمش خضری بر سر اوفتاد

خورشید رابدانکه چوهر کوکبی نبود[6]
یاقوت را بدانکه چونا و گوهر اوفتاد

روشن شود حیات ابد را چو شهریار
از خسروان بعهد زیـادت بر اوفتاد

ازدل‌معین‌دولت‌ودین‌جان‌بشاه‌داد[1]
مزد خدایکان‌وبزرگان‌بزرگ‌باد

دایم علاء دولت و دین کامکار باد
عمری دراز آمده و روزگاز باد

کر سوده شد نکینی در خاتم جلال
تـاج سر ملوك جهـان یادگار باد

ور تیره گشت ماهی از سایهٔ زمین
خورشید ملك در کنف کردگار باد

---

۱ – دل وجان شاه باد ۲ – هست ۳ – پیکر ٤ – باربافت ٥ – پای مرا اگر ٦ – بود

ور خشك شد نهالی از[1] باغ مملکت
اصلش همیشه سبز وتر و میوه دار باد
ور چشمهٔ فرو شد الحق دریغ بود
بحر هزار چشمه گـهر در کنـار باد
مخدوم زادگان و بزرگان که حاضراند
هر یك درین صواب بدین کاروبار[2] باد
چشم همه بصورت این شه قربر باد[3]
ملکـــ همه بدولت او برقرار بـاد

(۷) در مدح ابوطاهر است

در برش برگ سمن می باید[4] — وز خطش مشك ختن می‌باید
خـاك بایست گل مه پرورد — کلك خورشید چمن می‌باید
لطف رویش همگان می‌بینند — روی لطفش سوی من می‌باید
دل من در چه سیمینش فتاد — آه کـز مشك رسن می‌باید
گفتمش بوسه بزن گفت آری — بهر این کار دو تن می‌باید
چون زند بوسه که بایار اورا — اولا شـکل دهن می‌باید
حیلتش چیست ثنـای خواجه — اگـرش راه سخن می‌باید

در دریای کرم بوطاهر
آن زسیماش سعادت ظاهر

مکن ایجان که سمر خواهد شد — وین دلم زیر و زبر خواهد شد
تو چـه پنداری کاخر همه عمر — دست بیداد تو در خواهد شد
من چگویم که توچون بیخبری — خود ترا زود خبر خواهد شد
بد شد افسوس میان من و تو — آه ترسم کـه بتر خواهد شد
جگرم خون شد وآمد درچشم — باز آن خون بجگر خواهد شد
تا یکی بوسه بندهی[5] زینهار — که جهان زیر و زبر خواهد شد

---

۱ — در ۲ — بدین‌شاه بار ۳ — قربر هست ٤ — درنسخهٔ-آ-تمام‌قوافی آن«می باید» ودرنسخهٔ م —«می‌ناید» است ٥ — نبدهی

نشود از تو پسر خواجه بسر[۱] اگـر از مـات بسر خواهد شد

در دریـای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

آنکه اقبال جهان را ماند صورتش بخت جوان را ماند
طبع او کان گهر گشت ولیك لـفظ او گو هر کان را ماند
هر یك از چشمه گشای قلمش نقشبندی زمـان را مـاند
بمراد دل و جان میگردد راست گوئی تو زمان را ماند
روز خصمش که سیه تر هردم نیك شبهای خزان را ماند
چون زخاك[۲] قدمش جان زنده ست چون توان گفت که جان را ماند
هست چیزی که کند عمر دراز قصه کو تاه شد آنرا ماند

در دریـای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

ای ز لفظت[۳] در و گوهر زاده وی ز خلقت گل و شکر زاده
خـاك بستان درت را چو قلم آب حیوان همه ازسر[۴] زاده
مایه و سایهٔ[۵] خلق وخلقت باغ بر زاد و گل تر زاده
جوهـر وقت[۶] قـران اعظم بهـر اقبـال ز مـادر زاده
در ثنای توام از پردهٔ غیب نـو عـروسـان معطر زاده
نیست درعالم و گرهست کجاست چو تو یك مهتر و مهتر زاده
خوانداین بیت چو ازجان برسند[۷] کیست بـا بخت برادر زاده

در دریـای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

عیدت ای صدر همـایون بادا روز کلوت چو تو میمون بادا
هر سعادت که از آن نتوان گفت بتو و روی تو مفتون[۸] بادا
ای چو گل چاك دل دشمن تو همچو لاله جگرش خون بادا

---

۱ ــ پسرخواجه بسی ۲ ــ چوبخاك ۳ ــ زلطفت ۴ ــ مه ۵ ــ سایهٔ سایهٔ ۶ ــ چوبدر رفت ۷ ــ بر کند ۸ ــ بتوورأی تومقرون

لیك از[1] دائره بیرون مرغیست — کـه از این دائره بیرون بادا
پدر و هر سه برادر بخشید — که رخ هر همه گلگون بادا
هر قلاده کـه زند منتشان — زبور ابلق گـردون بادا
روز اقبـال شمـا هرساعت — همچو عمر فلك افزون بادا

در مدح مجدالملك گوید (۸)

داری سر آنکه یار باشی — در دیده و در [2]کنار باشی
بر چهرهٔ وصل گل فشانی — در دیدهٔ هجر خار باشی
گر مست لب خودم نداری — بسیار در این خمار باشی
چون ساخت گل پیاده گلشن — زیبد که چو می[4] سوار باشی
چون کار بجـان رسید بی تو — آنگاه[5] تو بر چـه کار باشی
دل کیست مباش[6] گو قرارش — باید کـه تو[7] برقرار باشی
بد عهد مباش تا[8] چو صاحب — فـرمـان ده روزگـار باشی

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای لعبت چین زچین چه آید — وی مهر گیا ز کین چـه آید
دل حلقه و درد تونگین است — زان حلقه وزین[9] نگین چه آید
آیین گرت[10] آفرینش تست — بر آینه آفرین چـه آید
عمری خواهم کـه با تو باشم — از نوبت یاسمین چـه آید
بر روشنی دو دیده نه کام — از تیرگی زمین چـه آید
گفتی همه آن کنم که گوئی — ایدوست جواب این چه آید
بی تو ناید زجان ودل هیچ[11] — بی خواجه زملك ودین چه آید

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

---

۱ – آنکه از ۲ – بردیده و بر ۳ – سحر ٤ – من ٥ – ای کار ٦ – مباد ۷ – باید اندك، اندك تو که، اندی که تو ۸ – تو ۹ – زان ۱۰ – آمین گرت ۱۱ – زملك و این هیچ، زملك جان دل

ذاتی که چوبخت[۱] نور جانست — جانی که چوبخت خودجوانست
از لطف بهار در بهار است — وز[۲] فضل جهان در جهانست
در ناصح دین مکر[۳] یقین است — در حاسد ملك بد[٤] گمانست
رایش دل و جان آفتابست — قدرش سر و چشم آسمانست
حزمش چوپیاده شد زمین است — عزمش چوسواره[۵] شد زمانست[٦]
هر کار که خواست کرد وشایست — هر نقش که بود دید ودانست[۷]
گفتی[۸] بتکلف این چنین است — جان کن که بطبع آن چنانست

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای پای بر آسمان نهاده[۹] — دستت در گنجها گشاده[۹]
آوازهٔ جود زر[۱۰] فشانت — در گنبد سیم گون فتاده
روی ازلطفت چوگل زمهتاب — دل از مهرت چوجان زباده
ای شیر سوار آسمانی — پیش در بار تو پیاده
درصدر تومشتری نشسته[۱۱] — در امر تو زهره[۱۲] ایستاده
درملك بسی بزرگوار است[۱۳] — لیکن نه چوتو بزرگ زاده
پرسید فلك که این حسن[۱٤] کیست — در حال ملك جواب داده

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای صدر حریم تو حرم باد — سر دفتر لفظ تو نعم باد
نامت سر نامهٔ معانی — رایت مه[۱۵] رایت کرم باد
خصمت چوقلم بدست گیرد — دستش ز نهیب تو قلم باد
گر یابد چون درخت صدسر — در خدمت تو بیکقدم باد.

---

۱ — که بیخت ۲ — در ۳ — نکو،مکو ٤ — درجان ملك پر ۵ — سوار ٦ — امانست
۷ — دیده دانست ۸ — گوئی ۹ — درآخر تمام ابیات این قسمت در نسخهٔ آستانه ردیف «است» افزوده شده ۱۰ — در ۱۱ — نشیند ۱۲ — درمهر تورهبر ۱۳ — بزرگواریست ۱٤ — اینچنین
۱۵ — همه

گرحلقهٔ چرخ بی تو گردد — از سلسلهٔ وجود کم باد
هر دم که فدای تست عمر است[1] — عمری که فدات نیست دم باد
این عید عرب که اندر آمد — میمون تو صاحب عجم باد

(۹)
در مدح حسین بن حسن گوید

لشکری یار من امروز سر آن دارد
که دلم همچو سر زلف پریشان دارد
لؤلؤ چشم مرا کرد برنگ لاله
آنکه از لاله و لؤلؤ لب و دندان دارد
چون سکندر ز سفر هیچ نمی آساید
گرچه در چاه ز نخ چشمهٔ حیوان دارد
در غریبی بهمه حال بیابد ملکی
که رخش معجزهٔ یوسف کنعان دارد
چشم ترسا ببرد[2] چون فکند در غربت
که چو خورشید هم از نور نگهبان دارد
عزم رفتنش حقیقت شد سبحان الله
که هنوز[3] این دل سختی کش من جان دارد
بر دلم درد خداوند نگردد که دلم
شرف بندگی خاصهٔ سلطان دارد
آن[4] بحق خواجه و مخدوم و ولی نعمت من
آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن
رفتن یار سفر پیشهٔ من تنگ افتاد
با که گویم که میان من و دل جنگ افتاد
دل مرا طیره[5] رها کرد ولی باز گرفت[6]
چکنم دل چو دلارامم هم سنگ[7] افتاد

---
۱ — عمر یست همی تنگ ۲ — برسا به برد ۳ — که شود ٤ — ای ٥ — تیره ٦ — نگفت ۷ — دلارام

این چه نقش است کزین نقش در آب چشمم[۱]
همچو در آتش رخسارهٔ او رنگ افتاد
بودی از دیدنش آیینه[۲] چشمم روشن
آه کایینه زنم در خطر زنگ افتاد
بس نبود آنکه چو قندیل همی سوخت دلم
تا در آن قندیل از بخت قضا سنگ افتاد
زان رخم زرد پر از گرد چو آبیست که او
ده دل و کژ دل مانندهٔ نارنگ[۳] افتاد
دولتش بادا همره که[٤] چو تاج الدوله
ناگهانیش بسوی سفر آهنگ افتاد
آن[٥] بحق خواجه و مخدوم و لینعمت من
آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن
پسرا بو که مرا باز فراموش کنی
وین دل تنگ چو آتشکده پرجوش[٦] کنی
بازی روبه از آن چشم چو آهو چه دهی
تا مرا خفته و بیدار چو خرگوش کنی
حلقه حلقه است سر[۷] زلف تو آخر چه شود
که بیاری تو از آن حلقه و در[۸] گوش کنی
دوش برمن ز فراق تو جهان شد تاریك
ترسم امروز که تاریك تر از دوش کنی
که که ار دانی کز[۹] تو نشود چیزی کم
یاد کن تلخی عیشم چو مئی[۱۰] نوش کنی
بوفائی که ندادهست خدایت هرگز
که مبادم که مرا باز فراموش[۱۱] کنی

---

۱ — وراساختیم ۲ — آینه ۳ — دردل کژدل مانندهٔ نارك ٤ — همراه ٥ — ای ٦ — برنوش
۷ — حلقه حلقه ز سر ۸ — که از آن حلقه بیاری و برین، در این ۹ — از ۱۰ — چوشبی
۱۱ — که بیکبارم چون خواجه فراموش

آن[۱] بحق خواجه‌ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل‌واقبال حسین بن حسن

زین جوان[۲] بخت جهان بازجوان خواهد شد
هرچه در خاطر من گشت همان خواهد شد
آز در سیری او رو بیقین[۳] خواهد گشت
گنج در هستی او رو بگمان خواهد شد
شاخ در باغ معالیش ثمر خواهد داد
آب در جوی[۴] معانیش روان خواهد شد
چرخ بوسندهٔ[۵] پایش چو رکاب[۶] آمد زود
ملك در طاعت دستش[۷] چو عنان خواهد شد
تیر گردون ز پی[۸] مدح سگالش[۹] چو قلم
هم گشاده لب‌وهم بسته میان خواهد شد
سود عمرست مرا مدحش از آن‌کم نکنم
پیش‌جانم که‌در این کار زیان[۱۰] خواهد شد
قرة‌العین[۱۱] جلالست و در اوج جاهش
دیدهٔ چرخ بحیرت نگران خواهد شد[۱۲]

آن بحق خواجه‌ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل‌و اقبال حسین بن حسن

ای گل تازه که در ملك ببار آمدهٔ
دردل خصمان بادت[۱۳] که چه خارآمدهٔ
پایداراست‌نکوخواه‌توچون سروازآنك
وقت رادی[۱۴] همه کف[۱۵] همچو چنار آمدهٔ
آشنا بط بچه را هیچکسی ناموزد
باز خردی[۱۶] نه عجب گر بشکار آمدهٔ

---

۱ – ای ۲ – ای جوان ۳ – آورد بقین ٤ – کنج ٥ – بوسیدهٔ ٦ – زرکاب ۷ – دینش ۸ – چوبی ۹ – منالش ۱۰ – زمان ۱۱ – قرة عین ۱۲ – ردیف این ابیات درنسخهٔ – ر – «خواهد شد» است ودر نسخ دیگر. خواهدبود ۱۳ – بارب ۱٤ – دادن ۱٥ – کس ۱٦ – خوردی

حق همی داند وسلطان جهان و صاحب
که پسندیده و شایستهٔ کار آمدهٔ
بر زمین آمی و بر چرخ عطارد گوید
که لطافت همه را در همه بارآمدهٔ
گل دلها ز تو گر شاد بخندید سزد
کاندرین خلعت همرنگ بهار آمدهٔ

آن[1] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

دوستکامی که در آفاق چنان نیست منم
زانکه پروردهٔ مخدوم زمانه حسنم
بلبل نعمت فضلم چو علی و چه عجب
که شکفته است گل خلق نبی در چمنم
این کم از شعر عمادیست[2] اگر با شش ماه
برقم کلك عطارد بنگارد سخنم
ای گل باغ جمال و قمر چرخ جلال
هست اُمیدم که ز تو گوی بمیدان[3] فکنم
زود چون بید[4] براقبال تو حالی[5] نکنم
دیر چون سرو در ایام تو دستی نزنم[6]
دل چون بحرم بر تو ز همه کرم[7] تر است
که برین مدح تو در می نهد اندر دهنم
زانکه برده‌است لبم شهدی ازین بردی خوش
بوسه می آرزوی آید ز لب[9] خویشتنم

آن[1] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

---

۱ – ای ۲ – عماریست، عماد است ۳ – هست امیدز تو گوی ٤ – بنده ٥ – جانی ٦ – بزنم ۷ – محرم برنورهمه کرم ۸ – بهم خویش ۹ – می ارزداید رزلب

سرورا طارم ازرق‌در و درگاه تو باد
کمر جوزا شایان[1] کمرگاه تو باد

ظل‌حق جلوه‌گر رای چوخورشید توشد
چرخ پیرانه سراین دولت پرماه[2] توباد

منبع جود و بزرگی کف بخشندهٔ تست
مطلع نور الهی دل آگاه تو باد

فی‌المثل حاسدت ارچشمهٔ[3] خورشید بود
راست چون سایه اسیر حرس جاه[4] توباد

ای زقحف[5] سر دشمن‌شده تیغت پرآب
طاس افلاك پرآواز عفاالله[6] تو باد

چون زحل مایهٔ‌ادبار بداندیش توگشت
مشتری دایهٔ اقبال نکوخواه تو باد

هر کجا روی نهی چون فلك پیروزه
نجم پیروزی درکوکبه همراه تو باد

این ترجیع بند در مدح مجد الملك گوید (۱۰)

ای جهان ازعکس توگلگون شده
چون‌بهارت حسن[8] روزافزون‌شده

در هوای آفتـاب روی تـو
آسمـان از دائره بیرون شده

بی تو ای دیوانـهٔ رویت پـری
مردم چشم مرا دل خون شده

تا مگر پی کور گردد چشم بد
چشم نیکوی تو در افسون شده

دل فرو شد در زمین از سهم تو[9]
زانکه بود از گنج غم قارون شده

زلف توکان هست[10] دل‌را پای بند
بوده در دست من دلخون شده[11]

گلبن حسنی که بادا[12] نوبهـار
بر تو ای‌مخدوم من میمون شده

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام‌الـدین حسن

۱ــ شاهان ۲ــ پیرانه زد این دولت بر پای ۳ــ از چشم چو ٤ــ این حرس جاه
۵ــ زمحق ٦ــ عف‌الله ۷ــ او یار ۸ــ بهارحسن ۹ــ دل فزون شد در زمین ازشرم تو
۱۰ــ نیست ۱۱ــ من اکنون خون شده ۱۲ــ حسن که باد

دل که با زلف تو حالی[1] میکند | جان ما را بد سگالی[2] میکند
جان چو دل از تو نخواهد رست لیك | شوخیی[3] دان آنکه حالی میکند
سایهٔ تو دید خورشید و هنوز | دعوی صاحب جمالی میکند
کرد خالت حال من همرنگ خویش | از چه رو این لاابالی میکند
خال تو در قصد جان من شده | جان من بی قصد خالی[4] میکند
نقش روی چون[5] نگارت بر دلم | دست عشق لایزالی میکند
عشق ما را تا ابد باقی ذکر[6] | سایهٔ شمس المعالی میکند

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

سروری کو را سعادث بنده گشت
روز ملك از طاعتش[7] فرخنده گشت
عهد عدل از رحمت او تازه شد
جان شکر از نعمت او[8] زنده گشت
دولت او دوست را انصاف داد
لاجرم اینك چنین پاینده گشت
روی لعل جان عیارش بین که هست
نقد این پیروزهٔ[9] گردنده گشت
کام چون خوش کرد چرخ از حاسدش
صبح صادق را دهن پر خنده گشت
خواست بدخواهش مرادی کان مباد
خواست عادت کرد تا خواهنده گشت
من که سلطان سخن گشتم بحق
دولتش بین خواجهٔ من بنده گشت

---

۱ ــ خالی ۲ ــ لاابالی ۳ ــ شوخیش ٤ ــ حال تو این قصه حالی ٥ ــ شد ٦ ــ مگر
۷ ــ طالعش. ۸ ــ تو ۹ ــ سرزده

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

ای صلا[1] درداده جود عام تو — ابر دریا[2] غرقهٔ انعام تو
چشمهای آسمان خوش شنو — گوش های گشته بر پیغام تو
کیست حاسددوستکام ازسعی تو — بی زبان باد ار نجوید کام تو
دل که از مهر تو دارم[3] عاریت — بس گرانبار است زیر نام تو
عقد سیار است غیب اندر شبی — بسته ام بر گردن ایام تو
جزچومن سیمرغ کتواند فکند[4] — این چنین یکدانه اندر دام[5] تو
حرزدولت گر کسی[6] خواهدزبخت — گرم برخواند خطاب نام تو

صاحب صاحب نسب مخدوم من
بندهٔ دولت قوام الدین حسن

تاج روز از رأی تو[7] پر نور باد — طاق چرخ از قدر تو معمور باد
ظل ملك ازیمن تو ممدود[8] گشت — کار دین بر رأی تو مقصور باد
منزل تو شاهراه[9] مردمیست — مرکز تو جلوه‌گاه حور باد
گرچه آن منشورمن مسطور[10] ماند — این سخن در حق تو منشور باد
سال و مه عمر تو و شاهان تو — همچو این نوروز روز سور باد
روزنیك حاسدت چون چشم بد — چشم بد از روزگارت دور باد
حق نعمتهات کان نتوان گذارد — گر بنگذارد حسن معذور باد

در مدح حسین حسن گوید **(۱۱)**

ماهش ازشب نقاب می بندد[11] — ابر بر آفتاب می بندد
هم گنه پیش توبه می آرد — هم خطا بر ثواب[12] می بندد
خوبی بی وفا و[13] بد عهدش — رخت سبزه برآب می بندد
رخ و عارض مگر که پنداری — نقش گل ماهتاب می بندد
چشم بندی ببین که خوش خفته — چشم جادوش خواب می بندد

---

۱ – ای صدا ۲ – ابرودربا ۳ – دارد ٤ – گرخواهد فکند ٥ – یکدانه‌در دام ٦ – کر کسی اقبال می ۷ – تاج او را از ازل ۸ – محدود ۹ – شاهراهی ۱۰ – منظور ۱۱ – نسخهٔ آستانه. بارم‌ازدل سرای نپسندد ۱۲ – هم خطا برصواب ۱۳ – به‌وفای

جان ز دستان[۱] نمی‌ستاند باز — چون ببوسه جناب می‌بندد
خط او همچو خامهٔ صاحب[۲] — شبه در درناب[۳] می‌بندد

آرزوی دل ودو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[٤]

یارم از دل سرای نپسندد — دیده را تکیه جای نپسندد
نقش خود زا که آینه‌طلبست[٥] — جام گیتی نمای نپسندد
گوشمالم دهد چو بر بطلیك — گر بنالم چو نای نپسندد
بنده آزارد و نیندیشد — کین چنینها خدای نپسندد
دل از و[٦] غم پسند شد دل کیست — که ز طاوس پای نپسندد
آنچنان روی خوب و سیرت زشت[۷] — صدر فرخنده‌رأی نپسندد

آرزوی دل و دو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۸]

آنکه سیمرغ درجهان آرد — بمثل روی اگر بدان آرد
گر بخواهند زانچه پیش منست — وهم جاسوس او نشان آرد
زر و گوهر برای بخشش او — کمر کوه در میان آرد
جان چگوید ثنای سیمبرش — دل چو شمشیر برزبان آرد
تیر او چون کند نوید روی[۹] — فتح در خانهٔ کمان آرد
زان کمند هلال خم نگرد — خم دیگر در آسمان آرد
مهر اوورز زانکه کینهٔ او — هر کرا دی‌دهد[۱۰] بجان آرد

آرزوی دل و دودیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۱۱]

ای زلشکر کشی[۱۲] چوماه شده — عزم تو رهبر سپاه شده
پیش تخت سکندر آیینت[۱۳] — سد یاجوج شاهراه شده

۱ــ زدستم ۲ــ صائب ۳ــ شبه در ناب ٤ــ حسین و حسن ٥ــ طلبد ٦ــ دل از آن ۷ــ روی خوب فرخنده ۸ــ وحسن ۹ــ تد بدرروی ۱۰ــ هر کرا دل دهد ۱۱ــ و حسن ۱۲ــ ای زشکرش ۱۳ــ رایت

از سپیده دم سعادت تو | روزخصمان چو شب سیاه شده
آب شمشیر آتش افروزت | خوش خوش آتش ظفر گیاه شده
دولت خواجه راکه بادجوان | بخت برنای تو پناه شده
باز گشته ز تاختن[۱] منصور | بس نکونام پیش شاه شده
دادودولت چو پرده داد آواز | وان صلاصیت بارگاه شده

آرزوی دل ودودیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۲]

ای که از رأی عالمی داری | وی که چون بخت[۳] محرمی داری
ملك در زیر مهر مهر تو شد | که ز اقبال[٤] خاتمی داری
در غمت باد اگر دلی دارم | بر دلم باد اگر غمی داری
سخن من مگوی[٥] با گردون | که بر آن آینه دمی داری
بخدا ار ز بیم عین کمال | دل خود را چو درهمی داری
دفع چشم بدان تمام است این | که حسن زا نکوهمی داری[٦]
چو بمیدان روی[۷] فلك گوید | کای زمانه چه[۸] رستمی داری

آرزوی دل و دودیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۹]

پیش تو زهره درکشاکش باد | قبضهٔ مشتری کمان کش باد
آفتاب شراب مجلس تو | برکف ساقیان مهوش باد
مردم دیدهٔ مسافر من | زیر پایت مقیم مفرش باد
آفتابا ز لفظ رنگینت | پردهٔ گوش دل منقش باد
گر بتیغت عدو نشد قربان | نوك تیر ترا چو ترکش باد
آتش خاطرت چو آب آمد | آب شمشیر تو چو آتش باد
روز تیغ از کفت مبارك شد | شب کلك از کف توهم خوش باد

---

۱ — زماضی، ز باختن ۲ — وحسن ۳ — ازبخت ٤ — گرز اقبال ٥ — بگوی ٦ — نمی داری
۷ — رود ۸ — چو ۹ - وحسن

در مدح هموگوید

(۱۲)

دست دل پای یار میگیرد — دامن آن نگار میگیرد
زار زارت چو می پذیرد غم[۱] — تنگ تنگش کنار میگیرد
تاچو گل دارد او که جان مرا — هر زمان خار میگیرد
بده انگشت اگر چراغ کنم — خود یکی در شمار میگیرد
لیك[۲] هر ساعتی ز بی سنگی — در من خاکسار میگیرد
شد قراراز من[۳] وهنوز اکنون — ملك حسنش قرار میگیرد
در دل من چو خواجه اندر ملك — مرکز استوار میگیرد

خاصهٔ[٤] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[٥]

ای سراسر زلطف جان گشته — فتنهٔ آخر الزمان گشته
پیش روی تو آرزو مرده — سر بپای[٦] تو آسمان گشته
ماه در ظل[۷] تو برآسوده — آب در جوی تو روان گشته
مانده در[۸] پای بند زلف ورخت — این دل و دیدهٔ جهان گشته
در فراق تو در دل سنگم[۹] — جان بی وزن هم گران گشته
صفت گلستان رخسارت — چون کند بلبل زبان گشته
ازتوچون دولت نجیب الملك — چرخ کهنه ز سر جوان گشته

خاصهٔ[۱۰] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[٥]

آنکه باشد همه بجای[۱۱] پدر — جان نخواهد مگر برای پدر
پای تا بر سر زمانه نهد — تاج سر کرده خاکپای[۱۲] پدر
باز دولت شکارشد چو گرفت — سایه در سایهٔ همای پدر
نفسی بر نیاورد هرگز — جز بفرمان ودر[۱۳] هوای پدر

---

۱ — زار زارش چومی نپرسد غم ۲ — سنگ ۳ — قرارْ من ٤ — خواجهٔ ٥ — و حسن
٦ — سر و پای ۷ — برظل ۸ — بنده در ۹ — بردل سبکم ۱۰ — خواجهٔ ۱۱ — برای
۱۲ — تاج کرده زخاك پای ۱۳ — بفرمان در

گرچو زر گشت کار او چه عجب — کیمیاگر بود رضای پدر
در همه ملك پادشاه جز او — کیست دلبند و دلگشای پدر
پسرانی نه بیندی چون خود[۱] — نیك در دولت وبقای[۲] پدر

خاصهٔ[۳] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[۴]

شعلهٔ عزم او شهاب افتاد — قطرهٔ جود او سحاب افتاد
ذات صاحب چو بحر[۵] پاك آمد — گوهرش رشك در ناب افتاد
او چو پیش پدر شد از خجلی — ماه در روی آفتاب افتاد
آتش دوستیش در دل خلق — شعلهٔ زد مگر بر آب افتاد
زان چنان گل چنین[۶] گلاب الحق — نیك درخورد وبس صواب افتاد
بختشان[۷] در کشید ناخوش وخوش — مملکت در گل و گلاب افتاد

خاصهٔ[۸] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[۹]

روی اقبال هر دو میمون باد — همه ایامشان[۱۰] همایون باد
طایری کز سعادت ایشان[۱۱] — خلق را مژده باد و[۱۲] میمون باد
قدرشان همعنان عیسی گشت — خصمشان همرکاب قارون باد
هرزمان جاه آن دوروز افزون — همچو روز بهار افزون باد
در ایشان کز آب معدود است — در سخا نثر باد و موزون[۱۳] باد
طالع آن و[۱۴] قدر این تا حشر — گوهر حلقهای گردون باد

این ترجیع را بر سر تربت حضرت رسول صلی الله علیه و آله گفته (۱۳)

یارب این مائیم و این صدر رفیع مصطفاست
یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

---

۱ — پسران چون نبیندی درخود ۲ — رضای ۳ — خواجهٔ ٤ — وحسن ٥ — زبحر ٦ — چنی
۷ — بخت سان ۸ — خواجهٔ ۹ — وحسن ۱۰ — هردورا نامشان ۱۱ — نوشان ۱۲ — دادو
۱۳ — نصرباد ومقرون ۱٤ — اوو

یارب این مائیم واین روی زمین بثربست[۱]
کاسمان را هفت پشت از رشك یك رویش دوتاست

خوابگاه مصطفی و کعبه مان از پیش و پس
بـارگاه و منبر حنـانه مان از چپ و راست

یارب این راحت که ما دیدیم در دوران که دید[۲]
یارب این دولت که ما داریم در عالم کراست

یارب این روضه است واین[۳] گلهای رنگین[٤] زان اوست
یارب این مائیم واین دلهای سنگین زان ماست

دردل سنگ آب و آتش[٥] زین سبب رقاص گشت[٦]
ایدل ارسنگی پس آخر آتش و آبت کجاست

سـرفراز ای[۷] مردم دیده کزین هر ذرهٔ
سرمه از خـاك کف پـای نبی الانبیاست

سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی مـاجاء الا رحمة للعالمین

منت ایزد را بدین گردون اعلا آمدیم
منت ایزد را بدین درگاه والا آمدیم

اشکباران بـا دل پر آتش و چشم پر آب[۸]
همچو ابر تیره از پستی ببالا آمدیم

لب بمدحت بر گشاده چون عطارد تاختیم
جان بخدمت برمیان بسته چوجوزا آمدیم

مه بسی بینیم چون براوج گردون برشویم[۱۰]
در بسی چینیم[۱۱] چون درقعر[۱۲] دریا آمدیم

---

۱ ــ سرکشت ۲ ــ درگیتی که دید ، آن راحت که دید ۳ ــ آن ٤ ــ مشکین ٥ ــ اسب دانش ٦ ــ شد ۷ ــ سرفرازی ۸ ــ سراب ۹ ــ چون بمدحت باختم ، تاختم ۱۰ ــ بر شدیم ۱۱ ــ وردمی چینیم ۱۲ ــ که چون درموج

ازرخ جوزا[۱] گل افشانها کند روح الامین
بر سرما چون در این روضه تماشا آمدیم
حاجب لو انهم جاؤك ما را بار داد
تا نپنداری که بی‌دستوری اینجا[۲] آمدیم
ذرهٔ بودیم زیر سایهٔ پنهان شده
آفتاب دین چو برما تافت پیدا آمدیم
سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ایکه هرگز هیچ ملت چون تو پیغمبر نیافت
هیچ دین‌دردورعالم چون تودین پرور[۳] نیافت
جبرئیل آن پیك حضرت با هزاران پر نور[۴]
سایهٔ گرد براقت را بوهم اندر[۵] نیافت
آسمان کو بردر رحمت[۶] معلق حلقه ایست[۷]
همچو کرسی عرش را جز حلقهٔ بر درنیافت
هرکه از خاك کف پای تو تاج سر نساخت
دست چون بو کرد تادستارجوید سر نیافت[۹]
خصمت ازبهر جراحتهای هفت اندام خویش
گرچه‌اندرهفت‌دوزخ‌جست‌خاکستر نیافت
جان شیرین داد و ازتلخی جان‌کندن نرست
شور بختی کز نمکدان لبت شکر نیافت
هرکه تخم[۱۰] حاجتی درکشت امیدی فکند[۱۱]
بی‌درودت‌هیچ‌ندرودوزکشته خود[۱۲] بر نیافت
سلموا یاقوم بل صلوا علی صدرالامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

---

۱ — ازرخ خوبان ۲ — آنجا ۳ — هیچ دینی دردو عالم چون تو دین برور،دین‌آور ۴ — پر ز نور ۵ — توهم در ۶ — دولت ۷ — حاجتست ۸ — دست پا بر کرد ۹ — بر نیافت ۱۰ — تخمی ۱۱ — امید افکند ۱۲ — بی درودت هیچ ندرود وزکشتهٔ خود

ای دل پردرد تو مهمان سرای جبرئیل
جز چنان دل کی تواند بود جای جبرئیل
آشیان طوطی نطقت[۱] برون آسمان
گلستان بلبل نعتت[۲] و رأی جبرئیل
آنچه تو بی‌جبرئیل[۳] ازراز گفتی با خدای
کس نداند هم تو دانی و خدای جبرئیل
گرچه طاوس ملایك جبرئیل آمد ولیك
هست[٤] دیدار همایونت همای جبرئیل
خوب نبود پای طاوسی ز خاك[٥] در گهت
چون سرهدهد متوج[٦] گشت پای جبرئیل
چون فرودآمد که بوداو[۷]جبرئیل مصطفی
چون‌تو بپذرفتی که بود آن[۸]مصطفای جبرئیل
وحی اگرچه منقطع شد لیك هرساعت فتد
در خم گردون ندای این صدای[۹] جبرئیل
سلموا یاقوم بل صلوا علی‌الصدرالامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین
ای گزیده سالکان گرم رو راه ترا
سرکشان گردن نهاده ربقهٔ[۱۰] جاه ترا
هر سحرگه گنبد آیینه‌گون برداشته
صد هزاران صیقل پر نور یك آه ترا
آفتاب از کلك زرین بر رخ سیمین ماه
فتح نامه ساخته نصر من الله ترا
روی مه بشکافتی این بود جرمت والسلام
کان‌سگان بشکافتند آن‌روی‌چون[۱۱] ماه ترا

۱- لفظت ۲- نطقت ۳- توباجبرئیل ٤- نیست ٥- طاوس وزخاك ٦- ملوح، چون برهدهد متوج ۷ – چه بود آن ۸ – چون تو برروی که تواو ۹ – صدای این ندای ۱۰ – جامهٔ ۱۱ – ابروی چون

چون مه نخشب سوی چاه آمدی هر نیمروز[۱]
چشمهٔ خورشید اگر دریافتی جاه ترا
غرفهای خلد دهلیزی است[۲] ایوان ترا
حلقهای چرخ زنجیربست[۳] درگاه ترا
شهپر سیمرغ مشرق بساز نکشاید ز هم[۴]
تا خروس این حرف ناموزد نکوخواه ترا
سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ابر رحمت مهترا زان دست چون جیحون فرست
تشنگان را[۵] شربتی گر ممکنست اکنون فرست
گر گشائی چشمهٔ زان چشمهٔ پرنم گشا[۶]
ور فرستی[۷] نافهٔ زان نافهٔ پرخون فرست
قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز
چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست
هر دعا کین جمع کرد و هر ثنا[۸] کین بنده گفت
برزمین مگذار و یکیک[۹] را سوی گردون فرست
لاف فرزندی نیارم زد درین[۱۰] حضرت ولیك
خدمتی[۱۱] کردم ز حضرت خلعتی بیرون فرست
سیم و زر قدری ندارد نیستم در بند آن
از قبول خویش زنجیری[۱۲] بدین مجنون فرست
یا رسول الله سزاواری که گویم: ای خدا
بر رسول الله درود از هرچه هست افزون فرست
سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

---

۱ – چون مه بکشب سوی چاه آمدی در نیمروز ۲ – دهلیز است ۳ – زنجیراست ٤ – زبیم
٥ – کشنکان را ٦ – زین چشمهٔ برنم گشا ، زان چشم برنم برگشا ۷ – ورگشائی ۸ – کان
جمع کرده هردعا ۹ – مگذار بکیك ۱۰ – بدین ۱۱ – مدحتی ۱۲ – زنجیرت

ای دل پر درد وقت آمد بیا درمان بخواه
بایدت صد گنج شادی یك غم ایمان بخواه
هر زمان گوئی که شد کشت امیدم سخت خشك
ابر رحمت هست برسرهین بیا[1] باران بخواه
گر همی خواهی زدست نفس اماره خلاص
هیچ عذری نیست هم عدلست وهم سلطان بخواه
یا رسول الله حدیث بندگان با حق بگوی
یا ولی الله[2] گناه امت از یزدان بخواه
یا نبی الله برحمت حجت ایشان بپرس
یا صفی الله بفرصت حاجت ایشان بخواه
یا حبیب الله تو شکر این گرانباران بگوی[3]
یا امین الله تو عذر این گنه کاران بخواه
ما سر[4] رشتهٔ صلاح خویشتن گم کرده‌ایم[5]
هر چه می باید تو دانی و توانی آن بخواه

درمدح بهرامشاه گوید (۱۴)

ای داده عارض چو گلت رنگ لاله را
با گل فتاده[6] از غم تو جنگ لاله را
همچون قدح پر آب شده[7] ز آتش هوس
از آرزوی آن دهن تنگ لاله را
تا آینه جمال تو در روی لاله داشت
در دل زرشك می نخورد رنگ لاله را
بیداد بین که دور شب و روز میکند[8]
با لعل تنگ بار توهم تنگ لاله را

۱ــ نیست برسرهین روآن ۲ــ نبی الله ۳ــ مکن ٤ــ تاسر ٥ــ کرده‌اند ٦ــ فتاد
۷ــ پر آب شود ۸ــ که تا شب و تا روز می کشد

درده گلاب لعل که عودیست مشکفام
اندر میان مجمر گل رنگ لاله را
آورد ترك و دیلم گردون زروم رنگ[١]
تا داد روی رومی دل رنگ لاله را
خود لاله را چه سنگ ولیکن شکفته باد
بختی که برد ماند از سنگ[٢] لاله را
آن بخت کیست بخت خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

خیزای ربوده مهر تو آرام یاسمین
تا عشرتی کنیم بهنگام یاسمین
گلها چنیم[٣] از رخ گلرنگ بوستان
میها خوریم از لب میفام یاسمین
الحق غنیمتی بود ارکام خوش کنیم
این یك دو هفته بر خوشی کام یاسمین
دام[٤] چهار شاخ نهادست وزین طلسم[٥]
یك مرغ دل نمی جهد از دام یاسمین
چون گفت یاسمین که منم لاله را قمع
لاله بعذر گفت منم جام یاسمین
از آب تر و تازه برآمد عجب مدار
گر بر کبود می زند اندام[٦] یاسمین
درخاطرم گذشت[٧] که ناگه بدین صفت
بزمی شود خرم[٨] که برد نام یاسمین
آن بزم کیست بزم خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

---

١ - گردون ززم ورنگ ٢ - بختی که بردناید ازاوسنگ ٣- بچینم ٤-دایم ٥-طلب ٦ - ایام
٧ - رکه کشت ٨- کی باشدآن زمان

ای چهرهٔ منقش ماماهتاب گل
در سایهٔ تو خیمه زده آفتاب گل
برداشت پرده دار طبیعت حجاب باغ
بکشاد نقشبند ریاحین نقاب گل
برجست گل چو باد فسونگر بسحر گفت
بستم بنام نرگس بیدار خواب گل
درد دلست [1] چون بحقیقت نگه کنی
چندان درنگ نی [2] برچندان شتاب گل
آباد آن دلی که ببستان کنون بود
چون بلبلان زبلبله [3] مست و خراب گل
آتش بآب گرچه نپیوندد ای نگار
پیوسته دار آتش می را بآب گل
جوری که بر گل ازرخ خودمی کنی مکن
کاخر ز تو بخواهد عدلی [4] جواب گل
آن عدل کیست عدل خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

ای جاه تو بماه تو پیوسته تاج را — از نور مهر سلسلهٔ بسته تاج را
بر آسمان نهاد چومه پایه تخت را — بر آفتاب داد بحق دسته تاج را
تختی بود ثبات تو همواره تخت را — تاجی بود حیات تو پیوسته تاج را
هر شب که چرخ بندد عقد ستارگان — خدمت کند بروی تو یك رسته تاج را
تاج سپهر تا کمر بندگی زند — هم درسرای خوب تو بشکسته تاج را
میران چو بادملك سلیمان که هر که هست — چون هد هداست یکسره بکسسته تاج را
از تو بلند قدری بسر رفته ملك را — وزتو بزرگ نامی بشکسته تاج را
آن نام کیست نام خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

---
۱ – دلهست ۲ – نه ۳ – یبلبله ٤ – عدل

ای لفظ درفشان تو پیرایه دار تخت[١]
از روز تو خجسته شده روزگار تخت
هم پایمرد ملکی و هم دستیار دین
هم پادشاه تاجی و هم شهریار تخت
رای چو آفتاب تو از روی چون مهت[٢]
آورد تحفهٔ گل و بخت از بهار تخت
هر ساعتی که بار دهی[٣] اختران چرخ
آرند نور دیدهٔ زرین نثار تخت
تخت زرت چومشرق وظل خدای گشت
بگذاشت تاج چرخ ز تخت غبار تخت
بود آرزوی تخت جمال مبارکت
ایزد نهاد آرزو اندر کنار تخت
تابنده باد تا که ز جودت گشاده شد
دستی که هست[٤] تا باید دستیار تخت

آن دست کیست دست خداوند و تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

ای جفت آسمان ز جلال تو طاق چتر
نگذشت و مگذراد[٥] ز تو اتفاق چتر
مطرح شعاع[٦] سعد ز رویت جهان ملك؛
بستان سرای بخت ز رویت رواق چتر
هم مشتری ز صورت تو همنشین تخت
هم زهره از وثاق سعادت وثاق چتر
چون رنگ چتر توشب معراج دولتست
جز نقره خنگ چرخ نزیبد براق چتر

---

١ — درتمام نسخ ردیف این ابیات «بخت» است وتصحح به «تخت» قیاسی است ٢ — بهشت
٣ — باردهین ٤ — نیست ٥ — نگذارد ٦ — درشماع

ای رای تو نموده شب و روز ملك دین
گاه از هلال رایت وگاه از محاق چتر
جوزا ز شرم منطقه بگشاد چون بدید
نام ترا نبشته بزیر نطاق چتر
منت خدای را که بفرت متوجست[۱]
فرقی که ایمن است ز بیم فراق چتر
آن فرق کیست فرق خداوند تاج وگاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
شاها ز صفهٔ فلکت بارگاه باد
افزون ترت ز ذره وانجم سپاه باد
شمشیر تو حسود ترا بد سگال بس
اقبال تو مطیع ترا نیکخواه باد
گر حاسدت چو چشمهٔ خورشید مطلع است
چون سایه تنگ بند[۲] بزندان چاه باد
از میل صبح دیدهٔ سعدش سپید گشت
از نیل شام چهرهٔ بختش سیاه باد
ای مطرب تو زهره و ساقیت[۳] مشتری
جام تو آفتاب و حریف تو ماه باد
هر دُر که طبع بنده بر آرد ز بحر غیب
پیرایهٔ عروس ثنای تو شاه باد
بر دعویی که نیست چو من در همه جهان
هر بیت از این قصیده بحجت گواه باد

ترجیع بند درمدح دولت واقبال دولتشاه بن بهرامشاه (١٥)

لاغری کامید اهل شرك[٤] را لاغر کند
بهر او، از شهپر خود نسر طایر پر کند[٥]

---

١ ــ قدم بجست ٢ ــ نیك بسته ٣ ــ ساقی است ٤ ــ ترس ٥ ــ ترتیب اشعار این ترجیع بند در نسخ خطی مختلف است و ابیات متن مطابق نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك مرتب شده است

رهبر[۱] احداث شدزان کارها برهم زند
همره تقدیر شد زان حالها دیگر کند
هر کرا تیغی بود بر کف حنا[۲] بر کف کند
هر کرا خودیست[۳] برسر دامنی برسر کند
هرزمانی روی سیم[٤] خصم گردد زرد ازاو
کیمیا دارد مگر زان سیمها را زر کند
ازجگرها چشمه بگشاید زرگها جوی خون
هیچ چیزش[۵] درجهان داند که او ابتر[٦] کند
کی بود ممکن که هرگز سر بدیوار آیدش
کاهنین دیوار اگر بیند هم ازوی در کند
برگشاده چشم و بنهاده ز سر بر دیده گوش[۷]
تا کجا خود دشمن شاه جهان سر بر کند[۸]
مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه
عاشق قدحم که کس نشناسد او را از هلال
تا نیاید در مکینش باز نپذیرد کمال
گرچه روزش پی نهد بابندگانش درکمین[۹]
ورچه شکلش کم بود[۱۰] بادوستان جوید وصال
استخوان فتح را فرخنده چون فر همای
تا نباشد فتنه را افکنده دروهم زوال
شد مگر زو تیره ماه نو که تابد[۱۱] ماه ماه
یا دهد قوس قزح را رنگ کاید سال سال

---

۱ ـ رهبری ۲ ـ حیا ۳ ـ جودیست ٤ ـ هرزمان روی سیاه ۵ ـ چیزی ٦ ـ دو سر ۷ـ برگشاده چشم بنهاده رسیده بر دو گوش ۸ ـ سردر کند ۹ ـ با بدرگان باشد بکین با بندگانش درزمین ۱۰ ـ گر بود ۱۱ ـ تاید

عقلش ار رنگین قبادارد بود [1] حق الیقین
خلقش ار سیمین کمر خواند [2] بود خیر المقال
بشکفد گل در زمان بر سینهٔ دشمن چو او
در دلش ناگه ز خار تیز بنشاند [3] نهال
گر ندیدی نیم چرخی [4] در کف ماه تمام
بنگرش در دست آن کو [5] هست ملت را جلال
مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه
خسروی کورا بلطف خود همی حق بر کشد
خاکپایش [6] چرخ چون در چشم خود اندر کشد
تیر سوی خصم او هدیه همی پیکان برد
تیغ پیش دست او تحفه همی گوهر کشد
بوی عدلش چون بیابد شرع دل برجان نهد
پر تیرش چون ببیند کفر سر در بر کشد
همچو موران در زمین وچون کلنگان در هوا
دشمنش بازیچهٔ باشد اگر صف بر کشد
فتنه نندیشد که در خم تیر اندازد نبیند [7]
کفر نگریزد که سوسن در چمن خنجر کشد
کار کار او ولی از خویش حالی باید ش [8]
آن چنان غره که گوئی غاشیه‌اش اختر کشد
شکل کار اوست با حاسد بعینه آن چنانك
با سلیمان ملك و هدهد منت افسر کشد
مفخر دیهیم و گاه وزینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

---

١ – ار رنگی فتاد ار بود گر ٢ – مگر ماند ، مگر خواهد ٣ – ز خاك تیره بنماید ٤ – حرفی
٥ – او کان ٦ – خاکپا کش ٧ – بیند ٨ – دلی ازاسم حالی بایدش ، دلی ازجسم خالی حامدش

شهریارا هرکجا هستم بفرمان توام
خاکبوس درگهت چون نقش ایوان توام
گرچه هفت اختربهفت اقلیم ننماید[1] چومن
چون‌چهارارکان‌من‌اندرچار حدزان[2] توام
دامن خورشید اگرشب برندارد گومدار
چون من اندر ظل خورشید گریبان توام
هردمی‌باید که جانی باشدت پیوند جان
گرچه باید کرد جان خویش برجان توام
چون گیادرمدحت اینك سربسر گشتم زبان
تا بدانی شاکر دست چو باران توام
عمر باقی یافتی زین مدح جان افزای من
ای خضردولت بحجت آب حیوان توام
برمن آن داری که برحسان‌زاحسان‌جد من
لاجرم گرچه حسن نامست حسان توام

مفخر دیهیم وگاه وزینت چتروکلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

پیکری کوفتح ونصرت رابحق‌جان آمده‌است
رشك رخش رستم وتخت[3] سلیمان آمده است
زخم نعلش نقشبند مرکز خاکی شده است
گرد سمش توتیای چشم کیوان آمده است
شکل اوگویست[4] زان پایش چوچوگانی بود
دست‌اوتیراست‌از آن گوشش‌چوپیکان‌آمده‌است
از نکوئی چشم ازو برداشت نتوان ساعتی
چشم‌بددوراینت نیکوصورتی[5] کان آمده است

---

۱ – بنماید ۲ – خانه صد زان ۳ – رشك بخش رستم و ملك ٤ – گوئی است ٥ – بد دوراست نیکوصورتی

هست چون کشتی و گردد آتشین دریاسراب[۱]
آیتست این خود که[۲] آتش اصل[۳] طوفان آمده است

بی چهار ارکان نباشد یکزمان عالم بپای
عالم است اینك از آن باچار ارکان آمده است

نی غلط کردم براق است او[٤] ولیکن از بهشت
بهر عز شاه[٥] هندستان بفرمان آمده است

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

گوهر خاکی که آمد آسمان همرنگ او
شد بریده پای خصم از کام[٦] همچون خنگ او

درنیام تنگ و تاریك ارچه محبوسش کنی[۷]
وهم هم بیرون نیارد[۸] وقت تنگ‌تنگ او

صبحدم روی افق رنگین[۹] اگر گردد سزد
زانکه تیغ صبح رنگ آرد چنان از رنگ او

از گریبان نیام او چو آرد سر بخشم[۱۰]
بر فلك مریخ دامن برکشد از جنگ او

بس گران سنگ است هرگز صلح نپذیرد برزم
تا بداندیشان در این بدهند جان هم سنگ او[۱۱]

ازدل سنگ آید[۱۲] او بیرون عجب نبود اگر
سال و مه باشد بدلهای چو سنگ آهنگ او

اوچو درچنگ جلال دولت آید روزگار[۱۳]
در دلم ناید که فتنه جان برد از چنگ او

---

۱ – آتش یکسر زآب ۲ – آهن است یا اینکه ۳ – طفل ٤ – برفتست او ٥ – عزمهر شاه
٦ – ازکان، ارکان ۷ – در نیام نیك تاری ارچه محبوسش کند ۸ – وهم بردل هم نیارد
۹ – زنگی · ۱۰ – زخشم ۱۱ – نیم سنگ او ۱۲ – آمد ۱۳ – آرد روزگار

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

ای بحق یار بکرم انصاف حق یار تو بـاد
مردی و آزاد مردی تـا ابـد کار تو باد

دل بصد پاره عدو زان تیر دلدوزت که هست[1]
در تنش خون خشك زاب تیغ خونخوار تو باد

بخت و دولت همچو دین خود مایل[2] ذات تواند
فتح و نصرت همچو من مشتاق دیدار تو باد

مملکت[3] ثابت ز عزم چرخ پیمای تو گشت[4]
فتنهٔ خفته از نسیم عدل بیدار تو باد

چرخ دوار ار بفرمانت نگردد ساعتی
نیم چرخ تو بدست چرخ دوار تو باد

عـالمی کردی بنـا و ساختی[5] در وی مقام
عالمی در عـالمی ایزد نگهدار تو باد

ای شده کردار خوبت پایمرد[6] عالمی
دستگیر تو بروز حشر کردار تو باد

در مدح نجیب الملك پسر وی گوید[7] **(۱۶)**

دردِه می سوری که در سور گشادند[8] — درهای طربخانهٔ معمور گشادند[9]
نقش قدح[10] لالهٔ سرمست ببستند — راه نظر نـرگس مخمور گشادند
از شعلهٔ می آینهٔ مـاه ببستند — وز خندهٔ گل بوسه که حور[11] گشادند
هم طرهٔ شاخ از شکن آب ستادند[12] — هم چهرهٔ بـاغ از قلم نور گشادند

۱– تو نیست ۲– خود گوهر ۳– ملك ٤– وزخم سیمای نو گشت ٥– بنامی ساختی ٦– پایمال ۷– یعنی پسر احمد عمر . ظاهراً نجیب الملك نوهٔ قوام الملك احمد عمر است « پسروی و این ترجیع در نسخهٔ ـر ـ که این عنوان از آن برداشته شده پس از ترجیعی که در مدح احمد عمر است آمده ۸– در مجمع الفصحا، جلد اول صفحهٔ ۳۷٦ این ترجیع را بفخرالدین مروزی نسبت داده و گوید : گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت بهرامشاه تهنیتی گفته که مطلعش این است : « دردِه می سوری که در سور گشادند، الخ» ۹– در بعض نسخ تمام قوافی : گشایند. ۱۰ – نقش طرب، یعنی قدح ۱۱– بوسهٔ مه جور ۱۲– آب سپارند

بر خون دل لالهٔ یاقوتین آمد [۱] هر تیر زراندود که از دور گشادند
چون نار بصد پاره نماید [۲] دل‌عشاق چون‌روزه بخون‌دل‌انگور گشادند
ابروشکفه‌دست‌ودل‌خواجه بدیدند زانست که درج در منثور گشادند

فرزانه حسین حسن [۳] احمد خـاصه
آن کرده خدایش‌زهمه [٤] خلق خلاصه

خیز ای دل و جان تا زخرد گرد برآریم
چون بلبل‌وگل‌روی سوی یکدگر آریم
لبیك زنان کعبهٔ دل کرده گلستان
تـا گـنبد نیـلوفری آواز برآریم
یکبارگی از روزه خرد [۵] دست برآورد
بازش بسجود قدح از پـای درآریم
از عاشقی و مستی گم کرده سرو پای
با خـاك کف پـای تو عمری بسر آریم
دل تنگ‌و ضعیف‌است [٦] نگارا وتوداری [۷]
آن شکر گلگون که ازاو [۸] گلشکر آریم
معذور همی دار چو عید آمد و نوروز [۹]
گـر بـار گرانی بر تو بیشتر آریم
عیدی بر تو از لب دریـای بزرگی
کز همت آن دانی عقد گهر آریم

فرزانـه‌حسین حسن [۳] احمد خـاصه
آن کرده خدایش زهمه خلق خلاصه

ای نقش [۱۰] لطیف گل خندان سعادت
خـاك قدمت چشمهٔ حیوان سعادت [۱۱]

۱ــ برخون‌دل لالهٔ یاقوت برآمد ۲ ــ بماند ۳ــ وحسن ٤ــ خداش‌ازهمه ٥ ــ یکبار که‌ازروزهٔ خود ٦ــ نیك ضعیف است ۷ــ که توداری ۸ ــ که ازآن ۹ ــ آمد نوروز ۱۰ ــ نفس
۱۱ ــ درنسخهٔ کتابخانهٔ آستانه ردیف‌این ابیات بجای سعادت «کرامت» است

هم اختر انصافی در برج بزرگی
هم گوهر اقبالی در کان سعادت
چشم تو گرامی بر دیدار کرامست[۱]
گوش که بزد بر در[۲] دستان سعادت
از چشمهٔ خورشید روان شد عرق شرم
از بس که بباریدی باران سعادت
بر دیده نهادت خرد و گفت ببیند[۳]
نوباوهٔ امید ز بستان سعادت
عیدی ز تو جز مائدهٔ روح نخواهیم[۴]
امشب چو فتادیم بمهمان سعادت
پرسیدم از اقبال که شاید بچنین مدح[۵]
گفت آنکه دل بخت[۶] شد و کان سعادت
فرزانه حسین حسن[۷] احمد خاصه
آن کرده خدایش زهمه خلق خلاصه
ای گلبن جان سبزهٔ گردونت چمن باد
خاك در تو همنفس مشك ختن باد
چون باد نفس بخش ولی را همه جانی
چون خاك عدم جان حسودت همه تن باد
قدر تو ملك وار چو گیرد ره گردون
پیش سر او ابر هوا مقرعه زن باد
فرخنده جمالت که گل دولت ودین است
باغ نظر منتخب الملك حسن[۸] باد
ای عزم تو تیغی که[۹] درو هیچ سخن نیست
رأی تو جهانگیر تر از تیغ سخن باد

۱-تردیدار کرامت ۲- گوش که برد در بر ۳- نبیند ٤- نخواهم ٥ - شنیدم بحسن گفت
٦- دل و بخت ٧- و حسن ٨- ختن ٩- ای عزمکه تیغ که

هر چند چو من چرخ نیاورد و نیارد
در مرکز اقبال[۱] تو هر بنده چو من باد

در مدح منتخب الملك حسن احمد گوید (۱۷)

ای در آبدار نهان کرده در شکر[۲]
وی مشك تابدار طرازیده[۳] بر قمر
بی آبدار در تو و تابدار[۴] مشك
آبی است در دو دیده و تابی است[۵] در جگر
آنی که نیست در همه گیتی چو تو نگار
وانی که نیست در همه عالم چو تو پسر
دردا که در غم تو چه دربار می و لیك
یارب که از رخ تو چه گل چینمی اگر
ای ماه اگر نداری بر جان من ستیز
وی ترك اگر نبستی[۶] در خون من کمر
دل[۷] چون گذاشتم بتو بگذار جان من
دانم که در جناب[۸] تو باشیم سر بسر
ورنی من و فراق تو و عدل آن کزو
ایمن شده است آهوی ماده ز شیر نر
آن آسمان مکانت و آن آفتاب رأی
کز بندگان گزید ترا[۹] سایهٔ خدای

دل بی غم تو جانا یکدم نمیزند
وان هم[۱۰] بحیلهای جهان هم[۱۱] نمیزند
پشتم ز گونه گونه غمانت خمیده شد
دردا که هیچ گونه غمت خم نمیزند

---

۱ ــ اخلاص ۲ ــ شجر ۳ ــ طرازنده ٤ ــ در تو و تابدار ٥ ــ آبست در دو دیده و تابست
٦ ــ بیبنی ۷ ــ جان ۸ ــ حیات ۹ ــ ورا ۱۰ ــ وان جان ۱۱ ــ جهانم

نی خور[۱] ز بهر دیدن روی[۲] توهرشبی
صدره اگرنه بیش دلم کم نمیزند
یارب کجاست رونقی[۳] اندر همه جهان
کان را هوای عشق توبرهم[۴] نمیزند
غم در دل برآتش[۵] من ساکن و دلم
از غم پرستی آتش در غم نمیزند
ای بس هزار شربت خون کز غمت دلم
شبها همی فرو خورد و دم نمیزند
آخر بکی نگوئی کاین[۶] غمزهٔ ترا
دیده ز صدر خواجهٔ عالم نمیزند
باد جفاش درزند آتش همی بجان
آب سخاش خاك برآردهمی زکان
ای دشمنان گرفته ز تو در زبان مرا
چون دوستان نبوده بدل یکزمان مرا
غمهات را گرفته ام اندر میان جان
جانا از آن گرفته[۷] غمت در میان مرا
گرزعفران بخنده در آرد پس ازچه رو
گریندهکرده[۸] گونهٔ چون زعفران مرا
اکنون که در هوای تو جانا بباد شد
عمری که بد عزیز و گرامی چوجان مرا
گرغم خورم چه سود که ازدولت غمت[۹]
قوتی[۱۰] نیوفتاد کنون این زیان[۱۱] مرا

۱- باخور ۲ – باخودزبهردوری‌روی ۳ – رونق ٤ – درهم ٥ – غم‌دودبر.ز آتش‌و٦ – بگوی کمین ۷ – جاناکران گرفت ، ماناکران گرفت ۸ – کرد ۹ – که از درد و زغمت ، که در دولت غمت ۱۰ – بونی ، توبی ۱۱- زمان

زین گونه عشوه ها کـه تو آغاز کردهٔ
ترسم که از فراق تو نبود امان مرا
چندان کزاین غزل بتخلص رسد سخن
اندر ثنای و مدحت صدر زمان مرا
فخرزمانه منتخب‌الملك خاص شاه
کاقبال را بجاه عریضش بود[1] پناه
رادی[2] که باشد از کرم آرایش ز من
دولت گرفته[3] در کنف جـاه او وطن
خاص خدایگان حسن احمد آنکه او
بگذشت در بزرگی از احمد حسن
حیران[4] شود ز فکرت او آیت[5] خرد
قاصر بود ز مدحت او غـایت سخن
از روی ماه رایش یکسو کند[6] کلف
وز پشت چرخ تیغش بیرون برد شکن
از چشم سر ببیند مجموع کاینـات
وز چشم سر نبیند مانـنـد خویشتن
موزون شمایلی که نسیم سپیده دم
چون شمتی ز شیمت[7] او بود درچمن
شد بهر دیدنش همه روی شکوفه چشم
شد بهر مدحتش همه اندام گل دهن[8]
صدری که روزگار بد و[9] شادمانه شد
والا یگانهٔ کـه عدوی‌دوگانه[10] شد
ای آنکه روزگار ترا اختیار کـرد
وز اختیار او همه خلق افتخار[11] کرد

---

١ — سزد ٢ — رأبی ٣ — گرفت ٤ — حیرت ٥ — زینت ٦ — نهد ٧ — چوسمن‌زسمت
٨ — دهان ٩ — براو ، ازو ١٠ — عدوی رایگانه ، عدورا توکانه ١١ — اختبار

سرسبز شد بزرگی چون سرو تا خدای[1]
دست ترا گشاده چو دست چنار کرد
آنی که باره عزم تو از گرد باد ساخت
وانی که تکیه حزم تو بر کوهسار کرد
گوئی صدف ثنای ترا ورد[2] خویش ساخت
گوئی که گل هوای ترا اختیار کرد
کاین همچو مادح تو در اندر دهان نهاد
وان همچو زایر تو زر اندر[3] کنار کرد
تا قدر و همت تو رسیدند برفلك
گوئی خدای سعد فلك را چهار کرد
زان تا جهان خراب نگردد ز خشم تو
ذات ترا خدای چنین بردبار کرد
قدر تو ز ابتدا چو همی برسما رسد[4]
دانی که تامحل تو زین پس کجا رسد[5]
ای صدر اگرنه بر توهمی مهر[6] دارمی
هر هفته یك دو بار گرانی[7] بیارمی
ور ننگ خست شرکا[8] نیستی مرا
در مدح تو جبین چو عطارد بخارمی[9]
شبها بدست فکرت زین[10] کلك چون شهاب
نام تو بر صحیفهٔ گردون نگارمی
از بحر همت تو اگر بهره یابمی
چون ابر درجهان بسخن دربارمی[11]

---

۱ – باخدای ۲ – بپای بر آورد ۳ – وان زایر تو زر همه در ٤ – چو بفوق هما رسید ٥ – رسید
٦ – ای صدر اگر نبود ترا مهر ۷ – یك دو هفته گر آبی: بار گرامی ۸ – در نیك حسبتی شرکان
۹ – درمدح تو وحسن عطارد نگارمی، وحسن عطارد بخارمی ۱۰ – ازآن ۱۱ – بر نبارمی

آنم که گر بشعر فرود آیدی[۱] سرم
از اوج جرم شعری سر برگذارمی[۲]
مردی چنین فتاده ام ارنه بدولتت[۳]
سرکش زمانه را بزنی هم[٤] ندارمی
ور نیستی ز راستی عدل شاملت
این راستی که گفتم هرگز نیارمی
منت خدایرا که بیا راستی جهان
شدراست آنچنانکه تومیخواستی جهان[٥]

دایم بنای[٦] دولت تو استوار باد
برمرکب سعادت جاهت سوار باد
ازکلك توقرار[۷] گرفته است کارها
از شادی چوابر[۸] کفت بیقرار باد
خصم تو گرچه روی بهی نیستش چوتو[۹]
باروی همچوآبی ودل همچونار[۱۰] باد
از گلبن سعادت تو بدسگال را
بی بهره تا نماند[۱۱] دردیده خار باد
بدخواه ازنسیم تو گرچه غنی بود[۱۲]
از اشك و روی گوهر وزرعیار باد
هرروزچون فزاید او شب زو گرفت کاست[۱۳]
بختت فزون همیشه چوروزبهار باد

یاری گر خلایق عالم توئی و بس
چندانکه عالم است ترابخت یارباد

در مدح خواجه قوام الدین ابونصرمحمد گوید (۱۸)

امروز یکی خوش سخنی نزد من آمد
کز آمدنش جان دگر در بدن آمد
شیرین سخنی بود چنان چست که گوئی
خایید چو طوطی شکرو[١٤] در سخن آمد
چشم بد از آن دور که چون آن سخن او
در گوش من شیفتهٔ ممتحن آمد

---

۱ – آمدی ۲ – سربرنیارمی ۳ – ارنی زبد دلیست ٤ – برمن هم ٥ – چنان ٦ – بقای ۷ – گذار ۸ – از خرمی جوار ۹ – زتو ۱۰ – آب دلی چون انار، آبی و دل چون انار ۱۱ – تابماند ۱۲ – شود ۱۳ – درآمد شب زو گرفت کار، نوروزخود برآید وشب زو گرفت کاست، هرروز چون درآید شب را ازو گرفت ١٤ – بشکر

چون گل بشکفتم ز طرب گرچه از این پیش[۱]
چون لاله همی[۲] خون دلم در دهن آمد
گفتم که از این پس من و مدح تو ازیراك[۳]
بلبل بسر اید[۴] چو گل اندر چمن آمد
اول سخن این بود که این یار دل آرام
بس تاخته و باخته از تاختن آمد
گر خواهم معشوق خود اینجاست دل آرام
ور جویم ممدوح خداوند من آمد
ممدوح و خداوند من و آن همه خلق
کز دیدن او گشت خرم جان همه خلق

ای بر صفت یوسفیت حسن[۵] گواهی
مانندهٔ یوسف شده در غربت[۶] شاهی
حسن تو ترا بیخبری برده بتختی
مهر تو مرا بیگنهی کرده بچاهی
از لعل تو یك خنده و از عقل جهانی
از جزع[۷] تو یك ناوك و از صبر سپاهی
دل را ز خط عارض[۸] تو آب و گیائی[۹]
زان در خم زلف تو گرفتست پناهی
عیبش نتوان کرد که ناید بر من هیچ
آنجا نکند خیره نه آبی[۱۰] و گیاهی
گو باش همانجا و برش بیش نیاید[۱۱]
از بندگی صدر اجل ماند بجاهی
من خود کیم از هستی و ز نیستی دل
دل داند و زلف تو و من دانم و آهی

---

۱ – بس ۲ – بمن ۳ – مدح و غزل ایراك ۴ – بسر آید ۵ – یوسف حسن تو ٦ – در غربت
۷ – از شست ۸ – خط عارض ۹ – آب حیانی ۱۰ – اینجا نکند چیره با آبی ۱۱ – نماید

رادی که چنو [1] گنبد دوار ندارد
یاری که دراین عالم خود یار ندارد

امسال ز هجران تو ای خوش پسر من
یارب چه عنا بود که آمد بسر من
خونم چوجگر بسته شداز درد و عجب آنك [2]
از دیده تو بگشادی خون جگر من
گر زین سفرت دیر تر آوردی گردون
بودی که ز گردون بگذشتی سفر من
در کار دلم زهره همانا نظری کرد
کافتاد بر آن روی چو زهره نظر من
می گفت [3] ترا خیز که نزد تو رسد یار
الحمد لله که عیان شد خبر من
دیدی که بر انداخت بر فرقت تو آب
از غایت سوز جگر این چشم تر من
خود بود دلم روشن از بهر خداوند
کاندر شب غم وصل تو باشد سحر من

ای دهر تو دانی که چنین صدر نداری
وی چرخ تو دانی که چنو [4] بدر نداری

امروز اگرم همچو فلك دیده هزار است
پیش رخ چون ماه تواید وست بکار است
کز خرمی و تازگی تو دل و جانم
با خرمی و تازگی باغ و بهار است
از مشك خطت وقتم چون عنبر سار [1] است
وز سیم برت کارم چون زر عیار است

---

۱ – تو ۲ – دورغمت آنك ۳ – نی گفت ٤ – چنین

با من[۱] سخن تو همه ازلابه وریواست[۲]

با توسخن من همه ازبوس و کناراست[۳]

باری رخ زرینم اشکسته چو سیم‌است

باری دل پر خونم خندان چو انار است

میخواست که باطل‌کندم هجر ببیداد

از عدل قوام الدین حقا که نیارست

قطب فلك دولت ابونصر محمد

آن بخت بدو بوده[۴] موافق چه دوفرقد

صدری که چنان[۵] هرگز یك راد نباشد

شادیش مبادا که بدو شاد نباشد

فرعی ندهد عمر کزو مایه[۶] نگیرد

اصلی نکند تیغ چو پولاد نباشد

فریادرس خلق جهانست‌وزجودش[۷]

یك گنج نبینی که بفریاد[۸] نباشد

برفرق اجل بأسش جز خاك نباشد

در دست امل[۹] بی او جز یاد نباشد

از نرگس زردار و زبان آور سوسن

در دست و دلش جز بمثل باد نباشد

بی نعمت او نرگس تر چشم[۱۰] نگردد

بی خدمت او سوسن آزاد نباشد

انصاف بده کو کن کو تهمتن روز نبرد او است

مدح ار نه چنین گویم‌ازدادنباشد

آب کف او خاك برآورد زهرکان

لطف دم او آتش بنشاند ز ارکان

---

۱ — برمن ۲ — لهو است ۳ — ازتوش وبناراست ٤ — برو ٥ — چنو ٦ — فرعی نکند عمرگرانمایه ۷ — وجودش ۸ — که جز باد ۹ — اجل ۱۰ — بی‌چشم

ای ذات تو مر ذات خرد را ز روان بـه
نزد تو یکی راحت خلق از دو جهـان به
از بـاد نهیبت چو دل خصم سبك شد
از بادهٔ جودت سر امید گران به
از خامهٔ چون تیرت خصمت چو کمان شد
هر کس که کنه دارد در دل چو کمان به
زان تا همهٔ [1] درد خود از اقبال تو بیند
همواره بد اندیش تو با زحمت جان به
دیوی که سر آتش فتنه همه او دید
از پیش تو بیرون چه [2] درملك جهان به
در سنگ نهان شد ز تو چون آتش الحق
هر کس که بود خصم تو درسنگ نهان به
گر کوه یکی بدگهر از شرم نهان کرد
آورد بتو صدگهـر دیگر از آن بـه

هر روز چو ماه نو جاه تو فزون بـاد
از چرخ کهن خصم تو چون چرخ نگون باد

آنـی که بتو دیـدهٔ دولت نگرانست
ذات تـو پسندیدهٔ سلطان جهـانست
هستی تو جهان را بکفایت چو عطـارد
شـاید که تـرا مرکز معمور نشانست
کز سنبله مخصوص شرف گشت عطارد
چون به نگری اورا خود خانه همانست
ای آنکه بتو صورت اقبال یقین است
وز جود تو در هستی خود کان به [3] گمانست

---

۱ — باهمه ۲ — چو ۳ — که کمانست

میخواست رهی تا که هواداری خود را
تقریر کند خود یکی از صد نتوانست
با این همه بنگاشت در این شعر چو دیبا
دیباجهٔ آن مهر که در دست نهانست
بر صفحهٔ ملك از تو ورای تو نشان باد
بر روی مه چارده چندان که نشانست

غزلیات

(۱)

ای تخت را خجسته تر از تاج گاه را
وی ملك را فریضه تر از نور ماه را
ای نقشبند دولت بند قبای تو[۱]
فر همای داد بسر بر کلاه را
روزی که بر نشینی تاج سفیده دم
گیرد پناه سایهٔ چتر سیاه را
تخت تو چرخ باد که تاجی سپهر را[۲]
روی تو لعل باد که پشتی[۳] سپاه را
سوسن گواه دولت تست وخوش اینکه چرخ
وه نی کره زرین بار و گواه را؟
تا روز حشر جز تو که هستی فرشتهٔ
مردم مباد دیدهٔ این بارگاه را.
یارب پناه دولت و دینش تو کردهٔ
اندر پناه خویش بدار این پناه را
چندانکه ممکن است نگهدار وعمرده
سلطان یمین[۴] دولت بهرامشاه را

(۲)

هوای وصل جانانم گرفتست — غم دلبر دل و جانم[۵] گرفتست
دل و دلبر نمی بینم[۶] چه دانی — که چون سودای ایشانم گرفتست

---

۱ — ای نفس بند دولت بندی فنای تو ۲ — گدایان شهر را ۳ — که بشت ٤ — سلطان همی ز
۵ — غم آن دیدهٔ جانم ٦ — نمی دانی : نمی بینی

چگونه درکشم دامن ز عشقش | که دست دل گریبانم گرفتست
چگونه گل چنم از باغ وصلش | که از خارش گلستانم گرفتست
دل‌ازصبرارچه‌میگریم‌نه‌تنگست | ره وصل ارچه میدانم گرفتست
از ینم پارهٔ نومیدی آمد | که در دشواری‌آسانم گرفتست
مگر پیدا نمی آمد غمش زانك | نشاط مدح سلطانم گرفتست
ملك بهرامشه آن‌گنج رحمت | که در دشواری‌آسانم گرفتست

بحمدالله که شکر نعمت او
همه پیدا و پنهانم گرفتست

(۴)

صنما بستهٔ آنم که در این [1] منزل تست
خبری یابم زان زلف‌شکسته بدرست [2]
درد و غمهای تو وعهد وفایت برماست [3]
هم‌بجان [4] تو که‌هوش‌ودل [5] وجانم برتست
دل من نیست شد وسوزتوازسینه نرفت
اشك من‌موج‌زدونقش توازدیده نشست
زشت‌نقشی‌بود ارجسم [6] تونشناسم خوب
سخت‌کاری بود ارکارتو بگذارم سست
گرچه در دیدهٔ من نقش خیال تو بماند
ورچه‌برسینهٔ [7] من عکس‌جمال توبرست
بیش در دیده ودرسینه نمیجویم ازآنك
دوش درآتش دورانت نمیدانم جست
سرآن‌سروبگردم‌که چوتو باشد راست
پیش آن ماه بمیرم‌که بتو ماند [8] چست

---

۱ — درآن ۲ — برتست ۳ — برما ٤ — هم بجای ٥ — که سوی‌دل ٦ — نقش بود ازغم
۷ — درخانهٔ ۸ — ناید

آمدم کاسته و سوخته اندر بر تو
که مرا روی چو بستان تو قبله است نه بست[۱]

ای مرا کاسته چون ماه بیفزای اول
وی مرا سوخته چون شمع بیفروز نخست

(۴)

یارب در آن کلاله چرا عقل گمره است
کان صد هزار حلقهٔ شب رنگ برمه است

هم در کنار سایهٔ شمشاد اوست باغ
هم بر کران چشمهٔ خورشید اوچه است

نقش بهشت چیست از آن باغ یك گل است
آب حیات چیست از آن چاه[۲] یك زه است

امید را ز دامن آن سر و جویبار
گر صد هزار دست بود جمله کوته است

هست آنچنان کشیده سر زلف او که صبح[۳]
هر که که دم زند خجلی گویدش که است[۴]

دوش ار زباد سردم[۵] لب خنده زد چمن[۶]
چهره گشای غنچه نسیم سحرگه است

چشم حسن چه داند قدر[۷] خیال او
آیینه خود ز صورت خوبان چه آگه است

او گرز کرده باز[۸] نگرد دمکر دکو
اندیك باز گرد[۹] بعدل شهنشه است

بهرامشه که یك نظر از شمع رای او[۱۰]
چون تیغ آفتاب بصد سو موجه است

شاهی خجسته صورت و فرخنده مرتبت[۱۱]
کز خاك بار گاهش بر آسمان ره است

۱ — بشست ۲ — علت از آن چاه ۳ — که هیچ ٤ — گویدم گهست، گویدش که هست ٥ — زباد سردم
٦ — چه شد ۷ — داند وقدر ۸ — او کرده باز ۹ — باز گشت ۱۰ — رای تو ۱۱ — تربیت

(٥)

روزم زهجر تو بصفت چون شب آمده است
وینك[۱] چو شمع جانم از آن برلب آمده است

شد نو رمه زچاه زنخدان تو پدید
این چه نگر[۲] که رشك چه نخشب آمده است

روی تو مرکب شب زلف است وخوشتر آنك
خورشید یك سواره بر آن مرکب آمده است

مردم من از جفای فراوانت ای نگار
چند آخر از جفانه وفا را شب آمده است

روز حسن زهجر مکن تیره همچو شب
خود بی تکلف تو جهان را شب آمده است

(٦)

ای که گل جامه زرنگ رخ تو چاك زده است
جان ببوی تو نواهای طربناك زده است

نرگس ازجزع تو مخمور چرا گشت که گل
جام یاقوت من از لعل تو در[۳] خاك زده است

ای بر انگیخته از آینهٔ دریا گرد
خاك یکران[٤] تو در دیدهٔ افلاك زده است

گرچه براسب جفا نیك سواری تو متاز[٥]
که دام چنك در آن گوشهٔ فتراك زده است

خون مشکین شده[٦] از ناوك چشم تو دلم
این چه زخم است که آن غمزهٔ چالاك زده است

گر بوصل تو امید است مرا طعنه مزن
که مرا خود غم هجران تو خاشاك[۷] زده است

---

۱ ــ وان بك ۲ ــ مكر ۳ ــ جام باقوتی ازلعل توبر ٤ ــ هجران ٥ ــ مناز ٦ ــ مشكبن كشت
۷ ــ تو برخاك

(٧)

دل و جانم بره[1] جانانست — گر بدو بازرسم جان آنست[2]

پای دردامن صبرآرم از آنك — دست دست ستم هجرانست

آنچه من‌میکشم ازفرقت او — چرخ کوشید بسی[3] نتوانست

حال هجران دو یار همدم — من‌چگویم که بنتوان دانست

شاد میباش حسن[4] در غم او — که هم اودردوهم‌اودرمانست

آه ترسم کـه بسلطان نرسد — که غمش بردل من سلطانست

شاه بهرامشه مسعود آنك

صورت دولت و نقش جانست

(٨)

هین در دهیدباده کـه‌هنگام بی‌غمی‌است[5]

زان بادهٔ که مشرق خورشید خرمی است[6]

تـا روی چون دو پیکر در روی او کشم[7]

زیراکـه مان چوپروین‌وقت‌فراهمی‌است[8]

آن پستهٔ شکرگر اوراچه کوچکی‌است[9]

وآن سنبل زره ور[10] او راچه درهمی است[11]

آن‌جزع بین‌که برکف‌موسیش‌ساحریست

وان‌لعل‌بین‌که‌برلب عیسیش همدمی است[12]

آزادی از غمش سبب طوق بندگی است

محرومی از لبش اثر یار محرمی است[13]

خورشید زرد چهرهٔ محرور[14] در غمش

آن‌قرص‌روشنش‌چودخان‌سایه‌محتمی‌است؟[15]

وین مـاه زرد گونهٔ مرطوب را ز رشك

همچون درم‌نشان فزونی‌هم ازکمی‌است[16]

١ـ برای ٢ـ جانست ٣ـ چرخ بوشیدنش ٤ـ حسین ٥ـ درغمست، خرمی است
٦ـ خرم است، بی‌غمی است ٧ـ کنم ٨ـ فراهم است ٩ـ چه کوچکست، چه نوگلی است ١٠ـ زره‌ور ١١ـ درهمست ١٢ـ همدمست ١٣ـ محرمست ١٤ـ مجروح
١٥ـ منجم است ١٦ـ کمست

لطف فرشته داری و[۱] چالاك سیرتی
ما دیو مردمیم گر آن حور آدمی‌است[۲]
زان شدحسن‌لطیف که وقتی‌براو بتافت[۳]
رائی که نورمردمك چشم مردمی‌است[٤]

(۹)

قمری اندر بهار یار من‌است — مونس نالهای زار من است
فاخته طوق عشق برگردن — درغم‌دوست غمگسارمن است
بلبل از شاخ گل گشاده زبان — نایب حال روزگار من است
ساقیا بی قرارم از می عشق — دوسه می‌داروی[٥] قرارمن است
می خورم در بهار با رخ تو — کان بهار تواین بهارمن است
گر نباشد بهارو نی ابری[٦] — ابر او چشم آبدار من است
گل سوری شکفته اندر باغ — راست گوئی‌رخ‌نگارمن است
لاله بر سبزه زار پنداری — روی معشوق بر کنارمن است
گوئی از دور نرگس مخمور — چشم دلبردر[۷] انتظار من است
در بنفشه نگه کنم گویم — زلف او یا تن نزار[۸] من است
هر شبی زان بمه[۹] نظاره کنم — کو زمعشوق یادگارمن است

در چنین وقت بی‌می ومعشوق
بیهده زیستن نه کار من است

(۱۰)

ای سرور کرده پادشاهت — اوج فلکست پایگاهت
تا بخت بپیش تو میان بست — سوی رفعت گشاد راهت
بر حق باشد که سعد افلاك — از چشم رضا کند نگاهت
حق تو چو نام تو بود پس — با حسن فعال تو گواهت
والله که محمد بن منصور — همچون‌بدرست نیکخواهت

---

۱ – دارد ۲ – آدمست ۳ – زان رو کنیم فرش رهش دیدگان خویش ٤ – کان ماه نور مردمك چشم آدمی است ، رائی که نورمردمك رای‌مردم‌است ٥ – دوسه پیمانه‌می ٦ – بهای‌بی‌اثری ۷ – چشم ودل بردر ۸ – هزار ۹ – هرشبی را همه

با دولت نام داری وهش — عالم نرسد بدستگاهت
چون فضل خدای عرش گشتست — ای صدر جهان همه پناهت
تا دامن حشر حافظت باد — در حشمت بیکران الهت

(۱۱)

ما را بهمه عمر سلامی نکند دوست
تمکین درودی و پیامی نکند دوست
آید بر ما که گه از روی ترحم
بنشیند و بسیار مقامی نکند دوست
صد عشوه و صد نادره و بذله بگویم
در پیش من آغاز کلامی نکند دوست
من بسته میان خدمت او را و مرا هیچ
یك روز گرامی چو غلامی نکند دوست
کرده‌ست مرا بنده وبس در عجبم من
کین بندهٔ مسکین را نامی[۱] نکند دوست

(۱۲)

چه کنم قصه کز آن مایهٔ غم بر تن[۲] چیست
با که گویم که از آن سرو روان با من چیست
جهد آتش زدل آهن وحیران من از آنك
حال بی آتش دل آن دل چون آهن[۳] چیست
دوست مارا غم عشق آمد ودشمن دل سوخت
تو چه دانی که از آن دوست بر ین دشمن چیست
گر نگشتند زرخسار ولبش خوار و خجل
رنگ گل زرد[۴] وسرافکندگی سوسن چیست
هر شب از حال دل گمشده پرسم صد بار
کای شب تیره ازاین حال تراروشن چیست

---

۱ ــ زانامی ، زامامی ۲ ــ برتن ۳ ــ بی آبش آن دل خون دهن برمن ٤ ــ رنگ گلبرگ

عشق چون آمد و بگرفت گریبان دلم
در چنین حال مرا برچدن[1] دامن چیست

بالتماس دوستی گفته (۱۳)

کیست ازدوران خونبارش دل[2] صد پاره نیست
همچو آبی گرد نا اهلیش[3] بر رخساره نیست
هیچ عاشق دیدهٔ خوش در وجود[4]
کز رقیب دیدها سوی عدم آواره نیست
ای رفیقان عالم ترکیب اضداد است از آنك
بوی گل بی‌خار ورنگ لاله بی‌رخساره نیست ؟
بالغه گر میکند دنیایتان تن در دهید
هیچ دلوی[5] نیست درعالم که هردم[6] پاره نیست؟
چشمشان چون‌دید حس[7] بر آسمان انداخت آز
بوالعجب شمعی که بی خاصیتش‌دواره[8] نیست

(۱۴)

کریمی کو که در عالم زبون نیست
اسیر وعاجز این چرخ دون نیست
عروس بخت را گر زیوری هست
در این نه حقهٔ آیینه گون نیست
اگر اینست هستی ها که دیدم
در بن کان هیچ نقدی نیست چون نیست
حسن بگذار دنیا را همان گیر
که این کژدم در این طاس نگون نیست
دو عالم را فراخائی بپندار[9]
که از کنج دل تنگت برون نیست
که در ملك اجل سوی زمانه
بدین تنگی بدین کویت درون نیست

فلك گر نافهٔ گردد پر از مشك
اگر رنگیست آن جز رگ خون نیست[10]

۱- برزدن ۲-چون‌نارش‌دلی ۳- تا ایمنش ٤- در نسخهای خطی چنین است و باید کلمهٔ افتاده باشد تا وزن درست شود ٥- دعوی ٦- ز مردم ۷ - چشمان چون دید تن ۸- که بی خاصیت فواره ۹ - فراخاری مبندار ۱۰ - چهار مصراع آخر در نسخهای خطی مختلف و جابجاست

(۱۵)

ماهیست[۱] کز آن روی چو ماهت خبرم نیست
وان چهرهٔ زیبای تو پیش نظرم نیست
همچون گل درخاکم وچون شکر در آب
زان غم که ز رخسار ولبت[۲] گلشکرم نیست
بر گردش گردون ظفرم هست ولیکن
بر تو که دل ودیده و جانی[۳] ظفرم نیست
زرین کمران پیشم هرچند بپایند
چه سود که ازدست توسیمین کمرم نیست
گفتی که ترا بادگران هست خوش ونوش[۴]
طعنه مزن ای دوست چو دانی اگرم[۵] نیست
داند بکرم عهد و وفای تو که امروز
جز آرزوی روی تو کار دگرم نیست
بهر تو چو دیده که مقیم است و مسافر
ره میروم و گوئی عزم سفرم نیست

(۱٦)

درعشق توای ای جان که چوتوخوش صنمی نیست
سرگشته دلی چون من وثابت قدمی نیست
گویند کم از یك، نبود هرگز و چندم[٦]
ازعشق توسرگرم[۷] اگر کم زکمی نیست
ما را همه شادی ز غم تست و فزون باد
اندی که غمت هست اگر هیچ غمی نیست
زانست شکفته گل رخسار چوداری[۸]
صد بدرهٔ دینلو و مرا خود درمی نیست

۱ - ماهست ۲ - ز رخسار و لب ۳ - جانم ٤ - خوش آن نوش ٥ - جدائی دگرم
٦ - صبرم ۷ - بر گردم ۸ - تودایم

چون صورت لا زلف تو درهم شده بینم
نبود عجب ار ما را زان لا نعمی[1] نیست
ما را بنعم کردن کس خود[2] چه نیاز است
در دولت رادی کـه چنو محتشمی نیست

(۱۷)

عشق بازی صدم افزون افتاد — لیك زینسان نه که اکنون افتاد
دوست بس طرفه و دلخواه آمد — یار بس چابك و موزون افتاد
برخیال رخ تو کرد گذر — اشك من زان همه گلگون افتاد
من کم از هیچم و قسمم زغمش — طرفه آن کز همه افزون افتاد
زانکه تا چشم بدش نگزاید — چشم نیکوش در افسون افتاد
چکنم بـا[3] دل پر خون فکار — که ازاو در جگرم خون افتاد[4]
زلف بر گوش نهد تـا گوینـد — کـه مه از دائره بیرون افتاد
یارب آن زلف خم اندرخم او — راستاراست[5] بمن چون افتاد

حسن از دوست چه نالی چندین
کانچه افتـاد ز گردون افتـاد

(۱۸)

دل در طراز حلقهٔ[6] زلفت در اوفتاد
جان گرچه نقش بست ز دل برتر اوفتاد
در دام طرهٔ تو که بردانهٔ دل است
سیمرغ حسن تو چه عجایب در اوفتاد
دل خو گرفته بر رخ ورخسارهٔ تو دید
مسکین پیاده بود دلش در بر اوفتاد
گفتم که برمن آید درداکه رایگان
بیمـاری دو چشم تـو برعبهر[7] اوفتاد

---

۱ – ازمالا زان لای همی ۲ – آسان ۳ – جگراین ٤ – در بعضی نسخ این بیت بدین صورتست:
چکنی این دل پرخون خورده — که ازاین دل جگرم چون افتاد
۵ – راست براست ٦ – خانهٔ ۷ – درشکر

خورشید گرد سایهٔ تو ناشکافته
هر ذره را هوای تو اندر سر اوفتاد
روزی نگر که طوطی جانم سوی لبش
بر بوی پسته آمد وبر[1] شکر اوفتاد
این هم براین نسق که زکلك نجیب دین
گر چه شبه نمود همه گوهر اوفتاد

(۱۹)

روزی که مراچشم بتو خوش‌پسرافتد[2]
آن روز همه کار دلم زیر سر افتد
عقلم سر خود گیرد و از پای درآید
صبرم بسر کوی تو از دست بر افتد
بر خلق ز سر گشتهٔ[3] هجران خبر افتد
در شهر چودیوانهٔ[4] توبی خبر افتد
دیوانهٔ آن ماه توان بود که هرروز
خورشید فلك را ز رخش سایه در افتد[5]
از گریه کنارم شمری با شد پیوست
ز انسان که چو بر آینهٔ عکس[6] برافتد
گرروی‌نهد[7] برمن‌ازاین‌روی عجب‌نیست
خود عکس چنین[8] باشدچون برشمرافتد
شادم من‌ازاین‌گریه که برخشك نیفتد[9]
گر چشم خداوند براین چشم ترافتد

(۲۰)

ایکه قدرت صد چو گردون آورد دور گردون چون توئی چون آورد

---

۱ - سه بیت آخر این غزل در صفحهٔ ۲۰۵ ضمن ترجیعی آمده است ۲ - خوبش برافتد
۳ - از خلق بسر گشتهٔ ٤ - ز دیوانهٔ ٥ - برافتد ٦ - زان سایه که‌چون آینه زوعکس ۷ - زدی
۸ - عکس حسن ۹ - ایفتم، نیفتی

رأی تو رسمی کـه آرد در جهان		همچو رویت خوب و میمون آورد
رنگ و بوی خلق و خلقت آسمان		گر نیـارد[1] مـاه گردون آورد
آتش خشمت کـه بر کوه اوفند[2]		همچو لاله سنگ را خون آورد
جـان ز جودت زر ناموزون برد		چون نثارت در موزون آورد
گفتم آرد سعی تو تشریف من		کی گمان بردم که اکنون آورد

گرچه بشکستم در ابن تشریف نیك
زان شکستم نیز بیرون آورد

(۲۱)

دل کار هوات می بسازد[3]		جـان برگ عنات[4] می بسازد
بد ساز تر از ستم چه باشد[5]		وین هم[6] ز قضات می بسازد
یکتا دل من نساخت با خود		با زلف دو تـات می بسازد
می کش کـه خطات می بزیبد		میکن که جفات می بسازد
درگریه و آه سرد من کوش		کین آب و هوات می بسازد
بسیار بهی از آنچه[7] بودی		یـا دیدن مـات می بسـازد
درجسم و دلی و می ندانم		تا زین دو کجات می بسازد

خوش باش حسن که جای شکر است
غم برگ و نوات می بسازد

(۲۲)

دوش برهندوی خود بدمستیی ترکانه[8] کرد
تا امید آشناوش (را) چنین بیگانه کرد
صبر اندك زاد را ازخان ومان آواره یافت
عقل پیر آموز را در سلسله دیوانه کرد
تادلم درسنبل گل سای او یك خانه ساخت[9]
خارهجرش دردل پرخون هزاران خانه کرد

---

۱ — نیامد، نیابد ۲ — افتدی ۳ — ردیف این غزل در بعض نسخ «می بسازد» و در بعض دیگر: «می نسازد» است ٤ — نوات ، قبات ٥ — نبـاشد ٦ — وان هم ۷ — آنکه ۸ — بدمستی دیوانه
۹ — بادهم درسنبل گل سای او بتخانه ساخت

مشك را خون شد جگر کان عارض چون آینه
زلف چین برچین او مشاطگی بی شانه کرد
تا جهان را شمع رویش[1] گشت شاهد خانهٔ
هر که جانی داشت خودرا بررخش پروانه کرد
هست نیکو گرچه نیکو رفت برما یانرفت
اوست رحمت گرچه رحمت کرد برمایانه کرد[2]
آفتاب خسروان بهرامشه آن شه که او
هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه کرد

(۲۳)

از لعل آبدار تو پاسخ همی رسد
وز زلف تابدار تو دل را دمی رسد
پرورده شد ز خون دلم سالها غمت
در انتظار آنکه مگر محرمی رسد
لیکن بدولت شه شادان[3] شود بحکم
هرگه که بندگان را بردل غمی رسد
بهرامشاه آنکه باقبال و نصرتش
هر روز ذکر فتحی از عالمی رسد
سوریست[4] مخلصان را از تیغ او کز آن
هر لحظه دشمنان را نو[5] ماتمی رسد
سکر ز شاه[6] گیتی نومیدی زبخت؟
بگذار ای زمانه اگر همدمی رسد
تشریفهای بنده حسن برقرار خویش
تقریر کرد شاه ولیکن نمیرسد[7]

(۲۴)

مهرش از دل همی گذر نکند — جان روا دارد این اگر نکند
خرمی چون کند دلی که دراو — مهر او[8] روی مستقر نکند

---

۱ – رویت ۲ – تانه کرد ۳ – شادی ٤ – نورست ٥ – دشمنان ترامانمی – ٦ سکری زشاه و
۷ – بمن رسد ۸ – مهتران

تا بدیدار او نظر نکنی[۱] — شادمانی بتو[۲] نظر نکند
زو بهر بد هزار شکر کنم — زان کنم تا ز بد بتر نکند
ورچه خواهش کنم که بدسگال — خواهش اندردلش اثر نکند
جز وفا گر کند جفا نکنم[۳] — تا فزون برجفا مگر نکند
هم پشیمان شودز کردهٔ خویش — چون پشیمان شود ذکر نکند
هرکرا جان و دل بکار بود — طمع سرو ولاله بر[۴] نکند

ساعتی نگذرد که عاشق او
خاك از جور او بسر نکند

(۳۵)

روح ز تو خوبتر بخواب نبیند — چشم [illegible] چون تو آفتاب نبیند
تشنهٔ آب حیات چشمهٔ نوشت — غرقه بنوعی شود که آب نبیند
عشق تو دردل نشست وخاست[۵] خواهد — تا وطن خویش را خراب[۶] نبیند
زانکه چکد لؤلؤ خوشاب ز چشمم — چشم تو در لؤلؤ خوشاب نبیند
سینه همی درد را بدرد نداند[۷] — دیده همی خواب را بخواب نبیند
نیست عجب با گشادنامهٔ[۸] خطت — کز گره نافه مشك ناب نبیند
بیهده باشد سؤال بوسه حسن را — بر لب اوچون[۹] ره جواب نبیند

خوی نکوی تورأی وصل کند لیك
بخت بد مات هم بخواب[۱۰] نبیند

(۳۶)

یار چون عیسیم بماه[۱۱] برد — باز چون یوسفم بچاه برد
مردم دیده را عروس رخت[۱۲] — روی بسته بجلوه گاه برد
آینه گر صفای او بیند — دست چون صبحدم ز ماه برد
جز سخنهای[۱۳] همچو الماسش — در و یاقوت او که راه برد
طوطی جان من رسید بلب — تا از آن لب شکر گیاه[۱۴] برد

۱ــ گذر نکنی ۲ــ بر او ۳ــ بکشم ۴ــ لاله سروبر ۵ــ خواب ۶ــ جز بر آب
۷ــ بداند ۸ــ که گشاد نام ۹ــ بر خون ۱۰ــ بدما همی بخواب ۱۱ــ براه ۱۲ــ زرخت
۱۳ــ جزحدیثان ۱۴ــ کنارة

چه شود گر صبا سپیده دمی | تك[1] در آن طرهٔ سیاه برد
پس بدان بوی قصه های حسن | گرچه زاراست پیش شاه برد
شاه بهرامشاه مسعود آن | که ازو ملك آب و جاه برد
دولت تازه بهر او هرروز | تحفهٔ نو ببارگاه برد

چرخ سیمین مگر بخدمت باز
آفتاب زرین کلاه برد

(٢٧)

گر شمع تو بی زحمت پروانه بماند
خورشید چو سایه ز تو در خانه بماند
از بادهٔ لبهای تو گر دل بشود مست
در سلسلهٔ زلف تو دیوانه بماند
خون گشته دلی از خود آویخته دارد
هر تار که از فرق تو در شانه بماند
ای گنج روان در دل ویران کنمت جای
تابو که مگر گنج بویرانه بماند
افسانهٔ عشق تو شدم آه و دریغا
ترسم که نمانم من و افسانه بماند

روزی که حسن جان گرامی بتو بخشد
بالله که بروصد جان شکرانه بماند

گوی از همگان برد باقبال شهنشه
بر تار تو یك بود ندیمانه نماند

(٢٨)

لبم از بوس[2] او شکر چیند | گوشم از لعل[3] او گهر چیند
از گریبان چو او برآرد سر | حور دامن ز شرم درچیند
در فراقش ز اشك وچهرهٔ من | مرد باید که سیم وزرچیند

---

١ ــ تك ٢ــ نوش ٣ــ نقل

باغبان صبحدم نداند چید — هردم آنچ ازرخش نظر[2] چیند
آری آری چو آفتاب آمد — ماه در حال مهره برچیند[3]
خلق او خلق شاه را ماند — که از او دل گل وشکر چیند
شاه بهرامشه که خنجر او
از سران در مصاف سرچیند

(۲۹)

پسرا تا کی[4] از این خواهد بود
وین دلم چند حزین خواهد بود
نه همانا[5] که همه سال چنین
مرکب حسن تو زین خواهد بود
بی قرینا که توئی کس زینسان
خوی بد با تو قرین خواهد بود
امشبم روی چو برروی تو نیست
دانکه بر روی زمین خواهد بود
دل من تنک چوحلقه است و[6] خوش آنك
حلقه را در نگین خواهد بود
پیش من باش زمانی که مرا[7]
این[8] دم باز پسین خواهد بود
من بدانم[9] که ترا کس تو توئی
هجر بر وصل گزین خواهد بود
دل تنگم ز تو بد خواهد دید[10]
بر مهرم[11] ز تو کین خواهد بود

---

۲ — ازحسن نظر ۳ — درچیند ٤ — پسرا چند ٥ — مهمانـا ٦ — چو حلقه اش
۷ — دمی خود رستی ۸ — کاین ۹ — من ندیدم ، من بدیدم ۱۰ — بدخواهت دید ۱۱ — بر مُهرم

هیچ رایش[1] بهمه حال زدیم؟
اگر این کار چنین خواهد بود

(۳۰)

که بود جان که نه در بند وفای تو بود
چه[2] کند دل که نه خرسند جفای تو بود
سراد بار من ار هست مرا[3] شاید از آنك
دیده آنجا نهد اقبال که پای تو بود
در هوای تو شدم ذرهٔ زرین آری[4]
ذره زرین بود آنجا که هوای تو بود[5]
گر رضای تو در آنست که من خاك شوم
خاك بر تارکم آنجا[6] که رضای تو بود
رو که خورشید نهد روی چو سایه بر خاك
پیش قصری که درو عکس ضیای تو بود
جای میسازمت اندر دل و میخواهم عذر
کای بت آتشکدهٔ تنگ نه جای تو[7] بود
تو دریغی بحسن بهر چه زیرا که مهی
مجلس چون فلك شاه سزای تو بود
شاه بهرام شه آنشاه که گفتش سعدین
هر قرانی که کنم آن ز برای تو بود

(۳۱)

دل چون زلبت شراب خواهد　　درد از جگرم[8] کباب خواهد
در آب دو دیده غرقه[9] گردد　　هر تشنه که از تو آب خواهد
گنجی تو[10] درین دل خرابم　　خود گنج وطن خراب خواهد

---

۱ — بیخ ذاتش ، هیچ رایس　۲ — که　۳ — بمانیست ترا　٤ — شده ذرهٔ زرین و ملی ، شده ذره زرین بلی　٥ — در بعض نسخ این بیت بدین صورت آمده :
ازهوای توشدم مرد دراین غم آری　　درد دردی بود آنجا که رضای تو بود
٦ — اندی ، آمد　۷ — چه جای تو　۸ — جگرت　۹ — غرق　۱۰ — گنج تو

حاشا که دل خطا پرستم — یك کار مرا صواب خواهد
برچشم حسن حواله میکن — هرکو ز تو در ناب خواهد
ذره زوجود خویشتن گفت
آن باشد کافتاب خواهد

(۳۲)

حسن تو بگفت هم نیاید — نقش تو ز هر قلم نیاید
عیسی شدهٔ مگر که جانها — در دام تو جز بدم نیاید
جز بهر نظارهٔ تو خورشید — بر آینهٔ بخم نیاید
درباغ توچون درخت کس را — از صد سر یك قدم نیاید
برخرسندی شدم ز هجرت — کز هیچ غمیم غم نیاید
نقشم چو به یك فند ببوسم — ترسم کان نیز هم نیاید
از عاقبتم مپرس تا جان — در زاویهٔ عدم نیاید
در دولت عاشقی حسن را
کانیست که هیچ کم نیاید

(۳۳)

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
وآنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
آن مه که کرد طوفی[1] سوی شرف شتافت[2]
وآن گل که رفت سالی سوی چمن[3] رسید
دل رفته بود و جان شده منت خدای را
کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید
خوش خوش گشاده بلبل مژده چو گل دهن
کان طوطی شکر لب شیرین سخن[4] رسید
شاهی[5] که از نهاد کمند زره درش
با تیغ آفتاب شکن در شکن رسید

۱ــ گرد طوبی ۲ــ بتافت ۳ــ نه درچمن ۴ــ دهن ۵ــ ماهی

نقاش صنع[1] چهرهٔ خوبش[2] همی کشید
بیکار شد چو کار بشکل دهن رسید
در بوستان حسنش بنگر کـه چون بوقت
نوبـاوهٔ شکوفه ز برگـث سمن رسید
گفتم ز لعلدان[4] لبش بـادهٔ چنم
چون برسمن بنفشهٔ توبـه شکن[5] رسید
بر شادی رسیدن شاهی کـه بر دلش
از جان ندای اذهب عنی الحزن رسید
بهرامشاه شاه که در ملك دولتش
آنها کزو ببندهٔ مخلص حسن رسید

(۳۴)

آرام دل[6] مرا بخوانیـد — برمردم چشم من نشانید[7]
آوازهٔ عشق من شنیدید[8] — اندازهٔ حسن او بدانید[9]
چون صورت روی او بدیدید[10] — الحمد وان یکاد خوانید[11]
از دور در او نگاه کردن[12] — انصاف دهید کـی توانید[13]
از دیده وجان و ازدل وتن — این خدمت من بدو رسانید[14]
ای خوبان اوچو آفتابست — در جمله شما باو چه مانید
عشق اندهوحسرتست وخواری — عاشق مشوید اگرتوانید

(۳۵)

صبح رارنگـث بدان عارض چون ماه دهد
شام را گونه بدان طرهٔ کوتاه[15] دهد
طاق ابروش مرا جفت غم و رنج کند
چشم آهوش مـرا بـازی روبـاه دهد

۱ــ طبع ۲ ــ خویشی ۳ ــ بنفشه ٤ ــ نقلدان ٥ــ ببرگ سمن ٦ ــ دلی ۷ــ نشانند
۸ــ شنیدند ۹ ــ بدانند ۱۰ ــ ببینند ۱۱ ــ خوانند ۱۲ ــ کردان ، کردم ۱۳ ــ اگر
توانند ، اگر بخوانند ١٤ــ رسانند ۱۵ ــ چون ماه

صفت رنگ رخ من کـه کند کاه کـند
خبر درد دل من کـه دهد آه دهد

گرچو من گمره‌وسر گشته‌شود نیست عجب
آنکه چندین غم و اندیشه بخود راه دهد

وای آن خسته که دل را بچنان ماه برد
بخ بخ آن[۱] بنده که دل را بچنین شاه دهد

شاه بهرامشه آن شه[۲] کـه قران سعدش
آسمان را همی از طالع او جاه دهد

هرچه[۳] کین‌باشد رزمش زبداندیش کشد
هرچه کان داردستش بنکوخواه دهد[٤]

(۳٦)

هرآینه کـه دگر بایدم گزیدن یار
چو یار من ز من و مهر من شود بیزار

چه غم خورم ز پی او که غم نخورد مرا
ز چند گـونه توان بر دلی نهـادن بار

اگرچه‌نرگس‌چشمست وگرچه‌مشکین‌زلف
بقدچوسروو برخ مه‌ولی[۵] به‌پنج وچهار

چو بر گرفت دل از من چرا روم بر او
نه من نیابم یار ار دگر گزیند[٦] یار

دگر گزینم و یکسو نشینم از ره او
تن عزیز و دل خویشتن ندارم خوار

شکسته عهدا چندین جفا بمن منما
که مهرت اندك‌گشت و جفای تو بسیار

---

۱ – وای آن ۲ – شاه شهر من آن شد ۳ – هر که ٤ – این غزل در نسخهٔ –آ– در جملهٔ قصاید نوشته شده است بنا براین احتمال دارد این چند بیت تغزلی از قصیده‌ای باشد که بقیهٔ آن از دست رفته است
۵ – و برخ چون‌مهی ٦ – یار اودگر گزید ، باز اودگر گزید او

مرا نگارا با تو زبان خلاف دلست[1]
خلاف گفتار آید مرا همی کردار
دلم همیشه هوای تو[2] جوید ای بت روی
وگرچه دیگر گوید زبان من گفتار
گمان مبر کـه دل از مهر تو بگردانم
بنیك[3] و بد صنما هیچ روی هیچ شمار
اگر وفا کنی ای ماه روی دارم چشم
وگرنه باری از من وفاتوچشم مدار

(۴۷)

سرورا ساکن بتخت آباد باش — همچنین باقی بمانی شاد[4] باش
دست تنگ دشمنان در خاك باد — پای مرد دوستان چون باد باش
چون بطالع با کرم همشیرهٔ — در طبیعت با وفا همزاد باش
درسحر گاهی هم اکنون بردمد — صبح اقبالت که افزون باد باش
ای جهانی بندهٔ خلقت چو گل — همچو سوسن ازجهان آزادباش

با رخ خوبان سفلی[5] کامران
بر دل پاکان علوی یاد باش

(۴۸)

برآن زلف ولب وخال و بناگوش — سوی بازار عشقش برده ام[6] دوش
رخش روزاست و ابروگوشهٔ روز — نهاده است از برای فتنه شب پوش
دهانش چشمهٔ نوش و زبرجد — رمیده است از کران[7] چشمهٔ نوش
همه سالـه ز سودای فراقش — دلی دارم چو دیگ[8] نفته پرجوش
زعشقش تا برآرم من یکی‌دم[9] — سه بار از من زرنج دل رود هوش
ز تـو چون روی آزادی نبینم — مرا خسرو خریدار است بفروش

---

۱ ــ دلیست ۲ ـ رضای تو ۳ ــ نه نیك ٤ ـ باقی فرار آزاد ٥ ـ بسفلی ٦ ـ ببوی بارعشق آورده‌ام
۷ ـ ازکنار ، از برای ۸ ـ زد یکی ۹ ـ من دمی دم

(۳۹)

گشت عنابی سرشکم زان لب عناب رنگ
هم نمیدارد دلم زان سنبل پرتاب رنگ
بی جمال جانفزای و بی خیال دلبرش
آردم از عمرسیری[۱] آیدم از خواب رنگ
مه زگلگون روی مهروماه رنگ آورده است[۲]
هم زرنگ است آنکه گل را میدهد مهتاب رنگ
عارضش آینهٔ حسن است و خطش رنگ او
بس عجب نبود[۳] بر آیینه زمشك ناب رنگ
در دهان تنگش آن[۴] سیمابگون دندان پراست
از برای آنکه ناید جای بر سیماب رنگ
عمرودولت باشد اسباب نشاط و جز[۵] رخش
والله ار در چشم آرد هیچ ازاین اسباب رنگ
عارض و خطش چو آب و آتش سازنده اند
خود بآتش کی کند درعهد خسروآب رنگ
شاه شاهان جهان بهرامشه شاهی که هست
خاك درگاهش زعزت همچو در محراب رنگ

(۴۰)

سخت باما تو بخیلی بسلام
نیك مائیم ترا عاشق ورام
جان ما عاشق و تو معشوقه
دل ما صید و سر زلف تو دام
روی و زلفین تو خون آمد ومشك
وصل وهجر تو حلالست وحرام
بوسهٔ خواهم در حال بده
مکن ایدوست مرا دشمن کام
نقره اندامی و من زرورویم
بزر پخته خرم[۶] نقرهٔ خام
آن چنانم ز نحیفی که همی
نتوانم زد یکدم بدو گام

۱ – ازعمرسری ۲ – آرد دوش ۳ – باشد ۴ – در دهان تنگشان ۵ – چه ۶ – بزری پخته خرم

نعمت روی‌تومی باید وبس
بسر تو که تمام است تمام

(۴۱)

دل در[1] غم عشق یار بستیم — وز درد سر فراق رستیم
ازخانهٔ[2] خویش سخت دوریم — وز بادهٔ رنج‌نیك مستیم[3]
از بادیهٔ هوا گذشتیم — در زاویهٔ عنا نشستیم
ازشست بلات نوش خوردیم[4] — وز تیر غمت جگر بخستیم
برخاك[5] در توجان‌فشاندیم — معلومت شدکه باد دستیم
یکراه تو سنگسارمان کن — چون میدانی که بت پرستیم
روزی که غم تومان نجوید[6] — بازش طلبیم وکس فرستیم

بر مرگ زنیم خویشتن را
تا نیست شویم ازاینکه هستیم

(۴۲)

از صبر نکرده بازگشتم — وز[7] دیدهٔ سوز ساز گشتم
چون‌میل‌توسوی جوردیدم — غم جوی وستم[8] نواز گشتم
بی‌دل نالان وپوستی[9] خشك — مانندهٔ طبل باز گشتم
بازیچهٔ لعبت خیالت[10] — زین چشم خیال باز گشتم
دستم مکن از وصال کوتاه — کاندیشهٔ تو دراز گشتم
آراست فراق زرگر تو — چون‌نقرهٔ خوش گداز گشتم
در دولت عشق اززر وسیم — افسوس[11] که بی نیاز گشتم
شادی‌چونداشت هیچ اصلی — آخر بغم تو[12] باز گشتم

دل در بدو نیك تو نهادم
آخر بغم تو باز گشتم

(۴۳)

همه شب دوش من بیدار[13] بودم — ندیم حسرت[14] و تیمار بودم
ز وصل یار دلبر بر نخوردم — ز هجر دوست برخوردار بودم[15]

---

۱ – باری ۲ – ازخامهٔ ۳ – نیك بستیم ٤ – ازاسب بلات گوشت‌خواریم، گوش‌خوردیم ٥ – و ز خاك
٦ – تومابجوید ۷ – در ۸ – غم جوی ستم ۹ – دل نالان چو بوستی ۱۰ – حنالته،
حال نه ۱۱ – ای‌وای ۱۲ – اندك که بتوست، اندیك بتست ۱۳ – من بیمار ۱۴ – حیرت ۱۵ – رنجور بودم

چو محنت کشتگان[1] اندر تحیر — بمانده روی در دیوار بودم
همی جان کندم اندر فرقت یار — مبر آن ظن که من بیکار بودم
ز سودا و ز صفرا[2] و طپیدن — بسان مرد ناهشیار بودم
مرا گویند چون بودی چگویم
مگر بهتر شوم بیمار بودم

(۴۴)

مجمر مهر سوخت چون عودم — چنبر ماه تافت چون رسنم
هم ز محنت چو کوه شد جانم — هم ز کاهش چو کاه گشت تنم
توشهٔ نی که آن دهد قوتم — گوشهٔ نی که آن بود سکنم
هرچه آورد روز شد روزیم — هر کجا شب رسید شد وطنم
آشنا کردنست رفتارم — کوه برکندنست دم زدنم
دم زند در میان ره صد جای — تا ز خاطر بلب رسد سخنم
فتنهٔ روزگار من این است
که در این روزگار پرفتنم

(۴۵)

آمد نفس بآخر یك همنفس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچکس ندارم
جز سوی تاب[3] زلفت از دل اثر نیابم
جز وصل خاکپایت در سر هوس ندارم
بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی
کاندر جهان بجز تو فریادرس ندارم
از شام تا سحرگه گردم بگرد کویت
چون هست[4] شحنهٔ عشقت بیم عسس ندارم
گاه از نفس بسوزم دریا و کوه گاهی
گردم چنانکه گوئی در خود[5] نفس ندارم

---

۱ – کوشتکان ، کونتکان ۲ – زسود ارزسفرا ؟ ۳ – تاب موی ٤ – نیست ٥ – من خود

شاید که نیست گردم تا سال و ماه باری
دل در قفس نبینم جان در حرس ندارم
ای‌عقل چند گوئی کاخر کجاست[1] صبرت
گر تو ببوی صبری من صبر پس ندارم

(۴٦)

حاصل ز تو جز درد دل ریش‌ندارم
قسم از لب نوشین تو جز نیش ندارم
یك جان نه که صد جانت فداباد[2] ولیکن
معذور همی دار که زین بیش ندارم
هر روز خوهی تا که[3] ستانی دل از من
حیلت چه بود چون من درویش ندارم
تا در غم تو پای من از جای برفتست
هم جان و سر تو که سرخویش ندارم
والله که ز هستی خودم یاد نیاید
تا آینهٔ روی[4] تو در پیش ندارم

(۴۷)

ای چهرهٔ تو بهار جانم — وی از تو شکفته‌بوستانم[5]
نقش‌تو برسته[6] پیش‌چشمم — نام تو بمانده برزبانم
راز تو بگو که با که گویم — حال‌تو بگو که از که[7] دانم
ازوصل حقیقتی چوماندم — مپسند که همچنان[8] بمانم
دستوری ده‌وصال[9] خودرا — تا نفریبد[10] زمان زمانم
بیخواب‌همی خیال جویم — بااین‌همه‌هم‌خوش‌ازجهانم[11]
ای سوزفراق تو یقینم[12] — وی بساز وصال[13] تو گمانم

---

١ ــ بجاست ٢ ــ بود ٣ ــ چو ماهی که، خوبی نا گه ، جهی تا که ٤ ــ درد ٥ ــ بیت مطلع این غزل در نسخهٔ ـ ر ـ چنین است :

ای عشق تو کیمیای جانم — من آنکه تو دیدهٔ نه آنم

٦ ــ برسینه ٧ ــ جای تو بگو که از چه ٨ ــ همچنین ٩ ــ خیال ١٠ ــ بفریبد ١١ ــ خوش جهانم ١٢ ــ بقلبم ١٣ ــ وخیال

دستی که نمیرسد چه یازم[1] — تیغی که نمی برد[2] چه رانم
تن خرسنداست اینکه که که — گرد غم از آب می نشانم
تا دلخوشی کند نماند — در معرض خوشدلی روانم[3]
با این همه درد کز تو دیدم — آنم[4] کـه تو دیدهٔ همـانم
بردیده نشانم از عزیزی
آنرا کـه بتو دهد نشانم

(۴۸)

برآنم که از روح شاهی کنم — ز دانش فراوان سپاهی کنم
درایوان حکمت سریری نهم — بطاق[5] خرد بارگاهی کنم
اگر سر فرود آورد همتم — ز تاج سپهرش کلاهی کنم
ندارم[6] بسی تکیه برسال وماه — ازآن[7] کار سالی بماهی کنم
چو آیینهٔ جانم از زنگ تن — بپرداخت حاشاکه آهی[8] کنم
غذا گر نیابم ز خرکم نیم — قناعت بآب و گیاهی کنم
چگوئی بهرزه[9] برای[10] دونان — ز هر سفله بهرامشاهی کنم
ندارم گناهی چنین خسته ام — مبادا اگر خود گناهی کنم
بناه کریمان مبادا بمن
اگر من بدو نان بناهی[11] کنم

(۴۹)

ای کرده همه بدی بجایم — دریاب که شد ز جای پایم
نزد تو کجا برآید ای جان — گر من بطفیل تو برایم
انگشت نمای خلق گشتم — وز خود جلدی همی نمایم
مفزای تودرجفا که من خود — در کاهش خویش میفزایم
دل درکله تو گرچه بستست[12] — روزی کلمات[13] برگشایم
من نور سلالهٔ[14] رسولم — من بندهٔ سایهٔ خدایم
بهرامشه آنکه زیبد او را
گر گوید زمه منم[15] بجایم

---

۱ — بازیم ۲ — نمیرود ۳ — ازآنم ۴ — آنهم ٥ — ز طاق ٦ — ندانم ۷ — از این
۸ — راهی ۹ — بهرده ۱۰ — زبهر ۱۱ — تباهی ۱۲ — که‌مه‌بستست ۱۳ — کلمات
۱٤ — سلاسل ۱٥ — زمه نیم

جوزا کمر و زحل محلم　　　مه رایت و آفتاب رایم
حکمی است که تاجهان بپاید[۱]
از بهر جهانیان بپایم[۲]

(۵۱)

تن در بد و نیك یار دادیم　　　دل در غم آن نگار دادیم
تاجی برسر ز خاکپایش　　　برتخت وفاش بار دادیم
همرنگ توسوی گل نشاندیم　　　هم پای بدست خار دادیم
تاچند مگر که خویشتن را　　　در عشق[۳] هزار بار دادیم
در قبضهٔ زینهار خواری　　　سرمایه بزینهار دادیم
فرمود که بیقرار می باش
ما نیز براین قرار دادیم

(۵۲)

زار بکشتی[۴] توازآن میزیم[۵]　　　تا تو بدانی که چسان[۶] میزیم[۷]
سرزده بی سر چو فلك میروم　　　دل‌شده بی‌دل چوجهان میزیم
هجر که آسان نبود می‌کشم　　　بی تو که هرگز نتوان میزیم
خط چو کشی برمن خطی مکش[۸]　　　تا بمراد تو چنان میزیم
گفت[۹] کزو نام و نشانی بده　　　ایمه چه نام وچه نشان میزیم
از تو بصد جان بخرم بوسهٔ　　　گرچه بجان دگران میزیم
ماند ز من یك نفس ومن هنوز
در طلبت برد و گمان میزیم

(۵۳)

سرورا چون سوی آن گردون اعلا آمدیم
ابر گشتیم ابر کز پستی ببالا آمدیم[۱۰]
برامید نور دولت سوی گردون تاختیم[۱۱]
وز برای در نعمت[۱۲] سوی دریا آمدیم

---

۱ ــ حکمست که تاجهان بپایست ۲ ــ بتابم ۳ ــ درعشوه ٤ ــ بکشتیم، بکشتم ٥ ــ میبریم ٦ ــ بجان ۷ ــ ردیف این ابیات در بعض نسخ : «آوریم» است ۸ ــ بکش ۹ ــ گفتی ۱۰ ــ ردیف این غزل در بعض نسخ «آمدم» است ۱۱ ــ تاختم ۱۲ ــ برای نعمت تو

توچوخورشیدی واین‌جای‌چو[1] جوزااوج‌تست
بهر تو از[2] سوی این درگاه والا آمدیم
زانکه در انواع فضلم چون عطارد بی بدل
خانهٔ‌خویش آمدیم[3] گرسوی‌جوزا آمدیم
گرچه شاه و صاحب و خسرو سپردندم بتو
من بتو هم بهر تو نه از بهر آن را آمدیم
بارها لطف و سخای تو نویدم داده بود
تا نپنداری که ما ناخوانده اینجا آمدیم
آفتابی خود ترا پیدا کجا آید اگر
گویم از اقبال تو چون ذره پیدا آمدیم

(۵۳)

ای همچو گل‌مطیع تو با برگ وبانوان
وی همچو گل حسودتو بیرنگ‌وناروان[4]
تو سایهٔ خدائی تا روز حشر باد
در سایهٔ‌همای سریر ترا مکان
چون ذره‌اند لشکر منصور بی عدد
تو همچو آفتاب بحجت جهان ستان
جمله جهان زهم دل و دل باد هم نفس
هر یك چو سرو هم‌سرو چون بید هم زبان
بگشای‌صحن‌مشرق ومغرب چوتیغ صبح
منت خدای را که تو هستی سزای آن
سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست
چون مایه آن بود بخداارکنی زیان

۱- جای تو چو ۲- برحقم گر ۳- آمدم ٤- ابیات این غزل هم‌ضمن قصیده‌وهم بصورت غزل جدا گانه در نسخ خطی دیوان سید مکرر شده است

تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب
تا آسمان بماند در مملکت بمان
هر مرتبت که عقل ترجی کند بیار
هر آرزو که وهم تمنا برد بران
تو آفتاب وش پسرانت چو اختراند
تا حشر باد مرهمه را در شرف قران
هم چشم اختران شده روشن بآفتاب
هم روز آفتاب مبارك باختران

(۵۴)

ای صنم ماه روی هرچه توانی مکن
هست ترا جور خوی[1] تا بتوانی مکن
لاله بسنبل مپوش لعل بلؤلؤ مگیر[2]
زاد تو نیك است باز[3] اندك دانی مکن
کرد سبك دل مرا انده هجران تو
ماه رخا نور حسن حسن گرانی[4] مکن
ای بکه راستی قامت تو همچو تیر[5]
برمن سست ضعیف سخت کمانی[6] مکن
من که جواب از هزار باز نگویم یکی
حرمت آنرا بدان یاوه درائی[7] مکن

(۵۵)

ای بهار جان و دل بخرام یکره در چمن
غمزهٔ خونخوار را یك باره برآتش بزن[8]
آتش رخساره بنمای و[9] دل لاله بسوز
تاچمن[10] ازمشقت ازخودفارغ آید[11] همچومن

۱- جورتو   ۲- بسنبل هوس لعل بلؤلؤ بمهر   ۳- زاد تو بسیار نیك   ٤- نور زمن تابتوانی
٥- سرو   ٦- سخت کرانی   ۷- نافه درانی   ۸- خونخواررابکشاده برنرگس بزن
۹-رخسارمه پیما   ۱۰- تا جومن   ۱۱- آمد

گررخ خوب تو دارد رنگ شاخ ارغوان
ور خط سبز تودارد بوی ورنگ[۱] نسترن

پای در گل ماند از رشك رخ تو لاله را
دست برسر گیرد از تیمار قدت نارون[۲]

هم تو دانی کز نسیم[۳] شعلهٔ زلف و رخت
خاك پاشی بر بنفشه آب رانی برسمن

طوطی شیرین سخن خاید شکر بر یاد تو
همچو من در مدحت صدر اجل مؤتمن

روی اقبال و پناه دولت و پشت هدی
پیشگاه دین ودولت[٤] صاحب گیتی حسن

(٥٦)

ای حلقهٔ زلفین تو دام گل و سوسن
هستیم[٥] ببوی تو غلام گل و سوسن[٦]

زین سان که تو درعشق دوروئی ودورائی
خود پیش تو چون گویم نام گل وسوسن

أز دولت رخسار و بناگوش تو ای جان
امروز جهانیست بکام گل و سوسن

خورشید همه شاهان بهرامشه آن شه
کو خود خورد امروز نظام گل و سوسن؟

از جام لبالب کن و درده که دراین وقت
بی باده نمی زیبد جام گل و سوسن

چون بنده حسن گفت مگر مدح شهنشه
زان پر زر و درشد همه کام گل و سوسن

۱– بوی برگ ۲– گیر و از بیمار قدت باد زن ۳– هم بود آشنا کسر بشنیم؟ ٤– دین و دنیا ٥– هستم ٦– دربعض نسخ ردیف این غزل: «گل سوسن» است

بی‌سکهٔ شاه‌آمداز آن خوار و خجل رفت
زر زده[1] و نقرهٔ خام گل و سوسن
باداش بقا تا نفس باد گذارد
بی زحمت آواز پیام گل و سوسن

(۵۷)

ای بر فلك رسیده خروش از سماع تو
پر در شده خزانهٔ گوش از سماع تو
در خرمی درآمده جان از جمال[2] تو
وز دائره برون شده هوش از سماع تو
بی‌گفت و گوی وزحمت‌ساقی شنیده‌بود
جان صد هزار نعرهٔ نوش از سماع تو
گردون هزار دیده بیك‌گوش[3] می بداد
در خرمی چنان[4] شده دوش از سماع تو
آنی که خرقه ضرب کند هرسپیده دم
این گنبد مرقع پوش از سماع تو

(۵۸)

ای ابر گلستان معالی کرم تو
بر قبهٔ عالم زده دولت علم تو
برنده تر از خنجر مریخ حسامت
چالاك تر از كلك عطارد قلم تو
در سایهٔ جاه تو نشینم بحمایت
از دهر که دارم بغلامی رقم تو
خود دهر که‌باشد که‌مراکم زنی آرد
وآنگاه من اندر حرم محترم تو

۱– زر درزده ۲– از کمال ۳– نیکوش ٤– جهان

میر عرب آهو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یکروز گذشت از حرم تو
نه توکم‌ازآن میری نه من کم از آهو[1]
نی نیز کم است از عرب او عجم تو
ای عیسی ایام منم مرغ ضعیفی
زنده شده در باغ سعادت بدم تو
خواهیم تفقد کن و خواهیم سعقد؟
کی دور کنم دیده ز خاك قدم تو
این‌صیت نخواهی[2] که سلاطین و افاضل
گویند فلان هست[3] ز خیل و حشم تو
برتاز پی دفع[4] گزندی که مبادا
یك مادح ده فن بود اندر حرم تو
تا هست شود در غم تو یاد دل من
تا هست شود بر دل من بار غم تو

(۵۹)

ای مرا بیشه دوستداری[5] تو — همه امید من بیاری تو
در زمانه همی زنند مثل — از لطیفی و بردباری تو
گر مرا خوار داشتی شاید — ای همه عز من ز خواری تو
گشتم از غم من سیاه گلیم — زرد رو از سپید کاری تو
ماه اگر برفلك سوارشده‌است — بعجب مانده از سواری تو
من ترا بر کشم مرا فکنی[6] — این چنین‌است[7] دوستداری تو
جور کم کن که قهرخواهم[8] کرد
دشمنان را برای یاری[9] تو

۱ـ نی من کم از آن آهو ۲ـ ای چیست بخواهی ۳ـ نیست ٤ـ صید ٥ـ دوستاری ٦ـ چرا بشکنی
۷ ـ این همه چیست ۸ ـ خواهد ۹ ـ بدوستاری

(٦٠)

ای صاحب آن دو زلف کوتاه　　شب پوش منه تو بسر رخ ماه
منمای بآفتاب رویت　　کز رشك مباد[1] گم کند راه
منکر بستاره تا ستاره　　از غم نشود سیه سحرگاه
زین شرط که گفتمت بمگذر[2]　　ای دوست بحق نعمت شاه
خواهی که نشاط خاطر[3] آید　　بر بط بنواز و جام می خواه
خواهی که نفیر برنیاید
مخرام چنان میان خرگاه

(٦١)

ای بنسب شهریار وی بحسب پادشاه
رأی تو خورشید خلق روی تو ظل اله
صورت جود و کرم قوت خیل و حشم
حلیت زر و درم حجت دیهیم و گاه
دولت و دین را یمین ملت خود را امین
فخر ملوك زمین سلطان بهرامشاه
بخت چو پیشت دوید مدح زدولت شنید
فاتحه خواند و دمید بر تو و بر بارگاه
ملك دگر دار امید زانکه بدادت نوید
صبح ز تاج سپید شام ز چتر سیاه
یافت ز مدحت مگر سوسن زرین کمر
یافت ز رویت مگر[4] نرگس زرین کلاه
تاکه بود ماه ومهر بادی از اقبال وعمر
تخت توروی سپهر بخت توپشت و پناه

(٦٢)

خاك راچاك زدای دوست گیاه　　عمر بر باد مده باده بخواه

---

١ ــ کزرشك رخ تو　٢ ــ گفتمیت بگذر　٣ ــ حاضر　٤ ــ وین برویت قمر

بی نظر چشم شکوفه است سفید　　بی گناهی دل لاله است سیاه
درچمن عود همی سوزد باد[1]　　وز[2] فلك رنگ همی ریزد ماه
شود آیینهٔ گردون تاریك　　هر زمانی که کند در ما آه
نیك وبد میکند آن روز بروز　　تا بیفتد ز طرب گاه بگاه
می بدست آرچه خیزد زخرد[3]　　گل شفیع است چه ترسی ز گناه
همه پرصورت دیده نرگس　　همه پرشکل زبانست گیاه
تا ببینند بدان صنع خدای　　تا بگویند بدین مدحت شاه
شاه بهرام کـه گیرد عالم
همه تا یك دو مه انشاءالله

(۶۳)

ای غمت اندر دلم آویخته　　درد تو با جان من آمیخته
درخم زلفت دل من بیگناه　　مانده و برتارموی آویخته
خیزو بنزدیك من آی و ببین　　کز توچه فتنه است[4] برانگیخته
عشق ز من نا[5] شده باز آمده　　صبر بمن نامده بگریخته
نیك برآمد دلم الحق کز وست[6]　　برسر من آتش غم بیخته
خون دل از دیده همی ریختم
خون بدان به کـه بود ریخته

(۶۴)

ای همچو ماه پیشرو لشکر آمده　　وی از تو آفتاب امیدم برآمده
گریان ومستمند وپریشان برون شده　　خندان و شـادمانه بآیین درآمده
خورشید برتو ز اول بسیار سرزده　　وانکه ز شرم چهرهٔ تو برسر آمده
رفته ز بحر پاکی چون آب پارهٔ　　واکنون بسی عزیزتر از گوهر آمده
از خشـکی غم دو گلت علت تری　　چشم مرا چو چشمهٔ نیلوفر آمده
برعزم گریه سوی دوفوارهٔ[7] سرشك
آتش ز چشمهٔ جگرم هم برآمده

۱ــ سوز و باه ۲ ــ در ۳ ــ درهجر ٤ ــ دو فتنه استو ٥ ــ برمن ٦ ــ دروست ۷ ــ سودی و فوارهٔ

(٦٥)

ای آرزوی دیدهٔ بینا چگونهٔ
وی مونس دل (من) تنها چگونهٔ
از ناز و نازکی اگر اینجا نیامدی[۱]
باری یکی بگوی که آنجا[۲] چگونهٔ
در است[۳] صورت توودریاست چشم من
ای در دور مانده ز دریا چگونهٔ
دل هدیهٔ تو کردم آنرا نخواستی
جان تحفه میفرستم این را چگونهٔ
ای نور چشم مهر و گل[٤] بوستان حسن
ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونهٔ
از وصل تو که نیست دریغا در آتشم
در هجر من که هست مبادا چگونهٔ
ماخود جهان گرفتیم از پیش عاشقی
در سلسله تو ای دل شیدا چگونهٔ

(٦٦)

ای مونس جان من کجائی
از دیدهٔ من چرا جدائی
چون دل دهدت که هر زمانی
صد باره بنزد من نیائی
در دل شغب و دغا چه داری
بی رحمت و بی وفا چرائی[٥]
از دور ببینیم پریشان
دندان چه زنی ولب چه خائی
خود نیك نیامدت کزین سان
آید ز تو بوی بیوفائی
این ناز و تکبر تو تا چند
بازار غم ترا[٦] روائی
دانم تو که از[٧] بزرگواری
فرزند مهین پادشائی[٨]

---

۱ – بیایدی ۲ – همانجا ۳ – دریست ٤ – مهر گل ٥ – چه داری ٦ – باد از غم تو ترا ۷ – تو نه از ۸ – میراث زخوی مصطفائی

دولتشه تا جور که دارد
میراث ز خوی مصطفائی[۱]

(۶۷)

ما را رخ آن نگار بایستی — آن شاهد روزگار بایستی
گویند حدیث یار خودناری[۲] — اول باید که یار بایستی
در دست و دلم[۳] ز روضهٔ وصلش — چون گل نرسید خار بایستی
آید بر من شکار دل وقتی — بازش هوس شکار بایستی
دل بردی بعشوه بردی[۴] جان — این عشوهٔ خوش دو بار بایستی
گویند ز عشق درد دل خیزد — این درد دلم[۵] هزار بایستی

نهمارخوشست لیك پاینده
چون دولت شهریار بایستی

(۶۸)

چو جانم گرامی همی داشتی — سرم را بگردون برافراشتی
ز روی بزرگی چه واجب کند — بیفکندن[۶] آن را که برداشتی
چه کردم نکوئی کزینسان مرا — میان جهان خوار بگذاشتی
تو تا کردی از مهر من[۷] دل تهی — دلم را ز حسرت بینباشتی
بگفتار بدخواه بی سنگ من — ز من روی یکباره برگاشتی
نبودی بدل آگه از راز من — دروغم همه راست پنداشتی
رخم را بزر آب کردي رقم — پس آنکه چو آیینه بنگاشتی
تو تا زادی از مادر پاك تن — همه تخم آزادگی کاشتی
چرا باز گشتی ز آیین خویش — چرا بر رخم چشم نگماشتی[۸]
نخوا همت[۹] هرگزمگر نیکوئی — ازآن پس که بدخواهم انگاشتی

مبیناد چشم حسن هیچ روز
که با دشمنانت بود آشتی

---

۱ — فرزند مهین شهرباری ۲ — باری ۳ — دردست دلم ۴ — دل بردن بعشوه بردن ۵ — زبن درد دل ۶ — بیفکندی ۷ — از بهرتن ۸ — نگذاشتی ۹ — نخواهم

(۶۹)

رفتی وچون زلف خود در آتشم[۱] بگذاشتی
نام من برآب چون خط برسمن بنگاشتی
بی‌گناهی نانموده رخ ز ما بر تافتی
بی‌خطائی نا نهاده دل ز ما برداشتی
همچو خورشیدی که باری ازدر ابرو مه[۲]
از زمینم برگرفتی در هوا بگذاشتی
در بهار حسن تو مانده تنم[۳] باجان خشك
آب ما از دیده ده چون دانه ازدل کاشتی[۴]
هرکرا رنگی دهی بنمای سوی مردمی
هرکجا جنگی کنی بگذار روی آشتی
خواستی تا برحسن هزدم[۵] کنی بیرحمتی
رحمت شاه این روا دارد[۶] چه میپنداشتی
شاه بهرام آنکه گردون گفتش ای‌خورشیدرای
رایت همت بر اوج[۷] مشتری افراشتی
خاك بوده‌است[۸] آن گران‌سنگی که‌اکنون‌زرشده‌است
باد[۹] ازآن کردیش‌پندارم که‌خاك‌انگاشتی
حاجب پاداشت[۱۰] راگوهیچ دل از خودمبر
جود[۱۱] شاهنشاه دارد طاقت پاداشتی

(۷۰)

ای سعد فلك بندگی شاه گرفتی — وزدیده وجان خدمت درگاه گرفتی
گوئی زقران قسمت یکیك زسلاطین — صد صد بنهادی و سر از شاه گرفتی
بهرامشه‌ای شاه که ازرایت شبرنگ — درکوکبه چون زلف بتان ماه گرفتی

---

۱ – بـرآتشم ۲ – بـاری آردم ابـردوم ۳ – تـومـانـده ام ٤ – چون دایـه ازدل داشتی
٥ – خود شبی تا برحسن مردم ٦ – رحمتی شاه این‌رواداند ۷ – زاوج ۸ – توده است
۹ – باز ۱۰ – بارحب یار است ۱۱ – خود

در رزم همه پـای بداندیش بریدی — در بزم همه دست نکو خواه گرفتی
بس فتنه که ازفضل خداوند شکستی — بس قلعه کـه الـمنة لله گـرفتی
گویند جهان جمله بیکبار بگیری — از پای بنشینی[۱] چون راه گرفتی
آن‌شیر که در آیینهٔ پیل بر آمد — گفت از سرحیرت که مرا آه گرفتی
در خون چو بغلطید بطنزآهوکی‌گفت — کای شیر سبك خیز که روباه گرفتی

در عمر دراز تو فزون بادا ملکت
کین ملك نه‌زاندیشهٔ[۴] کوتاه گرفتی

(۷۱)

گر دوست غم دوست بخوردی سره بودی
ور دشمنیی نیز نکردی سره بودی
خـاربست مرا در دل و دیده ز فراقش
تریاق چنین خاری وردی سره بودی
بـا درد بود عاشقی مردم اگر هم
جستی زکف عشق بدردی سره بودی
زیـن روح که بی‌گرد نمیخیزد ازو هیچ
کـز عشق بـر آوردی‌گردی سره بودی
دل عشق بجان‌جست ولیك ارنشدی زان
عـاجز چوزنی آنکه مردی سره بودی

(۷۲)

خورشید چنان نور ندارد که تو داری
نـاهید چنـان سور ندارد که تو داری
با لالهٔ چون‌جام گل میگون[۵] بستان
آن نرگس مخمور ندارد که تو داری
مه گرچـه دهـد نور بانگور ولیکن
زان خوشهٔ انگور ندارد که تو داری

---

۱ – وزدیده جان ۲ – بنشسنی ۳ – آن‌سر که در آینهٔ نیل ٤ – نه اندیشه ٥ – چو جام گل و

مندیش و گهر پاش ز یاقوت که دریا
آن لؤلؤ منثور ندارد که تو داری
خوش باش بدان طره و عارض که شب و روز
آن عنبر و کافور ندارد که تو داری
هر چند تو دانی [1] زدل من که زمانه
آن بندهٔ مأمور ندارد که تو داری
مردم ز غمت زنده کنم باز بیك بار
کان معجزه صدصور ندارد که تو داری
جان تو که از بندگی خویشتنم شاه
این گونه همی دور ندارد که تو داری
بهرامشه آنشه که فلك گوید اقبال
آن رایت منصور ندارد که تو داری
حقا که توئی سایهٔ حق گرچه بتحقیق
مه صد یك آن نور ندارد که تو داری

(۷۳)

خه خه که چه بوالعجب نگاری — یارب که چه دلفریب یاری [2]
در بزم چو کبك در خرامی — در رزم چو باز در شکاری
در میدانست گوی حسنت — وقتست که می کنی [3] سواری
سوگند خوری نه بیتو شادم — سوگند مخور که استواری
ای روی نکو بسی نمانده است — تا هر چه بتر برویم آری
در کار تو من چنین و آنکه — هردم گوئی که در چه کاری
ای شمسهٔ نیکوان [4] چه گویم — تا خاطر خویش برگماری [5]
بر من شمر ار نباشدت رنج — تاکی دو سه بوسهٔ شماری

۱ــ که دانی ۲ــ داری ۳ــ می کند ٤ــ نکویت ٥ــ بر که داری

نی نسی غلطم مرا بحل کن　　تو بوسهٔ کم بها نداری[1]
با صبر ضعیف و عقل‌ستم　　هر دم گوئی بر وی خواری
ای عقل بیای تا چه مرغی　　وی صبر بیار تا چه داری
گر بی خبری[2] زمن عجب نیست
کز خوی خودت خبر نداری

(۷۴)

ای زمن آزرده یارمن[3] گناهی دارمی
با بجز در سایهٔ زلفت پناهی دارمی
خون دل برجزع گریان تودعوی کردمی
کز گذشت‌لعل خاموشت گواهی‌دارمی
نیستی رویم سیاه و چشم پر خونم سپید
گر بدین‌تهمت سپیدی یا سیاهی دارمی
کردمی آخر ز نالهٔ همچوبربط دل تهی
گر چو نای ازدست تویارای‌آهی‌دارمی
ریختی خون‌مرا هجرت[4] چوتیغ‌صبحدم
گرنه از تیر سحر گاهی پناهی دارمی
آتش عشق توبرمن‌آب راندستی‌بظلم[5]
گرنه جزدرگاه صاحب‌بارگاهی دارمی

(۷۵)

ای چشمهٔ آب زندگانی　　وی شعلهٔ آتش جوانی
ای تابش‌حسنت‌آفتابی　　وز گردش طاق آسمانی
گر خرگه مه شود منقش　　از قوس قزح توعکس‌آنی
روی توچوگلستان بخندد　　زیرا که تو نوبهار جانی
جان با سبکی ز تو نیاید　　آرد بر تو همی گرانی
چون‌طبع‌حسن‌زآب‌وآتش　　سرمایهٔ راحت جهانی

---

۱ — بوسهٔ کم بهای داری　۱ — گوئی چیزی　۳ — یاری　٤ — خون من عزت　٥ — میراند بظلم

زین روی چو روز کردهٔ خوش
خوش باش که تا ابد بمانی

(۷۶)

بیتو دردیست ز هر درمانی — اینت بی دردی و بیدرمانی
زلف پر فتنه فشانی هر دم — فتنهٔ زلف چرا ننشانی[1]
ماه روئی وچوچرخ دمساز[2] — هر زمان پرده همی گردانی
بر دل من که تو داری میکن — هرچه از جور و جفا بتوانی[3]
گرچه از لطف چو باری بی بومت؟ — همه اندام لب و دندانی

چو بیك بوسه چنانی تندی
جان ز دستم بغلط بستانی[4]

(۷۷)

جانا تو بدیگران چه مانی — کاسایش[5] جان یکجهانی
چون یوسف توتیای چشمی — چون عیسی کیمیای جانی
تا چند بود چو گل دو روئی — چون سوسن چیست دهزبانی
درحسن چنان که آن[6] توان گفت — شکر ایزد را که آن چنانی
خاکی شده‌ام چو سایهٔ تو[7] — در پردهٔ نور خود نهانی
خود را همه در میان نهادم — زیرا که تو یار بی میانی[8]
جان تو که جان من نبیند[9] — بی روی تو روی زندگانی
اکنون که همه بباد دادم — در عشق تو آتش جوانی
اندیشه چه سود گر تو آنرا[10] — بو می نهاد[11] این زمانی؟
چون غرقه شدم ز آب دیده — هر دم چه بر آتشم نشانی
آواره مکن ز خان و مانم — گر هیچ مرید خاندانی
هر شب گویم بعشوه دل را — رنجی مکش ای دل ار توانی[12]

---

۱ — بنشانی ۲ — روئی چو چرخی بدساز ۳ — نتوانی ٤ — نستانی ٥ — کاش از بی ٦ — کز آن
۷ — سایه باتو ۸ — زهرا که توباری میانی ۹ — حالی تو که جان همی نه بیند ۱۰ — مارا
۱۱ — بعناد ، بقباد ۱۲ — تودانی

یکبارگی از وصال[۱] آن بت نو مید مشو ببد گمانی[۲]
جهدی میکن[۳] چنانکه آید
باشدکه نکو شود چه دانی

(۷۸)

منم درعشق‌توجسمی[٤] وجانی کشیده پوستی بر استخوانی
نه جز گریه مرا پشت وپناهی نه جز ناله مرا نام و نشـانی
تنی مانده‌چه‌تن محنت‌سرائی دلی رفته چه دل دردآشنائی
نداری‌باك ازچون‌من غریبی[٥] نیـاری‌رحم برچومن‌جوانی[٦]
سراپای[۷] جهان‌گشتم ندیدم چوتواندك وفا بسیار دانی
سبك‌برپایدم[۸] موری‌دگر بار کنی یادم بیایی و بخوانی[۹]
زبان تلخ داری ای پسر لیك چو گفتارحسن‌شیرین‌دهانی[۱۰]
دراین شیرین دهان از بخت شورم
عجب نبود بدان تلخی زبـانی

(۷۹)

ایکه دل را دل‌وجان راجانی وزدل[۱۱] وجان چه‌نکوترآنی
از تو دل در بر من عاریتی بی تو جان درتن من زندانی
دل فدای توکه بس دلجوئی جان نثار توکه خوش جانانی
ایکه‌دردل‌چوجهان‌می‌دانی[۱۲] آه کز دیده چو جان پنهانی
عاشق زار توام می بینی[۱۳] بندهٔ خاص شهم[۱٤] میدانی
قصهٔ آتش دل من چکنم خودتوچون‌آب‌فرومی‌خوانی
در میان دلی واین چه عجب
وطن گنج بود ویرانی

---

۱ – جمال : خیال۲ – که بدگمانی ۳ – لیکن ٤ – جانا ٥ – ازخون غریبی ٦ – بر جان جوانی ۷ – سروپای ۸ – برنایدم ۹ – یادم بخوانی‌جز گرانی ۱۰ – زبانی ۱۱ – دردل ۱۲ – بیداری۱۳ – میدانی ۱٤ – خودم

(۸۰)

ای باد روح پرور زنهار اگـر توانی
امشب لطافتی کن آنجا گذر که دانی
در شو چو مهربانی در تیرگی[1] زمانی
یابی مگر نشانی زان آب زندگانی
ره ره گذر بکویش دم دم نگر برویش
خوش‌خوش‌مگرزمویش بوئی‌بمن‌رسانی
او را بگوی کای مه ما را بپرس که که
برجانم الله الله رحمت کن ار توانی
چون نزد او رسیدی خاك درش بدیدی
آنچه از حسن شنیدی شاید که بازرانی
حقا که زرد و زارم[2] وز خود خبر ندارم
بی تو همی گذارم عمری چنانکه دانی
لطفی بکن‌نگارا وزنی بنه[3] وفا را
کاین بار با تو مارا کاری فتادجانی

(۸۱)

رخ بپوش ازقمرچه میخواهی	لب بیار[5] ازشکرچه میخواهی
بی دهان درسخن چه می‌پیچی	بی میان ازکمرچه میخواهی
جـانم آمد بلب چه میگوئی	عمرم آمد بسر چه میخواهی
جگرودل غم فراق تو خورد	زین‌دل‌وزین‌جگرچه‌میخواهی
از سر هجر من که نامش گم	یك نفس در گذرچه میخواهی
هرچه خواهدزتوحسن گوئی	این ندارم دگر چه میخواهی
دل ببر جان‌فدای مخدوم است	بتو ندهم اگـر چه میخواهی

شاه بهرامشه که گفتش بخت
میکشم پیش هرچه میخواهی

۱ ــ درسبز کی ۲ ــ سخت زارم ۳ ــ قدری بنه ٤ ــ کین بار ٥ــ لب یار

(۸۲)

ساقیا وقتست اگر ما را شرابی در دهی
مجلس ما را ز باده[۱] رونق دیگر دهی
روح قدسی را بآب زندگانی خوش کنی
عقل پر دل را بباد لاابالی بر دهی[۲]
از قدح بندی گران[۳] بر پای مستان بر نهی
وز طرب راهی[۴] سبك درلفظ رامشگر دهی
دست ماگه که بدان شمشادوش سنبل بری[۵]
نقل ما نونو از آن[۶] یاقوت گون شکر دهی
ماچو[۷] ازخوی خوش خوددر گلیم ودر گلاب
سخت خرم باشد ارگاگون گلابی دردهی
ور زمستی درشمارهٔ بوسه مان افتد غلط
بس که ازسردادهٔ این بارهم[۸] ازسردهی

(۸۳)

ای گوهر کیمیای شاهی — آرایش تخت و بارگاهی
بهرام زمین توئی که در رزم — بهرام سپهر را پناهی
خندان ز تو باغ شهر یاری — تابان ز تو فر پادشاهی
جود تو امان بی نیازی — عفو تو ضمان پر گناهی
ای رفته ز یمن رایت تو — دیده بحمایت سپاهی
آسوده هزار بار خورشید — در سایهٔ سایهٔ الهی
گردون همه آن کند که گوئی — دولت همه آن دهد[۹] که خواهی
ازجوشن خصم خفته[۱۰] گردد — تیر تو چو خارهای ماهی

بردعوی آنکه چون توئی نیست
سیمای تو می دهد گواهی

۱– بباده ۲– دردهی ۳– بند گران ٤– وزطرب لفظ ٥– زنی ٦– لعل ما نو نو ازآن، بستهٔ ما نا ازآن ۷– با چو ۸– ای بارهم ۹– کند ۱۰– جبه

(۱)

مقطعات

حضرت سلطان فلك پندار و رویش آفتاب؟
هر که‌را او بر کشد از خاك دانی[1] چیست آب
پس اگر بر آب برتابد برانگیزد بخار
ور نظر در بحر فرماید[2] بر انگیزد سحاب
این بخار از بس عفونت[3] میستاند جان پاك
وین سحاب از بس لطافت میفشاند در ناب
این چودانستی که ظلمی میرود نسبت مکن
جرم آب تیره سوی جرم پاك آفتاب

(۲)

هر که شعر بلند من خواند
کان یکی از فلك سواریهاست
گو بزرگی کن و متاز از آنك[4]
زیر هر حرف خرده کاریهاست

درحق آنکه با وی منازعتی داشت گوید (۳)

داناست روزکار از او نیستم خجل
کز کان روزکار چومن گوهری نخاست[5]
گفتی بگویم آنچه جزای و سزای تست
از کس مترس وهیچ محابا مکن رواست
هرچه افتدت بگوی که لؤلؤ نهاده‌ام
نثری که بد دروغ ترا ز نظم نیك وراست

---

۱ ــ ازخاك دان ۲ ــ بحروبر باشد ۳ ــ عقوبت ٤ ــ میازارم ٥ ــ نخواست

در مدح خواجه مخلص‌الدین از سرخس بنشابور فرستاد (۴)

دل من از فراق خواجه مخلص
خداوندا تو میدانی که خسته است
جمالش تا گل از چشمم ببردست[۱]
هزاران خار در چشمم[۲] نشسته‌است
ز حسرت خواب از[۳] دیده گشادست
ز غصه آب در حلقم ببسته[۴] است
ز رحمتهاش گر یابم نصیبی[۵]
ز زحمتهای ما او نیز رسته[۶] است
ز حالم هرکه پرسد زود گویم
که از پیش خران عیسی‌برسته‌است
بحمدالله که در عهدش درستست
همان دل کز فراق او شکسته است
همای ظل او گسترده بادا
که‌چون خورشید برعالم خجسته است

(۵)

شعرم چوگشت معجزه و سحر از او بکاست
گفتند همگنان تو کلیمی و این عصاست
بر بحر دست خواجه زدم[۷] خشك رود شد
گفتم بلی نشان عصا این بود عصاست
بار دگر چو بر دل سنگین او زدم
نگشاد چشمه هاو نیامد قیاس راست
جوی کفش که بحر عطا بود خشك شد
لیك از دلش که‌سنگ‌سیه‌بود نم نخاست

(۶)

اکفی الکفاة مشرق و مغرب رشید دین[۸]
کامد فلك بزیر و محلش ز بر نشست

---

۱ — نبرده ۲ — درجانم ۳ — زهی حسرت چو از ٤ — شکسته ٥ — گر یابی نصیبم
٦ — زرحمتهاش تا اختر شکسته ۷ — روم ۸ — زپیش‌دین

چون خیز ران دو تا شد تا بار[۱] همتش
بر پشت قبهٔ فلك شیشه گر[۲] نشست

وی چون زشرطه[۳] سوی حرم شدکلیم وار
گامی دو سه براسبك[۴] خادم مگر نشست

آخر نه سیدی[۵] که سوار براق بود
بر لاشهٔ برهنهٔ بس[۶] مختصر نشست

عیسی که نقره خنگ سپهرست مرکبش[۷]
زوهیچ کم نشدکه بر آن لاشه خر نشست[۸]

اندر جهان[۹] که شیر سوار است آفتاب
بر ثور وبر حمل کرمی کرد اگر نشست

اسبك نشاط پایگه[۱۰] خاص میکند
کاسب رکاب خواهش ازطبع خور نشست[۱۱]؟

بر آخر جفای غلامان نیارمد
هرمرکبی که خواجهٔ ممدوح[۱۲] بر نشست

در مدح خواجه مخلص الدین گوید (۷)

چندان که دردوازده برج است هفت مرغ
ای مخلص کریم ترا بخت یار باد

تا باز روز از شرف اندر[۱۳] حمل بود
باز بقات را همه دولت شکار باد

تا ثور برج زهره بلبل طرب بود
پیش تو زهره ساز طرب برکنار باد

گرد میان جوزا چون طوق فاخته
از بهر خدمتت کمری استوار[۱۴] باد

از چنگ و ناخن سرطان وعقاب مرگ
همواره جان و جسم[۱۵] حسودت فکار باد

---

۱ – بارای ۲ – شیشه گون ۳ – چون زشرط ٤ – کاهی دو سه براسبکی ٥ – مه سبدی، مه سپیدی
٦ – برلالهٔ برهنه بسی ۷ – سپهراست آفتاب ۸ – برنشست ۹ – داندجهان ۱۰ – اینك بساط
پایگهی ۱۱ – درطبع درنشست ۱۲ – مخدوم ۱۳ – ازشرفت در ١٤ – کمر ۱۵ – چشم

قدر همای سایهٔ خورشید سای تو
بر اوج شیر بیشهٔ گردون سوار باد
تا هست نسر طایر بر برج[1] سنبله
خصمت چو نسر واقع افتاده خوار باد
تا نقد مهرکان را میزان مقرر است
طاوس دولت تو برنگک بهار باد
ای خصم تو چو عقرب وخفاش روزکور
چون ماه شب چراغ رفیعت هزار باد
ناقوس[2] آتشی و بط آبی بود بطبع[3]
طبع تو آب رونق و[4] آتش غبار باد
جدیی که هست خانهٔ کیوان بوم شکل
گز[5] طالع حسودت گردد نزار باد
ارکان دولت تو که سیمرغ قدرتست
چون اختران دلو بکوکب[6] چهار باد
زرهای سور چرخ ودرمهاه[7] عفوت آب؛
بر بلبلی که چون تو سراید نثار باد

این قطعه درمدح امیرسید ذخرالدین بخط خود بسفیده نوشت (۸)

ای ذخر دین و دولت سلطان امایت[8]
در حلقهٔ سپهر محلت نگینه[9] باد
ای گشته سعد اکبر با ذات تو قرین
با طالعت سعادت کبری قرینه باد
برجیس بر موافق جاه تو مهربان
مریخ بر مخالف عهدت بکینه باد
خندان لب مطیع تو همچون پیاله شد
پرخون دل حسود تو همچون قنینه باد

۱ — برسمت ۲ — ناقوس ۳ — تووبطبع ٤ — آب رونق ٥ — کس ٦ — مکوکب ۷ — درهای خوب چرخ و در مهای ۸ — امنیت ۹ — کمینه

خصم توگر چو قارون یابد دفینهٔ
زیر زمین چو قارون هم با دفینه باد
وربر شود براین فلك آبگینه رنگ
پایش ز دست حادثه بر آبگینه باد
هر مرغ‌مدح راکه‌پرد برهوای فضل [1]
ایام تو نشیمن و نام تو چینه باد
هر زرکه در خزانهٔ کان سازد آفتاب
بهر فدای [2] جان عزیزت هزینه باد
زر هیچ در خزانهٔ تو نیست ای ملك [3]
زر تونام نیکو عمرت [4] خزینه باد
ای ذات تو سفینهٔ طوفان روزگار
در پای بود در نظرت این سفینه باد؟

در شکایت دوستی گفت (۹)

قبول بین که دراین سال سعد دولت و دین [5]
بمهر وکین بر من یك غلام نفرستاد
بلندوپست حدیث مرا محل ننهاد
دروغ وراست بمن یك پیام نفرستاد
نهاده‌گردن و بگشاده لب براق ظفر
دراین چه دیدکه زین و لگام نفرستاد
هزار گوهر نو سفته هدیه میکر د م
یکی دو رشته برای نظام نفرستاد
برای صید چو من [6] بلبل همایون فال
حدیث دا نه مبندیش دام نفرستاد
من آ ن نیم که شکا یت کنم معاذالله
که سعد رفت و سعادت تمام نفرستاد

---

۱ — برو درروا، فصل ۲ — بهرخدای ۳ — خزینه‌منه جمله خرج کن ٤ — نام نیکت وعمرت
۵ — دراین پنج سال سعدالدین ٦ — برای‌صد چو من ای

چو از عراق فرستاده‌ایم در باقی
چرا بمن زرفانی[1] ز شام نفرستاد
من آن نگویم گویم که پرتحیت[2] باد
چرا تحیت مسکین بوام نفرستاد
چوکرد حج و زیارت[3] سلیم باشد اگر
بسوی آل محمد سلام نفرستاد
حرام باشد می‌خورد نزدمخموران
که یکدوجرعه زباقی جام نفرستاد

(۱۰)

بمن سید حسن زین زمانه — زدل تحفه غذای جان فرستد[4]
بدان[5] نظم بدیع و نثر رائق — توگوئی معجزه[6] قرآن فرستد
هزاران گنج گوهر بیش دارد — در آن خاطر که تحفه‌زان فرستد
ندارم بس عجب از بحر فضلش — بمن گر عقدی ازمرجان فرستد
ولیکن منت بسیار دارم — که می دردمرا درمان فرستد
مراین[7] مشتاق مهجور حزین را — شفا زان لفظ درافشان فرستد
شراب از چشمهٔ[8] کوثر رساند — نسیم از روضهٔ رضوان فرستد
جواب آن فرستادن که داند — مگر زنده شود حسان فرستد
خرد نپسندد از طبع من ار هیچ — بضاعت زیره زی کرمان فرستد
ازین بی‌مایه بس باشد که شکرش — بصدر خاصهٔ سلطان فرستد
قوام‌الدین حسن صدری که دولت — مراد دل بدو آسان فرستد
بهر دعوی که دارد از کفایت — فلك هر لحظه صد برهان فرستد
گذشته روز گیتی چند باشد — خدایش عمر صدچندان فرستد
عزیزی پس بدان سید رساند — سلامی کین دل حیران فرستد

---

۱ — درفانی ۲ — برتحیت ۳ — وزیادت ٤ — این قطعه تصور میرود از بوبکر حیدر باشد که سید قطعهٔ بعد را بهمان وزن و قافیه درجواب وی گفته واین قطعه فقط دردو نسخهٔ آ - و - م - موجود است ٥ — بدین ٦ — معجز ۷ — مرین ۸ — ازمایهٔ

چو بر خواند بشوید تا نگویند
چنـان شعری چنین نادان فرستد

درجواب خواجه ابوبکر شامی گوید (۱۱)

بمن بوبکر حیدر تازه تازه — همی دروی[۱] گل خندان فرستد
گهی زهر[۲] مرا تریاق سازد — گهی درد مرا درمان فرستد
گه از شاخ وفا نو باوه بخشد — گه از باغ هنر ریحان فرستد
نسیم پر تحیت کان خداوند — زطبع خوشتر از نیسان فرستد
بهدیه چشم نزد دل رساند — چو تحفه دل بسوی جان فرستد
ندانستم من این یارب که دانست — که ایزد بهر عیسی خوان فرستد
تحیت تا بود نور علی نور — بدست سید اقران فرستد
عدیم المثل ساعد آنکه کلکش — بتیر آسمان فرمان فرستد
بلی خورشید چون گل را دهد نور — ضیاء مهتر تابان فرستد
حسن این بیت ها نزدیك آن صدر — همی از خویشتن پنهان فرستد

تنم جسمم قلم را شرم دارد
که سوی چشمهٔ حیوان فرستد

(۱۲)

توچنانی زی که[۳] از شمایل تو — گر بود یك لطیفه[۴] صد گردد
نه چنان کز برای پاداشت — آنکه نیکست با تو بد گردد

درمدح خواجه امام مروانی گوید (۱۳)

دل و جانم یمین دبن دارد — که بپاکیش در یمین دارد
کین ومهرش که آن مبادا این باد — مزهٔ زهر وانگین دارد
علم او حجت فلك داند — حلم او قوت زمین دارد
هست خورشید در گریبانش — زانکه دریا درآستین دارد
بخدا ارچه[۵] طالع سعدش — حلقهٔ آسیا نگین[۶] دارد

---

۱ — دردی ۲ — زهری ۳ — توچنانی دی ٤ — لطیف ٥ — ارچو ٦ — حلقهٔ آسمان دین

تاج دولت رشید مسعود آنك چون سعادت بسی قرین دارد
زان بدل همچو دیده نزدیك است که دل نیك دور بین دارد
حسن از ذکر و شکر هر دو بزرگ آفرینش بـر آفرین دارد
تا بر ایشان چو زر نثار کنند طبع پـر لؤلؤ ثمین دارد
یارب او را بدین غرض برسان
کز جهان آرزو همین دارد

(۱۴)

قـاضی ز دست خـواجه عطا امروز
هر جا که میرسد کلکی دارد
گر غـم نخورد بهر پدر امروز
این غم کسی خوردکه یکی دارد

(۱۵)

گشت روشن مرا که ایزد فرد بهر شاه این جهان پدید آورد
از بـرای شراب وشربت او هر بهار این سپهر دائره گرد
جـام یاقوت سازد از لاله قحف زرین نمـاید از گل زرد

(۱۶)

بلعبتان ضمیر من آنزمان نگری که عکس آن بسپهر چو آینه برسد
خدای داند کز باغ فضل من نو نو بیك یك امت احمد هر آینه برسد

(۱۷)

دور از تو تاکه دور [1] شدستم ز تو مرا
هر روز صد هزار بـلا بر بدن رسد [2]
خالی نباشد از دل تنگی [3] چو یاسمین
گر خندهٔ مرا چو گل اندر چمن رسد [4]
گر بخت بر بخندد و گردون وفـا کند
آخر ز خاك کوی تو گردی بمن رسد [5]

---

۱ — بنده ۲ — رسید ۳ — خالی نباشد ازدل تنگ ٤ — وبارسید ٥ — بما رسید

(١٨)

کین میکشد زمانه ز من آری از ملوك
خصمان چو دست یابند ازبیم کین کشند[1]
مسکین[2] ندانم ار لگدی بر فلك زنم
روزی که پردلان قدم اندر زمین کشند[3]
او تیغ میزند که لئیمان چنین کنند
من صبر میکنم که کریمان چنین کشند[4]

(١٩)

کلگون رخ یار[5] من دریغا — کز چنگ زمانه در سر آمد
افسوس که نوبهار حسنش — بیرون شد وتیرمه[6] درآمد
ماهش[7] که بتافتی فروشد — ریشش که فرو شدی برآمد

(٢٠)

که[8] بنالی که وای نان ناید — که برنجی که آه جان برود
انده نان و جان مخور بنشین — کین بیابد بوقت وآن برود

(٢١)

در نیك و بد بسان شتر مرغ[9] ناتمام
که کند پر نماید و گه تیز[10] تك بود
در خوابش اربیبنی کاسیب بر تو زد
خرقه سبك بشوی که ازخون سگ بود[11]

در مدح امام برهان الدین گفته در بغداد (٢٢)

امام عالم و برهان دین لسان الحق
تولی که خامه زمدح تو مشکبار شود
گمان مبر که ز صدر تو خادم داعی
همی بجای دگر جز باضطرار شود

---

١ ــ ازهم کشند کین ٢ ــ ممکن ٣ ــ قدح آید برزمین ٤ ــ کنند چنین ٥ ــ کلگون نکار ٦ ــ نرمتر ٧ ــ ماهبش ٨ ــ ور ٩ ــ سیرمرغ ١٠ ــ که کنده برنماید که تبر ١١ ــ اگر ازخون سنك بود.

بدان خدای که در کارگاه قدرت او
خزان کهنه بتدریج نو بهار شود
فتاده خون برحم[۱] یار دلستان گردد
فکنده[۲] آب صدف در شاهوار شود
که روزگار باغراضم از تو دور انداخت
وگر بگویم[۳] ترسم که روزگار شود
عزیز دولت و دین باد تا مگر دانی[۴]
که هرچه هست چو بسیار گشت خوار شود
ز بس اقامت خورشید زرد روی رود[۵]
قیاس چون سفری کرد لعل کار شود؟
سپید پوش شود ماه وقت استقبال
در اجتماع ز زحمت سیاه سار شود
چرا عزیز و گرامی بود باول ماه
ازآنکه آخر مه یکدوشب شکار شود
نهال تا که بود بر درخت شاخ بود
چو شد جدا ز درختان میوه‌دار شود
در آفتاب اگر بیشتر نگاه کنند
روا بود[۷] که نظر بردودیده بار شود
چو بحرعلمی وغواص چون شود بتو بحر
برای چونین[۸] درهای آبدار شود
چو در نیافت اگر بیشتر مقام کنند
چو اهل دریا باشد که زرد وزار شود
تو آفتابی و سیاره محترق گردد
چو پیش خدمت آن شاه تاجدار شود

---

۱ — خون رحم ۲ — چکیده ۳ — دگر بگویم ۴ — تانگردانی ۵ — گرد ۶ — پوست
۷ — روان ۸ — چونی

دل از جدائی در حال وصل میترسد
بوصل گاه جدائی امیدوار شود
اگر خدای بخواهد عروس دولت تو
ز طبع جلوه‌گرم خوب چون نگار شود
منم که باز همایون آشیان توام
وفای باز بپرواز آشکار شود
همیشه تا که ببستان درخت شاخ زند
چو شاخهاش گران گشت بردبار شود
درخت عمر تو سرسبز باد چندانی
که چار شاخش در عاقبت[1] هزار شود
پناه خلق بخلق فراخ[2] دست تو باد
که همچو خلق همی خلق تنگبار شود

(۲۳)

همای عافیت آنروز از قفس[3] بپرید
که در دمادم یك استخوانش صد سگ دید
مشو ز نیك و بد چرخ نیك وبد زنهار
که نیك او زبد[4] وسرزپای نیست پدید
بر آسمان[5] وزمین همچوصبح گل هرگز
نه خنده‌زد که نه درحال خنده جامه درید
زدام دهر[6] حذر کن که صدهزاران مرغ
در او فتاد که یك دانهٔ امید نچید
مباش طالب مال و جمال کس کاینجا[7]
ز خون کنند عروس وز آب مروارید

---

۱ ــ عافیت ۲ ــ مراح ۳ ــ ازین قفس ٤ ــ که نیك روی بدو ٥ ــ گر آسمان ٦ ــ زدام ودانه
۷ ــ کمال کس کانجا

خیال مردن[۱] در خواب هم نمی‌بینی
اگر چه صبح قیامت ز عارضت بدمید
هزار جانش فدا[۲] کاندربن عدم خانه
چوعنکبوت کفن‌هم‌بدست[۳] خویش تنید
کشاده‌دار درت‌پیش ازآنکه بسته شود
درآن‌دهان‌چوقفلت زبان[٤] همچوکلید
میان ببند چو کردون و کوشهٔ بنشین
که‌قطب‌کشت‌هرآنکس که کوشهٔ‌بکزید
چرا یکانهٔ عالم شد آفتاب ازآنك
ز خود علایق انجم بتیغ تیز برید

(۲۴)

جانم غریق نعمت شمس الملوك شد
وبن طرفه‌تر که‌میزیم اکنون‌بجان شکر
از بس که ابر لطف بیارید بر سرم
بشکفت از بهار دلم بوستان شکر
بر کلبن ثناش زبان چو بلبلم
دستان مدح میزند و داستان شکر
حقاکه تیر مدح برون پرداز جهان
کر درکشم بقوت مهرش کمان شکر
ای بر دلم کشاده بسعیت در امید
جان بسته‌ام بجای کمر[٥] برمیان شکر
پایم چو در رکاب سعادت بعون تست
آن به که سوی صدر تو تابم عنان شکر

---

۱ — مردم ۲ — حالش‌فدا ، چندانش فدی ۳ — هم بعشق خود بدرید ٤ — دهان ٥ — بجان کمرم

زین پس اگر خدای بخواهد بدولتت
هرلحظه گوهری بدر آرم زکان شکر

(۲۵)

ایکه بی‌در لفظ خامهٔ تو[1] نـو عـروس هنر بود عاطل
جز تو دریك زمان چنین که گشاد چهرهٔ حق ز طـرهٔ بـاطل

(۲۶)

خـه‌ای جواد کریمی که در همه عـالم
تـرا ز روی حقیقت فضیلتست تمـام
امیدوار توام بی وسیلتی لیکن
امید نزد کریمـان وسیلتست تمام

(۲۷)

فرخنده جمال ملك و دین را چون من ز ملوك برگزیدم
بیزارم ازین و آن که او را[2] بهر کرم و هنر گزیدم[3]
روبم باد افکار چون زر گر خواجه برای زر گزیدم
وصلش چومرا نگشت‌ممکن[4] بذرفتم وزان حذر گزیدم

(۲۸) در مدح صدرالدین بخواری ؟

ایکه یزدان پادشاهت کرد برملك علوم
وین گواهی پیش یزدان روز محشر میدهم
خاکپایت گر بدست آید برای توتیا
با همه بی مایگی هم سنگ آن زر میدهم
حاش للهمن نه آن‌مردم که هرجائی زحرص
قصهٔ حـاجت بتـأویل ثنا در میدهم
من دراین‌غربت که آنرا[5] عذرجز تحصیل‌نیست
گفته‌ام شعری ولیکن یك بیك بر میدهم

---

۱ ــ نقطه بی خامه‌تو ۲ ــ کزاورا ، گر اورا ۳ ــ برهرهنری گزیدم اورا ؟
٤ ــ بروصل نگشت هیچ ممکن ۵ ــ که‌الا

پارسی و تازیی سلطان و برهان رادو بیت
زین سوم[1] انصاف فرمان توسرور میدهم؟
بنگرو[2] برخوان وچون اصلاح کردی عرضه کن
زانکه از شاخ درخت فضل این بر میدهم
صدر دین گر به طمع دارد غرامت میکشم[3]
ور ببد قانع شود[4] شکرانه بر سر میدهم

(۲۹)

گرچه گردد برای ما افلاك — ورچه باشد بکام ما ارکان
هیچ بزمی بود چنان خرم — هیچ طیفی بود چنان شادان
که دوم روز عید ما را بود — نزد صدر زمین وزین زمان
حسن احمد آن جواد کریم — آن قضا قدرت و قدر امکان
کام دل یافتیم روز شوال — کین همی خواستیم ازرمضان[5]
اسب عشرت کشیده اندر زین — گوی رامش فکنده در میدان
گشته با الفت قنینه قرین — کرده باکوکب پیاله قران
مجلسی چون بهشت پر نعمت — بادهٔ چون گلاب اصفاهان[6]
ساقیانی انیس همچون دل — مطربانی لطیف همچون جان
یارب آن دلگشای بزم چه بود — که همی طیره[7] گشت زهره از آن
ابر احسان چوخواست[8] گشت مطیر — من سرگشته از میان جهان
از چنان مجلسی بیفتادم — همچو آدم ز روضهٔ رضوان
نیمشب چون در آمدم ازخواب — نیك رنجور گشتم و حیران
تا در این بودم آمد آوازی — کی سبق برده از همه اقران
غافلی زانکه صاحب مکرم — کرد مسعود مر ترا[9] زاحسان
گاه انعام عام دانکه نکرد — نام تو در جریدهٔ نسیان
دل من آن چوخواب[10] بنمودت — برگرفته است آفت حرمان

---

۱ – برم ،شوم ۲ – بنگرد ۳ – میکنم ٤ – بوده – ارزمکان ٦ – اصفهان ۷ – تیره ۸ – خاست
۹ – مرمرا ۱۰ – آب چو آب

ای خداوند من نجیب‌الدین | این سخن را پدید کن برهان
خبری کان‌ازو نه بس‌عجب‌است | جهد کن تا رسد بتو بعیان
تا بود اوج شمس در جوزا | تا بود خانهٔ قمر سرطان

باد همواره یاورش گردون
باد پیوسته ناصرش یزدان

(۳۰)

اجل تاج دین‌قطعه ورقعهٔ‌من[1] | فروخوان‌وبیدمراعود گردان
تفضل کن‌و روز منحوس مارا | بدیدار مسعود مسعود گردان

(۳۱)

پاسبانان گنج فضل منند | بر فلك دیدهای بیداران
مشك پر نافهٔ که خلقم داد | کیسه داری کند بعطاران
چون رسیدم بجای بیجایان | نکنم بیش کار بیکاران

(۳۲)

دوستان‌را بندگردان[2] ازوفا | ورنه‌باری[3] ازجفادشمن مکن
چون‌نکردی[4] یکزبانی لاله‌وار | ده‌زبانی‌نیزچون سوسن‌مکن
بدخوئی‌باهیچکس‌هرگزمکن | ورکنی با دیگران بامن‌مکن

(۳۳)

این قطعه را ازروی بترجمه خواست

دوستان را من زره پنداشتم بودند هم
لیك بهر دشمنان جاهل بی دین من
راست خواهی‌تیرشان‌پنداشتم درراستی
همچنان بودند لیکن دردل غمگین من
گفت[4] هرکس که نکوعهدان‌دلی‌دارندپاك
پاك بود آری ولیك ازمهرنی‌ازکین‌من[5]

۱ــ اجل تاج‌الدین وظیفه درحق من،قطعهٔ رقعهٔ من ۲ــ بنده کردن ۳ــ ورنداری ٤ــ بکردی
۵ــ ازمهربانی کین من

در صفت بارگاه گوید (۳۴)

مشرق خورشید عدلست این همایون بارگاه
ملك و دین را تا ابد در ظل او بادا پناه
کوس ملت زدچو زد انصاف درصحنش حکم
جفت دولت شد چو کرد اقبال درطاقش نگاه
هم نشیب مرکزش رافرق قارون تکیه جای
هم فراز[1] کنگره اش را پای عیسی تکیه گاه
شاه راه دولتست و مردم چشم پری
چون سلاطین از مژه روبدهمی آن بارگاه
شاه ولشکررا چو دیدی دردلت آمد که کرد
عکس یك خورشیدروشن صدهزاران جرم ماه
حجت میدان وزین و خلعت تاج و کلاه
دولت چتر و کلاه و حجت دیهیم و گاه
آفتاب ملك و ملت آسمان داد و دین
خسروخسرونسب برهان حق بهرامشاه
اندرین کعبه که از ایوان کسری برتراست
آنچنان بادا که هم در دولت جاوید شاه
اختران را[2] خدمتی بینندو مه را پیش رو
چرخ راسیمین کمرخورشیدرازرین کلاه

(۳۵)

چون مرا نیست[3] از فلك بهره
آن نکوتر که برچنم[4] مهره
تیز خورشید بر بروت زحل[5]
کیر مریخ در کس زهره

(۳۶)

گفتم که بمیرم و نبینم که[6] بر شود
بر تخت آل ناصر دین دیو غوربی[7]

---

۱ — هم تراز ۲ — اخترك را ۳ — حرامست ٤ — که برچم ٥ — دربروت حمل ٦ — که من نمیرم هستم که ۷ — غورئی

من هم کنم عبیر ابوالفتح [۱] زیر خاک — بی روی شوم سوری فرخنده سوربی [۲]
عمرم دراز گشت چرا تاز اهل غور [۳] — دیده کنان بدیدم ازاین گونه کوربی [۴]

درمدح بهرامشاه (۳۷)

همیشه قدر و عمر شاه عالم — خداوند جهان سلطان غازی
چواوج مشتری باد از بلندی — چو دوران فلك باد از درازی

درجواب تاج الدین محمد سفری گفت بر بدیهه (۳۸)

ایکه ازخاکپای همت خویش — چرخ را تاج سر فرستادی
حورپیرایه [۵] کرد ورضوان تاج — هر دعائی که بر فرستادی
الحق آن بار [۶] ازبضاعت فضل [۷] — سود کردی دگر [۸] فرستادی
قیمت اندکی ندانستم [۹] — زین [۱۰] شدی بیشتر فرستادی
بدرهٔ سیم را نکردم شکر — صرهٔ پر [۱۱] ز زر فرستادی
عقد لؤلؤت را ندادهٔ [۱۲] بها — حقهٔ پُر گهر فرستادی
بشدم پیش شمع پروانه — که مدد از قمر فرستادی
من بسحر توبگرویده [۱۳] چرا — معجزه بر اثر فرستادی
بس قوی دل شدم بدولت تو — که‌ازاین [۱۴] گلشکر فرستادی
دیدهٔ مردمی بتو روشن — که بمه نور خور [۱۵] فرستادی
طوق برگردنم تمام نبود — بمیانم کمر [۱۶] فرستادی
عیسی اول بشارتی بگذارد [۱۷] — بس محمد بدر فرستادی
تروخشك حسن دل وجانست — که بدان پر هنر فرستادی

گردی ازکرم و سردچرخ ایمن [۱۸]
که بدو خشك و تر فرستادی

درصفت خیمه گوید (۳۹)

ای قبهٔ معلق چرخ دگر شدی — زان تا باوج چشمهٔ خورشیدبرشدی

---

۱ — هم کنم حرعبر بوالفتح ۲ — سورنی ۳ — باز اهل عور ٤ — ندیدم ازاین گونه کورنی
٥ — چوزپیرایه ٦ — انبار ۷ — بابضاعت وفضل ۸ — وگر ۹ — ندانستند ۱۰ — این ۱۱ — شتربر
۱۲ — نداد ۱۳ — نگرویده ١٤ — که هم از ۱۵ — که بس از ماه خور ١٦ — مکر
۱۷ — بگذار ۱۸ — گردی از مهر خویش ایمن چرخ

قائم بمحوری نه عجب گر طنابهات — آمد شهاب وار که چرخ دگر شدی
دردم که جمله چو آتش بود سموم — کوئی گریزگاه نسیم سحر شدی
مانی بابرروز مطر از طنابها — بندی بسی طویلهٔ لؤلؤ چو بر شدی
هستی سیه سپید بسان همای از آنك — تا سایه گسترانی وگسترده ترشدی
هر روز اگر بر آئی از منزلی سزد — زیرا که تو بدوز ضیا چون قمر شدی
بالون وشکل کوه بلوری از این سبب — چون کوه پیش خلص ملك باکمر شدی
تا ساخت ازتو مرکز خویش آفتاب ملك — الحق بسی ز خرگه مه خوبتر شدی
هستی تو ایستاده بیك پای پیش او — زان بر سرای پرده سیاره بر شدی

(۴۰)

اگر زودم نگارا درنیابی — بسی جوئی و هرگز درنیابی
فراوان چاکران داری ولیکن — ز من شایسته تر چاکر نیابی

رباعیات

(۱)

خورشید همی سجده برد قدترا — در نتوان یافت حسن بیحد ترا

بخرام بتا کـه سرو آزاد چمن[1] — تـا که خط بنـدگی دهد قدترا

(۲)

ای چشم من از نقش رخت دفتر آب — آورده غمت راز دلـم بر سر آب

من سوخته‌ام تو آب داری آری — جان رااز فراتش[2] بودو گل بر آب؟

(۳)

از زلف تو دل برون گرفتم مطلب — آسان تر صلح چون گرفتم مطلب

گر هست امیدت که خوری آبی[3] خوش — رنج دل من که خون گرفتم مطلب

(۴)

کردست مرا زمانه در تاب امشب — حیران شده[4] میطپم چو سیماب امشب

بادیده ندارم سخن خواب امشب — کز آتش من می بچکد آب امشب

(۵)

ای آینهٔ جود مصور دستت — وزچشمهٔ خورشید سخی تر دستت

شد روزی خلق را گذر دردستت — تا چشم همه جهان بود بر[5] دستت

(۶)

از جود تو برد ابر بر گردون[6] رخت

و ز عدل تو تاج[7] یافت پنداری بخت

زان سنگ اندازان چو بازرفتی بر تخت

در بـارید ابر و سیم پـاشید[9] درخـت

---

۱ ـ سرو آزادهٔ من ۲ ـ از فراقش،از برایش ۳ ـ آب ۴ ـ حیران شده ۵ ـ تادست همه جهان بود در

۶ ـ ابر برده بر گردون ۷ ـ شاه ۸ ـ زان سنگ اندازرا ۹ ـ بارید

(۷)

از زلف توباد گل سواری[1] آموخت
وزخط تو مشك مه نگاری آموخت
جان از سخنت بزرگواری آموخت
وهم از دهن توخرده کاری[2] آموخت

(۸)

افسوس که آن[3] جان جهانم بفروخت
نخریده هنوز در زمانم بفروخت
پیش که توان گفت که بی عیب وهنر[4]
ارزان بخرید و رایگانم بفروخت

(۹)

هر کیسه که بروفاش جان ازدل دوخت
بدرید و بآتش جفا پاك بسوخت
در غصهٔ آنم که کنون گویندش
بیش از همه رایکانم ازهیچ فروخت

(۱۰)

دل گرچه ز هجرت سپر تیر بلاست
تن گرچه زاندوه توچون موی بکاست
تا از تو مرا هنوز امید وفاست
ازمن توبدان که هیچ کج ناید[5] راست

(۱۱)

کس رازفراق نیست این غم که مراست
این سوزدل ودوچشم پرنم که مراست
وین کارنکو زعشق درهم که مراست
جزمایهٔ درد نیست مرهم که مراست

(۱۲)

فردا بخرم هر آنچه در شهر بلاست
جز آن نتوان که بر سر بنده قضاست
ما را گویند گرد بلا بیش مگرد
گردم که خوشیهای جهان زیر بلاست

(۱۳)

می بر کف من نه که دلم پر تابست[6]
وین عمر گریز پای چون سیمابست
بشتاب که آتش جوانی آبست
برخیز که بیداری دولت خوابست

(۱۴)

با دل گفتم که جان غمگین بی تست
دریاب که بیچاره مسکین بی تست
دل گفت که ما هر دو ز تو سیر دلیم
چندین غم بیهوده مخور کین بی تست

(۱۵)

جورم همه زان غمزهٔ خونخوارهٔ تست
رنجم همه زان گزدم جرارهٔ تست

---

۱ — نگاری ۲ — دومصرع آخر این بیت در بعضی نسخ مقدم و مؤخر است ۳ — او ٤ — بی عیب هنر
٥ — کج روی ناید ٦ — بریانست ، برتابه است ۷ — برتست

ای جان جهان مباد بر دشمن تو — آنچه از تو بر این عاشق بیچارهٔ تست

(١٦)

ازدل همه آسایش جان رفت زدست — وزدل[1] تن بیچاره بدین روز[2] نشست

در جمله هر مراد ومقصود که هست — نومید شدم زین دل امید پرست

(١٧)

دررزمت وبزمت ای شه عدل پرست[3] — شش چیز ز شش چیز بنازد پیوست

تیغ از کف ورایت ازصف وتیر ازشست — تاج از سر وتخت ازقدم وجام ازدست

(١٨)

عکس تو ازاین دیدهٔ غمناك برست[4] — بگرفت[5] دل پرآتشم نقش تو چست[6]

دردیده ودل گرچه همی صورت تست[7] — دانی که درآب و آتشم نتوان جست

(١٩)

امشب مه من که آفتابی[8] دگر است — هر بوسه که می‌دهد شرابی[9] دگراست

شکرانه هزار جان فدا باید کرد — کان دیده چو این دیده بر آبی[10] دگراست

(٢٠)

آن دل که هزار کامکاری کرده است — بر مرکب کامها سواری کرده است

امروز بر او نظاره می باید کرد — تاعشق بر او چه دست یاری[11] کرده است

(٢١)

ای دوست مرا غمت چو موئی کرده است
صدگونه بلا از تو برون آورده است
گفتم که مگر غم تو من می‌خوردم
می در نگرم غمت مرا می خورده است

(٢٢)

از رنگ رخ تو لاله پرتاب شده است
نرگس زپی چشم تو بی‌خواب شده است
از رشك خطت بنفشه در تاب شده است
وز آتش رخسار تو گل آب شده است

---

١ – دردل ٢ – درد ٣ – ر : دررزمم وبزم ای ملك عدل برست ٤ – براست ٥ – بر کوفت
٦ – جست ٧ – بست ٨ – آفتاب ٩ – شراب ١٠ – برآب ١١ – دستبازی ؟

(۲۳)

مقصود ز آفرینش ما چیست — وین گوهر پاک[1] را حقیقت کانست
دل هست کتابی[1] که نوشتست خدای — وین روی[2] که می‌بینی بشت آنست

(۲۴)

غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست[3] — غم آب حیات گوهر پاکانست
درهر نفسی که‌روی بر خاک نهی — گر نار درآ بدای نکو دخانش[4] آنست؛

(۲۵)

مشکین خط[5] دوست‌را زسنبل ننگ[6] است
پیش سخنش نوای بلبل چنگ است
فام لب می از آن لب می فامست[7]؛
رنگ رخ لاله زان[8] رخ گل رنگ است

(۲۶)

درده پسرا می که چمن را تابست[9] — آن می که گل نشاط را مهتابست
بشتاب که آتش جوانی آبست[10] — برخیز که بیداری دولت خوابست[11]

(۲۷)

برمه نقط از مشك سیه باری چیست — با تو به بیکجای گنه باری چیست
خورشید غلام عارضت گشت و بجان — پیش رخ تو حدیث (مه) باری چیست

(۲۸)

بی روی تو از هلاك جانم غم نیست — با یاد تو آب دیدگانم کم نیست
با این همه اندیشه بوصل رخ تو — کمتر ز امیدی بود آنم هم نیست

(۲۹)

از فتنهٔ چشم تو خورو[12] خوابم نیست — جز طاق دو ابروی تو محرابم نیست
از دود مبین که دردلم آتش نیست — این سوز نگر که برجگر آبم نیست

---

۱ — گیاهی ۲ — روزی ۳ — شمع دل عشاقانست ٤ — اینك دخانش ، ای نکوخاك
٥ — مشك خط ٦ — تنك ۷ — جام لب می از آن، لب می‌فامست ۸ — گل از آن
۹ — ماهست ۱۰ — این است ۱۱ — این بیت دررباعی شمارهٔ ۱۲ عینا تکرارشده است
۱۳ — خورد

(۳۰)

شبها ز تو در سرم چه سوداست که نیست
وز هجر تو بر من چه ستمهاست که نیست
سوگند همی خوری که دل بستهٔ تست
سوگند چه حاجتست پیداست کـه نیست

(۳۱)

بی عارض چون سیم توام سنگی نیست
زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست
آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست
کز بوی وصال تو در آن رنگی نیست

(۳۲)

تا مریم وقت شد هوا جوی بهشت — گشتند فرشتگـان دعا گوی بهشت
آن تشنه چو سیر آب شد از جوی بهشت — می آیدم[1] از خاك درش بوی بهشت

(۳۳)

در آب دو چشمم همه عکس رخ تست — خاکم کردی بر آتش هجران چست
در آب چو مهتاب ترا خواهم دید — بر خاك چو خورشید ترا خواهم جست

(۳۴)

گر باز بیابم بمراد خویشت — واقبال رساند بمن درویشت
چون حسن تو یکدم نگذارد پیشم — چون بخت بیکسو نروم[2] از پیشت

(۳۵)

در بند نیاید بکمند[3] انصافت — گوئی که بجان کند گزند انصافت
تا چند[4] گوئی که می نیابم[5] انصاف — انصاف بده تا بدهند[6] انصافت

(۳۶)

بی یاد تو نرگس قدح زر نگرفت — بی نقش تو لاله رنگ آذر نگرفت
آخر ننشست قدت از پای چو سرو — تا خوش بتم از دست چو گل بر نگرفت

---

۱ – می آید ۲ – بخت تو یکسو نروم ۳ – دربند بیاید یکچند ۴ – تا کی ۵ – من نیابم
۶ – انصاف بگو که تادهند

(۳۷)

دل را چو هوای آن دل آرای گرفت
دست غمش آمد و مرا پای گرفت
گفتی که اگر صبر کنم نیک آید
تا نیك آید بد آمد و جای گرفت

(۳۸)

جان جز بامید تو سکونی نگرفت
دیوانه شد و زدم فسونی [۱] نگرفت
آن [۲] دل که چوتوعشق زبونی نگرفت
افسوس که خون گرفت و خونی نگرفت

(۳۹)

چون خواست حسن مدح شهنشاهی گفت
سوسن سخنیش از سر آگاهی گفت
من دارم ده زبان و هستم خاموش [۳]
تو بنده‌یك [۴] زبان ثنا خواهی گفت

(۴۰)

کس جز تو مرا طرب فزانیست مباد
جز کوی توام خانه وفانیست مباد
گفتی که بعافیت چرا بنشستی
بی‌روی توعافیت (مرا) نیست‌مباد

(۴۱)

ای شاه زمین دورزمان بی تومباد
تا حشرسعود را قران [۵] بی تومباد
آسایش [۶] جان‌زتست‌جان بیتومباد
مقصود جهان توئی جهان بیتومباد

(۴۲)

یك وعده که نیم عشوه بد یارنداد
درگلشن وصل خودمراخارنداد
بر تخت دلم بپادشاهی بنشست
پس مردمك چشم مرا بار نداد

(۴۳)

یارم چو کلاله بر گل و لاله نهاد
جان نیز دل شکسته بر ناله نهاد

---

۱ — دم خونی ۲ — وین ۳ — ماکازادیم وده زبان خاموشیم ٤ — توبنده ویك ٥ — پیوسته‌سعود اختران ٦ — تاسایش

مسکین دل من امید یکروزه نداشت — باری بچه حرص این غم صد ساله نهاد

(۴۴)

گر با دل و دیده هیچ کارم افتد — از بویهٔ عشق آن نگارم افتد
خون دل از آب دیده زان می بارم — تا آن دل و دیده در کنارم افتد

(۴۵)

درویش ز دور[1] تو توانگر گردد — بی دل ز قبول تو دلاور گردد
زر در کف تو بخاك ماند لیکن — گر دست بخاك برنهی زر گردد

(۴۶)

هر شب که رخ سپهر گلشن گردد — عالم تاریك چون دل من گردد
صد آه بر آورم ز آینهٔ دل — کاینهٔ دل ز آه روشن گردد

(۴۷)

ترسان نه از آنم که دلم خون گردد — یا در طلب تو حال من چون گردد
زان می ترسم که دل بزلفت باریست[2]؟ — یك تار[3] ززلف تو دگرگون گردد

(۴۸)

شاها فلکی که روی از مهر دارد — در خدمت تو پشت چو چنبر دارد
خورشید چو زهره تخت او بر دارد — همنام ترا چو تاج بر سر دارد

(۴۹)

بگذار[4] جهان که او همین خو دارد — در توی فلك مشو که نه تو دارد
مندیش که بخت بند نیکو دارد؟ — رو کار خدای کن که کار او دارد

(۵۰)

نقد دلم از غمت عیاری دارد — جان بی تو بر اندوه[5] تو کاری دارد
هرگز نکنی بنیك و بد یاد مرا — بیچاره کسی که چون تو یاری دارد

(۵۱)

هرگز بوفا ز تو گمان نتوان برد — جز جور و جفا از تو نشان نتوان برد
در وصل دو روزهٔ تو دل نتوان بست — وز هجر همیشهٔ تو جان[6] نتوان برد

(۵۲)

حاشا که قبول خلقت از ره ببرد — کایام گهی بیارد و گه ببرد

---

۱ – دود ۲ – ززلف یار است ۳ – یکبار ٤ – بگذرز ٥ – باندوه ٦ – بیتو جان

برجاه مکن تکیه که آسیب دلی   نورازخورشید وورونق‌ازمه ببرد

(۵۳)

خاکی بر من کزین سرای اندیشد   بر جای بماند و ز جای اندیشد
اندیشه نیستی چه دامن گیرد   چون بنده ز هستی خدای اندیشد

(۵۴)

در راه تو دیده را زمین باید کرد   درعشق تودرد دل‌گزین باید کرد
گفتی ز منت هیچ نیاید جان‌کن   لابدچو چنا نست[1] چنین باید کرد

(۵۵)

دل را بدمی شاد نمی‌یارم[2] کرد   چون خاك شدم یاد نمی‌یارم[2] کرد
دارم سخنان[3] یاد نمی یارم کرد   فریادکه فریاد نمی یارم[2] کرد

(۵۶)

سلطان بهرام تا جهان میگیرد   چون‌هست مراداوچنان[4] میگیرد
زین‌پیش گرفت یك‌جهان‌دردوزمان   اکنون‌دوجهان بیك زمان میگیرد

(۵۷)

ای آنکه بتو دیدهٔ ظاهر نرسد   وآنجاکه‌غمت‌رسیدخاطر نرسد
هرچند غم هجر تو بی‌پایانست[5]   آخر نه هماناکه بآخر نرسد

(۵۸)

خاك قدمت بتاج خورشید ارزد   یکروزه غمت بعمر جاوید ارزد
شکرایزد راکه از تونومید شدم   وین نومیدی هزار امید ارزد

(۵۹)

دل خیمه میان سنبل و سوسن زد   خاریم نهاد و تکیه بر گلشن زد
این رای سفربین که برای من زد   جان را ز میان برون نهاد وتن زد

(۶۰)

شاها سوسن نمونهٔ پروین شد   زان خطهٔ بزم ازوسپهر آئین‌شد
درمدح توچون‌دهان‌سیمین بگشاد   درحال همه دهان او زرین شد

(۶۱)

ای شاه چو دولت تو جاوید آید   حاشا که[6] امیدکشته نومید آید

---

۱ – چوچنان نیست ۲ – همی یارم ، نمی یابد ۳ – سخنی،سخن و ٤ – جهان ٥ – بی‌سامانست ٦ – باشد که

از بیم تو پرداخت جهان وچه عجب — شب پره بدررود چوخورشید آید

(۶۲)

شد عمر برون و آرزو برنامد[۱] — شدروزفزون[۲] ویك غرض برنامد

دردا که بغربیل خرد عالم را — سرسر کردیم و هیچ برسرنامد[۳]

(۶۳)

یارم ره و رسم عشق نیکو داند — هرخرده که شرطست درآن اوداند

بگذاشته‌ام مصلحت کار بدو — گر بکشد و گر زنده کند او داند

(۶۴)

دردا که دلم بوصل تو شاد نماند — وزخاك درت بدست جز باد نماند

جانی که ترا عزیز میداشت برفت[۴] — صبری که مرا غرور میداد نماند

(۶۵)

هر شب که دلم بحیلها درماند — خواهد که بفال و قرعه حالی داند

صد قرعهٔ سیمین سرشك ازچشمم — بر قرعهٔ زرین رخم گرداند

(۶۶)

هوشم سوی یار ناجوانمرد بماند — بی عارض گلگونش رخم زرد بماند

گفتم که مگر دردم ازاین دل بشود[۵] — بازی بسازی دل بشد ودرد بماند

(۶۷)

نی باد سحر بادم سردم ماند — نی گونهٔ زر بروی زردم ماند

درهر که نگه کنم[۶] ازوزار[۷] ترم — هم درد من خسته بدردم ماند

(۶۸)

این طایفه را چوخویشتن دانستند[۸] — خون را می وراز را سخن دانستند[۸]

چون تجربه چشم خردم بازگشاد — جمله همه چنان بود که می دانستند[۹]

(۶۹)

رندان می معرفت باقبال کشند — نه چون دگران دردی اشکال کشند

علمی که بدرس وبحث معلوم نشد — آبیست که از چاه بغربال کشند

---

۱ — درون و آرزو درنامد ۲ — فزون ۳ — زسر برنامد ٤ — بکاست ٥ — دردلم ازبن گل نشود ، دل برود ٦ — کنم نظر ۷ — زرد ۸ — دانستم ۹ — من دانستم

(۷۰)

هردم خسرو هزار دل شاد کند — هر روز هزار بنده آزاد کند
دروهم کی آید که خداوند ملوك — از کمتر بندگان خود یاد کند

(۷۱)

این هفت اخترکه بساغ معمور کند — نقشی که کند از قلم نور کند
وین طرفه که نقششان[1] بدل نزدیکست — هرچند که نقشبندی از دور کند

(۷۲)

هر تیر کزاین طبع چو الماس جهد — بر دیده مهش جای چو برجاس دهد
در طاس[2] فلك فتاده آوازهٔ من — تا کیست که دست رد بر این طاس نهد

(۷۳)

سودی همه رامرا زیان خواهی بود — آشوب دل و آفت جان خواهی بود
همچون گل و سوسن ار بر اندازه گری — پیوسته دوروی وده زبان خواهی بود

(۷۴)

دل در بر من بدرد خشنود نبود — واندر خم زلف تو که بنمود نبود
اکنون هر کس که پرسد افسانهٔ من — اول گویم که هرچه دل بود نبود

(۷۵)

افسوس که بخت دلفروزیت نبود — جز پرده دری و دیده دوزیت نبود
در راه تو هر چه داشتم بادل و جان — در باخته بودم همه روزیت نبود

(۷۶)

همراهی عشق هر هوس را مدود — بی اوسوی جان شدن نفس رامدود
گفتم دریاب دل که از دیده دوید — گفت اینکه ترا دوید کس رامدود

(۷۷)

مه با تو تا درون پیرانه رود؟ — وین پایه جز از من بیمایه رود
دی[3] ازسر نیست کردیجامی خسته؟ — خورشید چوشد ذره که درسایه رود

(۷۸)

یك روز مرا کار بسامان نرود — دل باز نیاید[4] بمن و جان نرود
برما سزد اربخت بفرمان نرود — امروز بدست ماست نیز آن نرود

---

۱ — ز نقشان ۲ — طاق ۳ — ای ٤ — نیامد

(٧٩)

حالی باری بر آتشم تا چه شود   خاك در تست مفرشم تا چه شود
باناخوشی هجر خوشم تا چه شود   تومیکش و من همی کشم[1] تا چه شود

(٨٠)

چون باد اگر زخاك[2] سنگم بشود   چون آتش اگر زآب رنگم[3] بشود
زینها همه کی[4] ترسم از آن می‌ترسم   کان کان شکر ز دست تنگم[5] بشود

(٨١)

خشنود ز بهرام روان[6] محمود   می نازد ازاو بخلد جان محمود
گر گشت بکام خلق سوری[7] چه عجب   شوم است[8] خلاف خاندان محمود

(٨٢)

آن[9] سبزه که از گلت برون می‌آید
مشکیست که نقش بند خون می‌آید
گفتم که نقینه[10] مگر مصر گذشت؟
خود موکب بغداد کنون می آید

(٨٣)

در شیوهٔ عشق صبر و زر می‌باید   آب مژه و خون جگر می‌باید
در نیل زدم مرقع صبر ولیك   یك پیوندش ز عمر در می‌باید

(٨٤)

در ده قدح درد که در می‌باید   رنجم چو زتست بیشتر می‌باید
خوش نیست غمت[11] لیك بسی خوشخوار[12] است
هر چند همی خوری دگر می باید

(٨٥)

آتش زده در هجر[13] تو گرمی باید   در خورد درشتی تو نرمی[14] باید
گیرم که چو غنچه نهمت[15] لب برلب   در نرگس تو نه سر بسر[16] می‌باید

---

١ – تومیکن و من همی کنم ٢ – آن خاك اگر زباده ٣ – اگر آب و رنگم ٤ – همکی
٥ – تنگم ٦ – روانی ٧ – شوری ٨ – شوراست ٩ – ای ١٠ – بغینه
١١ – عجب ١٢ – ولیك بس خونخوار ١٣ – برهجر ١٤ – برتو نرمی ١٥ – می نهم
١٦ – نه تیزاثر

(۸۶)

در عشق نماند دیده را جای امید   تا آخر اگر چنین بود وای امید
دستم چو نمیرسد بسودای امید   در دامن غم کشیده ام پای امید

(۸۷)

هر لحظه کنی دلا یکی درد شکار   وانگه بهزار محنتم بکشی زار
دانی چکنی مرا بمن باز گذار   وین دست عنایت از سر من بردار

(۸۸)

ای رنگ رخت جامهٔ جادوی بهار   از نقش تو افتاد دلم سوی بهار
باری بی آزمایش باغ بیای   تا زلف تو خوشتر است یا بوی بهار

(۸۹)

خط تو کشیده زهره را نیل ای یار[1]
جعد تو نگاشت[2] مشتری را چو نگار
تا خال تو یکبوسه ستد[3] از خورشید
زلفت مه را گرفت صد بار کنار

(۹۰)

جانا تن نالان که نماندست ببر   وین یکدل[4] حیران که نماست ببر
یا جملهٔ آن دل که ببردی باز آر   یا باقی این جان که بمانده است ببر

(۹۱)

دوش آن بت زرین کمر سیمین بر   میکرد نیاز بر من از پسته شکر
رومی بچه تا زاد ترا یک مادر[5]   می‌داد مرا در آب خشک آتش تر

(۹۲)

شبهای وصال ما کجا شد آخر   وآن عشرت حال ما کجا شد آخر
گیرم که شب وصال را چشم رسید   درخواب خیال ما کجا شد آخر

(۹۳)

هر روز ترا یکی بد آموز دگر   هر لحظه ز تو در دل من سوز دگر
گفتی که برو ز شهر اگر درد اینست   من خود ز جهان روم دو سه روز دگر

---

۱ – نیلی یار ۲ – بکاشت ۳ – باخال تو یك بوسه رسید ٤ – یکدم ٥ – باترا بزاد یکلبنی

(۹۴)

در مجلس خسرو همایون اختر — آن طرفکی لاله سرمست نگر

هم‌خال‌ورخست[1] وهم ندیم‌ساقی — هم مجمروعود هم کلاب‌وشکر

(۹۵)

غم کنج نهادهٔ چه خواهم[2] دیکر — اشکم چو کشادهٔ چه خواهم‌دیکر

کفتی که‌چه‌بایدت[3] بخواه‌ومندیش — چون هر همه‌دادهٔ چه‌خواهم‌دیکر

(۹۶)

پیش لب خود یاد شکرهیچ مکیر — پایان‌چوشداین‌سخن‌زسرهیچ‌مکیر

کفتی تومرا چو باد در سرداری — خاك قدم توام دکر هیچ مکیر

(۹۷)

هرسنکی راکه آفتاب از تك وتاز — پیروزه و لعل‌کرد در عمر دراز

در بزم انداخت خسرو بنده نواز — کز همچومنی‌چنین‌سزدسنک‌انداز

(۹۸)

مهمان من آمده است جانان امروز

با عیش خوشم بروی مهمان امروز

کر شب برسد بلب رسد جان امروز

شب را بر ما بار مده[4] هان امروز

(۹۹)

کر صبر نهٔ ایدل پر خون بکریز — ورخصم نهٔ ای فلك دون بکریز[5]

ای‌راحت‌خسته[6] کرنخفتی بازآی — وی دولت خفته‌کر نمردی برخیز

(۱۰۰)

از درد دل پر غمم ایماه بترس — وی خفته ز نالهٔ سحرکاه بترس

در هر نفسی تعبیه دارم آهی — ای‌آینه میکویمت از آه بترس

(۱۰۱)

سبحان الله در آن جوانی وهوس — روزوشبم[7] اندیشه‌همی بودی‌وبس

کاندر پیری ز من نباید کس را[8] — چون پیرشدم مرا نبایست ازکس

(۱۰۲)

ای دولت حسن‌توشده یکصدباش؛ — تا نام تو بر زبان خلق افتد بباش

---

۱ ـ رخت ۲ ـ خواهی ۳ ـ چه خواهدت ٤ ـ شب رابره یارمده ٥ ـ اندرما آویز ٦ ـ راحت نرفته ، راحت خفته ٧ ـ روزی زستم ٨ ـ بر کس

توخیر بکن بر سر کار خود باش
اندیك تو میکن و همه کو بد باش

(۱۰۳)

ای دوست مطیع دشمن هجران باش
همخانهٔ عقل و همنشین جان باش

بنمای جمال و کودکی دعوت کن
بفرست خیال و گوش بر مهمان باش

(۱۰۴)

ای شاه جهان را که[1] خطر نیست ببخش
جرم من اگر هست و گر نیست[2] ببخش
هر چند گناه من بزرگست ایشاه
دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش

(۱۰۵)

دشمن که فتاده است بوصلت[3] هوسش
هر لحظه مبادا بطرب دست رسش
نی نی نکنم دعای بد زین سپسش
دشمن اگر از آهنست[4] عشق تو بسش

(۱۰٦)

شاهنشه را که بخت بادا و طنش
شد نیك فراموش ز بنده حسنش

امروز منم بندهٔ نیکو سخنش
ای رحمت شاه یاد ندهی زمنش

(۱۰۷)

ای دل بدل آنچه می‌کند یار بکش
این بار چنانکه باید این بار بکش
از روی گلت اگر همی باید روی
از دیده بدیده سر از خار بکش

(۱۰)

ایدل قدح بلاش چون نوش بکش[5]
هر بد بامید روی نیکوش بکش[5]

---

۱ – چو ۲ – اگر نیست و گر هست ۳ – بوصلش ٤ – گر دشمن از آتش است ٥ – مکش

چون حلقهٔ بندگیش داری در گوش
او کم نکند[1] تو پنبه از گوش بکش[2]

(۱۰۹)

آیینه بیار است خط چون زنگش[3]
دل گشت فراخ از دهان تنگش
نقش از پری و رنگ زگل بربودست
خورشید منقش[4] و مه گلرنگش

(۱۱۰)

هردم جنگ است با من مسکینش — هرلحظه فزونست چو مهرم کینش
سبحان الله زبان تلخش نگرید[5] — بیزار شدم[6] از آن لب شیرینش

(۲۱۱)

ای زلف ترازسوسن و گل مفرش — وی سوسنت ازآب وگلت ازآتش[7]
می‌ده که برآن سوسن وگل آیدخوش — گلرنگ شراب از قدح سوسن‌وش

(۳۱۱)

از خاك درت ساخته‌ام مفرش خویش
برخیره[8] بباد داده عمر خوش خویش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش
هان تا نبرم آب تو از آتش خویش

(۱۱۳)

که بر رخ آن مهرگیا بازم عشق — که برسر آن زلف دوتا بازم عشق
سرتاپایش[9] زیکدگرخوبتراست — حیران‌شده‌ام که‌برکجا بازم عشق

(۱۱۴)

خواهی که چو بلبل نهدت گفت محل
چون باز بدو زچشم[10] خونین اول
مغرور مشو چو طوطی از یك دو جدل
چون کبك بکردی[11] سر خود زیر بغل

---

۱ – ار کم نکند ۲ – مکش ۳ – وحور بکش ٤ – منقش ٥ – تلخی بگزید ٦ – شده ۷ – ازلب و گلت آرایش ۸ – برغمزه ۹ – ازسرتاپا ۱۰ – چون باریدورجسم ۱۱ – نکردی

(۱۱۵)

زین یکدوسه پیمایه[1] میازار ایدل — گرمی بخرندت نشوی خوار ایدل[2]
هرچیز که شد بهاش بسیار ایدل — اندك تر گرددش خریدار ایدل

(۱۱۶)

چشم از نظری هلاك توجست[3] ایدل — جان دست بخون‌تو[4] فرو شست ایدل
در زلف منم از آنچه بودی هرگز — هرجا که روی بخت‌توباتست‌ایدل؟

(۱۱۷)

از علم و عمل چشم وچراغی دارم — وز خاطر خود شکفته باغی‌دارم
در عهدهٔ آن نیم که فردا چه شود — حالی ز همه جهان فراغی دارم

(۱۱۸)

این طایفه را چو خویشتن دانستم — خون را می وزاژ را سخن دانستم
چون تجربه چشم خردم باز گشاد — جمله نه چنان بودکه من دانستم

(۱۱۹)

ای چرخ فلك قدبخم از زلف توام[5] — در دوخته تا جامهٔ[6] ماتم ز توام
با این همه‌هرتیغ که داری‌بگذار[7] — گر از تو سپر بیفکنم همچو توام

(۱۲۰)

تا از تف[8] سینهٔ قبلهٔ زرد شتیم — در عشق تو محراب‌هزارانگشتیم
تو فارغ و ماخویشتن از غم کشتیم — سبحان الله چگو نه پشتا پشتیم

(۱۲۱)

درخدمت کس گر نکنم[10] پشت بخم — شاید که‌زمن‌روی‌بگردانی[11] هم
چون من سرخود ندارم اندر عالم — پای دگری چه گیرم از بهر درم؟

(۱۲۲)

من روی بدان زلف چو شست[12] آوردم
دربندگی توهرچه (که) هست آوردم
گر دست بجان رسد فدای تو کنم
زیرا که هم از تو جان بدست آوردم

---

۱ – یکدومه بی نامه ۲ – ه پند که شد نهانش بسیار ابدل ۳ – هلاك توخست ٤ – زخون‌تو ٥ – اگر قدخم ز توام
٦ – دردوخته جامه ۷ – دانی مگذار ۸ – تاازتف ۹ – زردستم ۱۰ – ۱۰ گرنیم ۱۱ – نگردانی ۱۲ – خوشت

(۱۲۳)

آن شد که ترا بجان بها میکردم — وزبهر تو هر کسه بدرها میکردم
اکنون چو براندیشم از آن میگویم — یارب چه بد آن و من چها میکردم

(۱۲۴)

آرامگه دل خم مویت دیدم — بینائی دیده خاك کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز — تاروی که دیده‌ام که رویت دیدم

(۱۲۵)

درعشق توچون خیره سران میخندم — وز رنگ چو گل جامه‌دران میخندم
می‌خندم که از تو می ببریدم — امروز دراین گریه بر آن میخندم

(۱۲٦)

مندیش که بی گل تو در گلزارم — بی تو زبهشت وحورعین[1] بیزارم
هرشب که چو آفتاب بدهی بارم — تاروز چو سایه روی در دیوارم

(۱۲۷)

نی یاد کند یار ز رنج سفرم — نی نامه نویسد و نه پرسد خبرم
گر دارد ازین هزار باره بترم — هرگز گلهٔ دوست بدشمن نبرم

(۱۲۸)

کی بو که[2] قدم از این جهان برگیرم
چون عیسی راه آسمان برگیرم
وین دست و دل از دامن غم[3] باز کشم
وین بار تن از گردن جان برگیرم

(۱۲۹)

از علم زمین و آسمان می‌گیرم — وزعقل عنان[4] این و آن می‌گیرم
گوئی چه کشی رنج که یکجان داری — این بین که بیك جان دوجهان می‌گیرم

(۱۳۰)

ای عکس خیالت آفتاب چشمم — زین بیش مبر چو آب خواب چشمم
زین پیش ببردند چو آب چشمم؟ — بر خاك نیفتد آخر آب چشمم

۱ــ بی نور و بهشت اولا ۲ــ کی بود که ۳ــ دست دل ازدامن جان
٤ــ درعقل عیال

(۱۳۱)

چون باز رهد ز غصه جان پاکم — مگری چوزنان که بهر تو غمناکم
من خنگ[1] سوار کردهٔ افلاکم — خاکش برسر که سر نهد برخاکم

(۱۳۲)

در دست یکی ستمگر افتاد[2] دلم — در پای غمش بسر در افتاد دلم
هر بار بدام مومنی افتادی — این بار بدام کافر افتاد دلم

(۱۳۳)

نزدیك تو ای ازهمه کس کم که منم — کس نیست چنین خسته ودرهم که منم
برتو چه گره زنم دران تو[3] که توئی — وزمن چه گشاید اندرین غم که منم

(۱۳۴)

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم — افزون[4] ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد — من آمده‌ام از تو ترا[5] میخواهم

(۱۳۵)

از عمر که بگذشت بلا می‌بینم — وزچرخ که بر کشد[7] جفا می‌بینم
از هجر دراین میان وفا می‌بینم — باری زکسان[6] بین که چها می‌بینم

(۱۳٦)

تا عمر بود بدل هوای تو کنم — تاج سرخود ز خاك پای تو کنم
ای برده مرا بر آسمان همچو دعا — والله که زمین پراز ثنای[8] تو کنم

(۱۳۷)

رفتیم وگرانی ز وصالت بردیم — در دیده نمونهٔ جمالت بردیم
تا مونس هردو یادگاری باشد — دل را بتو دادیم وخیالت بردیم

(۱۳۸)

تا چنگ بر آن سنبل پرتاب زدیم — و ز چهره بنام تو زر ناب زدیم
زنهار خیال را بمهمان بفرست — کز آتش دل خانهٔ چشم آب زدیم

(۱۳۹)

سر کوفته در پای بلا میگردیم — دل رفته زجان نیزجدا میگردیم

---

۱ – خنك ۲ – یکی زبا درافتاد ۳ – چه کره زنم درآن بو ؛ برتو چه گزبنم درآن تو
٤ – افسوس ٥ – مرا ٦ – باری زکیان ۷ – که برگشت ۸ – دعای

آفاق ز عافیت همی موج زند / ما در طلب بلا چرا میگردیم
(۱۴۰)

بدخواه تو گفت ای ملك هفت اقلیم / چون موی شدم کنون نترسم از بیم
آگاه نبوده بود آن دیو رجیم / کز تیر شهاب وش کنی مو بدو نیم
(۱۴۱)

سبحان الله بعهد تو آن گویم / کز طلعت تو نبود خالی کویم
زین پیش جهان بروی من میدیدی / واکنون چه شدت که می نبینی رویم
(۱۴۲)

دل بستهٔ روزگار پرزرق شدن / یا شیفتهٔ بقاء چون برق شدن [1]
چون مردم آشناور اندر گرداب / دستی زدنست و عاقبت غرق شدن
(۱۴۳)

ای دل ز غمش نالهٔ زاری میکن / با درد بحیله روزگاری میکن
ای[2] جان بلب رسیده این روزی چند / هر گونه که هست دارو آری[3] میکن
(۱۴۴)

دارم ملکا چو ریگ و باران دشمن / برمن شده جمله دوستاران دشمن
در خانهٔ تو بزینهار آمده‌ام / یك دوست توئی و صدهزاران دشمن
(۱۴۵)

ای کرده بسی جفا بجای دل من / از[4] عشق تو شد ز جای پای دل من
یك روز نجستهٔ رضای دل من / این است و ازاین بترسزای دل من
(۱۴۶)

آن رفت که عشوه میخریدم ز تو من / پیراهن صبر میدریدم ز تو[5] من
من با تو چنان بدم که ناخن با گوشت / لیکن چو دراز شد بریدم ز تو من
(۱۴۷)

خورشید بنفش و ماه کلرنکش بین / با دام فراخ و پستهٔ تنگش بین
اندر برسیم[6] آن دل چون سنگش بین / شیرینی صلح و تلخی جنگش بین

---

۱ — این رباعی درجنگی بسید حسن غزنوی ودر جنگ دیگر بسید حسن اشرفی نسبت داده شده است
۲ — وی ۳ — دارد آری، دارو داری ٤ — در
٥ — چو تو ٦ — اندر برسم

(۱۴۸)

ای مردم چشم ملك بینا از تو | آموخته جود ابر و دریا از تو
ای نور خدای گشته پیدا از تو | برخورتو ز دولت خود ومالزتو

(۱۴۹)

بگشای تو مشرق[1] ای بجحت خسرو | در مغرب فتح کن میند بش بجو
خود بهر تو چرخ کهنه ودولت نو | هریك بدو دست میزند تیغ تورو[2]

(۱۵۰)

در راه یگانگی نشان ما کو | وان صحبت دوستی میان ما کو
چون جملهٔ دوستان بهم بنشستند | دل مشغله میکند که آن ما کو

(۱۵۱)

رفتم زدرت دل بغمت کرده گرو | بردم ز درت عشق کهن با غم نو
هر چند ز دل نباشد ای جان جهان | چه کم شود از تو گر بگوئی که مرو

(۱۵۲)

ای دولت و دین را بسزا شاهنشاه | ای بر عدلت دوام ملك تو گواه
امشب می خور که مشتری با همه جاه | بر چرخ بروی تو همی بیند ماه

(۱۵۳)

ای در طلب لطف تو دریا تشنه | بر آب حیاتت گل رعنا تشنه
چون مردم چشم خویش تا کی باشیم | آب از سر ما گذشته و ما تشنه

(۱۵۴)

ای نقش تو از دیده بدل جان بسته | روی از دل و دیده تو بخونم شسته
از دیده و دل درغم تو شادم از آنك | بر دیده نشستهٔ و در دل رسته

(۱۵۵)

ای شاه تو شیر می فکندی ره ره | اقبال همی کرد بیابی زه زه
باخصمان شرط کن که روزی گه گه | از شیر پنج پنج ازیشان ده ده

(۱۵٦)

ای عزم تو بر دولت و دین آکنده | وی[3] زلزله برجان ملوك افکنده[4]
والله که زتو خصم نماند[5] زنده | صادق صبحست این زبان[6] بنده

---

۱ ــ برمشرقی ۲ ــ دورو ۳ ــ ای ٤ ــ آکنده ٥ ــ بماند ٦ ــ این زمانت

(۱۵۷)

داد دلم ای خیال هر شب تـو بده — کس می ندهدم نشان از آن لب تو بده

مـا را ز لبش نیست امیدی لیکن — وانجا که امید هست یارب تو بده

(۱۵۸)

جانا تو بوصل خویش تعریفم[1] ده — وز بار[2] فراق خویش تخفیفم ده

گر خلعت آمدن[3] نمی فرمائی — بـاری بجواب نامه تشریفم ده

(۱۵۹)

ای نیست شده درغم توهست همه — هشیـار بتو بوده دل مست همه

غمهای جهان چو در دلم بنشینند — جای تو بود جـای زبردست همه

(۱٦۰)

بردست من ای شوخ می روشن نه — وین بار گران هجر بر دشمن نه

هشیار نیم تهمتش از مـن بردار — دیوانهٔ[4] زنجیر توام بر من نه

(۱٦۱)

هر لحظه مـرا بکام دشمن تـوکنی
جان درتن من خشك چوگردن[4] توکنی
در هجر تو والله که نبارم جز خون
من با توکی آن کنم که با من توکنی

(۱٦۲)

ای جان جهـانیان برای تو فدی — شکر ایزد راکه یافتی زود شفی

نامد بطبیب هیچ حـاجت ورنی — تعجیل بربن بـود نزول عیسی

(۱٦۳)

ای نرگس تر جهان معطر[5] کردی — وین بزم چو چرخ را پر اختر کردی[6]

درباغ خدایگان چو سر بر کردی — مجلس پر در کـلاه پرزر کردی[6]

(۱٦۴)

شاها چو نشاط بزم خرم گیری — هرماه که درجهان بودکم گیری

نشگفت که یك طرف ز[7] عالم گیری — گر مرد توئی همه جهان هم گیری

(۱٦۵)

بر چهرهٔ من بنام خود زر[8] داری — بر دیده که تخت تست افسر داری

---

۱ ــ تفریقم ۲ ــ باد ۳ ــ آمدی ٤ ــ پیش جنك خوردن ٥ ــ مز ین ٦ ــ وین بزم خجسته را چو گلشن کردی، چرخ را پربرابر کردی ۷ ــ طرز ۸ ــ پیام خود درود

بر سرو روان ز ماه‌چنبر[1] داری | بادات زملك حسن برخورداری

(١٦٦)

شاها ملکی که دیر پاید داری | بختی که همه جهان گشاید داری
چشمی که بشب حلقه رباید داری | شکر ایزد را که هرچه باید داری

(١٦٧)

زلفی ز برای عقل سوزی داری | عمری ز برای کینه توزی داری
وانگاه امید نیکروزی داری | رو کز دل خود تمام روزی داری

(١٦٨)

دردا که من اززمانه خوردم تیری | دردام ببوی دانه خوردم تیری
یك تیر امید بر نشانه نزدم | افسوس که از نشانه خوردم تیری

(١٦٩)

اززخم خود دردمن ای رشك پری | هان تانکنی خوشدلی ازبیخبری
گر در سر ایام بود دادگری | هرزخم که برمن زدهٔ بازخوری

(١٧٠)

گفتم ببرم من از تو ای مینائی | گفتا که مبر که با دلت بر نائی
گفتا زیرا با رحون میکردم؛ | بادل نه بس آمدم چه میفرمائی

(١٧١)

گفتم که چوشب روی بکس ننمائی | مانندهٔ فرقدین یار مائی
اکنون که بسان مه شدی هرجائی | دورازتوچوخورشیدمن وتنهائی

(١٧٢)

ای سایهٔ ایزدی چو خورشید بزی | آسوده چنانکه داری امید بزی
ای دست گذارشرع تاحشر بپای | وی آب حیات ملك جاوید بزی

(١٧٣)

تاچند ز جان مستمند اندیشی | تاکی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچه ازتوستانندهمی[2] کالبداست | یك مزبله کومباش چند اندیشی

(١٧٤)

خواهم که همه کار برایت کنمی | بر مردمك دو دیده جابت کنمی

---

١ — زباده ٢ — ستدهمی ؛ توان سزدهمی

ورهیچ مرا دست بجان در[۱] شودی حقا که نثار خاك پایت کنمی

(۱۷۵)

جانم ز تو از واقعهٔ تو حالی[۲] آمد بلب و تو لب همی جنبانی
بابنده چنان زئی که چشمت نزنند[۳] خواهی که عنایتی کنی ولی نتوانی

(۱۷٦)

گر تو بخلاف دولت سلطانی در کنج عدم نهان شدن نتوانی
اینك بنگر که سوریش[٤] کرد خلاف جان داد و نمی رهد[٥] زسر گردانی

(۱۷۷)

زان جان[٦] که نداشت هیچ سودم توبهی
زان دل[۷] که فروگذاشت زودم توبهی
وان دیده که نقش روی تو نمود[۸]
دیدم همه را و آزمودم تو بهی

(۱۷۸)

بادل گفتم که ای دل اسرار مگوی وین حال بر آن یار دل آزار مگوی
دل گفت که این حدیث زنهار مگوی او کم نکند از این تو بسیار مگوی

(۱۷۹)

هر بوی که از مشك وقرنفل شنوی ازدولت آن زلف چوسنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل از پی گل شنوی گل گفته بود هرچه ز بلبل شنوی

(۱۸۰)

شاها اگراز بخت نشانیست توئی وزخلق نسیم بوستانیست توئی
شمسی که بهمت آسمانیست توئی جانی که بدوزنده جهانیست توئی

(۱۸۱)

تا شربت عاشقی چشیدم زغمت هر بد که گمان بری کشیدم زغمت[۹]
قصه چکنم بجان رسیدم زغمت آن به که نگویم آنچه دیدم زغمت

۱ــ بکان در ۲ــ ای واقعه توجانی ۳ــ رهی که چشمت نزنند ٤ــ شوریش
۵ــ نمیزید ٦ــ ازجان ۷ــ وزدل ۸ــ از دیده که نقش تو نمودم توبهی
۹ــ چهار رباعی ذیل پس از چاپ شدن طبع کتاب از چند تذکرهٔ خطی بدست آمد و در اینجا افزوده شد

(۱۸۲)

شاها کرم تو راز کان بگشاده‌ست
تیر تو گره ز آسمان بگشاده‌ست
این صفه در این گشادگی دانی چیست
از دیدن تو دل جهان بگشاده‌ست

(۱۸۳)

جز عشق تو سرمایهٔ دین‌داری نیست
جز درد تو سرمایهٔ هشیاری نیست
گردون بهزار غم گرفتار کند
آنرا که بدرد تو گرفتاری نیست

(۱۸۴)

این دوست‌وشان که دشمن جان منند
در حسرت دانش فراوان منند
دانند هم ایشان که نه مردان منند
این ننگ زنان نه‌مرد میدان منند

(۱۸۵)

دل در زر و سیم و دولت و بخت مبند
ای نیست بر اینها گره سخت مبند
جان درخور راحتست در رنج مدار
تن درخور تخته است در تخت مبند

(۱۸۶)

دردت ز دلم بدر نمیداند شد
وین سوز تو از جگر نمیداند شد
نزد تو بسر دوان بیایم چکنم
چون بی تو مرا بسر نمیداند شد

(۱۸۷)

کس را بر تو ز ناز تمکین نبود
این خود جنگست ناز چندین نبود
ای مردم دیده خویشتن بینی چیست
کین مردم دیده خویشتن بین نبود

(۱۸۸)

حاشا که دلم کم تو گیرد هرگز
یا بر دگری مهر پذیرد هرگز
تا ظن نبری ای بدو لب آب حیات
کین آتش عشق تو بمیرد هرگز

(۱۸۹)

ای باغ رخت گریزگاه نظرم
گر باشد صد هزار جان دگرم
هر دیده ز نرگسی بجانی بخرم
تا در تو بصد هزار دیده نگرم

(۱۹۰)

گفتم مگر آتش جوانی ببرم
وز عشق تو آب زندگانی ببرم

زین گونه که درچشم توای مردم چشم
کشتم سبك آن به که گرانی ببرم

(١٩١)

من کز نم دیده آسیا گردانم
کشتی برخشك درسفر چون رانم
یك نامه نمی نویسد آن جانانم
این نامهٔ نا نوشته تا کی خوانم

(١٩٢)

یك چند نهان سوی دل آرام شدیم
واکنون بعیان جفت می وجام شدیم
ترسیدن ما همه ز بد نامی ماست
اکنون زچه ترسیم که بدنام شدیم

(١٩٣)

آن رفت که کردمی نگه‌سوی‌تومن
خوشدل شد می بدیدن روی تو من
رورو که چوآگه‌شوم ازخوی‌تومن
گرمشك‌شوی‌هم نکنم بوی تو من

(١٩٤)

این لشکر شاه فتح یابند همه
در نیزه گزاردن شهابند همه
چون ذره اگرچه بی حسابند همه
در تیغ زدن چو آفتابند همه

(١٩٥)

ای جان دل ریش برمهان بیش منه
ای کاه ضعیف کوه برخویش منه
کوته تر ازآنست که پنداری عمر
چندین امل دراز در پیش منه

(١٩٦)

درخواب ندید چرخ اعلا چو منی
درجوف صدف نیافت دریا چومنی
وانگه‌چو توئی جفا کند با چو منی
در غصهٔ چون توئی دریغا چومنی

(١٩٧)

ای سر تا پا بتازگی سرو سهی
از جملهٔ نیکوان بخوبی تو بهی
بر حسن و جمال بیش می افزاید
چشم‌آرو را چوخاك برروی نهی

* . . . *

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا | در خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات | فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله | دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جائی که آفتاب بتابد ز اوج عزّ | سر گشتگی است مصلحت ذره درهوا
وآنجا که بحر نامتناهیست موج زن | شاید که پشه می‌نکند قصد آشنا
وآنجا که قوس چرخ بعزو نطاق چرخ | زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
عقلی که می‌برد قدح دردیش ز دست | چون آورد بمعرفت کردگار جا
حق را بحق شمار که در قلزم عقول | می درکشد نهنگ تحیر من و ترا
چون آب نقش می‌نپذیرد قلم بسوز | درآب شوی لوح دل ازچون وازچرا
چون آفتاب نیست حقیقت نشان‌پذیر | ای کم ز ذره هست نشان دادنت خطا
سبحان خالقی که گشاید بهر شبی | از روی لعبتان فلك نیلگون غطا
از زیر حقه مهرهٔ انجم کند پدید | زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق دهد ضیا
شب رازاختران‌همه دندان کندسپید | چون زنگئی که اوفتدازخنده درقفا
دردست چرخ مصقلهٔ ماه نو دهد | تا اختران آینه گون را دهد جلا
در پای اسپ شام کشد اطلس شفق | در جیب ترك صبح نهد عبقر بها
گوئی که آفتاب مگر ذرّه ذره کرد | بر کهکشان ززبرهٔ مرجان و کهربا
با هستیش اگر قدری ماند از قدر | احکام خویش جمله قضا میکند قضا
سبحان قادری که بر آیینه وجود | بنگاشت ازدو حرف دو گیتی کمایشا
بر عرش ذره ذره خداوند مستویست | چه ذره در اسافل و چه عرش در علا

* ـ این قصیده در نسخهٔ جُنگی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بسید حسن غزنوی نسبت داده شده و در نسخه‌های دیوان وی نیست .

در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش — و آنجا که اوست جای نیابی ز هیچ جا
خود هیچ جای نیست که او نیست جمله اوست — چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا
بو نیست بنده و پندار هستیئی — پندار هستی تو ترا کرد مبتلا
از کوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت — نی در خلا بماند اثر زو نه در ملا
ای از فنای محض پدیدار آمده — اندر بقای محض کجا ماندت بقا
خواهی که پی بری به سر کعبهٔ نجات — در خود مکن قیاس حق و پیش در میا
بس سر که همچو گوی در این راه باختند — بس مرغ تیز پر که فرو شد در این فضا
خاموش باش حرف چه گوئی تو ای سلیم — خدمت نگاه دار چه پنداری ای گدا
چون سر کار میطلبی صبر کن حکیم — تا صبر و خامشیت رساند بمنتها
گر تو زبان بخائی و خونش فرو بری — در زیر ورد نگویند با تو ماجرا
آهنگ عشق زن تو در این راه خوفناك — احرام درد گیر در این کعبهٔ رجا
گویند پشه بر لب دریا نشسته بود — در فکر سر فکنده بصد عجز و صد عنا
گفتند چیست حاجتت ای پشهٔ فقیر — گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری مگوی این — گفتا بنا امیدی ازو چون دهم رضا
منگر بنا توانی شخص ضعیف من — بنگر که این طلب ز کجا خواست وین هوا
عقلم هزار بار بروزی خموش کرد — عشقم خموش می نکند یك نفس رها*
در آشنای خون جگر دل بحق سپار — تا حال خود کجا رسد ای مرد آشنا
جاوید در متابعت مصطفی گریز — تا نور شرع او شودت پیر و مقتدا
خورشید خلد خواجهٔ دنیا و آخرت — سلطان شرع و صاحب کونین مصطفا
مفتی عالم کل و معنی جزو و کل — در هر دو کون بر کل و بر جزو پادشا
چشم و چراغ سنت و نور دو چشم دین — صاحب قبول هفت قران صاحب لوا
کان بود کل عالم و او بود آفتاب — مس بود خاك آدم و او بود کیمیا

---

* ــ از «گویند پشه . . . » تا اینجا به عطار نیز نسبت داده شده .

چون آفتاب از فلك دين حق بتافت ... تا هردو كون پر شد ازو نور والضحا
گردون كه جبه بهترش از آفتاب نيست ... پيراهن مجرّه ز شوقش كند قبا
اندر نظاره كردن مشك دو كيسوانش ... صدچشمه شد كشاده ازاين طارم دوتا
خورشيد را از آن سببى نيست درد چشم ... كو چشم را ز خاك درش ساخت توتيا
كس را انگشت معجزه‌اى در زمين پديد ... او خاص شد بمعجزه در ارض و بر سما
گويند مه شكافت تو دانى كه آن چه بود ... گردون ترنج و دست ببريد ازان لقا
يكشب از آن بتاخت چو برقا ز رواق چرخ ... از قدسيان خروش برآمد كه مرحبا
در پيش او كه غاشيه‌كش بود جبرئيل ... هم انبيا دويده پياده هم اصفيا
از انبيا چو مشغلهٔ طرقوا بخاست ... در عرش اوفتاده ازان طرقوا صدا
چون نركس از نظارهٔ گلشن نگاه داشت ... بشكست بر رخش گل مازاغ وماطغا
آنجا كه جاى گم شد گم كرد و باز يافت ... از هر صفت كه وصف كنم خود به ماورا
ازدست ساقى وسقيهم شراب خواست ... جام شراب يافت ز جام جهان نما
موسى ز بى‌قرارى خود درمقام قدس ... خود را در او فكند بدر پيش تو عصا
حالى وشاق چاوش عزت بدو دويد ... كاى نعل خود فكنده و نعلين شو جدا
و آنرا ز بعد چلهٔ پيوسته بار داد ... وين را شبى ببرد بخلوتگه دنا
و آنرا ز طور كرد سراى حرم پديد ... وين را ز عرش ساخت ايوان كبريا

قصیدهٔ عربی از سید حسن غزنوی مشهور به اشرف

سلام کالطاف الاله الممجد — سلام کاخلاق النبی المؤید
سلام کتسلیم الحبیب الذی نای — زمانا فزار الصب من غیر موعد
سلام کمثل الصدغ یلهو به الصبا — علی صفحتی کافور خدٍّ مورد
سلام کما نم النسیم تنفسا — باسرار ورد و هو متبسم ندی
سلام کطل صار (؟) عین نرجس — معطر ما بین الجفون منهد
سلام کالحان المنادل سحرة — یحاد بها سجع الحمام المغرّد
سلام کما قارس فی دویقیه ؟ — لدی القاع یشفی علة الکبد الصدی
سلام به فی لیلة القدر تنزل — الملائکة و الروح فیها الی الغد
سلام کانفاسی اذا کنت ناطقا — بمدح رسول الله جدّی وسیّدی
علی من تصدّی منصبا ایّ منصب — علی من تولّی سوددا ایّ سودد
علی من تلقی حکمه ای حکمه — علی من ترقی مصعدا ای مصعد
علی من تحراه الخلائق اوجدت — ولولم یکن ماکان شیء بموجد
علی من تمطی قاب قوسین بالعلا ؟ — ففاز با سهام العلی و التفرّد
علی من له عیسی بن مریم صاحب — علی من به موسی بن عمران مقید
علی من به عین القلوب تنبهت — فنام بعین الله فی خیر مرقد
امام جمیع المسلمین مطهر — رسول الله العالمین محمد
نظمت لکم عشرین من معجزاته — علی انها و الله لم یتعدد
فمنها سحاب کالمظلة فوقه — اقام وهو کالشمس بالنون یرتدی

و منها حصاة سبحت فی بنانه | بنان الندی فاضت بماء مبرد
و منها بعیر جاءه متظلّما | و عفر مثل الساجد المتعبد
و منها شواء قال انّی ملطخ | فلا تدن منی یا فدینك و تعدی ؟
و من ذاك بئر صب فیها طهوره | ففاضت له بحر مغرق الموج مرتد ؟
هوی قصر کسری و انطفت نار شرکهم | لمیلاده المیمون فی خیر مولد
عدا دمه کحلا فلیس قیاده | باعمی ولا المولی علی بارمد
لقد شهد الظبی النفور بصدقه | کما قاله یا ظبی من انا فاشهد
کذی نطق الضب الذی من ضلاله | الی جحره المالوف لم یك یهتد
وقد حلب العجفاء فی غایة الطوا | قدرت له فی خیمتی ام معبد
و ایده فی الغار من غیر جاره | باغلب جند کم یرده مجند
لقد شق قرص البدر عند امهاتهم ؟ | بایمانه مثل الرغیف المبرد
تجلی کلام الله فی قلبه الذی | هو البحر ملیء الدر لا فی الزبرجد
فسبحان من اسری فاسری بعبده | و عرجه من مسجد ثم مسجد
ایا سید العباد یا من تورمت | له قدماه من دوام التهجد
نقلت من اصلاب النبیین آدم | و شیث و نوح و الخلیل الموحد
ایا خاتما الرسل کنت نبینا ؟ | و آدم ملقی بین طین وجلمد ؟
فلولاك ما کان ملائکة التی | سجدن انور فیه الا تحجد
ولولاك فی صلب الخلیل لما انطفت | علی جسمه ما رد قیل لها ابردی
ولو لم تکن ما اخدوت السفر التی ؟ | امرت علی حلق الذبیح و ماندی
سعی الشجر المجدی علی الارض نحوه | وحی عماد کالکتیب الممدد*
و لو لم تکن نار و موسی مسلما | الی الله فی ضمن مهد مهند

* – این بیت باید از همین قصیده باشد و در یکی از نسخ ترجمهٔ سیره ابن هشام به سید اشرف نسبت داده شده است .

و لو لم تكن ما جاء عیسی مبشرا … بمعهد مبعوث مسمی باحمد
و لولاك ما جاد الزمان بمكرم … و لولاك ما فاز الانام بمرشد
و لولاك ما كان السماء تحركت … و لولاك الارضون الراسيات بركد
و لولاك ما كان النجوم بركع … و لولاك ما كان الظلال بسجد
عليك سلام الله يا قابض المدى … عليك سلام الله يا باسط الندى
عليك سلام الله يا دافع الردى … عليك سلام الله يا شافع الردى
الا ایها الحجاج صلوا و سلموا … على من به فریم لحله مخلد
و صلوا على اصحابه انجم الهدى … بایهم من يقتدى فهو مهتد
(و بو بكر صديق و)[1] صاحب غاره … فتى قبل الاسلام دون تردد
(و عمر فاروق و)[1] قائد جيشه … يقول به اللهم دينك ايد
(و عثمان ذوالنورين[1]) كاتب وحيه … فتى جمع القرآن لم تتبدد
و خصوا عليا كرم الله وجهه … شجرا سخيا فى الملتقى بالمهند
اما ما قد اعطى خاتما فى ركوعه … و صار شهيدا و هو بين التشهد
على قرتى عينيه و البضعه التى … لدى ربها طلب بروبح و يعبد
جزى الله عنا المصطفى ما استحقه … و ما الله يجزى حيد غير حيد
اتينا الى الرحمان معتصما به … و من يعتصم بالانبياء فقد عدى

---

۱ ــ این سه مصرع درنسخهٔ اصل بین پرانتز سفید بود وقیاساً جای خالی بااین کلمات پر شد .

مقدمهٔ استاد مدرس رضوی

سید حسن غزنوی ملقب باشرف

در نام وی کـه حسن است هیچ اختلافی نیست شهرت و تخلص شعری وی نیز حسن است و مکرر خـود را بهمین نام و تخلص در اشعار خود ذکـر می کند نظیر این دوبیت

ازپی آنکه حسن‌نام و حسینی نسبم   کارنا سازم چون کار حسین‌وحسن‌است
(ص ٢٦ دیوان)

بر من آن داری که برحسان ز احسان جدمن
لاجرم گـر چه حسن نـام است حسان تـوام
(ص ٢٤٧ دیوان)

کنیهٔ او در کتب تذکره وتاریخ باختلاف ابومحمد وابوعلی « یا »ابویعلی آمده و همچنین نام پدرش باختلاف در کتب انساب و تاریخ و تذکره محمد و احمد و ناصر ذکر شده است.

قدیم‌ترین کتابی که‌از سیدحسن‌اشرف در آن نامی برده شده کتاب لباب‌الانساب ابوالحسن بیهقی است که آنرا بسال پانصد و پنجاه و پنج و در زمان حیات سید تألیف کرده درجائی که سادات غزنه را ذکر میکندگوید :

« و حضرنیسابور فی‌شهور سنة اربع و اربعین وخمسمائة واحد ملقب‌بالاشراف (کذا) الامام‌مفخراللسانین‌رئیس‌افاضل‌السادة وقال‌انا ابومحمدالحسن‌بن‌محمدالحسینی ولم یقرر زیادةعلی‌ذلك»[1] وازاین‌عبارت بیهقی‌معلوم‌میشود که‌اوسیدرادر نیشابور دیده و بملاقاتش فائزگردیده و نام اوراکه «حسن» و نام پدرش که «محمد» بوده شخصاً از خود او شنیده است.

محمدبن‌علی راوندی درتاریخ نفیس‌خود مسمی براحة‌الصدور و آیة‌السرورکه آنرا بسال ٥٩٩ بپایان رسانیده و شاید او اخر عمر سید را ادراك کرده باشد او نیز

١– لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی.

مانند بیهقی نام پدر سید را محمد نوشته واورا چنین نام برده است :
« سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن‌بن محمدالحسینی رحمه‌الله[۱] »

دیگری از معاصرین و معتقدین سید که دیوان او را جمع کرده و مقدمهٔ بر آن نوشته (در آن مقدمه ادعاکرده است که روزگاری دراز در ملازمت وخدمت سید بسر برده و برحسب وصیتش دیوان اشعار و سایر آثار منثور او را جمع آوری کرده) او را « ابوعلی (یا) ابویعلی حسن بن احمد الحسینی الغزنوی[۲] » تعریف میکند.

محمد عوفی در کتاب تذکرهٔ لباب‌الالباب نام پدرسید را ناصر نوشته وجمعی از تذکره‌نویسان مانند تقی‌الدین اوحدی کاشانی در تذکرهٔ عرفات وامین‌احمد رازی در تذکرهٔ‌هفت‌اقلیم‌و آذر بیگدلی‌درتذکرهٔ آتشکده وهدایت‌در کتاب مجمع‌الفصحاء[۳] گفتهٔ عوفی‌را گرفته‌وعموما‌او راحسن‌بن‌ناصر نوشته‌اند. وعوفی‌درهمان کتاب درترجمهٔ‌احوال سیدمحمد ناصر گفته که‌وی‌برادرسیدحسن‌است وازهمین‌روی تذکره‌نویسانی که‌نام‌پدر او را ناصر دانسته بتبعیت از محمد عوفی نوشته اند که سید حسن و سید محمد بن ناصر بایکدیگر برادر بوده‌اند.

و از این سه قول ظاهراً قول اول بصحت نزدیکتر است چه بیهقی و راوندی هر دو معاصر سید بوده و هردو در نام‌پدر او که «محمد» است با هم موافقند واعتماد بگفتهٔ آنها بیشتر از قول تذکره نویسانست.

محتمل است که سیدحسن پسرمحمد و نوهٔ ناصر باشد و عوفی اورا بجای‌نسبت بپدر بجد نسبت داده باشد چنانکه نظائر آن بسیار دیده میشود مانند ابن‌سینا و بنابراین بعضی که نام پدر او را محمد گفته نسبت بپدر داده و بعضی که نام پدر او را ناصر نوشته نسبت بجد داده باشند[٤].

۱ـ راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص۱۸۷.

۲ـ نسخهٔ خطی دیوان آستان قدس رضوی و صفحهٔ ۲ از نسخهٔ حاضر.

۳ـ لباب‌الالباب ج ۲ص۲۷۰ ـ تذکرهٔ عرفات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك ـ تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی مدرسهٔ عالی سپهسالار ـ مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۱۹۲.

٤ـ فاضل معاصر آقای خلیل الله خلیلی در کتاب «آثار واحوال حکیم سنائی» نام پدر سید حسن‌را محمد ناصر دانسته که شاید‌نظر بهمین‌احتمال مقصودایشان ازمحمد ناصرمحمد پسر ناصر بوده.

ومحتمل است که در یك زمان درخطهٔ غزنین دوشاعر با نام بنام سیدحسن بوده که یکی فرزند محمد و دیگری پسر ناصر و برادر سید محمد علوی شاعر باشد وچون هردو اهل یك شهر و دریك زمان بوده بیك اسم شهرت یافته باشند.

مؤید این احتمال یکی اشعار حکیم سنائی در مثنوی کارنامهٔ بلخ (یامطایبه‌نامه) است سنائی در این مثنوی جمعی از رجال وبزرگان وشعرای عصرخودرانام‌برده‌وهریك راباشعاری ستوده وازدوحسن که هردوسید وازخاندان رسول وشاعربوده‌نام‌برده‌است.

وی پس از آنکه سیدالشعرا شرف الدین ابو طالب محمد بن ناصر غزنوی را بدین اشعار می‌ستاید:

خاصه شمع نبیرگـان رسول　　گـوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی　　عـزت کان نتیجـهٔ نبوی
شرف‌الدیـن محمد نـاصر　　عقل‌ازو کندو وهم‌از اوقاصر

دربارهٔ سیدحسن گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی　　که‌چو نام‌خود ازنکو سخنی
سیدی خوب روی و پاکیزه　　سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت‌نظم ونثرش ازنسب است　　زانکه ازشاخ‌افصح‌العربست
هر کجا هست شاعر و علوی　　اوچوصدراست‌ودیگران‌چوروی
شرم روی‌و فروتنست وسخی　　همچو زهراومصطفی وعلی[۱]

ازعبارت «شاخ‌دیگر» و کنیهٔ‌جمال‌الدین ظاهراًمقصود وی‌ازاین‌سیدحسن‌پسر ناصر باشد وشرف‌الدین محمد وجمال‌الدین حسن هر دو شاخ یك‌درخت و فرع یك‌اصل و هر دو فرزندان ناصر باشند.

آنچه این نظر را تأیید میکند آنست که در چند نسخه از نسخ مثنوی کارنامهٔ بلخ که بنظر رسید درعنوان این‌اشعار مدیحه نوشته شده‌بود «مدح جمال‌الدین‌حسن برادر سید محمد».

---

۱ — مثنوی کارنامهٔ بلخ نسخهٔ خطی نگارنده که با چند نسخهٔ قدیمی مقابله و تصحیح شده است.

و باز حکیم سنائی در جای دیگر این مثنوی پس از ذکر نام چند شاعر دیگر و توصیف هر یك از آنها مدح حسن دیگری را که مسلماً غیر از جمال‌الدین حسن است کرده و اورا نیز بشعر و شاعری ستوده و در بارهٔ او گوید:

تساج وکان موافقان سخن — وقت تحسین شعر میر حسن
از پس بوحنیفد اسکافی — که بر اشراف دارد اشرافی
چاکر صدر و سیدالشعرا — که بدان چاکریست خواجهٔ ما
شاعری با معانی و خردست — خاصه میراث خوارجدخودست

چنانکه گفته شد این اشعار درمدح سیدحسن دیگری است غیراز جمال‌الدین حسن و آن جز از سیدحسن اشرف کسی دیگر نمیتواند باشد و لاین بیت

از پی بوحنیفه اسکافی — که بر اشراف دارد اشرافی

شاید اشاره بلقب سید که اشرف یا اشرف الدین یا اشرف الشعرا است باشد و محتمل است که سید اشرف مانند ابوحنیفهٔ اسکافی شغل اشراف داشته و این بیت تلمیحی بشغل وی و هم ببلندی مقام او درشعر و شاعری باشد.

مؤید دیگر برای رجحان این احتمال یعنی متعدد بودن سیدحسن غزنوی قطعهٔ مسعود سعد سلمان در رثاء سیدحسن است وازاشعار این قطعه برمی‌آید که درهنگامی که مسعود سعد دربند وقید بوده سیدحسن نامی که از شعراوفضلاء زمان واز دوستان او بوده در سن سی‌سالگی درگذشته ومسعود این قطعه را در مرثیهٔ او گفته است

برتو سید حسن دلم سوزد — که‌چو توهیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد — که‌تنم هیچ چون‌تو یار نداشت

☆☆☆

هیچ‌میدان فضل‌و مرکب‌عقل — درکفایت چوتوسوار نداشت
من‌شناسم که چرخ خاك نگار — چون‌سخنهای‌تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت

☆☆☆

سی نشد سال عمر تو ویحك ‌‌ ‌‌ ‌‌ سال زاد ترا شمار نداشت

* * *

بد نیارست کرد با تو فلك ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا مرا اندرین حصار نداشت

مسعود سعد سلمان مرتبهٔ آخر که زندانی شد و درحبس افتاد قبل‌از سال ۵۰۰ هجری بود بنابراین مرگ این سیدحسن که در ایام حبس‌وی بوده مسلما قبل از تاریخ مذکور است وعلاوه چنان که دراین قطعه ذکرشده عمرسیدهم‌بسی سال بالغ نشده که بهارعمرش‌راخزان‌رسیده‌ودر گذشته‌است. پس‌این سیدحسن‌ غیراز سیدحسن اشرف که مداح‌بهرامشاه وسنجرومسعود سلجوقی وملکشاه‌ثانی‌است‌وسن او مسلماً ازهفتاد سال تجاوز کرده است باشد و اگر انتساب این مرثیه بمسعود سعد سلمان صحیح و تردیدی در آن نباشد و همچنین‌دردرستی‌اشعار مثنوی کارنامه یقین حاصل شود و این نظر بادلایل دیگری نیز تایید‌گردد ناچار بدو سید حسن که هر دو از اهل غزنه و از خاندان رسول وشاعر وسخنوراند بایدمعتقدشد یکی سید حسن بن ناصر ودیگرسید حسن‌بن محمد ملقب باشرف

دراین‌صورت چون‌اشعاراین دیوان وهمچنین ترجمهٔ احوالی که درکتب تواریخ وتذکره‌آورده شده از آن سیداشرف است که بیهقی وراوندی که معاصراوبوده نام پدر اورا هردومحمدنوشته‌اند وازسیدحسن‌ناصرجز نامی باقی‌نیست‌وآنچه راهم‌عوفی‌دربارهٔ سید حسن در کتاب‌لباب‌الالباب آورده مسلما راجع بسیدحسن اشرف‌است بنابراین‌در صورت‌صحت‌حدسی که دربارهٔ تعدد سید حسن زده شده آنچه در اینجا از شرح حال سیدنوشته میشودترجمهٔح‌ حسن‌بن محمد ملقب‌باشرف است .

این‌نکته نیز باید دانسته‌شود که تذکره‌نویسان گذشته چندان توجهی بشرح‌حال وخصوصیات زندگی‌شاعر نداشته وغالبا آنچه درشرح‌حال آنهاگفته ونوشته‌اندکلیاتی

---

۱ ــ این‌مرثیه ۲۸ بیت‌است وبرای تمام‌آن رجوع‌شود بصفحهٔ ۶۲ دیوان مسعودسعدسلمان تصحیح دانشمندمحترم آقای‌رشیدیاسمی‌استاد دانشگاه‌طهران‌ودانشمندارجمندحضرت‌آقای‌دکترشفق استاددانشگاه درتاریخ ادبیات خودسال وفات‌سیدحسن رادر۵۰۶ نوشته‌اند وهمچنین‌دوست‌فاضلم آقای احمدسهیلی مدیر کتابخانهٔ ملی‌ملك سال‌وفات سیدرا در مقالات فاضلانه خود «حصارنای» همان سال ۵۰۶را تعیین کرده ولی از مأخذ این‌تاریخ درهر دو کتاب ذکری نشده.

است که وضع زندگی آنهارا بدرستی روشن نکرده واگر هم درجزئیات وخصوصیات زندگی آنها وارد شده‌اند چون بدون غور وتعمق صورت گرفته وچیزی‌راکه شنیده و خوانده بی‌آنکه تأملی در صحت و سقم آن کنند عیناً آنرا نقل کرده باین جهت مرتکب خبطها واغلاط بزرگی شده‌اند.

مطالبی که‌درباره‌سیددرکتب‌تذکره‌ذکرشده‌بسیارمختصر وناچیزو بااینحال‌صحت ودرستی آن مطالب‌موردشك وتردید وبلکه باید گفت بعضی‌ازآنهابکلی خالی‌ازحقیقت است برای توضیح این ادعا و روشن ساختن این‌حقیقت اینك ترجمهٔ حال او را از دو کتاب‌تذکره از تذکره‌های مهم ومعتبر نقل کرده وبعد باتوجه با اشعاردیوان وملاحظهٔ گفته‌های مورخین‌معتبر دربارهٔ هریك‌ازمطالب‌نقل‌شده‌وصحت‌وسقم آن‌بحث‌می‌نمائیم.

محمدعوفی‌در کتاب‌لباب‌الالباب درشرح‌حال وی گوید:

« سیدالاجل اشرف الـدین فخرالسادة ابی الحسن (کـذا) بن ناصرالعلوی آن‌حسن نام عالی کلام که نتیجهٔ ناصر بود و عالم فصاحت را یکی ازعناصربلاغت طبع ذکی‌اورا در ایام‌کودکی گردن داده وفصاحت سربرخط بیان او نهاده جهان پیرجوانی‌چنو ندیده و مادر زمان فرزندی مثل‌او ناپروریده. تا خازن زبان درخزانهٔ بیان اوبرگشاد دامن وکنار فضلاء پردرر غرر نقود لطایف شد و تاکاتب ادیب‌وارفلك اشعارتر آبدار او را براوراق اطباق‌جهان تحریر کرد آب‌را درلطافت آبی‌نماند، و او رایك‌قصیدهٔ مفاخرت باچندان معانی بکر وبنات فکر تمامست و عاقل بایدکه این قصیده را بتأمل بخواند و درمعانی‌او تفکر بلیغ کند تا برکمال تبرز او در این‌شیوه واقف گردد.

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم شایسته میوهٔ دل زهرا وحیدرم

(الی آخرالقصیده . . .)

وگویند که در آن‌وقت که سلطان بهرامشاه لشکر سلطان سوری را بشکست و رایت فتح‌وظفر معلی گردانید و سر سوری روان کرد بخدمت سلطان‌سنجر و جماعتی ازارکان آن دولت‌را اسیر کردند سیدحسن درمیان آن اسیران بود سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران را سیاست کنند حسن گفت من کلمهٔ دارم درخدمت پادشاه اگـر مرا

بنزدیك او برید عرضه دارم اورا بخدمت بهرامشاه بردند سر بر زمین نهد و این رباعی ادا کرد که : رباعی

آنی که فلک پیش تیغت بند   بخشش بجز از کف جو میغت ناید
زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد   بر بسته همی زنی دریغت ناید

سلطان درحال اورا عفو فرمود و بتشریف منادمت ارزانی داشت .

تقی الدین کاشانی در تذکرهٔ خلاصة الافکار و زبدة الاشعار در احوال وی گوید :

« ذکر اشرف الشعراء الصوری والمعنوی سید تاج الدین غزنوی

اوصاف بزرگواری و فضیلت سخن گزاری او اظهر من الشمس است و علو نسب و شرف حسب ومحاسن آداب و مکارم اخلاق موصوف و معروف و از فضلاء و شعراء کم کسی در بیان سخن و لطافت طبع مثل او بوده و پیوسته اقوال خود را از رکاکت منزه گردانیده و افعال را از دنائت مبرا داشته و بمعارف رضیه و اوصاف مرضیه برسر آمدهٔ اکفاء و اقران گشته و همواره بر کبرای فضلاء و فحول شعراء که هر یك در تصریف بلاغت و فصاحت یگانهٔ زمان بوده‌اند شرف تفوق یافته و با ارباب کفایت زی برعه ولات (کذا) جمع کرده و در ارشاد عباد عالم و تربیت اولاد بنی آدم طریق آبای کرام و قاعدهٔ اجداد عظام را شیوهٔ خود ساخته . بلکه در احیاء موات مروت و ابقای ذات فتوت و ارتقاء ذروهٔ صرامت و اعتلاء درجهٔ افادت از ثقات دهات گیتی بر سر آمده و در محافل فصاحت و بلاغت و مجامع حکایت و روایت و مراتع لطافت و ظرافت قدوهٔ فصحاء و بلغاء و رواة و ظرفای روی زمین شده و درمضمار مجالس دانش و بینش و میدان تعالیم آفرینش مقدم عرب و عجم گشته مجملا توصیف و تعریف سیدمشارالیه زیاده از آنست که بامداد مداد و اقلام و اسعاد تحریر و ارقام در این اوراق مثبت و مسطور توان ساخت یا تعداد افراد آن بقاعده و قانون مجمل ومفصل توان نمود .

آورده‌اند که در خطهٔ غزنین که مرغزار نشو نبات ذات و جویبار نمو نهاد وی بوده وعظ فرمود و در مجلس وعظ او قریب بهفتادهزار کس در پای منبر جمع آمدند از آن جمله چهارهزار کس بشرف مریدی اختصاص یافتند چون این خبر بسلطان بهرامشاه

---

۱ — لباب الالباب ج۲ ص ۲۷۰ — ۲۷۶ .

رسید اظهار رنجش نمود و ازندمای خاص یکی راکه درمحل قرب اختصاص داشت نزد سیدفرستاد با دوشمشیر برهنه تا دریك غلاف کند، القصه چون سید پیغام رسول شنید و ارادهٔ اخراج او از ممالك سلطان ازفحوای کلام رسول فهمید هم در آن زودی ازغزنین بیرون آمده عزیمت حرمین شریفین نمود و بعداز توفیق حج وزیارت مرقد مطهر حضرت خیرالمرسلین علیه افضل التحیات واکمل الصلوات بدارالسلام بغداد رفت و مدتی در آن نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشان را بتیر گر پسری واقع شده بود بماند .

اما صورت آن محبت حقیقت آمیز وکیفیت آن مودت اصلی انگیز که محك تجربه و امتحان اهل پرهیزبود چنانست که مدتهای متمادی بکام احبا وکوری اعدا ابواب مخالطت میان سید و آن شوخ رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی ونسیم عدم میل والفتی بهیچوجه ازجانبین نمیشنوده واکثراوقات ملاقاتی که محصل بعضی مدعیات جزوی وکلی بوده بمدد جذبهٔ عشق شبها درکنج خانهٔ مطلوب و روزها در محنت خانهٔ طالب بترس و بیم تمام که نمك مائدهٔ وصل نهانی همین است روی می‌نموده وازبرکار ؛ سلوك آن مزاج و آن پرکارخط خطائی منظور دیدهٔ شعور آن مرکز دائرهٔ محبت نمیگردیده وصدای مضمون این رباعی بگوش درك اهل هوش میرسانیده . رباعیه

آورد نگار من بسویم گذری　　گفتم فکنم برگل رویش نظری
شادی وصال بیخودم ساخت چنان　　کز هستی خویشتن ندیدم اثری

منقول است که روزگاری باین طریق گذشت که خار دغدغهٔ از رهگذرهیچ اغیاری موجب خارخار خاطر عاشق نگشت آخرالامر چرخ بد روش و دوران بدکنش درطی بساط نشاط از رشك آن اختلاط منصوبهٔ عظمی باخت وعاشق وصال خوی را در بلای هجران انداخت .

و تفصیل این مجمل آنست که یکی ازحاسدان حرفی چند بسمع آن فتنهٔ زمان رسانید و آن حریف پرکار را از طرز اختلاط خود با آن عاشق صادق پشیمان گردانید و معشوق نیز قدر عاشق را ندانسته عرصهٔ ذوشجون بد اختلاطی فروچید واز قانون محبت وقاعدهٔ وفا عدول نمود و برخلاف گذشته دست بتعریضات فاسد برگشاد ویکبارگی

درمصادقت جانب سرحلقه عشق اهتمام ننموده مداهنت کرد ودر تعظیم و توقیر سید ازسر کوتاه‌نظری بعتاب بود و کفران نعمت را شعار خویش ساخت ومجال مجالست بر آن طالب متضیق گردانید وزمره صوفیان برجریدهٔ حال کلفت مآل خود کشید و دل ازصحبت عاشق وفادار برداشت. لقاضی بهاء الدین:

شعر

سست پیمان دلبری دارم بغایت سنگ دل
سنگ‌دل‌شاید که باشد سست‌پیمان کس‌مباد
ناتوانم همچو چشمت ناتوان بادا رقیب
چون سر زلفت پریشانم پریشان کس مباد

حاصل کلام، سید مشارالیه نیز راضی بهجران وصابر بحرمان گشته دل برفراق نهاد وهجران را بروصال ترجیح داد وحلق طمع را بخنجر ناامیدی برید ودوای درد خودرا چشم برکرم الهی نهاد باین مضمون مترنم گردید، لشیخ رباعی

رباعیه

ای نور دو دیده ام چه دیدی از من	کز ناز چو سرو سر کشیدی از من
چون طالع برگشتهٔ من برگشتی	چون بخت رمیده‌ام رمیدی از من

علی‌الجمله سید روی در وادی هجران آورد ودل برمفارقت و مباعدت‌معشوق نهاد و بوظایف عبادت چنانکه شیوهٔ وی بود مشغول گشت وهر روز که سودای عشق درحرکت آمدی و آتش‌شوق بالاگرفتی و حرارت عشق‌کانون سینه‌اش را در احراق آوردی با خود مضمون این رباعی عین‌القضاة همدانی تکرار کردی

رباعیه

در کوی امید منزلی باید نیست	وزکشتهٔ عشق حاصلی بایدنیست
گفتی که بصبر کار تو نیك شود	باصبر تو دانی‌که دلی باید نیست

آورده‌اندکه در آن حین از اتفاقات حسنه سلطان مسعودبن‌محمدبن ملکشاه بدارالسلام بغداد آمد بواسطهٔ آنکه ملوك کامکار و خسروان روزگار در آن وقت صلاح‌کار خویش درمتابعت آرای خلفا پنداشتند و سعادت خودرا در مشایعت حضرت

ایشان میشناختند القصه سلطان سیدرا در دارالخلافه دریافت و دراکرام و اعزاز وی مبالغتها نمود ومحفهٔ زراندود ترتیب کرده سید مشارالیه رابطرف غزنین فرستاد وآن خواری که از معشوق دیده بود بعزت پادشاهی مبدل گشت انتهی . . .

اما وفات سیدحسن در ولایت جوین درقصبهٔ آزادوار بوده و بمرض فجأة ازاین جهان فانی بریاض جاودانی انتقال نموده فی شهور سنهٔ خمس و ستین و خمسمائة والحال تربت شریف سید در آن قصبه معین است ومحل ورود فیض است و دیوان اشعار وی آنچه بنظر راقم این حروف رسیده قریب بچهار هزار بیت بود و آنچه بذوق اهل درک خوش آمد بمقتضای حال دراین خلاصه مسطور نمود[۱] »

این بود آنچه راکه محمد عوفی و تقی الدین کاشی دربارهٔ سید گفته و تذکره‌نویسان دیگر هم عین این مطالب را در تالیفات خودبا مختصر اختلافائی تکرار کرده‌اند وچنانکه گفته شد بیشتر این مطالب مورد تردید ودر عین حال قابل بحث و گفتگوست .

اما آنچه راکه عوفی ذکر کرده که « سید درجمعی که از اصحاب سوری بودند گرفتار و اسیر شد و پس از خواندن رباعی مورد عفو واقــع و در سلك ندماء سلطان قرار گرفت » مسلماً خطاست چه اراین حکایت چنین برمی آید که سیداز کسان سوری بوده و بعد ازواقعهٔ سوری گرفتار وپس ازرهائی ازسیاست درجزو شعرای دربارسلطان بهرامشاه در آمده است درصورتیکه از کتب تواریخ وهمچنین ازاشعارخود سیدمعلوم میشود که وی ازابتدای جلوس بهرامشاه درغزنین بوده ودرجزوشعرای درباری محسوب میشده است .

منهاج سراج در تاریخ طبقات ناصری و عبدالقادربن ملوکشاه بداونی درکتاب منتخب التواریخ و محمدقاسم هندوشاه استرآبادی درتاریخ فرشته نوشته‌اند که :

« هنگامی که بهرامشاه بکمك سلطان سنجر براریکه سلطنت و تخت محمودی نشسبت سیدحسن درغزنین حضور داشت و قصیدهٔ در تهنیت جلوس بهرامشاه دربارگاه بحضور سلطان سنجر برخواندکه مطلعش این است :

---

۱ ــ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار تقی الدین الحسینی الکاشانی نسخهٔ خطی متعلق بحضرت آقای صادق انصاری .

منادی بر آمد ز هفت آسمان — که بهرامشاه است شاه جهان[1]

قصاید بسیاری هم در دیوان وی (یعنی دیوان حضر) موجود است که بااشاراتی که در آنها موجود است مسلماً مربوط بامدای سلطنت بهرامشاه میباشد و حال آنکه قضیهٔ کشته شدن سوری مربوط باواخر زندگانی بهرامشاه (چنانکه ذکر خواهد شد) وموقعی است که سید ازغزنه بیرون شده و ازاین وقت بعد سلطان را دیگر ملاقات نکرده که سمت منادمت او را بیابد.

وهمچنین قضیهٔ گرفتاری سید واسیر شدن او درمیان اتباع سوری وباخواندن رباعی از سیاست رهیدن و مورد عفو و بخشایش سلطان قرار گرفتنش ظاهراً همگی خالی از صحت است چه بنا بگفتهٔ مورخین سید از ابتدای سلطنت بهرامشاه در دربار او بوده و از شعرای معروف غزنین محسوب میشده وقصاید چندی که درمدح بهرامشاه ومربوط باوائل سلطنت اوست در دیوان وی باقی میباشد که مؤید گفته مورخین است ازجمله آنها قصیده ایست که بمناسبت پیروزی سلطان بریکی ازامراء هند که برسلطان یاغی شده و درجنگ با سلطان دستگیر گردیده سروده است و در پایان قصیده ازسلطان بهرامشاه درخواست عفو اورا نموده است.[2]

ونیز دو قصیدهٔ دیگرراجع بنهضت سلطان بسوی هندوستان و تفصیل غزوات و فتوحات وی در آن مملکت از آن وی موجوداست که یکی از آن دو بدین مطلع است:

مـی بنازد باز گوئی خطهٔ هندوستان

شکر حق گوید همی بسیار و هستش جای آن

(ص ۱۲۹ دیوان)

ودردیگری از آن دو قصیده اشاراتی میباشد که دلیل بر آنست که خود سید نیز دراین سفر در رکاب سلطان بوده ودرهمان وقت فتوحات اورا بنظم در آورده که مطلع آن این است

۱ — طبقات ناصری ص۲۳ و منتخب التواریخ وتاریخ فرشته ص۸٦.

۲ — در نسخهٔ ر. عنوانی که برای این قصیده آورده شده(عین عنوان در فهرست قصاید ذکر شده) غیرمفهوم ومسلماً غلط است و باید چنانکه دراینجا احتمال داده شده این قصیده در هنگام غلبه بهرامشاه برمحمد بوهلیم گفته شده باشد چنانکه بیاید.

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان

از سپاه روم خیل زنگ مـی بستد جهان

(ص ۱۲٦ دیوان)

اگرچه در این قصاید نام امیر هند و کسی که برسلطان یاغی شده و سلطان بر او پیروز گشته صریحاً ذکر نگردیده لیکن با مراجعهٔ بکتب تاریخ معلوم میشود که این واقعه مربوط باوائل سلطنت بهرامشاه و هنگام پیروزی او بر محمد باهلیم و پسران اوست که وی از جانب ارسلان شاه برادر بهرامشاه امارت هند داشته و در آغاز سلطنت بهرامشاه سرکشی کرده و سر از اطاعت باز زده و سلطان برای قلع و قمع او دو بار بهندوستان لشکر کشیده تا اینکه اورا نیست و نابود نموده است.

قاضی منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری ومحمدقاسم هندوشاه استرابادی در تاریخ فرشته شرح این دو واقعه را چنین آورده‌اند «که محمدباهلیم که ازجانب سلطان ارسلان شاه (۵۰۹-۵۱۱) برادر بهرامشاه سپهسالار لشکر غزنویان در لاهور بود در اوائل سلطنت بهرامشاه برسلطان در آمد وخلاف آغاز کرد سلطان بعداز آنکه مملکت را بضبط در آورد بطرف هندوستان لشکر کشید و با محمد باهلیم جنگ کرد ودر ۲۷ رمضان (یا ۲۱ رمضان بگفتهٔ تاریخ فرشته) سال پانصدودوازده اورا بگرفت وبند کرد و بغزنین آورد ودر آخر ازگناه او درگذشت و ولایت هندوستان را دوباره بدوعنایت کرد محمد پس از اندك مدتی دوباره بطغیان پرداخت و از اطاعت سلطان بار دیگـر بیرون شد برای رفع فتنهٔ او بهرامشاه مرتبهٔ دیگر بهندوستان لشکر کشیدو باوی حرب کرد دراین مرتبه محمدباهلیم دروقت هزیمت با دوفرزندش بباطلاقی فرو رفت و اثری از او پدید نگشت »[۱].

نصرالله بن محمدبن عبدالحمیدهم دراول ترجمهٔ کلیله ودمنه خود از این فتوحات سلطان یاد کرده و گوید :

« و بر اثر آن اگر دیو فتنه در سر آل بوحلیم (کذا) جای گرفت تا پای از حد بندگی بیرون نهادند درتدارك کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری ازنوعی

---

۱ - طبقات ناصری طبع هند ص ٢٤ و تاریخ فرشته ج ۱ طبع هند ص ۸۷.

تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت بآسم وصیت او مورخ گشت و کارنامهٔ دولت بذکر محاسن اوجمال گرفت و بدین دوفتح با م که بفضل ایزد ... الخ ».[1]

شعرای غزنین درمرتبهٔ اول که پیروزی نصیب سلطان شد ومحمد باهلیم دستگیر گردید قصایدی بتهنیت گفته و بهرامشاه را بدین فتح بزرگ و با نام ستوده‌اند.

ازجمله شعرائی که سلطان را در این فتح تهنیت گفته یکی سیدحسن است که در قصیدهٔ باین مطلع :

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت | سعادتش چو دل و دیده در کنار گرفت

پس از مدح و تهنیت سلطان عفو یاغی را هم بدین ابیات تقاضا کرده گوید :

گل فضول چو پژمرده شد ندانستند | که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت

خدایگانا گر مدبری خطائی کرد | سزای کردهٔ خود دید و اعتبار گرفت

تو هم عنان کرم سوی عفو تاب که او | بدست خواهش فتراك زینهار گرفت

(صفحهٔ ۲۲-۲۳ دیوان)

و دیگری عثمان مختاریست که در قصیدهٔ بدین مطلع :

شادباش ای کعبهٔ کیخسروان روزگار | دیر زی ای قبلهٔ اسکندران تاجدار

سلطان را در این پیروزی تهنیت گفته و چون در حال قدرت دشمن را عفو کرده او را ستوده است و قصیدهٔ مختاری در اینکه راجع بواقعه محمد باهلیم وپیروزی بهرامشاه براواست روشن تر است .

وی در همین قصیده گوید :

تخت کیکاوس را کیخسرو از موبد گرفت
و افسر محمود را بهرامشاه از ذوالفقار

از شکار گوره خر معروف شد بهرام گور
وز شکار پادشاهان این شه خسرو شکار

لاشك ازمحمود و بهرام این چنین باشد که اوست
ملك‌جوی و تخت‌گیر و شاه‌بند وشاه‌خوار

---

۱ – کلیله ودمنه چاپ امیر نظام ص ۱۰۹.

باد نا برده غبار راهت از غزنی بشرق
در پشاورهزهز افتاده چو باد اندر غبار؟
آنکه بود از وفق تو زنهار دار رای هند
چون‌خلاف آورد شدبرجان‌خودزنهار خوار
من بدین نصرت چگونه تهنیت گویم ترا
چون همی‌دانم که ملك تست ملك کردگار
تیغ محمودی که اسلام آبداراز آب اوست
بود سالی صد که آن بیکار بود از کارزار
مردمان پنداشتند آن ملك شد زان واقعه
چشم زخمی بود سخت و آفتی‌بود استوار
وین ندانستند کـه بـا رایت منصور تو
ماربودی خصم از او موری برآوردی‌دمار
رسته شد العفو عندالقدرة در افواه خلق
تا تـو اندر حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری بر دوام مملکت بـاشد دلیل
دایم اندر ملك باش ای پادشاه بردبـار[1]

نکتهٔ قابل توجه این است که این دو شاعر در قصیدهٔ خود پس از عرض تهنیت یکی از سلطان درخواست عفو و گذشت ازجرم و گناه یاغی‌را نموده ودیگری گذشت و عفو سلطان را از سرکش و یاغی ستوده‌است و چنان‌گمان میرود که مردم غزنین را دل بجانب محمدباهلیم و پسران او بوده و بمحو و فنای خاندان او راضی‌نبوده انداز این‌جهت این دوشاعر بخشایش گناه اورا درپیشگاه سلطان ستوده و استدعاء عفو اورا نموده و ازدرگذشتن بهرامشاه از جرم او اظهار خرسندی کرده‌اند.

هیچ بعیدنیست که‌توجه بزرگان‌غزنه‌و جانبداری‌کسان واطرافیان سلطان‌سبب شده باشد که‌سلطان از گناه اودرگذرد ودوباره او رابحکومت‌هندوستان‌منصوب دارد

۱ ـ دیوان مختاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار و کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

وبدان صوب روانه‌اش سزد و این معنی درقصید این دوشاعر ناحدی نمایانست

در دیوان سید قصیدهٔ دیگری است بدین مطلع :

گشادصورت دولت بشکرشاه دهان	چو بست زیور اقبال بر عروس جهان

که آن نیز درتهنیت فتح هندوستان است و بطوریکه در بعضی نسخ درعنوان آن نوشته شده سیداین قصیده‌راازنیشابور بغزنه‌فرستاده و بسوگند نامه‌اشتهار یافته‌وازاین قصیده چنان بر می آید که شاعر آنرا پس از لشکرکشی بهرامشاه کرت دوم بهندوستان و پس از پیروزی بر محمد باهلیم و قلع و قمع اتباعش سروده است و همچنین از بعضی از ابیات دیگر آن معلوم میگردد که در این هنگام بسعایت بعضی از اهل غرض سلطان بر سید بی مهر شده و بسخنان دروغ و خالی از حقیقت دشمنان بر شاعر دل‌بد کرده و از این جهت وی مستشعر گشته و بنشابور فرار کرده و این قصیده رادراعتذار ساخته و بسوی سلطان فرستاده است،ودراین قصیده‌سیدسعی کرده که‌ازخود رفع تهمت نماید وخواسته که بدین وسیله‌دل سلطان رانرم کرده‌و او را بازباخود بر سر مهر آورد .

محتمل است جرم‌و گناه‌سید که‌اورابدان متهم کرده‌اند دوستی‌وجانب‌داری‌ازمحمد باهلیم باشدچه‌درهمین‌قصیده گوید :

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود	که بازگشت مظفرزغزو هندستان
قوی دلت که مبادا سباك دریغ که شد	بهر دروغ بدین بندهٔ ضعیف گران

✩✩✩

بدان خدای که هر ذره بر حقیقت او	نمود روشن‌چون آفتاب‌صدبرهان
ز-نیستی سوی هستی سبك معلق زد	بامرش این فلك پایدار سرگردان

✩✩✩

که حق نعمت یکروزهٔ ترا کان هست	فزون زریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خود نه فراموش کرده‌ام نکنم	نه‌نیزدردلم آیدکه‌هرگز ابن‌بتوان
وراین‌خلاف‌بود پس بگفته‌ام که توشاه	نه آفتاب جهانی نه سایهٔ یزدان

✩✩✩

خدایگانا گندم نخورده چون آدم — برون فتادم ناگه ز روضهٔ رضوان

☆☆☆

تو خود ببخشی سهلست لیك اندیشم — که خاطر چو توئی شد بچون منی نگران

(ص۱٤۹ـ ۱٥٤ دیوان)

ظاهراً بی گناهی سید پس از چندی بر سلطان ظاهر گشته وقصاید اعتذاریهٔ شاعر در او اثر کرده از این رو بر او رحمت آورده واز نیشابور بغزنه‌اش خواسته ودوباره مورد لطف و مرحمت خویش قرار داده است وشاعر بشکرانهٔ این موهبت وسپاسگزاری از این عنایت سلطان قصیدهٔ بدین مطلع سروده است :

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت — وزآن یاقوت جان افشان گهر یافت

(ص۲٦-۲۷دیوان)

و نیز قصیده که بدین مطلع است :

یا رب منم که بخت مرا بازدر کشید — وز قعر خاك تیره باوج قمر کشید

(ص٦٦ دیوان)

ظاهراً درهمین اوقات یعنی پس از بازگشت بغزنه ومورد توجه ومرحمت سلطان واقع شدنش گفته باشد.

و این چندبیت ازاین قصیده شاهد این مدعا است که گوید :

خداوند جهان بهرامشه آنك — ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت

بدین رحمت که بر من بنده فرمود — حقیقت کان بملك بحر و بر یافت

ز یمن آنکه هدهدرا طلب کرد — سلیمانی بملك خود دگر یافت

دلم ز اندوه در شادی بپرورد — چو این تشریف شاه دادگر یافت

بلی خفاش خاکی بود تیره — زعیسی زنده گشت و بال و پر یافت

(ص۲۸ دیوان)

وبجز این چندقصیده که در اینجا آورده شد قصاید وغزلیات بسیار دیگری در دیوان او هست که مسلماً تمام مربوط باوائل سلطنت بهرامشاه و پیش از واقعهٔ سوری وحادثهٔ گرفتاری و قتل وی گفته شده وهمه دلیلست بر آنکه گفتهٔ عوفی درست نیست وسید ازهمان ابتدای

سلطنت بهرامشاه در زمرهٔ شعراء دربار و مقربان وی بوده و شاید چنانکه عوفی گفته سمت منادمت‌هم داشته است.

اما حادثهٔ سوری که در بعضی تذکره‌ها و همچنین در اشعار سیدحسن بدان‌اشاره شده شرح آنرا منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری چنین آورده است که.

«ملك‌الجبال قطب‌الدین محمود غوری را در عهد پادشاهی بهرامشاه با برادران مناقشتی افتاد و از برادران‌درخشم شد و بغزنین‌نزد بهرامشاه رفت ملك‌الجبال ازحسن و جمال نصاب تمام داشت و مروت بکمال چون بغزنین رسید دست ببذل و بخشش بر گشادازاین‌رو مهرش در دل خلق جای گرفت جمعی از خواص بهرامشاه براو رشك بردند و درصددغمز بر آمدند و ببهرامشاه گفتند وی‌بنظر خیانت بحرم سلطان‌مینگرد واموال بذل میکند تا پادشاهی غزنین بدست گیرد در بهرامشاه این سخنان مؤثر افتاد و فرمان داد تا اورا درخفیه شربت مهلك داده و نابودش کرده و در غزنین جسدش را دفن نمودند و ازاین‌عمل خصومت و دشمنی میان‌خاندان محمودی ودودمان شنسبی پیدا شد و سبب خرابی خاندانها گردید سیف‌الدین سوری برادر ملك‌الجبال چون‌خبر حادثهٔ برادر شنید لشکر بسیار ازغور و نواحی آن جمع کرد و با استعداد تمام در سال ۵۴۳ قصد غزنه کرد بهرامشاه ازلشکرغورمنهزم‌شد و بهندوستان گریخت‌وسوری درجمادی‌الاولی ۵۴۳ غزنه پایتخت محمودیان را متصرف شد و جمله امرا ورجال و معارف‌غزنین و اطراف امر اورا گردن نهادند وپیشش سراطاعت‌فرودآوردند سوری ازبادهٔ این پیروزی‌مست ومغرورشده بود ازسر غفلت قبل‌از رسیدن زمستان‌لشکریان غوررا اجازت داد که بدیارخود بازگردندوفقط چندنفرازخواص‌را نزدخودنگاهداشت چون زمستان برسید وبرف وسرما شدت یافت وراههای غور ازشدت سرما و بسیاری برف‌مسدود گشت مردم غزنین که دل با بهرامشاه داشتند و ازترس و بیم‌غوریان‌اطاعت میکردند چون خبرشدند که لشکریان غورباز گشته ودرزمستان رسیدن کمك ومدد ازغور بغزنین متعذر است پنهانی ببهرامشاه نامه‌ها نوشته و اورا بآمدن غزنین ترغیب وتحریض کردند سلطان بهرامشاه بی‌خبراز هندوستان بغزنین آمد وسیف‌الدین‌سوری وقتی ازآمدن بهرامشاه خبریافت که‌دوفرسنگ‌بیش تا پایتخت فاصله‌نداشت‌پس‌باوزیر

خویش سید مجدالدین موسوی وجمعی ازخواص خود ازغزنین بیرون شد و راه غور پیش گرفت بهرامشاه برسلطان‌سوری زد وغزنین را درمحرم ٥٤٤ دوباره‌بتصرف آورد وسواران خودرا بتعاقب سوری فرستادوپس ازجنگهای‌بسیار سخت که بین‌طرفین‌روی داد سوری را بامان بگرفتند چـون بدروازۀ غزنین رسیدند بفرمان بهرامشاه سوری ووزیرش‌را بردو اشتر برنشانده ودرکوچه وبازار غزنین‌تشهیرودرسرپل یك‌طاق‌غزنین هردو را بردارکشیده وکشتند.انتهی» ۱

درهمین تاریخ یعنی پس از مراجعت سلطان بغزنه و ظفر او برسوری حساد و دشمنان سید بار دیگر مجالی بدست آورده و اورا که پس از فرار بهرامشاه در غزنه باقی‌مانده بود بدوستی وهواخواهی سیف‌الدین متهم کرده وسلطان‌را برسیدخشمگین نمودند . سیددراین واقعه چندین قصیده و غزل دارد که در همه تأثر خود را ازاین پیش آمد اظهار و از تهمتی که بدو زده شده و ازگناه ناکردۀ که باو نسبت داده شده خودرا بری میشمارد و ازپیشگاه سلطان درخواست میکندکه کسی‌را برگمارد که در این کار تحقیق نماید و آنچه‌را دشمنان باو نسبت داده‌اند رسیدگی کند تا بر سلطان معلوم گردد تمام‌آن سخنان دروغ و کذب‌محض‌بوده شاید بدین‌وسیله غبار کدورتی‌را که ازاین راه بر خاطر سلطان نشسته برطرف سازد و بهرامشـاه را دوباره باخودبر سرلطف آورد . و این‌معنی درچند قصیده وغزل‌وی که بنام بهرامشاه گفته ظاهر است ازجمله‌درقصیدۀ که درتهنیت پیروزی سلطان برسوری سرود. واز نیشابورفرستاده‌است بدین مطلع :

سزدگر جبرئیل‌آید بدین پیروزه‌گون‌منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دیـن پرور

چنین گوید :

بنام آن خداوندی که فضلش از همه شاهان
که بربخشایش‌وبخشش تراکرده‌است‌سردفتر
بلطف او که‌گر خواهد چنین صنعی پدیدآرد
ز مردم گرچه می‌بیند ز خود هم نایدش باور

۱ ـ تاریخ طبقات ناصری چاپ هند .

که هفت اقلیم زندانیست بر من بی جمال تو
نه خشنودم‌زجان ودل‌نه آگاهم‌زخواب وخور

☆☆☆

معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده وچاکر
مرا رنجت به‌از راحت‌مرادردت به ازدرمان
مرا خارت به از خرما مرا دارت به از منبر
تو نور عالمی ظل خدائی و ز نور و ظـل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر
اشارت کن‌سدیدی را که‌حال‌من کند روشن
چوشدجرمم‌یقین‌توذیل‌عفوخودبر آن گستر
بیك فرمان که نافذ بادزین شرمم‌خلاصی‌ده
بیك‌رحمت که شامل‌بادزین‌رنجم برون‌آور
(ص ۸٦ دیوان)

و همچنین در قصیدهٔ دیگری که ظاهراً درهمین اوقات درپوزش ومعذرت و طلب عفو و بخشایش از گناه خویش گفته و بخدمت سلطان فرستاده بدین‌مطلع :

زهی رونق ملك ازسر گرفته   بیك تاختن هفت‌کشور گرفته

چنین گوید :

چوخرم شدی یاد کن بندهٔ را   که بودی‌از آن‌بزم‌شکر گرفته
بشکرانهٔ آنکه‌شدخصم‌دولت   بدست تو شاه مظفر گرفته
بشکرانهٔ آنکه اقبالت او را   بنزد تو آورد حنجر گرفته
بشکرانهٔ آنکه دیدی‌بمیدان   رسنها گلوشان‌چو چنبر گرفته
ببخشای بر من که نیکو نیاید   ز بنده دل بنده پرور گرفته
(ص ۱۷۵ دیوان)

وهم دراین غزل‌که بنام بهرامشاهست گوید :

چو جانم گـرامی همی داشتی | سرم را بگردون بر افـراشتی
ز روی بزرگی چه واجب کند | بیفکندن آنـرا کـه بر داشتی
چه کردم نکوئی کزین سان مرا | میان مهان خوار بگـذاشتی
میناد چشـم حسن هیچ روز | کـه بـا دشمنانت بود آشتی

(ص ۲۹۷ دیوان)

و دیگر دوبیت زیر که ازغزل دیگریست :

میر عرب آهـو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یك روز گذشت از حرم تو
نه تـو کم از آن میری نه من کم از آهو
نی نیز کمست از عرُب او عجم تو ـ الخ »

(ص ۲۹۳ دیوان)

ازاشعارفوق وابیات دیگری که اوراست و برای احتراز از تطویل از ذکر آن خودداری شد بخوبی معلوم می گردد که سبب خشم سلطان برسید و گناه اومتهم بودن او بدوستی سیف الدین سوریست نه آنچه که صاحبان تذکره گفته اند

و از آنچه ذکر شد روشن گردید که سیدحسن دومرتبه ازنظر سلطان بهرامشاه افتاده ومغضوب وی گردیده یك مرتبه در اوائل سلطنت وی وبعد ازحادثهٔ سرکشی و طغیان محمد باهلیم که دراین مرتبه پس از مدتی مورد لطف ومرحمت واقع وسلطان با او برسرمهر آمده است ومرتبهٔ دیگر دراواخر ایام دولت بهرامشاه وموقع مراجعت سلطان از هندوستان وتصرف غزنه وپیروزی برسوری است که دراین مرتبه با همه تضرع وزاری وعجز ولابه که شاعر نموده والتماس عفو وبخشایشی که کرده سلطان بسخنان او وقعی ننهاده و أز گناه اودرنگذشته و باواجازه باز گشت بغزنه نداده است و او در این مرتبه پس از مدتی توقف در نیشابور از آنجا بقصد حج بیت الله متوجه بغداد گردیده است .

و آنچه جمعی ازتذکره نویسان نوشته اند که «درمجلس وعظ آن سرحلقهٔ اسرار قریب هفتاد هزار کس حاضر بودند از آن جمله چهارهزار کس اظهار ارادت و اخلاص

بدو مینمودند جمعی از اهل غمز نزد برامشه سعایت کردند ... الخ [۱] »

ظاهراً افسانهٔ بیش نیست وحقیقتی ندارد چه اجتماع هفتاد هزار کس درمجلس وعظوی اگر محال نباشد بسیار بعید و متعذر است و برفرض آنکه این امرهم صورت گرفته و درمجلس تذکیر اوجماعت بسیار جمع شده باشند که موجب توهم سلطان شده باشد مسلماً خروج وی ازغزنه بدان سبب نبوده بلکه سبب همانست که گفته شد که پس از بازگشت سلطان بغزنه بسبب اتهام شاعر بدوستی وهواخواهی سیف الدین بوده وازاشعار وی نیز معلوم میشود که پس از ورود سلطان بغزنه سید را یارای توقف در غزنه نمانده و از بیم جان بنیشابور گریخته و قصیدهٔ تهنیت و همچنین قصاید اعتذاریه خود را از نیشابور بغزنه فرستاده است .

دلیل اینکه سید درموقع بازگشت سلطان بغزنه و کشته شدن سوری عازم مکه شده است گفتهٔ بیهقی است در کتاب لباب الانساب که گوید : سید را در نیشابوردرسال ٥٤٤ که بحج میرفت ملاقات کردم و این درست مطابق تاریخ فتح غزنه است که سیدخود درقصیدهٔ تهنیت پیروزی سلطان برسوری همین تاریخ را آورده گوید :

دوم روزمحرم سال برنامیم دال الحق　　بر آمدناموروفتحی کز آن گویندتامحشر
(ص ۸۷ دیوان)

سید ظاهراً پس ازحرکت از نیشابور ابتدا ببغداد رفته ودرآنجا پس از چندی توقف با امیر فخرالدین که ازامراء بغداد است بمکه شده وقصیدهٔ راکه بدین مطلع است:

من براه مکه آن دیدم زفخر روزگار　　کـز پیمبر دید در راه مدینه یار غار
(ص ۹۰ دیوان)

درمدح آن امیر دراینوقت گفته است:

سید پس از زیارت مکه زادهاالله شرفا متوجه زیارت مدینه طیبه شده ودر حرم مطهر پیغمبر ترجیعی راکه بدین بیت آغاز میشود گفته :

---

۱ ــ خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند ارجمند آقای انصاری و آتشکدهٔ آذر وتذکرهٔ هفت اقلیم امین احمدرازی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

یارب این مائیم و این صدر رفیع مصطفاست
یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست
(ص ۲۳۵ دیوان)

و دربرابر قبر مطهر حضرت رسول خوانده است.

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید « سیدحسن غزنوی معاصر بهرامشاه بود اشعار خوب دارد . گویند بوقت آنکه بزیـارت رفته بود، بنعت آنحضرت تـرجیعی «سلموا یاقوم» گفته چون بدین بیت رسید:

لاف فرزندی نیارم زد دراین حضرت ولیك
خدمتی گفتم ز حضرت خلعتی بیرون فرست

دستی از قبه بیرون آمد باو حلهٔ داد و گفت یا بنی خذ [1] »

سید با آنکه دردوران مسافرت مورد احترام همگی بود باز غزنه و الطاف بیکران سلطان را بهرامشاه هیچ فراموش نمیکرد و پیوسته درخیال بازگشت بوطن بود ولیکن از سیاست سلطان بیم داشت و میخواست دل سلطان را نرم سازد تا از گناه او بگذرد و اجازه دهد که بغزنه باز گردد باین امید پس از زیارت مدینهٔ طیبه قصیدهٔ مبنی برمدح و اشتیاق بلقای سلطان گفته و بغزنه فرستاد و در آن قصیده آرزو میکند : که روزی را خواهیم دید که شاه با من برسر لطف آید و مورد نوازش و مرحمت وی واقع شوم این دوسه بیت از آن قصیده شاهد مدعا است :

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه — شکرانه در دودیده کنم خاکپای شاه
هرگز بود که برمن سرگشتهٔ غریب — چون روی شاه خوب شود باز رآی شاه
هرگز بود که باز چو بلبل نوا زنم — بر گلبن مدیح و ببستان سرای شاه
(ص ۱۷۱ دیوان)

عبدالقادر بن ملوکشاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ خویش گوید «این قصیده را سید از مکهٔ معظمه بنام سلطان بهرامشاه گفت و بغزنه فرستاد »

و از اینکه در همین قصیده گوید :

اکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام — هم کرده‌دان بدولت بی‌منتهای شاه
(ص ۱۷۲ دیوان)

---

۱ – تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چاپ عکسی صفحهٔ ۸۱۷ .

احتمال میرود که پس از زیارت مکه و مدینه متوجه بیت المقدس گشته و آن مکان شریف را نیز زیارت کرده و بعد ببغداد مراجعت کرده باشد.

در دیوان وی قصیده ایست در مدح جمال الدین ابو جعفر محمد بن علی بن ابی منصور اصفهانی وزیر قطب الدین صاحب موصل که شاید در همین اوقات گفته و سفری نیز بموصل کرده باشد و احتمال دارد چنانکه بعضی از تذکره نویسان نوشته اند قصیدهٔ مدح اورا در بغداد گفته و بموصل فرستاده باشد.

و قصیدهٔ را که بدین مطلع است:

جان میبرد بعشرت حوران گلشنم
تن میکشد بخدمت دیوان گلخنم

واین بیت تاریخ در میباشد:

از بعد پانصد و چهل و پنـج گو بیا
در من نگر که معجزهٔ جد خود منم
(ص ۱۲۳ دیوان)

ظاهراً پس از زیارت بیت الله درهمان اوان ورود ببغداد گفته است.

سید پس از زیارت قبر پیغمبر علیه السلام بسوی بغداد مراجعت نموده وچنانکه جمعی از تذکره نویسان نوشته اند مدتی در بغداد توقف کرده و بعد از آن بسوی همدان رفته است.

واما آنچه را که تقی الدین کاشی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار در خصوص عشق سید و مفتون شدنش در بغداد بتیر گر پسری با شرح و بسط تمام ذکر کرده ظاهراً از مجعولات خود اوست واساس ومأخذ صحیحی ندارد چه وی در این کتاب بنا برروشی که پیش گرفته برخود التزام کرده است که ازهر شاعری که ترجمهٔ حالی ذکر میکند اورا مفتون وشیفتهٔ دلبری جلوه دهد و برای او معشوقی اثبات نماید چنانکه سلطان حسین میرزای بایقرا پیش از وی در کتاب مجالس العشاق چنین کرده واز این روی تقی الدین برای سید این حکایت را ساخته و پرداخته است ولی برخلاف آنچه که او ادعا کرده و گوید «سید مدتی در آن نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشانرا بتیر گر پسری واقع شده بود بماند» توقف سید در بغداد چندان دراز نبوده واقامتش در آنجا بیش از چند ماه طول نکشیده و دار الخلافه را بزودی ترك گفته و بهمدان رفته است چه سید بنابر قصیدهٔ که در راه بادیه یا هنگام ورود ببغداد گفته

تاریخ آنرا سال ۵۴۵ تعیین کرده و تذکره نویسان عموماً نوشته‌اند که « سلطان مسعود سلجوقی او را از بغداد بسوی غزنه روان کرد » وچون بنا بگفتهٔ ابن اثیر در تاریخ کامل « سلطان مسعود در سال ۵۴۵ بواسطهٔ شیوع بیماری در عراق و بخصوص بغداد در آنجا ماند و بهمدان رفت و تا آخر عمر دیگر ببغداد باز نگشت » از این روی باید سیدهم در همین سال یعنی هنگام حرکت سلطان از بغداد بیرون شده باشد بنابراین توقف وی در بغداد بسیار نبوده که بتواند « مدتهای متمادی بکام احباء و کوری اعدا با محبوب بسر برد و از مخالطت و معاشرت با او برخوردار گردد » و بسیار بعیداست کسی که خود را از بزرگان دین میشمارد و خویشتن را بعقل و شرع پای بند میداند و در مقام مفاخرت در همین قصیده که در راه بادیه گفته میگوید :

هم با کمند عقلم و هم با لگام شرع	تا کرهٔ سپهر نگوید که توسنم
مردانگی اگر نستایم زمانه را	پس من زن زمانه و نی مرد و نی زنم
از دیگ سینه جوش بر آورد محولیث	از عقل کاسه است براین سر نهنبنم
درد سرم مباد که گر بایدم گلی	باید زمه گلاب و ز خورشید چندنم
گر منکری بیاید و گویم بنگروم	تا معجز رسول نگردد مبرهنم
از بعد پانصد و چهل و پنج گوییا	در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

(ص ۱۳۲ دیوان)

پیرانه سر دلباخته و مفتون تبرگر پسری گردد و بواسطه شیفتگی و عشق باو در بغداد مدت مدیدی بماند .

جمعی از تذکره نویسان دربارهٔ ورود سید ببغداد نوشته‌اند که « سید چون از حج باز آمد و ببغداد رسید و مردم آن کرامت دیدند (مقصود همان کرامتی است که حمدالله مستوفی ذکر کرده و در پیش نوشته شد) بسیار معتقد او شدند بروزگار الراشد [1] در آنوقت سلطان مسعود سلجوقی او را بسیار توقیر و احترام و نوازش بیحد و شمار کرد و چندی در خدمت سلطان ببغداد بماند » بعضی نوشته‌اند در آنجا توطن اختیار کرد [2] و بعضی دیگر نوشته‌اند که سلطان مسعود او را در محفهٔ زراندودی نشانده و باعزاز و احترام بسوی غزنینش فرستاد [3].

---

۱ ـ تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن صفحه ۱۰۴ .
۲ ـ تذکرهٔ حسینی چاپ هند .
۳ ـ تذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

این مطالب که راجع بورود سید حسن ببغداد و توقف و حرکت او از آنجا از کتب تذکره نقل شد از چند جهت مورد نظر واشکالست.

اول آنکه ورود اورا بیشتر در ایام خلافت الراشد بالله نوشته اند و حال آنکه مدت خلافت الراشد از ۲۷ ذیقعدهٔ ۵۲۹ ، ذیقعدهٔ ۵۳۰ (یازده ماه و یازده روز)[1] بوده و این تاریخ با تاریخ ورود سید ببغداد که مسلماً در حدود ۵٤٥ است موافق نیست و خلیفهٔ عباسی در آن تاریخ المقتفی لامر الله (۵۳۰–۵۵۵) بوده نه الراشد و چون همان تذکره نویسان گفته اند: که سلطان مسعود سلجوقی سید را در بغداد توقیر و احترام کرد» پس ذکر الراشد بالله در این موقع خطاست و باید المقتفی تا صحیح باشد چه باتفاق تمام مورخین رفتن سلطان مسعود ببغداد در زمان خلافت المقتفی بوده نه الراشد.

دوم آنکه نوشته اند «سلطان مسعود اورا در محفهٔ زراندودی نشانده و بسوی غزنینش فرستاد[2]» صحت این مطلب نیز معلوم نیست چه راوندی در تاریخ راحة الصدور گوید:

«در جمادی الاخرة سال ٥٤٦ : (ظ : ٥٤٧) سلطان (مسعود) را اندك مایه رنجی ظاهر شد یك هفته آن رنج برداشت و شب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال کرد[3] در کوشکی نو که میان میدان ساخته بود و هم در آن شب اورا بهمدان بردند و بمدرسهٔ سربرزه[4] دفن کردند و سید اشرف این مرثیه بگفت و بحضور امراء دولت برخواند:

شاه جهان گذشته و ما همچنان خموش

کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش[5]»

(ص ۲۱۱ دیوان)

واین گفتهٔ او صریح است که سید حسن تا این تاریخ ملازم رکاب سلطان بوده و در هنگام

---

۱ - تاریخ کامل ابن اثیر صفحهٔ ۱٦ از جلد یازدهم.

۲ - تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی صفحهٔ ۱۰٤.

۳ - مولد سلطان مسعود بگفتهٔ ابن اثیر در تاریخ کامل ذیقعدهٔ سال ۵۰۲ و وفاتش اول رجب ٥٤۷ و ابتدای سلطنتش بعد از وفات ملك طغرل سلجوقی درمحرم ۵۲۹ بوده است بنابراین سال وفات وی که در راحة الصدور ٥٤٦ آمده ظاهرا اشتباه است (رجوع شود بصفحهٔ ٦۰ ج ۱۱ تاریخ کامل چاپ مصر).

٤ - سربرزه نام محلهٔ بوده که آن مدرسه در آن محله بوده (حواشی راحة الصدور) .

۵ - راحة الصدور چاپ لیدن ص ۲٤۵.

مرگ اودرهمدان اقامت داشته پس آنچه نوشته‌اند که سلطان مسعود اورابغزنین فرستاد صحیح نیست بلی از بعض اشعار او مستفاد میشود که با آنکه در بغداد و همدان پیوسته مورد توجه و عنایت سلطان مسعود سلجوقی بوده باز دل او سوی غزنه داشته و ازاین جهت درقصیدهٔ تضرع آمیزی که بخدمت سلطان بهرامشاه فرستاده خواسته است سلطان را راضی کند که به غزنه بازگردد و چون جواب مساعدی از سلطان بدو نرسیده و از آنجانب مأیوس گشته قصیدهٔ دیگری بخدمت سلطان سنجر بنشابور فرستاده که در آن اظهار اشتیاق بخدمت وی میکند واین ابیات از آن قصیده است :

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد
چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر
کانچه گوید بضرورت فلکش آن آرد
خسروا حاجتم این است که یزدان بکرم
بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردون همه عالم بر من
بی جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
(ص ۳۲ دیوان)

دور نیست علت انصراف سید از رفتن بغزنه این باشد که در این اوقات اخبار ناگوار غزنه بدو رسیده که علاءالدین غوری بخونخواهی برادر بغزنه لشکر کشیده و سلطان بهرامشاه از برابر او گریخته و او پایتخت محمودیان را متصرف و ویران و مردم را قتل عام نموده است این اخبار موحش وجانگداز سبب شده که سید از رفتن بغزنه خود داری نماید .

پس از آنکه از رفتن بغزنین منصرف گردیده گاهی درعراق و گاهی درخراسان دیده میشود چنانکه راوندی گوید « پس از فوت مسعود هنگام جلوس ملکشاه بن محمود سلجوقی (متوفی ۵۵۵ در اصفهان) ترجیعی را که بدین مطلع است :

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم بر چرخ اخضر می‌زند
(ص ۲۱۵ دیوان)

بتهنیت جلوس او بر تخت سلطنت گفته است»

سید پس از اندك مدتی بعد از مرگ مسعود بخراسان رفته و قصیدهٔ در مدح سنجر و سلیمان بن محمود برادر زادهٔ سنجر گفته که در آن قصیده سلطان مسعود را نیز رثا کرده است

راوندی در این باب گوید. سید اشرف در مدح سنجر و سلیمان شعر خواند و مرثیت مسعود کرد بدین قصیده :

این منم یا رب که چرخم سوی اختر میکشد
چشمهٔ روشن ز خاك تیره ام بر میکشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم منست
کان مبارك خاك را چون توتیا در میکشد
یا ربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار
پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
(ص ٤٩ دیوان)

و این قصیده مسلماً درحضور سنجر خوانده شده چه علاوه برتصریح راوندی تقی الدین نیز درخلاصة الاشعار گوید: «درحضرت سنجر این قصیده خواند هنگام دست بوس» ومضمون بعضی ابیات قصیده هم مؤید آنست وچون دراین تاریخ سلطان سنجر ازخراسان بیرون نشده است که سید او را در عراق دیده باشد پس معلوم است که شاعر پس از مرگ مسعود بخراسان آمده ودر آنجا بحضور سلطان سنجر باریافته است .

نکتهٔ که ازاین قصیده استنباط میشود این است که این قصیده دروقتی گفته شده که هنوز اوضاع خراسان بواسطه هجوم طایفهٔ غز روی بپریشانی نگذاشته و سلطان سنجر بر اریکهٔ سلطنت متمکن و گرفتار و اسیر آن طایفه نگردیده یعنی قبل از تاریخ ٥٤٨ بوده است .

سلیمان بن محمد سلجوقی که در این قصیده نامی از او برده شده برادر زادهٔ سلطان سنجر است که در خراسان نزد عمش بسر می برده وچنانکه مورخین نوشته اند هنگامی که سلطان سنجر گرفتار طایفهٔ غز شد امراء سنجری باتفاق طاهر بن فخر الملك بن

نظام‌الملك وزیر سنجر اورا بنشابور خواسته و در ۱۹ جمادی الثانیهٔ ۵٤۸ بسلطنت برداشته و خطبه بنامش خواندند سلیمانشاه باتفاق امرا برای دفع فتنهٔ غز بمرو شد و کاری از پیش نبرده باز گشت و طاهر وزیر در همان اوقات (۵٤۸) در گذشت و سلیمانشاه که مردی بدسیرت و بی تدبیر بود کارش در خراسان نگرفت و ازعهدهٔ نگهداری سلطنت بر نیامد و ازخراسان بیرون شده راه بغداد پیش گرفت . و پس ازمدتی یعنی درمحرم سال ۵۵۱ ببغداد در آمد و درجنگی که باقطب‌الدین مودود صاحب موصل کرد گرفتار و محبوس گردید.[۱]

ظاهراً سید درهمین اوقات یعنی پس از انقلاب اوضاع خراسان و گرفتاری سنجر و فرار سلیمانشاه سفری بخوارزم کرده و خوارزمشاه اتسز بن محمد بن انوشتکین (متوفی ۹ جمادی الاخره ۵۵۱) راملاقات و او را مدح گفته چه درمدح این سلطان دو قصیده در دیوان وی موجود میباشد که حاکی این است یکی بدین مطلع :

دیدم بخواب دوش براقی ز نور جان
میدانش نی ولیکن جولانش بیکران
(ص ۱۳٤ دیوان)

و دیگری بدین مطلع :

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر		بار داده است سلیمان نبی بازمگر
(ص ۲۳ دیوان)

بعید نیست که وفات اتسز مجالی برای اقامت سید در آن دیار نداده و چون اوضاع خراسان را نیز درنهایت پریشانی و اغتشاش دیده بازمتوجه عراق گشته این است که درسال ۵۵٤ سلیمانشاه رابار دیگر درهمدان مدح گفته و درتهنیت جلوس وی قصیدهٔ خوانده است ابن‌اثیر در تاریخ کامل گوید : پس از آنکه درسال ۵۵٤ سلطان محمد بن محمود سلجوقی در همدان وفات یافت در میان امرا برای تعیین جانشین وی اختلاف شد جمعی طالب ملکشاه برادرش بودند و بعضی خواهان ارسلان که نزد ایلدگز بود شدند لیکن بیشتر امرا هواخواهی ازسلیمانشاه کرده وکس نزد قطب‌الدین مودود صاحب موصل فرستاده سلیمانشاه راکه در حبس او بود طلب کردند قطب‌الدین وی‌را با سازو برگ پادشاهی

---

۱ - تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ صفحهٔ ٦۸ و ۷۸.

وجمعی سپاهی، ازموصل بهمدان فرستاد[1].

راوندی‌هم در کتاب راحة‌الصدور می نویسد که «سلیمانشاه در ربیع‌الاول ۵۵۵ بدارالملك همدان رسید و برتخت سلطنت نشست سید اشرف درحضرت این قصیده روزبار برخواند بحضور امراء دولت[2] :

شاه شاهان‌جهان بر تخت سلطانی نشست
مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست
مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند
چون سلیمانشاه بر تخت سلیمانی نشست.الخ»
(ص ۹ دیوان)

و گفتهٔ این مورخ صریح است که سید درسال ۵۵۵ هنگام جلوس سلیمانشاه درهمدان بوده ولیکن در این سفرمدت اقامتش درهمدان کوتاه بوده و بزودی بسوی خراسان بازگشته و در همانجا عمرش بآخر رسیده آنچه مسلمست آن است که سید زمان پادشاهی‌سلطان‌محمود خان را ادراك کرده واورادردوران سلطنت‌مدح گفته‌است

سلطان محمود خان بن محمد خان خواهرزادهٔ‌سلطان‌سنجراست که‌پس‌از آنکه سلطان بدست ترکان غز اسیرگشت و شاه سلیمان از خراسان فرارکرد او جانشین سنجرگردید و در قسمتی ازخراسان فرمان‌روا شد وسید در مدح وی چندقصیده دارد که‌یکی بدین مطلع است .

طلع الشمس علی الندمان   فاشرب الراح علی الریحان

و ازجملهٔ ابیات این‌قصیده این دوبیت‌است :

جارفی السودد فاشکوه‌الی   ملك المشرق بغراخــان
خسرو عادل خاقان‌محمود   آن‌چومحمودبملك‌ارزانی
(ص ۱۲۳ دیوان)

و دیگر این قصیده است .

---

۱ - تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر جلد یازدهم صفحه ۹۴و۹۵ .

۲ - راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص ۲۷۵ .

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند
طرهٔ شب ز رخ روز همی بـر گیرنـد

که در همین قصیده گوید :

خوش و خرم بنشینند چو خاقان محمود
یـاد اقبال شـه عالـم سنجر گیرنـد
(ص۵۵ دیوان)

و این بیت صریحست که این قصیده در ایام سلطنت محمودخان گفته شده وسید زمان پادشاهی او را ادراك کرده است

سال وفات سید

دروفات سید در کتب تاریخ وتذکره روایات چندی ضبط شده که اغلب مسلم البطلان است ازجمله ابوالحسن بیهقی در کتاب لباب الانساب گوید: سید پس از آنکه ازحج باز گشت درسال ٥٤٨ درسرخس وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی درتذکرةالشعرا و آذربیگدلی در کتاب آتشکده و هدایت در کتاب ریاض العارفین تاریخ وفات اورا سال ۵۳۵ نوشته‌اند و اوحدی کاشانی در تذکرهٔ عرفات وبعضی دیگر ازصاحبان تذکره سال وفات اورا ٥٣٦ ذکر کرده‌اند .

تقی الدین کاشانی در کتاب خلاصة الاشعار از مجمع الشعرا تاریخ وفات اورا سال ٥٦٥ نقل کرده وهمین قول را هدایت در کتاب مجمع الفصحاء اختیار نموده است. وازاین اقوال سه قول اول قطعاً مردود و از حقیقت دور و مسلماً خطاست چه بطوریکه در پیش از کتاب راحة الصدور راوندی نقل شد سید تا سال ۵۵۵ که سال جلوس سلیمانشاه در همدانست حیات داشته واورا بسلطنت تهنیت گفته وقصیدهٔ تهنیت اوهم در نسخ دیوان وی وهم در کتاب راحة الصدور ثبت است بعلاوه درمقدمهٔ دیوان که نویسندهٔ آن از مریدان سید و جامع دیوان اوست گوید که « درحال ارتحال وصیت می‌فرمود (یعنی سیدحسن) که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل منصور مؤید مظفر خاقان اعظم . . . ابوالقاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیرالمؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند) [۱]

۱ – مقدمهٔ دیوان ص۳ .

وازاین عبارت مقدمه وازقصایدی که درمدح محمودخان ازسید باقی مانده که اورا بسلطنت ستوده ودرپیش ببعضی اشاره شده مسلم است که وی تازمان سلطنت این سلطان حیات داشته وجای هیچ شک و تردیدی در زنده بودن وی تا این تاریخ باقی نمی‌ماند بنابراین اقوال تذکره‌نویسانی که تاریخ وفات اورا سال ۵۳۵ و ۵۳۶ و ۵۴۸ نوشته‌اند مسلماً و بدون شبهه خطاست و اما گفتهٔ تقی الدین کاشانی درخلاصة الاشعار و هدایت در مجمع الفصحاء که وفات اورا بسال ۵۶۵ نوشته‌اند نیز مورد تردید است چه اولا در دیوان وی اثری که دلیل حیات او تا این تاریخ باشد نیست و ثانیا چنانکه از مقدمهٔ دیوان نقل شد شهادت سید در ایام دولت محمود خان بن محمد خان بوده و خاقان محمود خان پسر محمد ارسلان خان بغراخان که پس از مرگ سلطان سنجر براریکهٔ سلطنت نشسته بگفتهٔ ابن اثیر در کتاب کامل درسال ۵۵۷ بدست مؤید آی آبه مکحول و مخلوع گردیده وسلطنت وی مابین سالهای ۵۵۲ – ۵۵۷ بوده پس وفات سید موافق گفتهٔ جامع دیوان نباید از سال ۵۵۷ که سال خلع محمودخانست مؤخرتر باشد بنابراین سال وفات وی بین سالهای ۵۵۵ و ۵۵۷ خواهد بود.

آرامگاه سید

درجای وفات ومحل آرامگاه سید نیز اختلافست بیهقی در کتاب لباب الانساب گوید: سید پس از بازگشت اززیارت بیت‌الله در سرخس وفات یافت.

دولتشاه سمرقندی در کتاب مجمع الشعرا و تقی الدین کاشانی در خلاصة الاشعار و آذر بیگدلی در آتشکده و سایر تذکره‌نویسان دیگر متفقاً نوشته‌اند « چون سید بولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است ».

مرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم میرزای افسر طاب‌الله‌ثراه که درحدود آزادوار علاقهٔ ملکی داشت و مکرر بدان قصبه مسافرت کرده بود بمسود این اوراق متذکر شد که قبر سید درقصبهٔ مزبور هنوز برجاست و بقعهٔ برسر قبر ساخته شده و زیارتگاه زوار و اهالی آن مرز و بوم است.

در تابستان امسال که نگارنده این سطور در مشهد مقدس بود از دوست عزیز

فاضلم آقای حاج عبدالحمید مولوی رئیس املاك آستان قدس رضوی که برای رسیدگی باملاك آستانه متوجه جوین بودند خواهش نمود که قبول زحمت فرموده و بآزادوار جوین رفته وضع و چگونگی قبر این شاعر بزرگ را از نزدیك مشاهده کرده و اطلاعاتی که بدست آورند مرقوم و برای نگارنده ارسال دارند معظم له از راه لطفی که بنگارنده دارند این ملتمس را باجابت مقرون داشته و مشاهدات خود و اطلاعاتی راکه از وضع مقبره سید و قصبهٔ آزاد وار فراهم کرده بودند نوشته با چند قطعه عکس از بقعه و مدفن سید و جغرافیای آزادوار ضمن نامهٔ ارسال داشتند و چون نامهٔ ایشان متضمن فوائدی چند درخصوص جغرافیای آزادوار وقبر سیدحسن بود عین نامه را در اینجا ایرادکرد.

بعدالعنوان، راجع بمقبرهٔ مرحوم عارف ربانی سیدحسن غزنوی طاب ثراه واقع در آزادوارجوین اطلاعات زیر را معروض میدارد.

جلگهٔ جوین اکنون از توابع سبزوار وبطوریکه در کتب جغرافیائی قبل از واقعهٔ شوم مغول ازقبیل معجم البلدان یاقوت وغیره ذکرشده سبزوار وجوین ازتوابع نیشابور قدیم محسوب میگردیده است.

طول جلگهٔ جوین شرقی وغربی و زائد برسی فرسنگ وعرض جلگه باختلاف دو و سه فرسنگ و زائد برآنست، دهات وآبادیهای جوین در دو ردیف متوازی در طول جلگه واقع و ردیف آبادی نزدیك بکوههای جنوبی آنجا را قنوات «بلندصف» و ردیف دیگر راکه در بطن جلگـه و نزدیك بکال شور است. قنوات «پائین‌صف» می گفته‌اند بمرور اعصار ودر اثر کمی بارندگی دهاتیکه قنوات آنها «بلندصف» بوده خشکیده و ساکنین آن متواری شده‌اند باین جهت در حال حاضر آثار خرابهٔ یکعده دهات در یك ردیف در جلگهٔ جوین نمایانست، جلگهٔ جوین از آبریز کوههای جنوبی دارای چند رودخانهٔ کوتاه ییلاقیست از قبیل رودخانهٔ زرقان و خطیطه و رودخـانهٔ شهرستانك و رودخانهٔ شاته و غیره

حدشمالی جوین جلگهٔ اسفراین است شرقی آن بلوك طاغنکوه نیشابور جنوباً جبال فاصل بین سبزوار وجوین غرباً دهات بلوك جاجرم میباشد ابتدای جلگه ازطرف

مشرق دهکده ربط گرد آخر خاك جوين بپل معروف بابريشم واقع در روی کال شور منتهی میگردد قصبهٔ جوین در سابق آزادوار بوده و این محل که موطن بزرگانی از دانشمندان وائمه ومتکلمین ومحدثین ومفسرین از قبیل موسی بن العباس بن ابوعمران الجوینی النیسابوری وابومحمدعبدالله بن یوسف الجوینی پدر امام الحرمین وابوالمعالی عبدالملك بن ابومحمد عبدالله بن یوسف الجوینی امامالحرمین وامثال آنست درتاریخ بنام آن بزرگان معروف ومشهوراست قصبهٔ آزادوار درآخرخاك جوین واقع گردیده و با آب قناتی که بهمین نام‌است اراضی آن زراعت میشود وآب قنات مذکور برخلاف غالب قنوات جوین گوارا وشیرین است فاصلهٔ بین آزادوار جوین وقصبهٔ فریومد جوین قریب سه فرسنگ است جمعیت فعلی آزادوار پنجـه خانوار و با آب قنات آنجا بترتیب هفت آسیا گردش میکند ساکنین آزادوار بفارسی تکلم میکنند (درصورتیکه



منظرهٔ ازجلگهٔ آزادوار

بقیهٔ اهـالی جوین ترك زبان و محتمل است اسلاف آنهـا ازاحفاد طوایف مغولی که بایران آمده‌اند باشند) از آزادوار که بطرف جنوب برویم دهانهٔ کوهی‌است بنام دهنهٔ

آزادوار که بجلگهٔ براکوه جوین منتهی میگردد فریومد قصبهٔ دیگر جوین درقسمت براکوه جوین‌واقع ودارای‌سیصد خانوار سکنه‌وازدهات ییلاقی آنجاست‌ازآثار قدیمی آزادوار باروی خرابهٔ آنست‌که فقط توده هـای خاکی از آن باقی مانده است دیگر بقایای ارگ مرتفعی است‌که در روی خال ریزی با دیوار هـای ضخیم در محل باقی است و وضعیت ارگ مذکور حاکی ازعظمت و اهمیت سابقی این قصبه است وآبادی فعلی آزادوار درخارج آثار سابقی واقع گردیده و تمام ابنیهٔ فعلی آنجا باگل و چینه ساخته شده است در داخل آثـار خرابه ، بقعهٔ عارف بزرگ سید حسن غزنوی است اطراف بقعه را اراضی پست و بلند خرابه ها و قبور کهنهٔ زیادی احـاطه نموده اساس بنای مقبره آجر پخته و خارج بنا مثمن و داخل آن مربع هفت متر و سی سانتی‌متر در مساوی‌آنست وازداخل‌مقبره ازوسط هرضلع‌مربع دری‌بچهارایوان‌مقبره‌بازمیشود



منظرهٔ بقعهٔ‌سیدحسن اشرف ازجانب جنوب ودرب‌مدخل آن

بنای مقبره بدونِ‌کاشی‌کاری وتزیین است و تاریخ ندارد درداخل مقبره نزدیك بسقف کتیبهٔ باخط ثلث متوسطی دیده میشودکه نسبةً تازه است و سورهٔ انافتحنا را

تا آیهٔ « یقولون بافواههم مالیس فی قلوبهم » را نوشته‌اند شروع کتیبه ازضلع شمالی مقبره است ودرچهار زاویهٔ داخلی مقبره مختصر مقرنس و گچبری دیده میشود سقف مقبره با آجر پوشیده و گنبد آن مانند عرقچین است که بواسطهٔ بارندگی در سالهای متوالی رطوبت کشیده و از داخل بنا آثار رطوبت هویداست درفاصلهٔ بین هریك ازچهارایوان نمای خارجی مقبره سه غرفهٔ دوطبقه ساخته شده‌است که کلا نمای خارجی بقعه شامل دوازده غرفه است ازضلع جنوبی مقبره پلکان آجری بپشت بام دارد آجرفرش پشت بام وخرند لب بام محتاج بتعمیر و رو بخرابی است ودرداخل بقعه شکست هائی دراضلاع



منظرهٔ بقعهٔ سید ازطرف شمال

بنا پدیدار است. ارتفاع ساختمان از روی زمین تالب بام مقبره هفت متروتا قبهٔ گنبد در حدودشانزده متراست محیط بنا ازخارج شصت مترو عرض ایوانها با قطر پایه شش‌متر و طول ایوانها پنج متر است .

بطوریکه درمحل اطلاع حاصل شد سیزده ساعت‌ونیم ازمدار چهارده شبانروز آزادوار و بیست و چهار ساعت از مزرعهٔ پایاب و شش ساعت از مزرعهٔ خلیل آباد

که هر دو وصل بآزادوار است وقف برمقبرهٔ سید حسن غزنوی است.[۱]

۲۰ر۶ر۲۸ «عبدالحمید مولوی»

بطوریکه فاضل محترم باشرح وبسط تمام خصوصیات مقبره وبقعهٔ سید را مرقوم داشته‌اند معین است که آرامگاه سیدحسن هنوز در آزادوار ظاهر و نمایان وزیارتگاه زوار و مجاورین است.

ولیکن دانشمند محترم آقای خلیل‌الله خلیلی ازفضلاء بنام کشور افغانستان در رسالهٔ که بنام آثار واحوال حکیم سنائی تألیف کرده ضمن شرح حال معاصرین سنائی در ترجمهٔ حال سید حسن غزنوی نگاشته‌اند:

«فعلا مزار سید حسن دربیرون شهر موجودهٔ غزنی متصل سرك عمومی میباشد و در عهد حکومت اعلیحضرت امیرحبیب‌الله خان شهید گنبد اورا ترمیم نموده‌اند»

فاضل محترم با آنکه وفات سید را (چنانکه عموم تذکره‌نویسان نوشته‌اند) در حدود جوین دانسته مرقوم داشته «که نعش اورا بغزنین برده اند» ولی تاریخ انتقال نعش را بغزنین ذکر نکرده ومأخذ وسند گفتهٔ خود را هم بدست نداده‌اند.

ممکن است چنانکه احتمال داده شد سیدحسن غزنوی شاعر دو نفر بوده و قبر سید حسن واقع در اطراف غزنه غیر قبر ازسید حسن اشرف باشد.

۱- آقای عبدالحسین ترویج خراسانی نیز برحسب تقاضای نگارنده ضمن نامهٔ شرح مبسوط و مفصلی از آزادوار و آرامگاه سید مرقوم داشته که تقریبا تأیید همان مطالبی است که از نامهٔ جناب آقای مولوی نقل شد وازاین جهت ذکر تمام نامه ایشان را دراینجا تکرار وغیرضروری دید وبذکر این دومطلب نامهٔ ایشان اکتفا نمود.

۱ — قبرسید دروسط بقعه است وبرروی آن صندوقی ازچوب بطول دومترونیم وعرض و ارتفاع یکمترونیم قراردارد ودرروی قبرلوح سنگی و نوشتهٔ وجود ندارد.

۲ — برسردرب ایوان شمال غربی درخارج باکچ بری بخط نسخ نوشته شده «هوالله بانی جدید بقعهٔ مبارکه شریعتمدار آقای حاج سیدعلی دام ظله بسعی محمدقاسم ناظم سبزواری وعمل استادمحمد اسماعیل سبزواری ولد استادابراهیم طهرانی سنهٔ ۱۳۲۶ هجری قمری» ودر آخر نامه ایشان هم نوشته اند که بنا بقعه رو بخرابیست وتعمیر آن لازم وفوری واگر تاخیری درمرمت آن شود بقعه بکلی منهدم وویران خواهد شد ومقتضی است ادارهٔ اوقاف ازبابت عایدات موقوفهٔ مقبره که سالهاست ضبط کرده وبمصرف نرسانده بقعه را تعمیر و ازانهدام آن جلوگیری نماید.

اخلاق سید

سید بپاکی اخلاق و عزت نفس و علو همت و تقوی و عفاف و زهد و دینداری موصوف و با آنکه ظاهرا در جملهٔ مدیحه سرایان بوده و با سلاطین و بزرگان ورجال عصر خویش معاشرت داشته معهذا همهٔ تذکرهٔ نویسان که نامی ازاو برده اورا باخلاق حمیده ستوده و او را راهنمای شریعت وطریقت دانسته و بعضی هم اورا در جملهٔ عرفا ذکر کرده اند تقی الدین در تذکرهٔ عرفات در بارهٔ اخلاق او گوید: نیر آفاق سخن مظهر اخلاق حسن مرشد بوادی سخندانی رهبر شوارع معانی خسرو اقالیم حال وقال جامع صفات جلال وجمال است از بزرگان خرده دان ملک دین وازرهروان بمنزل رسیدهٔ جادهٔ یقین است همیشه بزهد و عبادت و تذکیر و توحید اشتغال نمودی و از دنس لذات واوث شهوات بوجه احسن متواری بودی. الخ[1]

ابوطالب تبریزی در تذکرهٔ خلاصة الافکار اخلاق او را چنین توصیف کرده است: وی سیدی عالیشان و از عرفاء و پرهیزگاران جهان بوده. انتهی

هدایت در ریاض العارفین گوید: وی از اعاظم سادات غزنین از اهل ریاضت وفضیلت ممتاز وبتشریف حکمت ومعرفت سرافراز زبدهٔ فضلاء وقدوهٔ عرفاء هادی اهل سلوك و قبلهٔ سیر وسلوك نیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانهٔ آفاق چون طالبان وقابلان زمان خود را بمقامات بلند وقرب محبوب حقیقی ارجمند وواصل میساخت در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت. انتهی[2]

وی ظاهراً از آن جهت که بصدق وراستی مشهور بوده بذوالشهادتین ملقب گشته راوندی در راحة الصدور و جامع دیوان در مقدمهٔ خود بر دیوان او را باین لقب یاد نموده اند ولیکن معلوم نیست که لقبی است که ازطرف سلطان باو داده شده ویا آنکه ازطرف مردم باین لقب خوانده شده است

درهرحال این لقب علامت صدق و راستی اوست چنانکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله خزیمة بن ثابت انصاری را ازهمین نظر بذوالشهادتین ملقب فرموده وشهادت

۱ــ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک.

۲ــ تذکرهٔ ریاض العارفین ص ۱۸۵.

اورا بجای شهادت دومرد قرارداد وفرمود : من شهد له خزیمة اوعلیه فهوحسبه [۱]

معلومات سید

سید از فضلا و دانشمندان و حکما وخطبا وسخنوران زمان خود محسوب میشده و در تمام علـوم متداولهٔ آن زمـان تبحری داشته و در بیشتر از فنون خاصه فلسفه وحکمت توانا واستاد بوده وبرموزهریك آگاهی کامل واحاطهٔ وافر داشته در اشعار وی اشارات بسیاری باصطلاحات علوم خاصه فلسفه وحکمت و نجوم وهیئت وغیره دیده میشود درچندین قصیده ازقصایدش خودرا باحاطهٔ درعلوم وفنون می ستاید و بمقام فضل و دانش خود مباهات میکند درجائی خودرا بحرعلوم میخواند و درجای دیگر خویش را در انواع دانش مانند عطارد بی بدل می شمارد و باز در محل دیگر در پاسخ کسانی که منکر فضل و کمال اویند گوید :

در ابواب علمم هنوز اختلافی　　　در انواع فضلم هنوزاشتباهی؟

و باز جای دیگر گوید :

که بر یك دعوی ناکرده بنده　　　بحق صد گونه برهان می نماید
ولیکن نزد این دونان عجب نیست　　　که با این فضل نادان می نماید

ابوالحسن بیهقی در کتاب تتمهٔ صوان الحکمة در ترجمهٔ احوال الحکیم ظهیرالحق محمدبن مسعودادیب غزنوی استطراداً نامی ازسید برده و گوید : «صنف کتابا و سماه احیاء الحق وسلك فیه غیرطریق ارسطو وابی علی واستشهد فیه بمسائل استخرجها وبعث هذاالکتاب الی السید الاشرف الغزنوی » و بعد از چند سطر دیگر باز گوید « و کتب الی السید

(۱) ـ ذوالشهادتین لقب خزیمة بن ثابت انصاری است که بابو عمارة مکنی است وپیغمبراورا برای صدق وراست گوئیش بدین لقب ملقب فرمود واودرجنگ صفین دررکاب علی(ع) بدست لشکریان معویه کشته شد(برای شرح حال وی رجوع شود بکتاب الاصابة فی تمییزالصحابة لابن حجرالعسقلانی ج ۲ ص ۱۱۱ چاپ مصر و کتاب اسدالغابة عزالدین بن اثیر ج ۲ ص ۱۱٤ چاپ مصرو کتاب الاستیعاب) .

اشرف تلمیذه فصلا: یجب ان یعرف الخطیب الخ»[۱] و از این گفته معلوم میشود که وی در علوم حکمت شاگرد محمد بن مسعود ادیب غزنوی بوده و در نزد استاد مقام ارجمندی داشته و حکیم در میان شاگردان او را برای فهم کتاب خود برگزیده و تألیفش را بنزد او فرستاده است.

شعر سید

شك نیست که سید در عصر خود بسیار معروف بوده و آوازهٔ شعر وشاعری او بهمه جا و بهمه کس رسیده ودرشعر مقام بلند و ارجمندی داشته ودرسبك کلام وشیرینی زبان وفصاحت لفظ وبلاغت معنی یکی ازاساتید فن بشمارمی رفته وخود اوهم ببلندی اشعار وقوت طبع و سخنوری خویش درنظم فارسی وعربی معتقد و بپایه و مرتبهٔ خود در علم و حکمت فخر میکرده درقصیدهٔ فخریه خود گوید:

ناوردهٔ برون چو منی در هزار سال اینك تو ایدری فلکا و من ایدرم

درعهد من هر آنکه کند دعوی سخن خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

سیددر تمام فنون سخن ازنسیب وحکمت و اعتذار وانذار ورثا ومخصوصاً فخر و

۱ــ رجوع شود به «تتمهٔ صوان الحکمة» نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی شماره عمومی ٤٠٩٦ تالیف ظهیرالدین ابوالحسن بیهقی که آنرا بسال ٥٩٩ در خوارزم تالیف کرده است و این کتاب بهمین نام درهند یکمرتبه ودردمشق باردیگر بنام تاریخ الحکماء الاسلام بسال ۱۳٦٥ هجری بطبع رسیده که درصفحات ۱٥۱ و۱٥۲ ترجمه حال ادیب غزنویست ودر کتاب درةالاخبار ترجمهٔ تتمهٔ صوان الحکمة چاپ ایران درهردوموضع بجای سیداشرف غزنوی «سیدحسن غزنوی» است.

بی‌مناسبت نیست که برای رفع اشتباه تذکرداده‌شود که سه نفراز بزرگان علماء تقریبادریك قرن بلقب سیداشراف شهرت یافته‌اند که یکی همین سیداشرف حسن غزنوی است و دیگری سید اشرف علوی سمرقندی‌است که ازفقهاء وعلماء حنفی‌است وصاحب کتاب «الجواهر المضیئة فی الطبقات الحنفیة» چندجا نام اورا ذکر کرده وعدهٔ ازفقهاء حنفیه را ازشاگردان اومی‌شمرد و ترجمهٔ حالی ازپدروجداو آورده و درباره پدراو گوید:

«محمدبن‌محمدبن احمدبن حمزهٔ علوی از اولاد عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب است و در سن پنجاه ویك‌سالگی بسال ٤٩۱ درسمرقند درگذشت.انتهی ملخصا» وبنابراین سید اشرف که ازعلماء حنفی‌است معاصر سیدحسن غزنوی است.

سوم سیداشرف فرزند حسین‌بن محمد الجعفری است که او از بزرگان و علماء شیعه بوده وصاحب فهرست منتخب‌الدین نام‌اورا ذکر کرده ودرباره او گوید «مردی ثقه وفاضل است» و چون شیخ منتخب‌الدین صاحب‌فهرست‌تولدش در٥٠٤ چهارو تالیفش دراوائل قرن ششم بوده مسلما زمان‌این‌سیداشرف هم ازاواسط قرن ششم هجری نباید مؤخرتر باشد.

۲ــ رجوع شود بصفحات ٥۷ و٥۸ و۱۱٥ و۱۱۷ و۱۹۰ و ۲۲۸ دیوان.

همچنین در قصیده و غزل و ترجیع دست داشته و در همهٔ آنها شعر گفته از عهدهٔ آنها بخوبی بر آمده است و با این حال که وی از اساتید فن و در شعر و شاعری خود دارای سبك مخصوص میباشد در ابتدا پیرو جمعی از شعرای زمان خود بوده و بر روش آنان شعر گفته و سبك آنان را تقلید کرده است و با آنکه در مقام مفاخرت و مباهات خود را از معاصرین برتر میداند و خویشتن را بر آنان ترجیح می‌نهد مسلم است که از گفتهٔ آنها متأثر و بطرز خیال وفکر ایشان پرورش یافته است، شعرائی که بیشتر شعرشان مورد نظر سید بوده و تقلید از آنها کاملا در شعرش مشهود است امیرمعزی و حکیم سنائی و رشید وطواط و مسعود سعد و عمادی غزنوی است که بجواب قصائد آنها پرداخته و در طریقهٔ شعر ازسبك آنان پیروی کرده است

درقصیدهٔ که در تهنیت پیروزی سلطان بهرامشاه بر سوری بدین مطلع گفته :

سزد گر جبرئیل آید برین پیروزه گون منبر
کند آفـاق را خطبه بنـام شاه دین پرور

قصیدهٔ معزی را که در مـدح سلطان سنجر در واقعهٔ فتح غزنین سروده و بـدین مطلع است

بنـازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر
که سلطان جهان سنجر شرف دارد براسکندر

جواب گفته و از او استقبال کرده است و همچنین قصیدهٔ دیگری که در مدح امیر فخرالدین بدین مطلع :

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار
کـز پیمبر دیـد در راه مدینه یار غـار

گفته، برروش قصیدهٔ دیگر معزی است که گوید :

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارك وز منازل اختیار

ونیز قصیدهٔ دیگری که سید راست بمطلع :

ای یافته از چهرهٔ تو حسن کمالی
داده است جمالیت خدا وچه جمالی

این قصیده معروف معزی را که گوید:

ای برسمن ازمشک بعمدا زده خالی		مسکین دل من گشته زخال تو بحالی
حالی بجهان زارتر ازحال دلم نیست		تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی

جواب گفته و در آخر قصیده مصراع اول این قصیدهٔ را بتضمین آورده و در مقام مفاخرت و برتری خود در شعر و شاعری برامیر معزی و شعرای عصر خود گوید:

زنهار چو وطواط زعدم مپندار		کافسوس بود عیسی با خر بجوالی
خود حکم تو کن کین به یا شعر معزی		کای برسمن ازمشک بعمدا زده خالی

وهمچنین قصیدهٔ راکه مردف بردیف آتش است بدین مطلع:

چه ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش

برمنوال قصیدهٔ رشید وطواط که بدین ابیات آغاز می گردد:

زهی فروخته حسن تو درجهان آتش		مرا زده غم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم زاندوه عشق تو نفسی		بگیرد از نفس من همه جهان آتش

سروده است ودر آخر قصیده هم نام وطواط را ذکر کرده وشعر خویش را برشعر وی ترجیح نهاده واز آن برتر دانسته است.

و همچنین در این مدیحه که سید از زبان سلطان بهرامشاه گفته:

آرامش ورامش همگان رابدر ماست		بخشایش و بخشش ره جدو پدر ماست

کاملا تقلید و تتبع از مدیحهٔ حکیم سنائی کرده که او در مدح همان سلطان گوید:

مردی و جوانمردی آئین وره ماست		جان ملکان زنده بدولت بنه ماست؟

و نیز در این غزل هم:

آرام دل مرا بخوانید		برمردم چشم من نشانید

استقبال این غزل سنائی را کرده:

عاشق مشوید اگر توانید		تا در غم عاشقی نمانید

ومصراع اول مطلع سنائی را در آخر غزل خود بتضمین آورده و گوید:

عشق انده وحسرتست وخواری		عاشق مشوید اگر توانید

البته مطالعهٔ دواوین شعرای نامبرده و اشعار سید این مدعا را کاملا روشن و واضح میسازد و ذکر این چند مثال در اینجا برای نمونه کافیست

چنانکه گفته شد سید در تمام فنون سخن شعر گفته و در هر دو زبان فارسی و عربی مهارتی بسزا داشته و خود او سبك و روش مخصوصی داشته که عدهٔ بسیاری از فضلا و شعرا معتقد بدو بوده و اقتدا بدو نموده و از سبك وی تقلید کرده اند از جمله جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که بسید اعتقادی تمام داشته و او را با انوری و وطواط برابر دانسته و در تعریف آن سه گوید :

اشـرف و وطـواط و انوری سه حکیمند

کـز سخن هـر سه شد شکفته بهـارم

و نیز کمال الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و فلکی شروانی و عراقی همه شاگرد مکتب ویند و بفضل وی مقر و معترف و همه از سبك وی تقلید کرده اند مخصوصاً جمعی قصیدهٔ فخریه سید را که کسی قبل از او بدانگونه شعر نگفته و در فن مفاخرت مقتدای شعرای دیگر محسوب میشود جواب گفته و بر روش آن قصیده که مطلعش این است :

داند جهان که قرة عین پیمبرم　　　شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم

شعر گفته اند. مطلع قصیدهٔ کمال الدین این است :

روزی وطای کحلی شب درسر آورم　　　بگریزم از جهان که جهان نیست درخورم

و مطلع قصیدهٔ مجیر این است :

هر شب که سر بجیب تفکر فرو برم　　　ستر فلك بـدرم و از سدره بگذرم

بیغوملك که بلطافت طبع وجودت قریحه ممتاز است نیز از جملهٔ معتقدان سید است و دیوان شعر او را بحر گوهر دانسته و در وصف شعر او گوید :

جستم برای فال کتابی و ناگهان　　　دستم ببحر گوهر سید حسن رسید
باصد زبان چگونه توانگفت شکر این　　　کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید[۱]

مصراع آخر تضمین مصرع دوم این بیت سید است :

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید　　　وانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید

۱ــ ص ۵۹ تذکرهٔ لباب الالباب.

دیوان شعر سید چنانکه جامع دیوان در مقدمه میگوید بعداز مرگ او جمع آوری و تدوین شده و لیکن اشعارش در زمان خود او مشهور و دست بدست فضلا وشعرای عصر گشته و گویندگان معاصر و فضلاء متاخر وی آشنائی کامل باشعار وی داشته وبعضی هم بمناسبت موقع ومقام اشعار اورا درمؤلفات خویش آورده‌اند.

قدیم‌ترین کتابی که شعری از اشعار سید در آن دیده میشود کتاب ترجمهٔ کلیله ودمنه است که مترجم آن نصرالله بن محمدبن عبدالحمید خود معاصر وممدوح شاعر بوده واین بیت که ازقصیدهٔ فخریهٔ اوست در آن کتاب دیده میشود:

خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشك شد

جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم ۱

و نیز در کتاب راحة‌الصدور راوندی که اندکی زمان اواززمان سید متأخر است قصاید چندی ازاو آورده شده که برای روشن شدن شرح حال وی بسیار مفید وجالب دقت است.
و همچنین در کتاب مرزبان نامهٔ سعدالدین وراوینی آنچه در نظر است این یك بیت ازاشعار سید باستشهاد آورده شده:

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت

بر بوی پسته آمد و بر شکر اوفتاد ۲

ودر کتاب سندبادنامه که اخیراً در ترکیه بچاپ رسیده اشعار بسیاری ازوی ذکر شده است و نیز در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم چند قصیده و در کتب دیگر ادب اشعار بسیار از سید باستشهاد آورده شده که ذکر نام هریك موجب تطویل کلام خواهد بود.

مقصود از ذکر این بحث آنست که سید از شعرای با نام زبان فارسی بوده ودر زمان خود بشاعری مشهور وبعداز مرگ هم اشعار او درمیان سخنوران ودانشمندان درهرعصر و زمان متداول بوده است.

۱ — کلیله ودمنه چاپ امیر نظام ص ۱۱۲.
۲ — مرزبان‌نامه چاپ اروپا ص ۸۸.

آثار سید ـ سید بقرار گفتهٔ جامع دیوان آثار بسیاری در نظم و نثر وعلوم شرعی وعقلی داشته است چنانکه درجائی ازمقدمه گوید « بحمدالله والمنة که چندین خلف الصدق از نظم بدیع ونثر رفیع تازی و پارسی در انواع علوم شرعاً ورسماً وعقلا یادگار گذاشته » وباز درمحل دیگر درهمان مقدمه گوید «وانواع تصانیف مرابنام...» و نیز گوید «وبجمع تألیفات وشرح تصنیفات او مشغول بوده باشم» بنابرین جای تردید نیست که سیدرا آثار وتالیفات بسیاری بوده که متأسفانه امروز اثری از آنها نیست وهمه بواسطه حوادث روزگار ازمیان رفته وجز دیوان اشعار فارسیش چیزی از آثار وتألیفات او بجانمانده است.

نسخهٔ کامل دیوان فارسی اوهم معلوم نیست که عدهٔ ابیات آن چقدر بوده تقی الدین الحسینی در خلاصة الاشعار میگوید : « دیوان او چهار هزار بیت است » ودیگری از تذکره نویسان گوید : «دیوان اوقریب پنجهزار بیت است» ونسخهٔ حاضر عدد ابیاتش درحدود ۴۷۵۰ بیت میباشد.وبا همه جهدی که در جمع اشعار این شاعر بعمل آمدبازدیوان حاضر کامل نیست وجامع تمام اشعار وی نمیباشدچنانکه پس ازطبع کتاب وبدست آمدن دومجموعهٔ دیگر معلوم گردید ابیاتی در بعضی ازنسخ یافت میشود که در نسخهٔ چاپی نیست بنا براین اگر تتبع وتجسس بیشتری بعمل آید ممکن است برعدد اشعار این دیوان افزوده گردد ودیوان جامع وکاملی بدست آید .

ممدوحین سید

سید عدهٔ بسیاری از سلاطین زمان و صدور و رجال دربار غزنویه و سلاجقه وجماعتی ازفضلا وعلما وشعرای عصر خود را مدح گفته و با آنکه همهٔ این بزرگان در آن دوره معروف و مشهور بوده چون نام بیشتر از آنها در کتب تاریخ ثبت و ضبط نشده ترجمهٔ حالی از آنها بدست نیست وشرح حال وزندگی آنها کاملا معلوم نشد جز مختصری که ازقصاید مدحیهٔ سید استفاده گردید اینك باختصار ترجمهٔ حال عدهٔ ازممدوحین که نام آنها درکتب تواریخ ذکرشده با چند نفر که مختصری از حال آنها از اشعار سید بدست آمده در زیر نگاشته میشود .

یمین الدوله بهرامشاه ازسلاطین علم‌دوست وهنرپرورست درباروی مانندجدش محمودمجمع علما وشعرای بزرگ بوده است سنائی غزنوی وعثمان مختاری وسیدحسن غزنوی وعمادی ازجملهٔ مداحان ویند ابوالمعلی نصراللّه‌بن محمدبن عبدالحمید کتاب کلیله ودمنه را بنام وی ازعربی بفارسی ترجمه کرده و سنائی کتاب حدیقه را بنام او ساخته است مدت پادشاهیش بقول اصح از (۵۱۲—۵۴۷) بوده است .

در تاریخ وفات وی اختلافست اغلب مورخین وفاتش را درسال ۵۴۷ نوشته‌اندولیکن حمداللّه‌مستوفی گوید: بهرامشاه‌قبل ازرسیدن علاءالدین‌غوری ملقب‌بجهانسوز بغزنه در سال ۵۴۴ وفات یافت وابن اثیردر کتاب کامل‌التواریخ گوید « بهرامشاه درمقابل‌غوریان منهزم شد ودررجب سال ۵۴۸ بدرود زندگانی گفت »

ابوالفتح جلال‌الدوله دولتشاه بن‌بهرامشاه‌منهاج‌سراج درکتاب طبقات‌ناصری گوید «بهرامشاه را نه پسربود بدین اسامی : خسرو شاه ، منصورشاه ، فرخشاه ، زاولشاه ، دولتشاه ، شهنشاه ، مسعودشاه ، محمدشاه ، علیشاه وپسر بهین وبزرگ وی دولتشاه‌بود» مورخین‌عموماً دولتشاه‌رارشیدترین‌فرزندان سلطان دانسته واورا بشجاعت ودلیری وجود وسخا ستوده‌اند وی چنانکه ازقصایدمدحیهٔ سید معلوم‌می‌گردداز‌جانب پدر فرمانروای هند بوده و سید او را گاه شهریار هند و گاه شاه هندوستان خوانده است .

عثمان مختاری وسنائی غزنوی نیز اورا مدح گفته وشاعر اخیر در کتاب حدیقه فصلی را بمدح و ستایش وی اختصاص داده است‌دولتشاه‌درجنگ باغوریان درحیات بهرامشاه کشته شد منهاج سراج در طبقات ناصری گوید : « سلطان علاءالدین .... با لشکرغور قصد غزنین کرد بهرامشاه با لشکر غزنین و هندوستان اورا استقبال نمود وجنگ خونینی بین دو طرف درگرفت و در این جنگ سرداری سپاه محمودیان را دولتشاه‌بن بهرامشاه که ببسالت وشجاعت نامبردار بود داشت با فوج سوار و پیلان درصف غوریان داخل شد پیادگان غور اطراف آن جماعت را فرو گرفتند و جملهٔ آن فوج‌را باسردارسپاه نیست ونابود کردند » بنا بگفتهٔ این‌مورخ کشته شدن دولتشاه‌بسال ۵۴۴یا ۵۴۵ بوده است.

معزالدوله خسرو شاه فرزند بهرامشاه غزنویست که پس‌ازمرگ پدرجانشین وی گردید و تا سال ۵۵۵ بر تخت سلطنت متمکن بود و دراین سال در ماه رجب در غزنه‌بدرود زندگانی گفت.

مسعود شاه ملقب بشجاع الدوله یاسماء الدوله یکی‌دیگر از فرزندان سلطان بهرامشاهست که درجنگ‌باسوری ملازم رکاب پدربوده است.

ابوالحارث سنجر بن ملکشاه ملقب بسلطان اعظم تولدش در رجب سال ۴۷۹ بوده ودر سال ۴۹۰ از جانب برادرش برکیارق حکومت خراسان یافته و دشمنان را مقهورو برپادشاهان آل‌افراسیاب‌وغزنویان‌چیره گشته‌است‌سلطان‌سنجرپس‌ازوفات‌برادرش سلطان محمدبن ملکشاه درسال ۵۱۱ رسما بتخت پادشاهی نشست و متجاوز از چهل سال حکومت وسلطنتش امتداد یافت ودر آخرعمر درسال ۵۴۸ بدست طائفهٔ غزاسیر گردید وپس‌ازاستخلاص‌ازدست‌آنجماعت‌چون‌مملکت‌راآشفته‌وپریشان‌دیدازغم‌ورنج وبقولی‌بمرض‌قولنج‌واسهال‌درسال۵۵۲در گذشت‌وملک‌محمودبغراخان‌راولیعهدخودکرد و درمرو دربقعهٔ‌که‌برای‌گور خویش ساخته‌وآنرا دارالاخرة نام‌نهاده‌بود مدفون‌گردید.

سلطان‌محمود بن محمدخان بن بغراخان خواهرزاده و ولیعهد سلطان سنجر است امراء دولت سنجری پس از فرار سلیمان شاه محمود خان را بخراسان خواسته و درشوال ۵۴۹ او را بسلطنت برداشتند وپس‌از مرگ سلطان سنجر جانشین سلطان گردید وجمعی‌ازعساکر خراسان بدور او جمع شدند ولیکن درسلطنت خویش کاری از پیش نبرد و پس از مدتی بغزان پیوست و باتفاق آن طایفه مؤید آی آبه را در سال ۵۵۶ درشادیاخ نیشابور محاصره کرد و درآخرشعبان همین‌سال ازغزان جداشده بنیشابور نزد مؤید آی آبه رفت و مؤید او وپسرش جلاالدین محمدرا در رمضان‌سال ۵۵۷ گرفت وکور کرد و پدرو پسر باندك فاصلهٔ از آن رنج درگذشتند

سلطان مسعود بن محمد سلجوقی‌وی پادشاهی‌نیکوسیرت وکریم‌الطبع ورعیت پرور بوده تولدش در ذی قعده سال ۵۰۲ و ابتداء دولتش بسال ۵۲۹ بوده. و در رجب سال ۵۴۷ درهمدان درگذشته است.

سلیمان شاه بن محمد وی نزد عمش سنجر در خراسان میزیست وسلطان اورا ولیعهد خویش کرده بود وقتی واقعهٔ غز روی داد وسلطان بدست غزان گرفتارشد امراء باتفاق با او بیعت کردند و بمرو برای دفع طایفهٔ غز شدند و کاری از پیش نبرده مجبور بباز گشت گردیدند سلیمان شاه چون مردی بدسیرت و بی تدبیر بود نتوانست درخراسان بماند وبخوارزم شد وخوارزمشاه دختر برادر خود را بوی داد و پس از چندی چون کارهائی از اوسرزد که سلطان را پسند خاطر نبود اورا ازخود دور کرد و او باصفهان و از آنجا بکاشان و از کاشان بخوزستان رفت و در هیچ کجا راه نیافت پس از آنجا بسوی بغداد شد ودر ۵۵۱ وارد بغداد گردید و بعد درجنگی که با قطب الدین مودود صاحب موصل کرد گرفتار ومحبوس گشت و درسال ۵۵٤ که سلطان محمدبن محمود سلجوقی درهمدان درگذشت درمیان امراء برای جانشین وی اختلاف شد وجمعی ازامرا خواهان سلیمان شاه شده وبرای مقصودخویش کس بموصل نزد قطب الدین مودود فرستاده وسلیمان شاه را از او بخواستند قطب الدین او را ازحبس بیرون آورد وبا ساز وبرگ پادشاهی و جمعی سپاهی بهمدان فرستاد و اودر ۵۵۵ بهمدان رسید وبرتخت سلطنت نشست و در ربیع الاخر ۵۵٦ سلیمان شاه بوسیلهٔ شرف الدین کرد باز از امرای خود گرفتار و درحبس خفه شد وبقولی مسموم گردید.

ملکشاه بن سلطان محمودبن محمد سلجوقی ولیعهد مسعودبود وپس ازمرگ او بوسیله خاصه بك امیرالامراء مسعود بتخت سلطنت نشست ولیکن پس از یکسال بدست همان امیر گرفتار گردیدو برادرش ملك محمد جای ویرا گرفت وعاقبت در سال ۵۵۵ در اصفهان مسموم شد.

اتسز بن محمد انوشتکین ازپادشاهان بزرگ خوارزمشاهیانست ویرا باسلطان سنجر واقعاتیست که درکتب تواریخ مضبوطاست وفات وی درنهم جمادی الاخرهٔ ۵۵۱ بوده است.

ابوطاهرمحمد وزیر بهرامشاهست نام وی درکتب تاریخ دیده نشد سیداشرف چندین قصیده درمدح وی گفته و دریکی از قصائد او را رشیدالدین ابوطاهر نام برده

است واز این بیت که درقصیدهٔ فتحنامه گوید :

وزیـر عالم و عادل سفیر کافی و مقبـل که بتوان یافت ازهردونشان ونام پیغمبر

مسلما او را اراده کرده و بنا براین در سال ٥٤٤ که بهرامشاه بر سوری ظفر یافت وی وزارت بهرامشاه را داشته است.

خالد مالکی ازحالش چیزی بدست نیامد جز آنکه ازاشعار سیدمعلوم می گردد وی سمت وزارت خاقان محمود خان را داشته است

علی بن حسین **ماهوری** از خاندان رسالت و از نسل علی علیه السلام بوده و سپهسالاری لشکر بهرامشاه را داشته است وظاهرا این بیت فتحنامه :

سپهسالار غازی شان علی بد پیل شیراوژن که دادش دولت سلطان تن رستم دل حیدر

در وصف اوست وبنا براین وی درسال ٥٤٤ که بهرامشاه برسوری پیروزشده سپهسالار لشکر سلطان بوده است

ابو علی حسن بن احمد نام وی در کتب تاریخ وسیر ضبط نشده واز این روی شرح حال او روشن نیست ازقصاید چندی که سیدحسن درمدح او گفته معلوم میگردد که وی ازبزرگان غزنه وصدور زمان خود بوده ومنصب خازنی خاصهٔ سلطان راداشته است سیداورا در بعضی قصاید بلقب مجدالملك ودر بعض دیگر بلقب منتخب الملك خوانده است وچنین می نماید که ابتدا بیکی از این دو لقب ملقب بوده و بعد لقب دیگررا یافته است. سید را دربارهٔ وی و خاندانش چندین قصیده است هم پدرش قوام الملك احمدعمر و هم پسرش نجیب الملك حسین را مدح کرده است سیدرا بخاندان خازن خاصهٔ سلطان اختصاصی تمام بوده و ابوعلی حسن را در مدایح خود مخدوم وحسین پسرش را مخدوم زاده خوانده و خود را پرورش یافته این خاندان میداند چنانکه در قصیدهٔ که در مدح حسن است گوید:

دوستکامی که درآفاق چنان نیست منم زانکه پروردهٔ مخـدوم زمانه حسنم

ودرمدح پسرش گوید :

آن بحق خواجه و مخدوم وولینعمت من

آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن

واین بیت حکیم سنائی درکارنامهٔ بلخ که دروصف سیدحسن است :

چاکر صدر و سید الشعرا　　　　که بدین چاکریست خواجهٔ ما

شاید مقصود ازصدرهمین حسن بن احمد باشد که از صدور زمان و بزرگان دولت غزنویه است وسید حسن در ابتداء جوانی در خدمت او بوده است .

احمد بن عمر ملقب بقوام الملك پدر ابو علی حسن است که او نیزازممدوحین سید و از رجال مهم دربار غزنویان بوده وبیش ازاین چیزی ازحال وی معلوم نگردید.

حسین بن حسن وی فرزند قوام الدین ابوعلی حسن وملقب بلقب نجیب الملك بوده و معلوم می گردد که شغل پدر یعنی خازنی خاصهٔ سلطان در حیات پدر بدومفوض شده است سید درقصایدی که درمدح او گفته اورا مخدومزاده وخواجه‌زاده‌خود خوانده چنانکه دراین بیت ترجیع گوید :

خاصهٔ شاه و خواجه‌زادهٔ من　　　　گـل باغ هنر حسین حسن

جلال الدین ابو جعفر محمد بن علی بن ابی منصور اصفهانی معروف بجواد اصفهانی مردی کریم وخلیق و نیکومحضر وخوش مشرب بوده. صاحب موصل اورا بوزارت بر کشید و امور و تدبیر دولت خودرا برای ورویت وی واگذار کرد و او سالیان دراز در وزارت سیف الدین غازی بن اتابك (متوفی ٥٤٤) و برادرش قطب الدین مودود (متوفی ٥٦٥) باقی بود، وی از اسخیا و اجواد روزگار واز اخیار و نیکمردان زمان خود بشمار میرفته و دربذل اموال وانفاق مال بمردم مبالغه می نموده وبدین جهت بجواد مشهور شده و این کلمه برای وی علم گشته است . اعمال خیر او بسیار است از جمله نهریست که ازچند فرسنگی بعرفات جاری ساخته، ودیگر تجدید بناء مسجد خیف در منی است که اموال بسیاری در آن راه بذل و صرف کرده ، و دیگر زینت خانهٔ کعبه، ودیگر عمارت مرقد حضرت رسول علیه السلام وساختن باره وحصار برای مدینهٔ طیبه است، وعلاوه بر این اموروی هرساله اموال بسیاری برای فقرا و مستحقین بمکه ومدینه میفرستاده وقوت سالیانهٔ آنها را میبخشیده است، قطب الدین این وزیر بی نظیر رادرسال ٥٥٨ گرفتار ومحبوس کرد واومدت یک سال درحبس بماند وپیوسته بطاعت و عبادت می گذرانید تادرشعبان سال ٥٥٩ وفات یافت و ابتداء در موصل نزدیك قبر فتح الکرامی بخاك سپرده شد و پس از یکسال نعش او باحترام تمام بمدینه طیبه نقل ونزدیك حرم

پیغمبر در پانزده ذراعی قبر مطهر در رباطی که برای گور خود ساخته و پرداخته بود مدفون گردید [۱] سید در قصیدهٔ که در مدح او گفته اشاره بتجدید عمارت قبر حضرت رسول که از اعمال خیر اوست نموده. و خاقانی هم دریکی از قصایدی که بمدح او پرداخته اشاره بتعمیر خانهٔ کعبه کرده واین بیت از آن قصیده است:

شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست　　　باری چو کعبه دار عـزیز و معمرش

ابن المعـالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید وی ازجملهٔ صدور ووزراء دولت غزنویه است دربلاغت وفصاحت بی‌نظیر و در فنون فضایل بی مثل وعدیلست. ترجمهٔ کتاب کلیله و دمنهٔ وی که بنام بهرامشاه غزنوی ساخته است دلیل کافی بر قدرت خامهٔ توانای ویست بطوریکه مورخین نوشته‌اند وی در آخر عمر و ایام دولت خسرو ملك چندی بوزارت رسید و پس از مدتی بسعایت بد خواهان مغضوب سلطان گشت ومحبوس گردید وبعدازچندی بحکم سلطان کشته شد وچون تاریخ سلطنت خسرو ملك چنانکه ابن اثیر گوید بین سنوات ۵۵۹—۵۸۳ است پس قتل ابوالمعالی هم بین سالهای ۵۵۹-۵۸۳ باید باشد.

عوفی در کتاب لباب الالباب گوید که ابوالمعـالی هنگام وداع جان این بیت را برزبان میراند:

از مسند عز اگرچه ناگه رفتیم　　　حمداً لله کـه نیك آگه رفتیم

رفتند وشدند ونیز آیند وروند　　　ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم [۲]

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد از وزراء دولت غزنویه وممدوح عدهٔ ازشعر است امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم دربارهٔ وی گوید:

بغایت فاضل وعاقل وعادل بوده وبیست ودوسال بوزارت سلطان ابراهیم وشانزده سال بوزارت فرزندش مسعود پرداخته ودر نشر معدلت و انصاف افزوده وبطول عمر وطیب

---

۱ — تاریخ ابن اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۱۱۵ - ۱۱۶ ومرآة الجنان یافعی ج-۳ ص ۳۴۲.

۲ـ تذکرهٔ لباب الالباب چاپ اروپا و تذکرهٔ هفت اقلیم چاپ هند ص ۱۴۱.

عیش وامتداد دولت ازوزراء مرضی درگذشته ابوالفرج رونی را در مدح وی قصیده ایست که مطلعش این است:

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین و رسم داد

عبـدالحمید احمد عـبدالصمد نهاد

آخرالامر در عهد دولت سلطان بهرامشاه بن مسعود درجهٔ شهادت یافت »۱ وظاهرا سید اواخر عمر وی را ادراك كرده و قصیدهٔ درمدح وی گفته است.

زیدبن الحسن الحسینی مکنی بابوالقاسم وملقب بفخرالدین نقیب علویان نیشابور بوده و مدتی هم حکومت آن سامان راداشته است ابوالحسن علی بن زید بیهقی در کتاب لباب الانساب گوید: تولد زید در سال ۵۰۰ هجری ووفاتش در ۵۵٦ اتفاق افتاد ودر بارهٔ پدرزید گوید «تاج الدین ابومحمد حسن از ٤۹۳ تا ۵۲۲ نقابت علویان نیشابور را داشت ودر این سال وفات یافت ونقابت بپسرش زیدرسید» ۲ و هم او درتالیف دیگر خود تاریخ بیهق در بارهٔ زید گوید « زید...را اتصال مصاهرت افتاد باکریمهٔ اجل عالم شرف الدین ظهیرالملك ابوالحسن علی بن الحسن البیهقی » ۳ ونیز در جای دیگراز همین کتاب راجع بزید گوید«ودر آنوقت که سیداجل نقیب النقباء الرضی ذوالفخرین ابوالقاسم زیدبن السیدالاجل الحسن نقیب نیشابور از سفر حجاز وزیارت کعبه باز آمد سیداجل رکن الدین ابومنصور(که او نیز از نقباء خراسان بود) از قصبه (مقصود قصبهٔ بیهق است) بیرون رفت و باستقبال او تبرك وتیمن واجب شناخت اما او را پیاده نشد و بدان سبب میان ایشان خصومت و نزاع رفت وقوت رکن الدین رابود...پس نقیب النقباء بناخوشدلی تمام از بیهق برفت» ٤ واین داستان رامؤلف بهمین صورت نیز در کتاب لباب الانساب در ترجمهٔ حال ابومنصور آورده است.

---

۱ – تذکرهٔ هفت اقلیم چاپ هند وکتاب دستورالوزراء خواندمیر چاپ طهران.

۲– لباب الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

۳– تاریخ بیهق چاپ طهران صفحهٔ ۱۰۱ – بی مناسبت نیست که خوانندگان محترم را بغلطی که در تاریخ بیهق راجع بزیدو پدرش روی داده وممکن است موجب اشتباهی گردد متوجه سازد. بیهقی دردنبالهٔ مطلب بالا گوید «مات السیدالاجل ابومحمدزید الملقب بتاج الدین نقیب النقباء فی شهور سنة اثنتین وعشرین وخمسمائة» وچنانکه از لباب الانساب نقل شد ابومحمد و تاج الدین کنیه ولقب حسن پدر زید است و تاریخ ۵۲۲ هم سال وفات تاج الدین حسن است نه تاریخ وفات زید پس کلمهٔ زید دراین عبارت تاریخ بیهق زائد وغلط است.

٤ - تاریخ بیهق صفحهٔ ۵٦.

ابن‌اثیر ضمن وقایع سال ۵۵۳ گوید: در این سال ذخرالدین زیدبن‌حسن‌الحسینی نقیب علویان نیشابور را با فقیه مؤید بن الحسین موفقی که ریاست شافعیه را در آن عصر داشت نزاعی در گرفت و منازعه بین علویان و شافعیان مدتی بطول انجامید و از طرفین عدهٔ کثیری مجروح و مقتول و مخصوصاً از شافعیه عدهٔ بسیاری نابود شدند و در این حادثه مساجد و مدارس زیادی خراب و ویران گردید و عاقبت مؤید موفقی از نیشابور بیرون شد و در سال ۵۵۴ وقتی مؤیدآی‌آبه که پس از سنجر مدتی در قسمتی از خراسان حکمفرما شده بود قصد نیشابور کرد موفقی با او یار گردید و باتفاق‌هم شهر نیشابور رادرحصار گرفتند نقیب‌علویان که آنوقت حکومت نیشابور را در دست داشت در شارستان تحصن اختیار کرد و سخت ایستادگی دربرابر آنان نمود وپس ازجنگهای خونین و قتل وغارت بسیار که ازطرف لشکریان مؤیدآی‌آبه بعمل آمدنیشابور بکلی ویران ومردم آن‌مستأصل‌شدندبااینحال مؤیدآی‌آبه‌بدون اینکه‌بمقصودنائل‌آید وشهر راتصرف نماید درشوال ۵۵۴ از اطراف نیشابوربرخاست وببیهق رفت و در سال ۵۵۶ دوباره بنیشابور لشکر کشید وآنجا را متصرف شد و عدهٔ از مخالفان خودرا که از جملهٔ آنان زیدبن‌الحسن نقیب علویان و حاکم نیشابور بود در ربیع‌الاخر این سال بگرفت وحبس کرد [۱] از این گفتهٔ ابن‌اثیر وسال وفاتی‌راکه بیهقی‌برای‌مرگ‌زیدمعین‌کرده معلوم‌می‌گرددوی‌درحبس‌مؤیدآی‌آبه بسال ۵۵۶ درگذشته است.

ابو نصر محمد بن عبدالحمید مستوفی ملقب بنظام‌الملك وی از رجال مهم دولت غزنویه ومعاصر بهرامشاه غزنویست شرح‌حالش درکتب‌تاریخی که‌در دست رس نگارنده‌بود یافت‌نشد حکیم‌سنائی‌غزنوی‌درکتاب‌حدیقة‌الحقیقة فصلی‌بمدح اواختصاص داده وبفضل وهنر وجود وسخاو جودت‌خط او را ستوده و دقت او را درجمع اموال دولت وضبط خزاین سلطان وصف می‌کند و از این بیت حدیقه که‌درمدح‌اوست:

خواجه بونصر نایب دستور　　　چشم بد زان جمال و دانش‌دور

معلوم می‌گردد که وی علاوه بر منصب استیفاء و رسیدگی بجمع و خرج مملکت

۱- تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۸۸ و ۸۹.

نایب ابو محمد حسن ابن ابی منصور قاشی وزیر نیز بوده و در زمرهٔ وزراء سلطان محسوب می‌شده است سنائی در آخر فصل او را بدین دو بیت دعا گوید:

صاحب عادل آن صفی وفی　　　صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم‌بد دور ازاین چنین دو وزیر　　　که ندارند در زمانه نظیر [۱]

مقصود ازدو وزیرابومحمد حسن وابونصرمحمد مستوفی است.

سید اشرف را هم در مدح وی سه قصیده است که یکی درتهنیت او وقتی که از جانب سلطان‌مامور ضبط خزاین شده است گفته ومطلعش این است:

مرا بوقت سحر دوش مژده داد نسیم　　　که شهریار جهان پادشاه هفت اقالیم
خزانهای ممالك همه مفوض کرد　　　برای آنکه بحق یافت برجهان تقدیم

و قصیدهٔ دیگروی که بدین عنوان «نظام الملك ابوجعفر محمدبن عبدالحمید» (شماره ۷۱ صفحهٔ ۱۴۷ دیوان) آمده مسلماً غلط وصحیح باید ابونصرمحمد بن عبدالحمید باشد. و این ابونصر محمد پدر ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید صاحب ترجمه کلیله ودمنه است که شرح حال وی در پیش گذشت و بنا بر این سید ازاین خاندان ابوالمعالی نصرالله وابونصرمحمد پدر وعبدالحمید جد ابوالمعالی رامدح گفته است.

خاصه بك امیرالامراء و راتق‌وفاتق اموردولت‌سلطان‌مسعودسلجوقی‌است وی ابتدا کودکی ترکمانی بود که بخدمت سلطان پیوست وتربیت یافت‌وبرتبه امیرالامرائی رسید وپس‌از وفات سلطان خاصه‌بك بنام ملکشاه بن‌محمودسلجوقی که ولیعهد مسعود بودخطبه‌خواندواورابتخت‌ملك‌نشاندولی‌پس‌ازمدتی‌ملکشاه راگرفت‌وکس‌نزدبرادرش ملك محمد بخوزستان‌فرستاده اورابرای‌امرسلطنت‌بخواست‌وقصدش آن بود که‌اوراپس ازورود بگیرد ونابود سازد وبرای خویش بسلطنت خطبه کند ملك محمد که ازقصد او آگاه‌شده بود پس ازورود بهمدان دراوائل صفر ۵۴۸ بتخت نشست و روزبعدخاصه‌بك را با زنگی جاندار بقتل رسانید وخود بر ملك‌مسلط گشت وجسد خاصه‌بك بدون کفن ودفن باقی ماند وطعمهٔ کلاب گردید.[۲]

---

۱ ــ حدیقهٔ سنائی چاپ نگارنده صفحه ۶۰۷
۲ ــ تاریخ کامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۶۱

امام برهان الدین واعظ مشهور غزنوی است که در بغداد می‌زیست واوهمانست که حکیم سنائی وقتی که مورد حملهٔ علماء ظاهر برای نظم حدیقه قرار گرفت نسخهٔ از منظومهٔ خودرا ببغداد نزداو فرستاد وازاو در برابر علماء غزنین یاری خواست وامام برحقیت مذهب سنائی از محضر خلیفه وعلماء بغداد تذکره گرفت و بنزد سنائی بغزنین فرستاده درنام ونام پدر او اختلافست در نسخه‌های حدیقه اغلب ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی ملقب ببریان گر ذکر شده ولیکن مورخین عموماً اورابنام و کنیهٔ ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی نوشته‌اند وبعضی هم نامش رامحمد بن ابی الفضل ذکر کرده‌اند وی چنانکه ابن اثیر نوشته‌است درسال ۵۱۶ ببغداد رفت ودر آنجا بماند وقبولی عامه یافت ودر ۵۵۱ درگذشت ۱

این بود شرح حال عدهٔ ازممدوحین ومعاصرین سید اشرف که از کتب تاریخ جمع واز اشعار خوداو بدست آمد و باختصار دراینجا ذکر شد.

نسخ این کتاب

۱ - دیوان سید حسن نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، این نسخه بادیوان عثمان مختاری همراه ومنتخبی از قصاید و ترجیعات دیوانست، عدد ابیات آن درحدود هزار وچهارصد بیت میباشد وقطعات وغزلیات و رباعیات را ندارد.

نظیر این نسخه که منضم بدیوان مختاریست چندین نسخهٔ دیگر نیز در کتابخانهای دیگر مانند کتابخانهٔ ملی و کتابخانهٔ استاد بزرگوار جناب آقای ملك الشعراء بهار و بعضی کتابخانهای خصوصی دیگر دیده شد که ظاهراتمام آنهااز روی یك اصل استنساخ شده وبایکدیگر هیچ اختلافی ندارد نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار و کتابخانهٔ ملی فرهنگ که در تصحیح نسخهٔ حاضر مورد استفاده بوده خط آن نستعلیق بدخط و پر از اغلاط فاحش وتقریباً استفادهٔ از آن غیرممکن است وهیچ‌یك تاریخ تحریر ندارد وتصورمیرود که هردو درحدود یك قرن قبل نوشته شده باشد.

۲ - نسخهٔ دیوان سید حسن متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی با اینکه این نسخه هم پر از اغلاط وافتادگی بعضی حروف و کلمات ومصاریع است معهذا کاملترین وبهترین

۱ - برای شرح حال امام برهان الدین غزنوی رجوع شود بمقدمهٔ دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب.

نسخ دیوانی است که از دیوان سید بنظر نگارنده رسیده واستفاده از آن شده است مزیتی که این نسخه را بر نسخ دیگر است این است که در این نسخه عدهٔ از جامع دیوان دیده میشود که در نسخ دیگر نیست. عدد صفحات این دیوان ۱۱۶ صفحه و هر صفحه دارای چهل و چهل و یک بیت است که قسمتی از اشعار درمتن وقسمتی درحاشیه نوشته شده،عدد ابیاتش چهارهزار و یکصدوهفتاد ودو بیت ومشتمل برقصاید و غزلیات وترجیعات وقطعات و رباعیاتست .

این نسخه فعلا تاریخ تحریر ندارد ولیکن چون سابقا با نسخهٔ دیوان رشید وطواط شمارهٔ ٤٦٥٧ دریک مجلد بوده وهردو خط یک کاتب است وبعدا تفکیک و از یکدیگر جدا شده است باید تاریخ تحریر این نسخه هم در حدود تاریخ دیوان رشید وطواط یعنی سال ۱۰۱۲ باشد. نسخه بخط نستعلیق وغیر منقوط تحریر شده و بسیاری ازکلمات آن غیر مقروء و نا خوانا است. این کتاب ازجملهٔ کتب موقوفهٔ مرحوم میرزا رضاخان نایینی (قائنی نور) بوده که بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی تقدیم شده است

۳ ـ مجموعهٔ شعر نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك ،دراین نسخه نام عدهٔ بسیاری از شعراء ضبط است و منتخبی از اشعار هر شاعری پس از ترجمهٔ مختصر از احوالش ذکرشده . شعرائی که نامشان درمتن نسخه ذکر شده عبارتنداز :

رکن الدین صاین ، مجدالدین همگر فارسی ، استاد ابوالواسع جبلی ، سید حسن غزنوی، ادیب شهاب‌الدین صابر ، امیر الشعرا خاقانی ، اثیرالدین‌اخسیکتی ترکستانی‌خواهرزادهٔ خاقانی، انوری ، خواجه اثیرالدین‌اومانی جمال الدین‌عبدالرزاق اصفهانی ، کمال‌الدین اصفهانی ، وشمس‌الدین طبسی .

وشعرائی که درحاشیهٔ نسخه نامشان آورده شده عبارتند از :

شیخ فرید ، سلمان ساوجی ، کاتبی ، عثمان مختاری ، نجیب الدین ، بدر شیروانی عمادالدین کرمانی ، آذری ، حسن دهلوی ، آصفی ، امیدی ، هاشمی ، مولانا هلالی ، مولانا خیالی بخارائی ، مولانا شرف الدین علی یزدی ، خواجه ناصرالدین بخارائی کمال‌الدین وخواجه خیال .

عدهٔ اوراق‌این مجموعه‌۳۸۷ورق‌وهرصفحهٔ‌آن‌دارای ٦٤ بیت است ومتن‌سی‌ویك‌ورق

از این نسخه مخصوص منتخبات دیوان سیدحسن غزنوی است وعدهٔ اشعار سید دراین مجموعه بالغ بر۳۸۰۷ بیت میشود.

بطوریکه در فوق گفتـه شد قبل از ذکر اشعار هر شاعری ترجمهٔ حال بسیار مختصری از او در ابتداء ذکر وسپس اشعار او آورده شده است.

این نسخه تاریخ تحریر ندارد وازروی قرائن خط و کاغذ پیداست که دراواخر قرن یازدهم یا اوائل قرن دوازدهم نوشته شده است.

۴ - **مجموعهٔ اشعار** مشتمل بر دواوین ثمانیه که بآراستگی جنات ثمانیه است. ودواوین هشتگانهٔ این نسخه عبارتست از: دیوان ازرقی، دیوان سیدحسن غزنوی، دیوان اثیرالدین اومانی، دیوان عثمان مختاری، دیوان امیر معزی، دیوان فرخی، دیوان مسعود سلمان، دیوان عبدالواسع جبلی. جامع این مجموعه نیزمانند مجموعهٔ سابق درابتداء هر دیوانی ترجمهٔ مختصری از حال شاعر آورده است. اشعار منتخب این نسخه درحدود۳۵۰۰ بیت از قصاید و ترجیعات و قطعات و غزلیات و رباعیاتست، نسخه بخط نستعلیق تحریر شده و تاریخ تحریر ندارد لیکن ازخط و کاغذ آن پیداست که درسه قرن قبل نوشته شده است.

این نسخه قبلا متعلق بآقای رفیع قائم‌مقامی بوده و بعد کتابخانهٔ مجلس شورای ملی آنرا خریداری وفعلا درجزو کتب کتابخانهٔ مزبور ضبط است.

۵ - **مجموعه** شامل منتخباتی از شعراء مانند انوری و سنائی و ظهیرفاریابی و سیدحسن غزنوی وامیرخسرو دهلوی وعبدالواسع جبلی و غیره است این نسخه متعلق بدانشمند محترم آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی فرهنگ است و نسخه بخط نستعلیق ودرتاریخ ۹۹۵ نوشته شده و چهل‌وهفت صفحهٔ آن مخصوص اشعارسید است و دارای چهل و نه قصیده و دو ترجیع است که ابیاتش در حدود ۱۶۵۰ بیت میشود.

۶ - **مجموعهٔ دیگر** این مجموعه مشتمل بر اشعار منتخب عدهٔ چندازشعرای معروف است که ازجمله سیدحسن غزنوی ورضی‌الدین نیشابوری میباشد، خط نسخه نستعلیق

خوب و بشکل بیاضی است. قسمت منتخب دیوان سید در حدود هفتاد صفحه میباشد که هر صفحهٔ آن هیجده تا بیست بیت است و نزدیک هزار و سیصد بیت از منتخبات قصاید و غزلیات و ترجیعات و قطعات و رباعیات سید در این نسخه جمع است.

نسخه متعلق بدوست محترم و دانشمند فاضل آقای دکتر پرویز خانلری رئیس دائرهٔ انتشارات و روابط فرهنگی دانشگاه است که لطفاً برای تصحیح و مقابله با نسخهٔ خود مدتی آنرا باختیار نگارنده گذارده و استفادهٔ بسیاری از آن نمود. نسخهٔ مزبور باین عبارت ختم میشود: «قدتم فی ۲۳ شهر ذی القعدة من سنة ۱۰۲۸ علی ید اقل الاقلین المحوج (الی) عفو ربه المنان».

علاوه بر نسخه‌های بالا که شرح آن گذشت برای جمع و تصحیح نسخهٔ حاضر از کتب ذیل نیز استفاده شده است.

۱ـ کتاب مونس الاحرار بدرجاجرمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی و نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی.

۲ـ تذکرهٔ تقی الدین الحسینی الکاشانی مسمی بخلاصة الاشعار نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند محترم آقای صادق انصاری.

۳ـ تذکرهٔ عرفات تقی الدین اوحدی کاشانی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك.

٤ـ تذکرهٔ خلاصة الافکار تألیف میرزا ابوطالبخان تبریزی که بسال ۱۲۰٤ آنرا جمع کرده است. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك.

۵ـ جنگ خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورایملی.

٦ـ مجموعهٔ شعر که انتخابی از اشعار شعرای متقدمین است متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك.

۷ـ کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس رازی چاپ کتابخانهٔ خاور.

۸ـ راحة الصدور و آیة السرور تألیف محمد بن علی راوندی چاپ اروپا.

۹ـ تاریخ هرات تألیف سیفی هروی چاپ هند.

۱۰ـ تذکرة الخطاطین میرزای سنگلاخ چاپ تبریز.

۱۱ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چاپ اروپا.

۱۲ـ تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر بیگدلی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار.

کیفیت جمع و تصحیح این کتاب

درسال ۱۳۱۸ وقتی نگارنده مشغول طبع دیوان سنائی بود بمشکلاتی ازاشعار دیوان وی برمیخورد که بهیچ روی حل نمیگشت و با پرسش از عدهٔ از اساطین علم وادب و مراجعهٔ بکتب فرهنگ ولغت عقدهٔ آن معضلات گشوده نمیشدچه بعضی ازلغات و ترکیبات اشعارش که بنظر مبهم و بی معنی مینمود بعضی اصلا درفرهنگها و کتب لغت ضبط نشده بود و بعضی هم که ضبط شده بود معنی مناسب برای آن یافت نمیگردید برای حل این مشکلات و پیدا کردن معانی لغات و ترکیبات آن چنان بخاطر خطور کرد که باید مفتاحش در اشعار سخنوران و گویندگان دیگر مخصوصاً معاصرین حکیم و اهل بلدوی جستجو کرد و بوسیلهٔ اشعار شعرای زمان وی آن عقده ها راگشود ومشکلات را حل کرد. بنا بر این مدتی بمطالعهٔ دیوانهای عثمان مختاری و سید حسن غزنوی و عمادی و رضی‌الدین نیشابوری و غیره پرداخت و خواست برای منظور فوق از این دواوین استفاده کند ولیکن چون سفینهٔ اشعارشعرای نامبرده تاکنون بزیورطبع آراسته نشده و دردست فضلاء واهل ادب کمتر قرار گرفته معلوم گردید که این مشکلات در دیوان‌های این شعرا ازدیوان سنائی کمتر نیست. و بواسطهٔ اغلاط بیشمار نسخه‌های خطی استفادهٔ ازاین دیوانها تقریباً غیرمقدور وبلکه محال است و بعلاوه دیوان کاملی ازاین شعرا و مخصوصاً سیدحسن اشرف دردست نیست و آنچه هست بیشتر منتخباتی ازاشعار آنهاست که جز درضمن مجموعه‌ها یافت نمیشود.

برای آنکه نسخهٔ کاملی از دیوان سید برای استفاده در دست نگارنده باشد بجمع اشعار وی از نسخه‌های خطی و مجموعه‌ها و تذکره‌ها پرداخت و پس ازآنکه اشعار فراهم شده‌را با نسخهٔ دیوان سید که درکتابخانهٔ آستان‌قدس‌رضوی موجود است مقابله نمود کلیهٔ قصاید و ترجیعات و قطعات و رباعیات آنرا ازهم جداوتفکیک کرد و بترتیب حروف قوافی قصاید وغزلیات و رباعیات را مرتب وبعضی ازنسخه‌بدلها و اختلافات نسخ را در ذیل صفحات ضبط نمود.

وهمچنین بعضی ازاشعارکه منحصر بیك نسخه بود وتصحیحش میسر نشدبهمان صورت که در نسخهٔ خطی بود باقی گذارد و خود بهیچوجه درآن تصرفی ننمود وذوق

خودرا در تصحیح آنها بکار نبرد وعیناً آنرا ضبط نمود تا خوانندگان محترم بسابقه وذوق خود اصلاح لازم را بنمایند.

از اتفاقات حسنه پس ازطبع چهار پنج جزواز کتاب، مجموعهٔ شامل چنددیوان که یکی هم دیوان سید بود برای کتابخانه مجلس شورای‌ملی خریداری شدونگارنده با مقابله نسخهٔ خود بآن دیوان قسمت مهمی از اغلاط را تصحیح کرد و بعلاوه چون نسخ قبلی قصاید و ترجیعات آن عموماً فاقد عنوان بود عناوینی که بعداً در دیوان آورده شده بیشتراز آن نسخه گرفته شد و وجود این مجموعه برای چاپ این کتاب بسیار مفید افتاد.

با این‌حال‌چون‌منظور این بود که باندازهٔ وسع در تصحیح این کتاب کوشش کند و اغلاط آنرا بهر وسیلهٔ که ممکن است اصلاح ونسخه را کامل نماید این بود که‌اولا پس ازطبع کتاب نسخهٔ چاپ شده را بانسخهٔ تذکرهٔ تقی‌الدین الحسینی‌الکاشانی‌مسمی بخلاصة‌الاشعار که شامل یکهزار وچهارصد بیت از اشعار منتخب و گزیده سیداست وبعداً بدست نگارنده رسیده بود مقابله نمود و اختلافات آنرا که اغلب صورت صحیح اشعار بود باچند بیت اضافه که در آن نسخه یافت شد در آخر کتاب افزود.

وثانیاً آنکه نمونه‌های چاپ شده‌رابنظردوتن ازبزرگان و اساتید فن ادب‌علامهٔ محقق حضرت آقای میرزا علی‌اکبر دهخدا و دانشمند بزرگوار وفاضل نحریر جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه ورئیس دانشکدهٔ معقول‌ومنقول دامت افاضاتهمارسانید و درخواست نمودکه ضمن مطالعه اغلاط ماندهٔ آنرا بقدری که وقت و فرصت اجازه میدهد بذوق و حدس صائب خویش اصلاح فرمایند و آن دو استاد ادب با گرفتاری بسیاری که خود درکارهای علمی‌دارند درخواست این‌حقیررا باجابت مقرون داشته و زحمت مراجعه ومطالعهٔ جزوه‌های مطبوعه را برخود هموار نموده واغلاطی‌را که در اصل نسخه بود و همچنین اشتباهاتی که برای خود نگارنده روی داده بود بدقت‌تمام یادداشت نموده که تمام آنها در آخر کتاب بنام آندو بزرگوارچاپ واین‌لطف ایشان موجب‌مزید تشکروامتنان بنده گردید.

تصحیحات مزبور یا عین نسخه بدلهائی‌است که در پائین صفحات ضبط است ویا اغلاط

طبعی است که در هنگام چاپ کتاب پیداشده ومطابق بانسخ خطی است و اندکی هم تصحیحات قیاسی است و برای نگارنده تردیدی نیست که بیشتر آنها مطابق گفتهٔ خود شاعر است والبته پس از پیدا شدن نسخهٔ خطی صحیحی از دیوان سید صحت آن مسلم میشود

متاسفانه اغلاط مطبعه‌ای کتاب بیش ازحد معمول است که آن هم معلول علل چندیست که یکی ضعف باصره نگارنده و دیگر غفلت ومسامحهٔ کارکنان چاپخانه است وصفحهٔ نیست که یك دو غلط در آن نباشد ولیکن در تصحیحاتی که در آخر کتاب ضمیمه شده تا حدی که ممکن بوده صورت صحیح آن اغلاط را قید نموده و آنچه هم در تصحیحات آخر کتاب نیامده در جدول غلطنامه آورده شده است

سید که بدون شك از سخنوران و گویندگان نامدار زبان فارسی است دیوان شعرش تاکنون بچاپ نرسیده و مجهول القدر مانده بود واین جمع با آنکه باز ناقص وهنوز اصلاحات بیشتری باید در آن می‌شد از آن نظر که تاخیر در چاپش شاید اتفاقات سبب شود که بدین زودی دیگری بطبع آن اقدام نکند و دریغ داشت که این دیوان بدیع الجمال از نظر بزرگان شعر وادب دورماند و ارباب ذوق ازمشاهده ومطالعهٔ آن بی بهره و نصیب مانند باین جهت با همهٔ نقصش بچاپ آن اقدام نمود باین امید که کسانی که شیفتهٔ شعر او گردند همت نمایند وبا تهیهٔ نسخ قدیمی و کامل نواقص آنرا رفع ودیوان را تکمیل کرده وچاپ آنرا تجدید فرمایند تاحق این دیوان که از آن شاعر بزرگی است چنانکه درخورو سزاواراو است ادا گردد درخاتمه وظیفه دارم از کسانی که در تهیهٔ این کتاب نگارنده را مساعدت و کمك کرده و نسخه های نفیس و گرانبهای خود را برای استفاده در دسترس اینجانب گذارده اند و همچنین از دوست فاضل دانشمندم حضرت آقای دکتر خانلری که وسیلهٔ چاپ کتاب را در چاپخانهٔ دانشگاه فراهم کرده صمیمانه تشکر کنم

امید است این خدمت ناچیز در نظر ارباب فضل وادب مورد قبول افتد وازعیوب آن که خود بدان مقرو معترفم چشم‌پوشند و بخرده گیری نپردازند چه :

خود خجلم از عمل خام خویش .

طهران ۲۰ خرداد ماه ۱۳۲۹. مدرس رضوی

تعلیقات و حواشی

و

فهرستها

پس از اتمام چاپ دیوان نسخهٔ تذکرهٔ خرصة الاشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی که مقدار یکهزار و چهار صد بیت از اشعار سید در آن انتخاب شده بنظر رسید و آنرا با نسخهٔ حاضر مقابله نمود واختلاف آنرا که برای تصحیح بعضی ازاشعار مفید بود ضبط کرد. و همچنین اختلاف و نسخه بدلهای آن مقدار از دیوان راکه با نسخهٔ ر - در پاورقی ضبط نشده بود برای تتمیم فائده در ذیل ایراد کرد باشدکه خوانندگان محترم را برای تصحیح اشعار دیوان مفید افتد.

۵ - ۲- ر: در مدح اسدالدین بوری طغان گفته

۱۱- ٤- ازجام لب ٦- توخار ونی خمار ۹- درفشانش.

۱۲- ۱- بی بار ۲- عیال‌دار ۹- صدرشهریار ۱٤- لب او ۱۵- رخ او ۱٦- عنبر است مشك ۱۷- درشیرشکر ۲۰-۲۱- هست.

۱۳- ۱- جانان خوش است تحفه بباغ ٦- شاهد نغز ۱۵- دل بردهٔ و ۱۸- شهنشاه صفدر ۱۹- چرخ نصرت ۲۰- کونوردین وقوت.

۱۴- ۲۰- زره در است ۲۲- اگر مرکب بابراست ۲۳- حاشا که دردل آرم کز ابر

۱۵- ۷- گرهرخس‌بس.

۱٦- ۲- تا جام آب ٤ - ر: چون داورنشر ۱۰- برما حضر ۱۸- بر اعتدال ۱۹- ز نفخت کرم شاه خاك پست وز جود.

۱۷- ۱- پوشیده است ۱۲- همواره برسوار.

۱۸- ۱- بجود فراخ.. نیك تنگبار ۲ - عنوان قصیده در نسخه - ر - چنین است: در مدح بهرامشاه ازغزنی بنیشابور فرستاد؛ ۵- آینه دار ۷- نظم تست.

۲۲- ۱٦- سال عطا ابر کف.

۲۳- ۵- بدانستند ۱۳- که بخت زان همه دست ۱۵-سنبل و گل ۱٦- یا عبیر که بافته.

۲۴- ٤- اثر شمتی از شمت ۱۵- اومدح فرستد. ۱۸-وردم‌الحمدلمن

۲۵- ۵- شده‌ام هم قلم ۱۰- دربدنست.

۲٦- ۲۲- انجم وشه‌زانجمن است.

۲۷- ٦- ازحیای چه

۲۸- ۸ - ر: این‌دعانیزدرحضرت سلطان گفت ۲۲ - ر: گل فتح

۲۹- ۱۰- پرازآب جگر باد

۳۱- ۱۷- ابروکان ۲۰- طفل ملك را

۳۲- ۱- بندگیش گشادند ۲- بندگی چوتو ۳- دشمنیش ٤- دوستیش ۱٤- درزبان.

۳۳- ۲۳- کافی شکرخصال

۳۴- ۹- ندهمش لیکن بداد ۱۱- سوزیان ماند ۱۳- گوشه‌اندرروزجاه ۱۷- فردی یافت رخت آنجا فکند .

۳۵- ۳- سر کش که دیدش سست گردن ۷- جهان وزوبهی ۱۳- تاباطل کس نیندیشد که آن ۱٤- برنکبانهاد ۲۰- عالم دگر ۲۱- اگرچشم او خبر .

۳٦- ۲- چون گوید ٤- رنگ بر اوست . . تیره تر یابد ۸- نه‌او چومن ۱۰- هنر یکیست‌سر و پای اوپس چکند ز پای تا سر اورا همی هنر یابد
۱۱- شمع از شعاع چشمهٔ روز ۱٤ - حق‌نگرد .

۳۷- ۸- نگارخانهٔ دل حالت صور یابد ۹- مژدهٔ مدح تو در سفر یابد ۱۰- ز رأی جود شعاع توراهبر یابد ۱۱- ز نادیدنت بره افتاد ۱۲- صدف ازمردمی

۳۷- ۱- هشیارمستش ۲- فتنهٔ هشیار ۳- زار زارم کشته و من دانم آخر چون که من ۵- درپی مردم‌بسست ٦-درتنگ خار ۷- اگر صد خار ۱۳-روزشادی به نشینی .
۱۵ - ر : هرنوعروسی

۳۹- ۲۰- که سوی پرغم

۴۰- ٤- عنبر ازخاك زه .

۴۲- ۱۵ - ر: درمدح بهرامشاه وبازآمدن پسر وی

۴۳- ۱۰- بدوش باز ۱۲- همیشه تاکه رود ۱۳- بدست مملکتش را ۱٤- خدایگان بود از شاهزاده - .... بحکم فرمان .

۴۴- ۲- پرافلاك دد چون پرورد ۵- دولتش را آب چشمم ٦- کمال درد ۱۲- قوت اقبالش ۱۷- این همه سیلند وتندی .

۴۵- ۵- ر: هم درمدح بهرامشاه گفت بامتحان‌افاضل غزنین ۷-ز نقش چون نگارجهان‌زیبی
۸- گهی برآب تر از ابر زنگاری زره دوزد ۱۰-۱۱- چو ابر از گریه هم چشم
رسول بی پسر گردد بهارازخنده هم رسم مسیح بی‌پدر گیرد ۱۷- بخارازعود

۴٦- ۱۱- جگرازآب تری گیردو نهمار گرمست این ۱۲- گرمی‌ازجگر ۱۳- اوخورشید رأی بیخرد باشد .

۴۷- ۷- شایستهٔ خدمت ۱۵ - عنوان قصیده در - ر- چنین است : در مدح سپهر اجل ذخرالدین ابوالقاسم زیدبن حسن گوید

۴۸- ٤- نیاز گه پادشا ٦- دل و وفای من ۹- دامن ز تنگ صحبت گل ۱۲- نسیم او ۱۸- کرفی‌المثل ۲۲- این‌خرده چون .

۴۹- ۵- ومرثیت مسعود کرددروقت دست بوس ۸- شبههٔ روشن زجاه ۱۵- حضرت عالی ۱۸- پیش سلطان ۲۱- انورمیکند

۵۰- ۱- حلقه اندر گوش

۵۱- ۱۱- بنده حسن دردولت .

۵۲- ۱٤- دل‌همی‌بدان‌ماند ۱۷- خون‌بسه ۱۸- همچو آسمان‌ماند ۱۹- هردم که برنگ

۵۳- ۲ - ر : هان کن که زخوی تونشان ماند ۵ - چونی صنما ۱۰ - ر : آهو از شیر ۱۲ - ر : یکرویه چنین که اوست باصد فن ۱۵ - ر : چشم دارد لیك هرچشم بچشمهٔ سنان ۱٦ - ر : کز نقش حباب ۱۷ - ر : نی حقا ۱۹ - ر : سبر بروردس ۲۰ - ر : تسا دایر نمس چون سهی باخود از مرکز ملك بر کران ماند

ای آنکه بناز دولتت پرورد زان برتو بناز ومهربان ماند

۵۴- ۷- نبهمان‌راآوازدهید۱۱- بکامست‌هنوز ۱۸- که مه کنگون‌ازدم۲۲- که زجان قبضه

۵۵- ۱۳- چوخوش وخرم گشتند چو

۵٦- ۲- ببوی دم ۲۲- اندرآن وزم‌که ۲۳- آسمان ۲۵- لعلی اخگر

۵۷- ۷-شخصها سوی‌سرقارون همره طلبند

۵۸- ۳- دردزدند ازشرم‌کراین آینه‌را ۱۷- بی‌جام‌برسماع ۲۲- قبا وچارپری ۲۳- تا آشیان جعفر

۵۹- ۵- بیدارمیرود ٦- امل‌نخست ۱۲- ازعمرحاسدتو نمانده است ۱۳- حجاب‌ازآنك ۲۰- تا تیغ آفتاب

٦۰- ۲ - ر : نزدیك بور ۱۳ - ر : درمدح بهرامشاه دربهشت نوروز درمدینه گفته

٦۱- ۱۳ - ر : ساغر خورشید ۱۸ - ر : خسرو وصفدر ۲٤ - ر : نامش گیرد

٦۲- ۵ - ر : سر نماید ٦ - ر : جان ببرد بی گمان ازمور چون بابر شود

٦۳- ۷- او برخلق کار خلق بگشاید ۸- ایکن غنی ماند ۱۰- برصفحهٔ اقبال ۱۱- جور بزداید ۱۳- اوببخشاید ۱٦- زهی‌برنا ۱۸- چشم بگشاده ۲۳- بپشت مدح

٦۴- ۲- چو کوهی درصدا گوئی زمن بی من سخن زاید ٦- کورا مدح ۱۲- شود شاید ۱٦- آفتاب ازروز قد سروبیراید ۱۸- رخش طرز گلستان۲۰ - شکربس

٦۷- ۷- داد خواند ۸- عقل و بصر ۹- گنج زر ۲۲- برکان ز نور

٦۹- ۵ - ر : درمدح بهرامشاه بامتحان روحانی در باغ خجسته برخواند ۱۰- سبز و تر چون خط ۱٤- باد می‌بیزد ۱۵- شاخ می‌سازد ۱٦-همچو قارون پای‌لاله درگل ارماند سزد ۱۷- گوئی گردد ازگل دست موسی

۷۰- ۱- پدید از بوستان ۲- ازنوبهار ٤- از قبل و بعد این بیت ازنسخهٔ حاضر دو بیت افتاده که با اختلافی که در خود بیت میباشد هرسه بیت درزیرنوشته میشود :

آن امین ملت و از فتنه ملت را امان
وان یمین دولت وازیمن دولت را مدار

مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه
کاسمان روزگار است آفتاب روز بار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر

وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار

۷- درگاهش چو سیم و زر ازآن ۹- هرچه علمست او بداند جز ۱۲- اگر بودی زمهر ۱۳- ازچرخ پنهان نیستی هرمه دوشب ۱۶- کمتر بندهٔ ۲۰- از آن حیرت

۷۱- ۱- با خویشتن ۲- چون قطب هم برجای خود گیرد قرار- ودو بیت زیر را نیز اضافه دارد

زانکه کردی اختیار ازکارها احیای حق

حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار

پست همت گمرهی سر گر فرو نارد ترا

شخص او را پایه برتر بود (بر) بالای دار

۳- گاه بزم بحری ۵- زان شود شاعر ۶- زان بود زائر زمدحت همچو ۹- همچون عندلیب ۱۰- یك زبان دارند و آوازی ۱۲- تا فراز خاك ۱۹- آن چشمه راچو ماه مقنع بچاه دار ۲۰- آه ازفضول ماه دزدیده نورداد ای رأی شاه آینه ۲۱- جهان وهم اورا ۲۲- دربزم جام اورا عشرت نسیم کن - نصرت گیاه دار

۷۴- ۱- گر بایدت که تنگ بود عرصه برملوك هرروزشان بلعبی در شاه خواه دار ۴ - ر : بسیار درهست ۸- ورد فلك چوورد ملك آنکه

۷۵- ۹- ای دودهٔ بتول ۱۰- رسول بگریید ۱۳- ای دل زصبر ۱۵- دگر بکن ۲۱- آب حیات شرع

۷۶- ۲۲- یاقوت سیم صره ۲۳ - یاقوت یشم حلقه ومرجان درشمار- ر : یاقوت یشم حقه و مرجان درشعار

۷۷- ۱- عمرتیره ۲ - طبع سفله وآن ماه - ر: طبع سفله بدن ماه ۴ -تربخار ۹ - ر :خود باجناب ۱۰- درآید حباب وار ۱۲- گل هم شود پیاده وملهم ۱۵- سردرسرآورند ۱۶- گلها و شاخها ۱۹- چون گل بتخت برشود ازروی تهنیت ۲۱- دم وچون شنید و دید ۲۲- بلبل بیان بنده

۷۸- ۴- نیابند آشکار ۹- از ید اوخصم درهراس

۷۹- ۱۱- تا آتش است ۱۲- پیشهٔ افلاك ۱۳- خورشید را بروی

۸۱- ۱۹- درنسخهٔ ر - عنوان قصیده چنین است: این فتحنامه بر منوال امیرمعزی گفته از نیشابور بغزنی فرستاد ۲۰- سزد گرجبرئیل اندربن ۲۲- بنالد قالب چتر و بنازد قالب رایت ۲۳- بخندد گوهر افسر ، ر : بجنبد گوهر افسر

۸۲- ۱- ر . کله می بندند آ: کلهٔ بندند ۵- زکانها کوهساران زر ۱۱- زدل پاکان ۱۳- که باسلطان ۱۴- پس ازاین سطر بیت زیررا اضافه دارد

بخلوتخانهٔ عیسی همی آیند از جنت
بی نظارهٔ فتحی که کرد ابن خسرو صفدر
۱۵- فلك صیت ۱٦- ملك علم

۸۳- ۲- سوری کاو ۹- بقول و فعل دام ۱۰- دون و ردبخت وطبع شور ۱۲- ر : تاربکست بیش نور جرمخور ۱۳- آشنا کردی ۱۵- ز حلق دشمنان شه ۱۷- چو بشکنند ۱۸ - خهای سلطان چنین بایدزه ای اشکر ۱۹ - نیساساید کنون ۲۰- کنون عالم

۸۴- ۱- ر : نسوزد آتش لاله ندوزد ۲ - ر : نبرد خنجر سوسن نگیرد ٤- ر : بیرون خسته ۸- ر: گرزنی ای‌خر ۹- ر:سران کشتگان۱۲-ر: برهرقالبی۱۵ - ر : فرخ‌دین ۱۸ - ر : نمایدسرخ دوبیکر ۲۲-ر: تنش بربسته‌بررشته سرش‌از

۸۵- ٤ - ر:زخشکی ۸- ر : همه دیدند نقش ۱۱- ر : بقدروفضل‌در ١٤- ر : من زهی مضطر ۲۰- ر :زمردم گرچه

۸٦- ٤- ر : بربنده و چاکر ۹- ر : شدیدی را که حال ۱۵- نی‌نی‌نی چوآن ١٦- فتنه را ساکن دهم ابن بیخرد را خور ۱۷- عظمی که باشد ۱۸- که آرد حمله شیر ۲۲- ر : کزآتش غرقه چون فرعون درآتش تارود یکسر

۸۷- ٦-ر : برروی یخ استر ۱۰- ر : بس جشنی‌حریفی ۱۲ - ر : که شیطان‌را نمی‌زیبد ۱۵- سال‌بر ث م د الحق،ر : سالبرثی م دال‌الحق ۱۸- مخلص و یاور۱۹ - آن آبگون آتش که از نقشش - ر : آب گون آتش که از بأسش ۲۲- ر : بتیغ آفتاب از عشق بشگفتست

۸۸- ٥- باغ خداوندی سماءالدوله ۸- که لرزانست از گرزش ۱۱- ر : وزیری عالم و عادل سفیری کافی ومقبل ۱۳- ر : می برد ز انسان ۱۸-کند سربر ۲۰- ر : ذرهٔ خورشید برخور شد ازخاور

۸۹- ۹- سوی عقد و گویا خصم ۱۷- اوبرکن ۱۸- ازران‌این

۹۹- ۱۰- زهی‌علو ١٦- چه بادبیماید ۱۷- برسد ۱۸- برآنکه‌فتنه... که‌ناری‌شده است درقرناس ۲۰- هست محضر

۱۰۰- ۳-گهی چوزرین ۱۷- پس‌ازاین بیت ، بیت زیررا اضافه دارد :
وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر
بلی بماند لابد ز کاروان آتش

۱۰۲- ۱۵- بهشت ۱۸- برون ز عرش ۲۱- که دیدی و فریك ۲٤- دهد امان آتش
۱۰۳- ١٦- گل دل بشکفد ز رخسارش گل‌دل بشکند ز دیدارش
۱۰۴- ۷-درنودادمیدارش ١٤-درسایه‌زخورشبدزرافشانش ۱۷- کزین‌بیمارپرسیدی‌نکردی

۱۰۵- ۱۰- پس ازاین بیت ، بیت زیر را اضافه دارد
چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند
مگرعاشق شودروزی و گیردغم گریبانش
۲۱- که خواند بخت
۱۰۶- ٤- وزآن مطلوب ۹- زهی رای ۱۰- خهی‌طبع ۱۱- اربابهٔ یابد ۱۲-ار نامهٔ خواند ۱٦- که مانند معصفر درشکم رستست دندانش ۲۲- هرآن وقتی
۱۰۸- ۲٤- ازدرفش اجل
۱۰۹- ۱- زمین را پر ٥- مستعلی ۹- همان برود ۱۸- از بهرخاطراحول ۲۲- بسوی شمس گشاید زبان‌شکر ۲۳- براستی کژان گرکم آمدم ۲٤- پس ازین بیت ، بیت زیررا اضافه دارد :
نهال روضهٔ جام توام شکفته‌بشکر   بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل
۱۱۰- ۸- چوآب و آتش - درچشم ودولب همی‌نگارم ۱۲- آن شاه ۱٤- سرنخارم
۱۱۱- ۲۰- ابر بازدگر ۲۳- درصدف جان
۱۱۴- ٤- گشاد زطبع سخنورم ۱۳- من تنگری ازآنك
۱۱۵- ٤- ببوی رنگی ۹- دل‌آگاه من
۱۱٦- ۱۷- گوید بشکرشاه که
۱۱۷- ۱۱- قصدم همی ۱۲- کرم نیزننگرم
۱۱۸- ۳- کرم مجوی که ۱۵- خاقان جلال ۱۷- کریم عالم ۱۸- بجان کرم
۱۱۹- ۱- خه‌ای ۲- زه‌ای ۱۲- هست زان کرم ۱۳- فلك نیاوردم ۲۳- همیشه تا که
۱۲۰- ٦- زاسمان ۱۳- گاه تنگ آیدم
۱۲۱- ۱- کمترم نخری ۱۲- جمع درجسم ۲۱- من کفش دیو
۱۲۲- ٤- گوی روانست ۱٤- شوروشیونم ۱٦- پس‌ازاین بیت، این بیت را اضافه‌دارد :
بیرنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم
بی ننگ مهر و ماه چو فردوس روشنم
۱۹- گردندهٔ نشسته ۲۰- پوشیدهٔ برهنه
۱۲۳- ۱- آن حرمتم مبین که چوخورشید سرورم این‌زحمتم نگر که چو ٥- سکون‌وزان حرکت ۸- بیت زیررا دراینجا اضافه دارد :
سنگ‌سخن‌بلندتر انداختم‌ازآنك   تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم
۲۰- تا دعوی رسول
۱۲۴- ۱۲- راست ترچو قد الف ۲۰- زهی عنایت
۱۲٦- ۷- زنگی وش اندرحله ۸- در غنیمت وزهزیمت هرزمانی زنگ‌و روم ۱۱- دستهٔ

نرگس بدست

۱۲۷- ۱- درتحیر کارمن چون زر از آتش ۴- با نبردی سرکشی را آب از بادوزان (نسخه بدل) تا نبردی بادرابرسر کش وبادوزان ۹- آوردی مرا زان‌ره ۱۱- من بنده ۱۳- رفتی اررفتی ۱۵- قارون‌بوسه‌گاه ۱۶-عیسی پایمال

۱۲۸- ۳- برگشتن‌نمود ۷- ماه مریخ‌انقد ۱۴- مرغان ستدن ۱۵- هر کهن سفر ۱۹- کوه حلمی‌ودرآنساعت که کوبه‌شکربو ۲۰- چون زمان تیغ‌برگوهر بود ۲۱- صف‌در ای دربند گانت

۱۲۹- ۴- خستگان شرك را

۱۳۰- ۲-پس‌ازسطردوم این بیت را اضافه دارد :
شرك رابشکست پا تاخنك او برداشت کام
آز را پر شد شکم تا جود او بنهاد خوان

۱۳۱- ۱۳ - تابزارد زیر ۱۴ - بخندد بوستان ۱۸-ازجوان بختی ۱۹-افریدون‌تو گیر و عدل نوشروان تو کن ۲۰ - جام کیخسرو

۱۳۴- ۱۳ - هم اوظاهر ۱۴ -مریخ زور وتیرذکاو۱۶ -برخاسته چو ۱۹ - بالش‌هزارو جمله چوخورشید .. برصد هزار هرهمه ۲۱- وان فرشته هست ۲۲ -داد این فلك .. بمراد خودم بران

۱۳۵- ۱- گر کوششیت‌باید ور بخششیت باید

۱۳۷- ۲۰- زنگ شد مکین

۱۳۸- ۱۶ - دلاور شدی‌جبان-۱۷- سوی راه نهاده ۱۹ - آیدازاوچشم؛۲۱-نیش کژدم وسنگش چوپشك مار

۱۳۹- ۷- حسن‌وبهاء دولت ۱۱ - کوکب‌ودوران‌بچار۱۶-برندبابام اوستان۱۷- حسیست بنده‌را ۱۹ - زخدمت مدحت بمانده‌ام ۲۲- آید ذکر تو

۱۴۰- ۸- عالی فلك مکان ۱۲- فهرست این عقیده ۱۸ -نی کس بجویدش۲۳- وی با دویست جدوپدر شاه‌وشه نشان

۱۴۱- ۲ - سگ‌شبان ۳ - میغ تند ۱۴ - چون خوی از ۱۶ - شکار شهان ۱۷ - آرش اگر بدیدی

۱۴۲- ۳- تا بید وگل نگردد شمشاد و یاسمن ۸- وزتاب تیغ آتش فتنه همی نشان

۱۴۳- ۱۵- چونارهمدل

۱۴۷- ۴- اثرخروس فلك ۷- از کرم بجای جهان ۱۲- عنان‌گشادش بین ۲۰-روزی و همه عمر

۱۴۸- ۳- توخواهد رهی مراد ۷- اگرنه بسر ۱۱- امید تفته دل آسوده ۱۳- اگرجهان نبود گومباش ۲۲- که غرقه تشنه بمیرد

۱۴۹- ۲-درماندبتیم ۷- بجلوه کاربها ۱۳- که‌بست‌زیور ۱۵- علاء دینی‌ودین ۱۶-زحل هیبت و سهیل‌مکین

۱۵۲- ۹- بخوش حریفی بخت ۱۵-کان سرمهٔ سزد دیده ۱۶- بیاد کردتو

۱۵۳- ۱٤- ملك بخدمت

۱۵۴- ۹- پناه و گردن و گوشم بطوق خدمت ۱٤- باشد آتشین.زندان

۱۵۹- ۱۷- وژفری همای

۱۶۰- ۲- که جای بختست ۳- چوقلم همی

۱٦۵- ۱۳- جلال تیغ ونگین وجمال ۱۹- روی دیدهٔ دین

۱٦٦- ۱۸- ز فر تو نکشد کوهسارحملهٔ این

۱٦۷- ٥-بیان تویافت ۹- صدف مقصود ۱۲-مست و باد زیر ۱٦- ز چرخ گنبد خضرا طلوع زهره ضمین ۲۳-وآن افتخار گاه

۱٦۸- ۲- آفتاب بارگه ۳-زوشرك با جزع ٤- زوعدل را پناه ۱٤- رس کرد مجرمان

۱۷۳- ۱- درافتد چون ۱٦- ای ضیف هی تونشائی

۱۷٦- ٦ - این بیت مضمون ۷- پادشاه ظل حق بهرامشه را آمده است۲۱- خاك‌راآرام و آسایش

۱۷۸- ۲۱- جسم را بس طبع را بس

۱۷۹- ۲- تو بادیا تا حشر ۳- خاص شاه زمانه را شائی ۹ - چون ماه از میان ملوك ۱۲- بی‌رویها کند ۱٤ - پس‌از این بیت ، بیت زیر را اضافه دارد :

تا پذیرد بنای خانهٔ جان استواری بگاه برنائی

۱۸۲- ۱۳- بعالم دگری ۱۵- توگزیده سفری ۲۲- برکندوتونیز

۱۸۳- ٥- دلم ازتف تو ؟٦- خواهم‌بدعا هرسحری ۷- نمانم که مرا ۹ - سادات حسین

۱۸۴- ۷- از خشم نخیزد شغبی ۱۳- تیغ در سوك شده پنهان چون ۱٤- برروی زنان ۱۸- مجال حذری

۱۸۵- ۲- نهمار ومبارك - پس از بیت اول این بیت افزوده شده است :

چون توئی را چومنی باید اگر بستاید

قدر خورشید کجا داند هر بی‌بصری

۹-روبسوی درشان ۱۰-روی بروی و ۱۳-انصاف زبان

۱۸۸- ۷- پرداخته دالی ۱۰ - از دیده دهانت که گمان کرد که هرگز ۱۲ - ازینم که هستت ۱٤ - توام دیدکه گشتم بضرورت ۱۸ - که‌پدید آمد ۱۹ - بیم و زوالی ۲۲ - عین حیاتست ۲۵- ازآنم که بی‌منت

۱۸۹- ۱۱ - که زبیدولتی۱۲-ازعمرملالی۱۳ - عمر شودشادونداند۱٤ - توبر او گذرد

۱۹۰- ٤- کین ناخنه پیر ست ۹ حسنی که عجب نیست زیانهٔ حسنی بعجمست ۱۵ این به
۱۷- همالیش نباشد ۲۰- ننماید این
۱۹۰. ۱- که بر آید ۳- ایزد بیرآزاد ۱۰- زایمان و معرفت
۱۹۱- ۲۰- خجسته بنی ۲۲- بپیش شخص تو
۱۹۵- ٤- رسیده کنگرهٔ ۱۰ اما اگر بشدی ۱۵ صورت دیوار تو دو گوش سر ۱۸ - چو
در دمندندی
۱۹۶- ۱۰- کیمیای استشفی ۱۵- فلك چودست
۱۹۷- ۳- اوج وحضیض ۶ - کعبه ار صه، ۱۳- در ستایش سلطان گفت و تشنیع از کسی کرد
که قصیدهٔ از او بدیوان عمادی برده بود ۱۶- بیازم زبالو ۲۰- ادبار بی‌مایهٔ را ۲۱-
خرد جمله کرد و ز مدح چوتو ۲۲- برون بردو ۲۵- بیفزود برفرق
۱۹۸- ٤- رید چون مگس ۷- چنان دان که ۸- همه مردمان را بعدلت
۱۹۹- ۶- گهی و آن هم نماند ۷- صدهزاران حسرت
۲۰۴- ۱۵- در حلق گل ز گردن ۱۷- مشت و دام ۲۲- در جام جود او دل و جان امیدمست
۲۰۵- ۲- گفم با وماب د- از مشك زلف اگرچه ۱۲- از بهر بسته آمد و ۱۳- بر آن نسق
۱۶- در جام... دل و جان امیدمست
۲۰۶- ۷- خواجهٔ عرب ۸- کش این ۱۰- جان امیدمست ۱۷- تری بماند
۲۰۷- ۱- هم جان بیرمترس که اینك دیت بداد ٤- جود او دل وجان امیدمست ۶- زان پس
چو ۷- از راه اصطناع ۱۲- و آخرهمو ۱۳- باد سحر چگونه ۲۰- جان امیدمست
۲۱- رادی که دل ز بخشش جان
۲۰۸- ۳- حسود سبکسار ۷- خرده کار بگردد هزار سال ۱٤- از جام جود او دل و جان امیدمست
۱۷- زروی تو
۲۰۹- ۲- قطرهٔ بمن دهی ۳- فاضل نه بس بود که کند باقی از ثنا ۶- جان امیدمست
۲۱۰- ۲- زهراست ناب ده ۱۵- زفضل من ۱۶- گلاب وجلاب ده ۱۸- جان امیدمست
۲۱۱- ۷- ازبوستان دولت درعهد چون توئی
۲۲۳- ۸- گرهست لب خورم چولعلی ۱۰- هر کار بجان ۱۱- کوقربنش ۱۶- زان نگین
۲۰- گفتم همه
۲۲۶- ۱۵- بازی بازم از آن ۱۷- زلف تو واخر
۲۴۰- ۲۱- زرشك می بخورد ۲۳- بالعل مشکبارتو
۲۴۵- ۶- کیمیا داند ۸- دانی که او را تر کند ۱۶- تا نبارد در کنارش باز نپذیرد کمال
۱۷- زورش می‌دهد باید رگان باشد بکین ۱۸- ور چه شکلش کژ بود با راستان
جوید وصال
۲۴۶- ۱- رنگین قبا داند بود ٤- زخار تیر ۱۰- چون سرمه بچشم اندر ۱۱- خصم او

تحفه ۱۲ـ دست او هدیه همی ۱۷ـ فتنه بنشیند که درخم بندش مانند تیر ۱۸ـ کفر بگریزد چو ۲۱ـ بعینه همچو نال

۲۴۷ـ ۵ـ دامن خورشید ۷ـ هردمم باید که جانی باشدم ۸ـ درجان توام ۱۹ـ مرکز خاکی شده است

۲۴۸ـ ۱ـ گردد زآتش پررنگ، آب ۲ـ آتش است این خود که آبش ۶ـ بهرغزو شاه ۱۰ـ از کان همچون سنگ او ۱۱ـ تنگ و تاریکش چه محبوس ارکنی ۱۲ـ وهم پردل هم نیارد رفت ۱۵ـ آرد سر نیام ۱۷ـ سنگ است و هرگز ۱۸ـ تا بداندیشان دین ترسند جان همرنگ او ۲۱ـ درچنگ جلال

۲۴۹ـ ۵ـ توهست ۹ـ زعزم و زخم شمشیرتوشد

۲۵۲ـ ۶ـ بی تابدار درتو بی آبدار ۱۱ـ تو گلی چینمی دگر ۱۲ـ برجان من گزیر ۱۳ـ درخون من کمر ۱٤ـ بتو مگذار جان ۱۵ـ درحساب تو ۲۱ـ وان دل بخیلهای

۲۵۳ـ ۱۸ـ گریننده کرد گونه

۲۵۴ـ ۱۸ـ چون شمتی زشمت ۲۲ـ که عدوزودو گانه

۲۵۵ـ ٤ـ تکیه حزم تو ۱۳ـ چوهمی برهوا رسید ۱۵ـ اگرنه بوتهٔ مهرتو

۲۵٦ـ ۲ـ ازاوج چرخ ۱٤ـ نوروزچون درآمد و ۲۲ـ چون اوسخن

۲۵۷ـ ۵ـ اول سخن آنست ٦ـ بس تافته و بافته از ۱٦ـ ازچتر سپاهی ۱۷ـ خط عارض؛ ۲۰ـ نکنند خیرنه آبی

۲۵۸ـ ۱۲ـ که عنا شد ۱٤ـ جگر و خشم؛

۲٦۴ـ ۱۱ـ یك زه است ۱۲ـ سروچون چنار

۲٦۵ـ ٦ـ خورشید یك سواره ۱۷ـ خاك هجران ۱۸ ـ سواری بمتاز

۲۷۰ـ ۲ـ چوماهم خبرم ۱۲ـ داند کرم وعهد

۲۷۳ـ ۲۰ـ آشناوش را ۲۱ـ آواره دید

۲۷۴ـ ۳ـ تا جهان از شمع رویش ساخت شاهد ٤ـ خود راچون حسن دیوانه ۸ـ دو بیت زیر ازغزلی است که فقط همین دو بیت آن از نسخهٔ خلاصه بدست آمد ودراینجا افزوده شد.

نگار ما چنان از ما گریزد   که دانش از . . دانا گریزد
نشان مرگ اگر جائی دهندم   ز دست هجر دل آنجا گریزد

۲۷٦ـ ۱۰ـ نشود مست ۱۲ـ دلی را زخود آویخته ۱۸ـ آنکه که حسن

۲۷۸ـ ٦ـ من ارنیست ترا ۱۲ـ رو که خورشید ۲۱ـ ازتو جگر کباب

۲۸۰ـ ۱ـ خوبش همی گشاد

۲۸۲ـ ۸ـ ابن چند بیت ازغزلی است که سه بیت آن در کتاب خلاصة الافکار (اشعار) آمده ودراینجا افزوده شد :

ای شده جان با جمالت همنفس   از همه خلقم تو میبابی و بس
بی رقیبان نیستی هرگز بود   شمع بی پروانه شکر بی مگس

با توام درهر نفس زاید سخن   بی توام باشد سخن درهر نفس

۲۸۴- ۱٤- درپردهٔ سوزساز ۱۹- دردست فراق

۲۸۵- ۱- محنت کفتگان ۲٤- دریا و کوه گاهی

۲۸۷- ۸- شاهی کنم ۱۲- حاشا که آهی کنم

۲۹٦- ۳- ای یارومونس دل تنها ۱۱- ما بی‌تو درغمیم

۲۹۹- ٥- درخون چو بفرطید بطفر آهو کی گفت

۳۰۱- ٤- گر بی خبری زمن ٥- کزخوبی خود ۱۸- صاحب دادگاهی

۳۰۲- ۸- از لطف چو جانی بی بوست ۱۲- جانا به بهر کسی ۱۸- جانی تو که جان همی نبیند ۱۹- بیادداشتم ۲۳- صبری بکن ای دل ارتوانی

۳۰۳- ٦- زمن بامونشانی ۱۱- تیغ داری همچو چشم ۱۳- پس ازاین سطر بیت زیر افزوده شده:

زمانی پیش من فارغ بیاسای   که خودفارغ شوی ازمن زمانی

۱٥- اینکه تن را . . . از دل وجان ۱۸- گاه در دل چو جهان پیدائی (آ- دل چو مهان پیدائی)- گاه از دیده ۱۹- خاص توام میدانی - این چند بیت ازاین غزل فقط درتذکرهٔ خلاصة الافکار[سفینهٔ] دیده شد که باید دراینجا افزوده شود:

عذر من از تو بخواهد روزی   مجد دین بوالحسن عمرانی
آسمانی که چوخورشیدش نیست   در همه مشرق و مغرب ثانی
ای که از کان خرد یاقوتی   وی که از شاخ هنر ریحانی
روز کوشش چو اجل دشواری   وقت بخشش چو امل آسانی
برلب جام عطا آب حیات   برسر تیر قضا سکانی
نقش حکمت چو ملك می‌بندی   کار عالم چو فلك میرانی

۳۰۴- ۱۷- درمپاش ازشکر

۳۰٥- ٦- سرمستان نهی

۳۰۷- ۱۸- گفتند ساحران ۱۹- زدم رود خشك شد ۲۰- عصا این بود رواست ۲۲- و نیامد قیاس ۲٤- سیه بود نم نخاست

۳۱۲- ۲٤- درآخر صفحه این دو بیت افزوده شود:

روی من همچوموی دلداران   در فراقش هزار چین دارد
از غریبان کجاش آید یاد   همدمی چون صفی دین دارد

۳۱۳- ۱٥- پس ازقطعهٔ شمارهٔ ۱٥ این چهار بیت افزوده شود.

بحر جودست شهریار جهان   برجهان جودخویش زان گسترد
شربت ازبحرهر کسی خوردست   این عجب بین که بحرشربت خورد
خصم خصم مزاج دان تو بس   شه بلطف خدای قهرش کرد
تا جهانست پادشاه او باد   که بشاهی هم او بود در خورد

۳۲۳- ۸- پس‌ازآن سطراین قطعه افزوده شود :

اگر زودم نگارا درنیابی	بسی جوئی و هرگز درنیابی
فراوان چاکران داری ولیکن	ز من شایسته تر چاکر نیابی

۳۲۹- ۱۴- رباعی شمارهٔ ۳۹: من آزادم بده‌زبان خاموشم۱۵-توبنده بیك . .

۳۳۰- ٦-رباعی‌شمارهٔ٤٥: درویش‌زجودتوبه‌دل زقبول ۲۷ - قبول‌خلقم ازره - کام‌تو گهی

۳۳۱- ۱- آسیب دلی

۳۳۲- ۱۲-رباعی شمارهٔ٦٥ : قرعه حالی داند ۱۹- رباعی شمارهٔ٦۷ : درهرچه نظر کنم

۳۳۸- ۱۲- ای زلف ترا ز سوسن و گل ۲۱-سرتاپایش

۳۳۹- ۲-زبن‌یکدوسه‌بی‌مایه۳۰-هرچند که‌شد۲۰-رباعی‌شمارهٔ۱۲۱: گرندهم‌بشت-بگردانند هم ۲۱- ندارم از بیغرضی

۳۴۳- ۱۸-رباعی‌شمارهٔ ۱٤٥ : ای کرده بدی بسی بجای ... ازعشق برشدزجای

۳۴۴- ۱۱-رباعی‌شمارهٔ۱٦۰ : من ای دوست - ۱۲- هشیارنیم تهمتش از ۲٦ - نشکفت که یك‌طرف زعالم

بطوریکه در مقدمه گفته شد چون در موقع جمع این دیوان نسخهٔ قدیمی که اعتمادرا شاید بدست نبود واشعار جمع شده این کتاب از نسخ غیر مهم و مجموعه‌ها و کتب دیگر که پر از اغلاط بود فراهم گردید از این رو بخوبی تصحیح میسر نشد و غلطهای فراوانی در آن باقی ماند و چون منظور آن بود که بقدر مقدور از اغلاط آن کاسته شود و مواضع مشکله و مبهمهٔ آن روشن گردد واین امر از حوصلهٔ نگارنده خارج بود بهمین نظر پس از ختم طبع کتاب جزوه‌های چاپ شده‌را از نظر علامهٔ وحید حضرت آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا و دانشمند ارجمند جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه طهران گذرانید و هریك از آن دو بزرگوار جداگانه بانظر دقیق وصائب خود اصلاحاتی در آن فرمودند که بسیاری از مشکلات و اغلاط کتاب حل و اصلاح گردید اینك برای اکمال فائده تصحیحات مزبور در ذیل بعلامت (د) و (ف) که برای اختصار نام آن دو بزرگ بکار برده شده ثبت نمود و ازخوانندگان محترم تمنا دارد که اغلاط کتاب را پیش از قرائت از روی این تصحیحات اصلاح فرمایند.

ص س

۱- ۱۰- مردم بقدر معالی سخن (د) ۱٤- حشره‌الله (د، ف)
۴- ۲۱- برآینه سیماب (ف)
٦- ٦- ظ: زانکه صائب است (ف) ۱۰- کزاو- نام‌و کنیت (د)۱۲- نجوم فلك(د،آ)
۷- ۹- بحار استحارت (د) ۱۱- کردش از(ف) ۱۳- ظ: حاتم ثانی محمد (ف)
۱۷- منکوس (د)
۸- ۱۱- فنون علم (د، ف) ۱۷- که خیرش چیز نه ارزد (ف) ۱۸- ظ: کردمی لیك(ف) ۲۱- برگ او داد (د، ف)
۱۱- ٦- آنی توکه در دل و سرمن   از ورد تو خارو می خمار است (یعنی وازمی تو خماراست) ومتن نیزمعنی دارد واین تصحیح خالی از تعقید نیست (ف) خمر بی خماراست (د) ۸- وزیر بارست (آ)
۱۲- ۱۱- کت چرخ (د) ۱۷- باشیرشکرست (د) ۲۰- اشك هست(ف،م)۲۱- دردهست(د)
۱۳- ۱۵- دل بردهٔ و (د) ۱۹- غازی آن کونور (د) ۲۲- کان شیرمرد (م)
۱۴- ۲۱- بر دل است (د) ۲۲- اگر مرگ(د) ۲۳- که دردل آرم کز (م)
۱۵- ۱٦- خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است (د) ۱۸- ظ: بحقهٔ جان(ف)
۱٦- ۲- تا جام آب خشك و (د) ۳- که چار طبع (د، ف) ۱۰- در خواب نبینند (د، ف) ۱۰- صلهٔ مختصر (د) ۱۲- کز مه خورشید ببخشیم - کان راست(یا)

کوراست(د) کین مه خورشید ببخشیم - کان راست (ف) ۱۵- بزرگ ما (د)
۱۹- کرم شاه خاك پست‌وفرود- می گلرنك و(د)

۱۷- ۱- بوسیده است(د) ۸- سایه شهی (د.ف)۱۱ - قدوم شاه چه بود - ازموج (د)
۱۴ - بیخ شرف (آ) ۱۵ - آمدند و خواهی (د) ۲۱- دربرشان آهنین(د)

۱۸- ۱ - بجود فراخ - نیك تنگبار (د،ف) ٤ - هم‌نام تو (د) ٥ - آیینه دار (د)
٦- عدل تو (د) ۱۸-زشرم زحمت (د)

۱۹- ۷ - چرا،افزود (د) ۱٦ - چشم خوب (د) ۱۸ - بلبل اندر پیش گل (د)

۲۰- ۱۳ - پیل‌این (د) ۱٤ - برطریق پاسبانی (ف) ۱۵-دوم تیرست (ف)

۲۱- ۷- بنور راستی (ف)

۲۲- ۳ - ظ : خوان‌شما (یا) ثنات(ف) ٦ - ظ : شاخ‌از صحت (ف) ۱۱ - گران
جمال (د)۱٦- فراخ سال عطا زابر کف او (د،آ) هوس جود تنگبار (د ، ف)

۲۳- ۳ - ظ : آهن‌رنگ (ف)

۲۴- ۹- فرداز آنك(ف) ۱۱- سخنش‌یك‌سخنم (ف) ۱٤- که‌آن عکس(ف) ۱۷-ای
سخنهای توچشمم را روشن کرده (ف) ۱۹ - آمد ارکان (ف)

۲۵- ۱۰ - جان در بدن (د ، آ) ۲۳- که برنارد چرخ (د ، ف)

۲٦- ۱۵ - گوئی صنم است(د)

۲۷- ۲ - سروش یا زنده تر (د،آ) ۱۰ - بصلات ثمن (ف) ۱۲ - چومحمد (ف)
۱٤ - که غلامش (د) ۱۷ - بوصف کشی او (ف)

۲۸- ۱ - حقیقت دان که ملك (د) ۲- سلیمان تختی‌وملك(د،ف) ۲۲ - گل فتح تو(د)
۲۳- درخلد خبر(د)

۲۹- ۱۱ - چسمش‌زنم(د)

۳۰- ۱۳ - ظ : از حجرباد (ف) ۱۹ - ظ : برخصمت گذر(ف)

۳۱- ۳- نگون‌سوی‌زمین‌آید (د،م) ۳- بحیلت گر شود (د ، ف) ٦- بفکند زود (د ، ف)
۹- اگرهموار باید (د ، ف) باهموار باشد (د) اگرمرد آزماید(م)۲۳- دل‌خرند (د)

۳۳- ۱۹ - چونانکه طاس را (د) ۲۰ - زین (د) ۲٤ - مرسیرت (د،آ)

۳۴- ۷ - دیدش نکرد (ف) ۱۱ - ظ : سوزیان ناید (ف)

۳۵- ۷ - ازجهان وازاو بهی(د) ۱۳ - تا بباطل کس نیندیشد(د،آ) ۱٤ - نه یکتانهاد(د)
۱۵ - تا نگویند (د) ۱۸ - در نهان (یا) در نهاد (د)

۳٦- ۲ - بی سواست‌وخون گرید(ف) ٦- ظ : زلف‌خوددل(آ) ۱٤-(این بیت‌همانست که
در آخر قصیده آمده ومکرر است (د ، ف) ۱۵ - در اول روز (د) ۱۸- کاری
ببست بگشاید (د ، ف)

۳۷- ۱۱ – برآب نماند (آ) ۱۵ – باد بخت نوزادت (ف)

۳۸- ۸- هرقدم نظاره (د ، ف) ۱۲- گزشد سبس در (د) گرشد سبك در(ف) ۱۳- باد دوست (د ، ف)

۳۹- ۵ - در کمت خورشید اگر جوئی بهردر(ف) ۲۰ - باد گوئی که پیغمبر (ف) ۲۲ – خبر آمدن گل بگلستان (د)

۴۰- ٦ - کهار کان آرد (د) ۱۰ - بس که مه خرمن خود (د) ۱٤- ولك تافته گر (م)

۴۱ ٦ – وز دیگر سو (د) ۱۳ – چون کمان دارد (د)

۴۲- ۲ – یکی بر جاس (د ، م) ۳ - اربايد (د) ۲۳- مخالفان را بر هم (د)

۴۳- ۵ – بگشت و (د) ۲۲ – خون کند (د ، ف) ۲۳ - خامهٔ جادوی (د ، ف)

۴۴- ۲ - زبر برازافلاك (د) ۱۰- و بس دون (د،آ) ۱٦ - چنین شد آنکه « و او زائد است » (د)

۴۵- ۲۱ ـ گرد از ابر بر گیرد (د)

۴۶- ۲ - ناز در گیرد (د) ۹ - افتد ز کشتن چرخ را عزمش فرودارد (د) ۲۰- که از لفظت (د)

۴۷- ۱۳- چنان بادی(د) ۱۸ - بی گزاف (د)

۴۸- ۱٤ - چون تونیش (د) ۱۸ -- گرفی المثل (د) ۲۱ - کارزر بجان (د)

۴۹- ۳ - دایم بچشم و گوش (ف) ۲۱ - انور می کند (د)

۵۰- ۱ - حلقه اندر (د) ۲ - سرمه اندر(د) ۱۰- دامن طالعت(د) ۱۲ - هندستان (د) ۱۵ - خدمتی تا سوی (یا) خدمتی نك سوی ؟ (ف)

۵۱- ۳ - تا ببخشی (د) ٦ - زانکه گر گوئی برخصمانت (ف) ۸- نیل دیگر (د) ۱۵- خاطر میکند (ف ،م)

۵۲- ۱٤ - بدان جهان ماند (آ)

۵۳- ۱۲ - ظ: یکره نه چنین که اوست تا صد بیش (ف) ۱٤ - مهره باز (ف) ۱۵- هزار چشم دارد لیك (ف)

۵۴- ۱۲ - ابریشم شاید (د)

۵۵- ۱٦ - اول از خسرو و ثانی (ف)

۵٦- ۱۰ - نام‌محمود محمد (ف) ۱٤- گردون را دوبایهٔ (د) ۱۵ - در ذمت خاقان (د) ۲٤ - لعلی اخگر (د)

۵۷- ۷ - ره بسوی (د) ۱۱ - بیش دوند (آ) ۱۵ - عمود خیم (د) ، که ز هندیت عمود فلق صبح (ف) ۱۸ ـ همه در بر گیرند (د،ف)

۵۸- ۲۳ - تا آشیان جعفر (د)

۵۹- ٤ - بی‌ارتشام نامش (یا) بی ارتسام نامش (یا) بی از نشآن نامش دشوار می رود (د) ۷ - رای و علو (د ، ف) ۸ - یارب چه خوش سزا (د) ۲۰ - تا تیغ‌آفتاب(د)

۶۰- ٤ - دیدم کنون که خاصیت (د) ٦ - زین بس شود (د) ای بس که شد (ف) ۷ - پای درگلست (د . ف) ۲۱- ابروی سیسنبر شود (د)

۶۱- ۲ - چون رسن یازد (آ) ۱۸ - پیش خسرو سفدر (د ، ف)

۶۲- ٤ - جام تو مطلوب (ف) ٥ - سر نماند در زمان ازخصم اگر سردر کشد (د) ٦- جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود (د،آ) ١٤ - ماه جوشن ور (د)

۶۳- ۱۸ - چشم بگشاده (د)

۶۴- ۲ - چو کوهی از صدا (د) ۲۱ - چه دندان می نماید (ف)

۶۵- ۹ - بجای من چه (د ، م) بجای من بس (ف) , ۱۵ - خرد را چون ورم (د)

۶۶- ۱۰ - مجال عمر (د)

۶۸- ۸ - نبادا نیلی (ف)

۶۹ ۱۸ - کی ماند مجال (د)

۷۰- ۷-درکاهش چوزروسیم(م) ۹ - بحر علم است و نداند اوشمارسیم و زر (د)

۷۱- ۲ - مرکز خود استوار (د) « یا » مرکز خویش استوار (د ، ف)

۷۲- ۳ - ازچنرتست (د) ۱۳- دولت بر بار (د)

۷۳- ۲- از دیدهٔ بیمار (م) ۸ - بدبن کار(ف) ۱۲-نوشتی زبر گنبد (د) نوشتی بی او گنبد (ف) ۲۲ - چون ابر نیسان (آ)

۷۴- ۲- بدگشت روزگار(د)

۷۵- ۹ - ای دودهٔ بتول (د،آ) ۱۳- ای دل زصبر (د) ۱۵- دگر بکن (د)

۷۶- ٤ - دیده یار (ف) ۱۵- وقت نوبهار (د) ۱٦-ازچمن‌مکش (د،ف) ۱۸ - ازخمار میندیش(د،آ)

۷۷- ۲ - تیغ شعله و آن ماه(ف)

۷۸- ٥ -آزفشاند(د) ۸- کوهمچو(د،ف) ۸-کردخوار(ف) ۱۲-برمال کس‌ندیدچنو(د)

۷۹- ۲۲ - که از درد تو نگریزد (د)

۸۰- ٦ - مرازنده کند(د) ۱۱ - چشم نه‌کاریست (د) ١٦ - نور برد چون ابصار (د)

۱۷ - همت چرخ (د)

۸۱- ۹ - رنج بیداری (د)

۸۳- ۱۲ - چه تاریکی است پیش (د ،آ) ۱۳- در خون‌آشنا کردی (د)

۸۵- ۱۸ - ابر بخشایش و (د)

۸۶- ٤ - بر بنده و چاکر (آ)
۸۷- ٦ - مگر بر روی یخ استر (آ)
۸۹- ۲ - همچون آب جوش ور (د،آ) ۳- بـغبه دست بگشادند اکنون خشك (ف) ۵- که می گفتی (د) ۱۰ - خاك وسنگ (د) ۱۳ - بخار خون . . . که خود گفتی (د) ۱۸ - توران از جسم این (د)
۹۰- ۱٤ - که از بغداد پابیرون (د) ۱۸ - خارهای دیده دوزجامه در(د،ف)
۹۱ ۱ - درمیان آن قافله (ف) ۲- میانه خشك و گوشه آبدار(ف)۱۹ - روی بری(ف،د) ۲٦- گردان گردن (د)
۹۲- ۲ - قدرت بر یسار (د) ۲۱ - دل بخت است و(د) دل بخت تو(ف)
۹۳- ۱ - عدل وحزز دولتش(ف)۱۸ - تازه بزمی است (ف، د) ۲۵ - در جوشن در(ف)
۹۴- ٤ - خورشید برخ هم بفلك دوپیکر(ف) ۱۲ - کوهی که بود (د) ۱٤ - بنده سزد هفت (ف) بنده بود هفت (د) ۱۷- چشت چوگلبن (ف) ۲۳ - که بیازد برابر(د)
۹٦- ٦ - چنین ره براست نی رهبر (د،ف) ۷-روزوشبندو(آ)۱۰ - که شان زخوبی (د)
۹۷- ۲ - وآن دگرساغر (د) ۵-ورفت و بیش مباد (ف) ۷-مردمی دبدت (د،آ) ۱۰- که چشم باز چو (د ، ف) ۱۱ - محاق ماه بزاید (د) ظ : بیاید «یا» بشاید (ف) ۱۲- سیاه بیاید (د) ۱۸ - دیده را ضیا (د ، ف) ۲۲ - کز آب داری (ف)
۹۸- ۱۵ - و گوزاز گله برست (ف) لشکر بره باسیطرهٔ کلهٔ شیراست (آ) ۱۹ - تاریك شد آن دیدهٔ خیره نگر(م) ۱۹ - ظ : نفیر نفرٌ(ف) ۲۱ - بگشاده زه (د،م)
۹۹- ۲ - چو نان برمانیدی(د، ف) ۳ - کامسال بگردد زنهیب تو سر (د) ۸ - پر خبرت باد (د ، ف) ۱۰ - نهاده اساس (د، ف) ۱٦- چه بادبیماید(د) ۱۷-زخاق وخاق (د ، ف،م) ۱۹- فضولی حقیر تر(د،ف) ۲۰- محضر افلاس (د) ۲۱- همه مردم نمای (د) ۲۲- لنگ و گنگ (ف)
۱۰۰- ۱ - چو مه که توزی (د ، ف) ۳ - گهی چو زرین خرمن (د) ۱٤- چه ساخت (د)
۱۰۱- ۲ - کشته مهربان (د ، ف) ۳ - کن ارچه (د) ۱۵ - از آتش آید بیرون (د) از آتش آمد بیرون (ف) ۱۸- گرفته است آبدان
۱۰۳- ۱٤ - ز خشم تو (د ، ف) ۲۳ - کاغاز کرد (د)
۱۰۴- ۱ - چابکی ز رفتارش (د)
۱۰۵- ۲ - خورشید بستانش (د) ۲۱ - که گوید عقل تحمیدش (د) ۲۲- که خواند عقل(د)
۱۰۷- ۷ - بیدار او چنانك (ف) ۲۲ - کیست آن مقبلی (د) ۲۳ - شایگان ملك (د)
۱۰۸- ۱۳۰ - تا مه از آسمان پدید آید (ف ، د)
۱۰۹- ۳ - نژادچو تو (د) ۵- مستملی (د ، آ) ۸ - قدر تو بمحل (د)

۱۱۰- ۱۱ - با آنکه لبت نکرد (ف) ۱۸ - دربار چو (د)
۱۱۱- ۳ - تو نیفکند(د) ۱۲-توعیارم(م) ۱۳ - با بی نمکان و (د) گفتن که کیم (د)
۱۱۲- ۹ - جان نشان(ف)
۱۱۳- ٥ - بد حریفم بر سر (آ) ۸-اینك ر گیست راست نهاده چومزهرم (ف) ۱۰- ار فرو
گدازد (د)۱٥ - نه هست چه باك است(د) ۱۷ - چه زیوردهد درم (د)
۱۱۵- ۱۸ - که من نخواسته (د)
۱۱٦- ٦ - برآب کاربشویت (د) ۱۳- پذیردی و کاریش آیدی(د)
۱۱۷- ۲۱ - بشکست استخوان (د)
۱۱۸- ۳- کرم‌مگوی (د) مجوی (آ) ۹ - بیرزیدی (د ، آ) ۱۸ - اوبجان کرم (د ، آ)
۱۱۹- ۱۳ - فلك نیاوردم (د) ١٦ - بنوان شکست مان (د ، آ) ۱۷ - بغیر بلبل(د)
۱۲۰- ٥ - طلوع کنند (د) ۸ - شکر شکنم(د) ۱۰- بحرو برشمنم(ف) ۲۳- مورو پریشه
(د) ۲۳ - جارگز گور و پنج گز (د)
۱۲۱- ۲ - در دل این (د ، آ) ۷ - بی فش و دم (د ، ف) ۱۰ - شمع انجمنم (د ، ف)
۱۱ - صفحهٔ مسنم (ف) ۲۰ - پیکار خر (د،ف) ۲۱- من نقش (د) من نفس و(آ)
۱۲۲- ۹ - سنان چو طفلان (د ، ف) ۱۰ - اگر «بسان طفلان» در مصرع درست باشد
«نگون» در مصراع‌دوم(بگون)است(د) ۱۹- گردندهٔ نشسته (د) ۲۲- هرخط بندگی (د)
۱۲۳- ۳ - هستم جهان بسیج (آ) ٥ - نازین سکون وزان (د ، ف) ۱۱- قبهاش (م)
۱۲ - اگرخرد(د،آ) ۱۷ - بایدم طلی (د ، آ)
۱۲۴- ۱٥ - زین گونه بردبار (ف) ١٦ - که مادحی چو بوسید (د) ۱۹ - دستش
خلقیست (د،آ)
۱۲۵- ۲۰- عفوتوبادُ ازچشمه های (د ، ف)
۱۲٦- ۷ - چون شب (د) ۱۱- دستهٔ نرگس بدست شب (د ، آ) ۱۲ - چهره گشادند (د)
اختران چهره‌همی‌خوش خوش گشاده‌از نقاب(آ) ۱۹-چونارنگی میان‌ضیمران (د،ف)
۲۱ - میدانی عیان (د ، ف) ۲۲ - فرقدان بگشاده (د)
۱۲۷- ۹ - مرا زان ره (د) ۱۱- من بنده بلند و پایدار (م) ۱۲ - دشت او (د) ۱۳ -
رفتی ار رفنی (د ، آ) ١٤- دادی ار دادی (د، ف، آ) ۲۱- چون شهاب (آ)
۲۲- گوژ گشته (د)
۱۲۸- ١٤- در هوا مرغان ستان (د ، آ) ۱۷ - چو گویم مدح (ف) ۲۱- صف در
ای بر بند گانت(د)
۱۲۹- ٤- ظ : خستوان شرك را (ف) ٦- بخندد گلستان (د)
۱۳۰- ۱- رزم او ماه مهین (د) ۳- زرناخوانده (د) ٤ - پیر نا بوده (د) در گنج کان (د)
۱۱- کوه‌جودی ورنه‌پس چونست گررادی‌همی (د) ۲۱-صف در ای بر بندگانت(د)
۱۳۱ ۸- ظ : خستوان شرك (ف) ١٤- بخندد گلستان(د) ۱٥- بدسگالت را چو (د، ف)

۱۶- چو گل از ابر (د) ۱۹- تو گیر و عدل نوشروان تو کن (د)

۱۳۲- ۱۲- گر سنجی شد رشح جمری (د) ۱۴- جوی تاج (د، ف) ۲۴- بس شکسته است (ف)

۱۳۳- ٤ - شش جهت و (د) ۹ - توز کیون بسعادت (ف) ۱۰ - ظنم افتد که نحوست بشود (ف) ۱۱- تو نسنجد (د، ف) ۱۷- نبی دامن (د) ۱۸- نی باران (د) ۲۱- آه ما گرز زمین بگذردی بر عیوق (ف)

۱۳۴- ٦- ز سوی زال و مه ال جنبد چیدان (د) زال و مسحت جودت دندان (ف) ۱٤- مریخ زور و بهر ذه و زحل رکاب (آ) مریخ زور و برکاب (د) ۱۵- رمنی سبداف) ۱۶- برخاسته چو گردی (د)

۱۳۵- ۱۰- زهره باز (د) ۱۱- هم کار من خدمت (ف) تو گسته ـ من مانده (د) ۱۷- کشیده سر (د) ۱۸- نموده رخ (د)

۱۳۶- ۷- زین نعمت (د)

۱۳۷- ۱- چون تو قرة عین است (د، م) ۳- تا دوست بر نشاند و دشمن فرو کشد (د) ٤- در دولت امای تو می بود شادمان (د، ف) ۱۰- گوهر سهی که رفت کان (د، ف) ۱۷- بر سپهر (آ) کردو طیلسان (د) ۲۰- زنگ شده کین (د) ۲۲- بر معجزات صنع (د)

۱۳۸- ۷- بهرام تفاوت از مدت (ف) از مدت بنجبن (د) ۸- چونانکه دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان (د، ف) (یا) یکی شرزهٔ ژیان (یا) کند شرزه هر زمان (ف) ۱۵- شدی ذلیل (ف) ۱٦- دلاور شدی جبان (د، آ) ۲۱- رنگش بسان کژدم و سنگش بسان مار (ف)

۱۳۹- ۲ - فلك نـرود (آ) ملك نشود (د) ۵ - همچو حرز (د، م) ۱۱- کوکب و گیتی (د) ۱۵- ز عصیان او نگون (د) ۱٦- زاندیشه‌اش سمان (د) ۱۷ - ظ : حسبی است (د، ف)

۱۴۰- ۳- بتن مرده‌ام چنین (ف) ۵- ممکن که واجبست (ف) ۱۸- نی کس بپرسدش (د) ۲۱- خدای و خدایگان (ف) ۲۲- تاج افتخار (د) ۲۳- وی تا دویست (د)

۱۴۱- ۲- سگ شبان (د) ۷- آن درشکسته (د) ۸- وبن برگشاده (د) ۱۲- دل را شود زضربت (د) ۱٤- کش ازمسام جوشد خون‌مغز از استخوان (د) کش جون خون ازمسام برون جوشد استخوان (آ) ۱۷- آرش اگر (د، آ)

۱۴۲- ٤- تا ارغوان سمن شود وسرو (آ) ۵- جود وجلال (د، ف) ۱۲- داد ودینی و (د) ۱۵- همراعی (ف، م) ۱٤- روزگار و یست روز کار عمر (آ)

۱۴۳- ۱- شیران زهم روند (آ) زبیمت همه نگون (د، ف) ۳- بربندگان گشاده سعادت دهان که هین (د) ۵ - ز هیبت تو هست بر زمین (د، ف، آ) ٦- محبوس و کـور (آ)

۷- هم نام تو بدولت(د) ۹- خدائی و تاروز(د)١٤- لیکن چو آفتاب(د)١٦- همزبان(د آ)

۱۴۴- ١- عقل توقع (د) ، عقل ترجی (ف) ٣- تـو آفتاب وش پسرانت (د،آ) ١٦- همی پرندستان (د ، ف)

۱۴۵- ٦- بوی ارزان (د) ١١- چادر باز (د)

۱۴۶- ٤- بکوشك رفتی (د) سبك نرفتی (ف) ٧- هر گزفتـادذات ترا (آ) مرکز فتاد ذات ترا(ف)٨- حرمت خوددان (د، ف) ١١-سال اگر بردرخت (د، ف) ١٢- جدا نکرده نگردد (د، ف) ١٤- رسد شود یکسان (د ، ف) ٢١- قاهر باد (ف)

۱۴۸- ١- هزاردروگهر (د ، ف) ٢- فروکشیده (د) ٧- سرجهان‌شدتنی (د) ١٣- اگر که نبود (د) ٢٠- مهره سای (د)

۱۴۹- ٢- ماند یتیم (د ، ف ، آ) ١٢- گشاد صورت (د ، آ)

۱۵۰- ٨- زخارستان (د)

۱۵۱- ١١- ازآب قطرهٔ (ف)

۱۵۲- ٦- بنصفت‌عمر (د) ١٦- بباد کرزتو (ف) ٢١- بخطبهٔ که زالقاب(ف) ٢٢- بخطهٔ تو که ز انصاف (د)

۱۵۳- ٣- اندك ازو بوذ (د) ١١- پس بگفته‌ام که (ف) ١٣- تو زبـان نگشاد (ف) ١٤- درگاه تو نیست (ف)

۱۵۴- ٢٣- هیبتت چندانك (د ، ف)

۱۵۶- ٥- نصیح تو (د) ٦- بی توان (د ، ف) ١٦- گل دل (د) ١٧- هست ذروهٔ (د) ٢٤- ظاهراً ازاینجا یك دو بیت افتاده است (ف)

۱۵۷- ١٩- جوزا زکمال‌خویش خرمن (ف)

۱۵۸- ٨- نتوانم گفت ، ظ : (د ، ف) ١٦- ظ : باد بر شه ره (ف)

۱۵۹- ٢- تیرتر از (د) ، بیر تر از (آ) ٧- چون درتافت (ف) ١٠- ریسمان وارم (د ، ف)

۱۶۰- ١٤- کرتهٔ تنگ یاسمن (ف)

۱۶۱- ٦- صدف لفظش (ف) ١٠- حاسدش گر ز ذره (د ، آ) ٢٠- تو میدهیم «یا» تو بدهی (ف)

۱۶۲- ٣- کر مه و سال و شب و روز (د)

۱۶۳- ١٦- زعکس آبهاش و نقش‌دیواراز(د) نقش درها گر(ف) ٢١- همی برخویش چون زنجیر پیچد (د) ٢٢- تنگ وبد ورنی (ف)

۱۶۴- ٥- حامل درها (د) ١٩- دایه ومایه (د) ٢٠- کرم را قدوه و قانون (د)

۱۶۵- ٤- وصافیش بارد گشت (د،ف ، آ) ١٧- بمانده‌متین (د،ف، آ)

۱۶۶- ٦- بهشت آئین (د ، ف ، آ) ١٧- تو بکفد بی خلاف(د)، بچکد (آ)

۱۶۷- ۱۳- بقدر بیشتری (د ، آ)

۱۶۹- ۱۱- چو سوی کعبه هم دور (د ، ف) ۱۴- هرروز وسم سم سمندت (د)

۱۷۰- ۱۵- بازنده گشت (ف) ۲۱- وقت وفت رنگ (د) ، زنگ وقت وقت (ف)

۱۷۱- ۴- جاه ولی (د) ۷- جز تربیت چه یابد (د ، ف) ۱۱- شکرانه را بدیده کشم (د)
۱۴- چو بلبل نوازنم (د ، ف)

۱۷۲- ۴- گر ذرهٔ براو (د) ۱۰- جز زه بحر (د) ۱۶- نشائی (د ، م)

۱۷۳- ۱- کهاز بهرشاهرا(آ ،ه)، کهبهرخطه شاه را(د) ۱۲- که نزیبد گدای (د ، ف)

۱۷۴- ۲- تیغت کشیده (د) ، تیغی کشیده (ف) ۳- ز او از مرکب (د ، ف) ۱۱- آن حق محمود ... حق تر گرفته (د) ، حق ور گرفته (ف) ۱۲- آن دزد (د) ۱۳-آن تاج (د)
۱۴-آن دزد ۱۹-زمین زمن (د ، ف) ، کنار نوان (آ)

۱۷۵- ۱- نبینیم باری (د) ۳-نبینیم باری (د) ۵- بدان پای و (د) ۷-عناومذلت(ه) ۱۱-ه‍ مه رکوهها بند (ه) ۱۴- حنجر گرفته (د ، ف) ۲۰ - تابستین (د ، ف)

۱۷۶- ۱۸- بهرجلوه نرم‌نرم(ف) ۲۱- باآرام‌آرایش (د) ۲۲ - درزنجیرسر گران(د، ف)

۱۷۷- ۱- می نرفت (د) ۱۱- مریخ‌را درسبزهٔ (د) ۱۳- درسعادت باده ها(د) ۱۶- تیغ تو نیلوفری‌در رخنهٔ «یا» رفته (آ) ۲۰ - جیب تو (آ) ۲۱- برسیده وهم (د)

۱۷۸- ۹- ظ : بزرگ یاد (ف) ۱۱- باری بکی بگو که (د) ۱۳- این کلك (ف) ۱۴- وین نظم (ف)،دل‌شکسته ونثر زبان (د) ، ۱۸-چون مردمی است (د ، ف ، آ)

۱۷۹- ۸-کلك و نی تا کی (د)

۱۸۰- ۷- نام ندارد (د) ۱۱- ولیك عاشق میر است (د ، ف)

۱۸۱- ۱۶-زنگ خط (د)۱۷-تازنومیدی(ف) ۲۰- آزادی‌وآمدزسفر(ف) ۲۱- پیشکش بیش (د) ۲۲-آن شه چو دین (د) ۲۴- بر اوج سعادت بردی (ف)

۱۸۲- ۲- بکار آمده (ف) ۸- قصیده تمام نیست و بساید یك یا دو بیت از اینجا افتاده باشد (ف) ۱۵- گزیده سفری (د) ۲۲- تو پر کنده تو نیز (ه)

۱۸۳- ۵- دلم از تف تو (ف) ۹ - حسین آن کامروز (ف) ۱۷ - ز زادش بانام(ه)
۱۸- اینت نامی‌پسری (د،ف)

۱۸۴- ۲- راست سیبی بدونیم (ه) ۷-نخبزدشمنی(ه) ۱۲-درهیچ بری(ف)

۱۸۵- ۲۰- که زرافشاند درخش (د ، آ)

۱۸۶- ۱- بی سحاب درفشان (د) ۳- طاوس نر (د) ، طاوس هند (ف) ۵- چون عروسی باغ وطبعش زرشمار(ف) ۱۶- خلق نام نیك (د) ۱۶- این بیت (از گل و بلبل) باید قبل از بیت(روی ملك وپشت دین) بیاید و درآنجا مناسب‌تراست (ف)

۱۸۷- ۵- برتووخلق توهر کوجان ودل‌یك جا نبست (د) ، هرگز جان ودل فتنه نگشت (ف)

۱۸۸- ٦- انگیخته نیلی (ف) ۷- پرداخته نالی (ف)

۱۸۹- ۸ - باران حشمی (د ، آ، ف) ۱۳- عمر شود شاد و (د) بود شاد و (آ) ۱۵-تو پدید آمد ننشست

۱۹۰- ۱۲- از سنگ زلالی (د ، آ)

۱۹۱- ۲- ایزد بیرآراد (د) ٤- بشگفت نهالی (د ، ف) ۱۰-ایمان ومعرفت(ه) ۱۱- بارد لب تو (د ، ف) ۱۹- نکرد لشکر (د) ۲۰- رزم شکر خندید (د ، آ) ۲۲- در قبضه و بنان (د) ، ظ :پر و تهی (ف،ه)

۱۹۲- ٥- نزیبد باتفاق (د،ف) ٦- جزدوپیکر (ف) ۹- چوسایه کیست (آ) ، نهان تاچو آفتاب (د ، ف) ۱۱- از رجعت و وبال (ف) ۱۹- یا رب چو خلق و خلق (ف،ه) ۲۱- نقش تو هر که (د ، ف ، آ)، ۲۳-گر نوعروس بخت (د)

۱۹۳- ۱۲- بلانغر کما (آ) ١٤- جار فی الورد (آ) ۱۸- بلسانین (آ)

۱۹۴- ۷- عزدم (آ) ۸- اگردرغمی- که شادی فزایدمی درغمی (د) ۱۳- خاقان (د،آ) ۲۰- خجسته بنی (د، آ) ۲۲- گزارش آذر(ف)

۱۹۵- ۱۵-یکتای تودو گوش بدر(د)، و گوش بدر(ف) ۱۸-چودردهند(ف) ۲۳- بنزدیك امر بخشش (آ) ٢٤- همه کسیر نماید (د ، ف) ، «یا» همه یسیر نماید (د)

۱۹٦- ۸ - سعادت ازلی ساید (ف)

۱۹۷- ۳- اوج وحضیض (د) ٦- کعبه ازصفا (ف)

۱۹۹- ١٤- زپا افتاده ایم (ف)

۲۰۰- ۱۵- که آسیب برشکار (ه) ۱۸- وروی مگوی (ه) ۲۰- سلطان عشق بنج (د،ه)

۲۰۱- ١٤- عمرخاص (د) ۱۸- که بار ازآن (د ، ف ، آ)

۲۰۲- ۱۱- بدانش گوهر کز (ف) ١٦- عمر خاص (د) ۱۸- گشاد نامهٔ حاجت زبان (د) ۲۰- تراخبرنه ومهرت فتاده درهر دل(ه)

۲۰۳- ٤- عمرخاص (د) ۱۱- دهم مده(ف) ۲۰- عمرخاص (د)

۲۰۴- ۹- ره دودیدهٔ امید (د) ۱۲- بیت ترجیع لازم است دراینجا تکرارشود وافتاده (ف) ۱۵- درحلق گل (ه)

۲۰۵- ۱- بر ساغر اوفتاد (د) ۲ گفتم که آفتاب مگرمه در اوفتاد (د ، ف ، ه) ١٦- دل وجان امید مست (ه)

۲۰٦- ۷- پیش شاه عجم (آ) ۸ - گش زین دو (د) ۱۰- دل وجان امیدمست (ه)۱۲- چه خیزد ز سر (د ، آ) ۱۷-تری بماند (د) ۲۲- رو رو که (د ، آ)

۲۰۷- ۱- که اینك دیت بداد (ه) ٤-۲۰- دل وجان امید مست (ه)

۲۰۸- ۱- تـا ببوی خلق (ف) ۷- بگردد هزار (د) ۹-چرخ وقح را (ه) ۱۰- دگر برد و ننگ (ف) ۱۲- مرجنگ نایدش (د) ١٤- ازجان جود اودل وجان امید مست(ه)

۲۱۰- ۱۰- جود شاه یکی (ف)

۲۱۱- ۱۰- بیت ترجیع آخر افتاده و لازم است (ف)

۲۱۲- ۲۰- با قامت خمید چو چوکان (د)

۲۱۴- ۱- پاینده بر زمانه شهی (د) ، پاینده تر ز ماه شهی (ف) ٤- بر سپاه شاه (د) ۱۷- که سلاطین نیافتند (د) که سلاطین نتیجه‌اند (آ) ۲۰- بیت ترجیع از آخر افتاده است (ف)

۲۱۵- ٦- تشتر صحن (د) ۱۹- شد آنکه ملك را (ف)

۲۱٦- ٤- زان سحاب (د) ۷- این روز را دوات بخواب (ف) ۱۹- عذر او و بس (د)

۲۱۷- ۹- بردر بغداد گفتت (د) ۱۹- باد و بود (د) ۲۰- منظر خورشید (د)

۲۱۸- ۱٤- ظ : کور و کبود مردمك (ف) ۱۵- چون تیز بنگریست (ف)

۲۱۹- ٥- گر پیر با جوان نکند (ف) ۱۷- گر کوه سنگدل (د ، آ)

۲۲۰- ٦- هم بر ز تیر و (د ، ف)

۲۲۱- ۳- فروشد والحق (د) ٦- بدین کار و بار باد (ف) ۸- بیت ترجیع افتاده ولازم است تکرار شود (ف) ۱۰- از بر بار سمن (آ) ۲۳- باز آن خون بجگر (د)

۲۲۲- ۱- پسر خواجه (ف) ۱٦- وقت قران اعظم (ف) ، چو بدر رفت ... نز اقبال (آ)

۲۲۳- ٤- بیت ترجیع از آخر افتاده ولازم است (ف)

۲۲۴- ۱۳- دربار تو پیاده (ف) ۱٦- که این چنین کیست (د)

۲۲۵- ۳- بیت ترجیع از آخر افتاده و لازم است تکرار شود (ف) ٥- لشکری یار (ف) ۱۹- مخدوم و ولی نعمت (د)

۲۲٦- ۷- زرد و پر از گرد چو آبی است (د) ۱۱- مخدوم و ولی نعمت (د)

۲۲۷- ۹- رکاب آید زود (د) ۱۷- مخدوم و ولی نعمت (د) ۲۲- همچو چنار آمده (د) ، ۲٤- باز خردی نه عجب (د)

۲۲۸- ۱۲- گل خلق نبی درچمنم (د) ۱٦- که ز تو گوی؟ (د) ۲۱- ابم شهدی ازین بردی خوش [بردی نوعی از خرمای لطیف است] (ف) ، بهم شهره (آ) ۲۲- بوسه می آرزو آید زلب (د ، ف)

۲۲۹- ۱٤- نجم پیروزی (د) ، بعد ازاین بیت باید بیت ترجیع تکرار شده باشد (ف) ۱۹- ظ : پی کور گردد (ف)

۲۳۰- ۱٤- دوست را انصاف (ف)

۲۳۱- ۱۸- بیت ترجیع افتاده است (ف) ۲۱- هم گنه پیش توبه (د) ، هم خطا برصواب (ف)

۲۳۲- ۱- جناب می بندد (ف) ۱۵- زر و گوهر (د ، ف)

۲۳۳- ۱- روز خصمان چو (د ، ف) ، روی خصمان چو (آ) ۱۷- قبضهٔ مشتری (ف)

۲۳۴- ۱۵- در دل سنگ (ف)

۲۳۵- ۹- شعلهٔ زد مکر (ف)
۲۳۶- ۱- زمین بشربست (ف، ه) ۱۳- علی‌الصدر (ف)
۲۳۷- ۳- حاجب لوانهم (د) ۷-۲۱- علی‌الصدر (ف) ۱۶- این بیت که از نسخهٔ ه - بدست آمده در اینجا افزوده گردد

خصمت از بهر جراحتهای هفت اندام خویش گرچه‌اندر هفت دوزخ جست خاکستر نیافت

۲۰- ز کشته بر نیافت (د)
۲۳۸- ۱۵- علی‌الصدر (ف) ۱۸- گردن نهاده ربقهٔ (د)، گردن نهاده حلقهٔ (آ)
۲۳۹- ۷- ۲۱- علی‌الصدر الامین (د،ف) ۹- ابر رحمت مهترا (د، ف، آ) ۱۲ - این بیت دراینجا اضافه شود:

قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست

۲۴۱- ۲۲- بزمی شود خرم که برد (ف)
۲۴۲- ۱- ای چهرهٔ (ف) ۹- آباد آن دلی (د، ف)، آباد تر دلی (آ)
۲۴۳- ۱۱- آرزوی تخت (ف) ۱۸- نگذشت و مگذراد (ف)
۱۴۴- ۲۱- بر دعو پی (د)
۲۴۶- ۱۷- درخم تیراندازد (د، ف) ۱۹- ولی‌ازخویش‌حالی‌بایدش (ف) ۲۱- باحاسدش بعینه (ف)
۲۴۷- ۱۹- مرکز خالی شده است (د) ۲۴- نیکو صورتی کان (ف)
۲۴۸- ۲۱ درچنگ، جلال (د)
۲۴۹- ۱۸- طربخانهٔ معمور (ف)
۲۵۰- ۱- که ازهور گشادند (د) ۲۱- آن کرده خدایش (د)
۲۵۱- ۲۳- توتیغی که درو هیچ (د، ف)
۲۵۲- ۶- درتو وتابدار (د) ۹- چو توپسر(د) ۱۳- درخون‌من کمر(د،ف،م) ۱۵- خواهم که درحساب (د)
۲۵۴- ۲- صد ره اگرنه بیش (د)، صد را اگرنه (ه) ۱۸ - گرینده کرده (د، آ)
۲۵۵- ٤- تکیه حزم (د)
۲۵۶- ۱۳- بدخواه‌را زسیم تو گرچه غنی شود (ه) ١٤- هر روز چون فزاید (د)
۲۵۷- ۱۲- درغربت شاهی (ف) ۱۷- زخط عارض(د) ۲۰- خیره نه آبی‌نه گیاهی (آ)
۲۵۸- ۱۹- امروز اگرم (د)
۲۵۹- ۸- بوده موافق چو (د، ف) ۲۱- انصاف بده کو کن کو تهمتن روز (ف)
۲۶۰- ۲٤- ظ: خودکان‌بگمانست(ف)
۲۶۱- ۳- باابن‌همه پیداست (د)، بااین‌همه بنگاشت (ف) ٤- که دردلش نهانست (د، ف)

۲۶۲- ۸- گرد بناه به (ف)

۲۶۳- ۳- ازچه می گویم به یکست (ه) ٤- ازو هه بارهٔ (آ) ٦- [این مصراع مکرراست] (ف)
۲۰- نمیجویمت از آتش (د) ۲۱- درآتش وآب (د)

۲۶۴- ۲- قبله است نه بست (د) ۱۱- از آن چاه بث زه است (د، ف) ۱۶- زباد سردم (ف) ۲۰- باز نگردد مگر دکو (د، ف) ۲۱- اندیشه باز گرد (د) «یا»
باز گشت (د)

۲۶۵- ٦- خورشید یك سواره (ف)

۲۶۶- ۲- دردامن صبر آرم (ف) ٤- که بتوان دانست (ف) ۱۵- زره وراو (ف)

۲۶۸- ۱۳- وبس درعجبم من (د) ۱٦- غم برتن چیست (ف) ۱۹- حال بی آتش من آن دل (آ)
۲۲- گر نگشتند زرخسار (د، ف)

۲۶۹- ٤- از دوران که چون بارش (آ)، کیست کت دوران خو نبارش (د)

۲۷۰- ۸- هرچند بیابند (د) ۱۱- جودانی اگرم بیست (د) ۱۹- گویند کم ازیك نبود (د)
۲۰- کم زکمی نیست (ف)

۲۷۱- ۱- در هم شده بینم (د) ٤- که چنو محتشمی نیست (د، ف) ٦- عشق بباری (د)
۱۹- که بردانه دلست (د) ۲۳- که برمن افتد دردا (د) ۲٤- بیمارئی دوچشم (د)

۲۷۲- ۸- چشم بتو خوش بسر (د) ۱۱- صبرم سرخود گیردو (آ) ۱٦- شمری باشد (د)

۲۷۳- ۱۲- خطات می بزیبد (د) ۱٤- یادبدن مات (د)

۲۷۴- ٥- رفت برما یا نرفت (ف) ۸- هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه (ف) ۱٤-
بدولت شادی شود (آ) ۲۰- شکری زشاه و نومیدی گیتی (آ)

۲۷۵- ٦- طمع سرو لالا بر (د) ۱۱- حیات چشمهٔ نوشت (د) ۲۳- در دو قوت (د)
۲٤- من رسیده بلب (د)

۲۷۶- ۲٥- زاشك وچهرهٔ من (ف)

۲۷۷- ۱٦- حلقهٔ از تو (د) حلقه رادرزد (آ) ۱۹- من بدانم که ترا (ف)

۲۷۸- ۱۳- رو که خورشید (ف)

۲۷۹- ۲- برجسم حسن . . . هر کوزتو زرناب ۲۲- گشاده بلبل مژده دهن چو گل (د) ۲۳-
شیرین دهن (د)

۲۸۰- ۱- همی گشاد (د) ٥- زنقلدان ابش بادهٔ چشم (د) ٦- چون برچمن بنفشه (د) ۹- که
درملك او رساد (آ)

۲۸۱- ۹- بداندیش کشد (د) ۱۳- مهر می شود بیزار (د) ۱۷- ولی دو پنج و چهار (د)
۱۹- نه من نیابم یار اردگر (د) ۲۰- دگر گزینم (د)

۲۸۲- ٦- هیچ روی و هیچ شمار (د) ۱۸- ببوی یار عشق آورده ام (آ) ۲۰- دمیده است
از (ه) ۲۱- چودیك تفته پرجوش (د)

۲۸۳- ٦- ای ماه رنگ (ف) ۲۱- روی و زلفین (ف) ۲۱- بوسه‌خواهم زتودرحال(آ)
۲۳- بخته خرم (ف)

۲۸۷- ۸- روح شاهی (ف) ۱۲- از زنگ تن (ف) حاشا که آهی (د)

۲۸۸- ۲۳- ابر گشتم‌ابر (د)

۲۸۹- ۱- این جای چو جوزا (آ) ۳- چون عطارد زانکه بی مثلیم در انواع فضل (د)
٤- خانهٔ خویش آمدیم ار(د) ٥- صاحب‌وخسروسپردندم (د) ٦- ازبهرآنها(د)

۲۹۰- ۳- ترجی کند (ف)، توقی کند (د)

۲۹۱- ٤- برسردارد ازتیمار (د) ۲۳- زان بر درتو شد (آ)، زان بر زر ودر شد (ف)
زان بر ز زر شد (د)

۲۹۲- ۱۲- بیك گوش می بداد (د) ١٤- خرقه خرق «یا» خرقه چاك؛ (د) ۲۳- که مرا
زبر بی‌آرد (آ)

۲۹۳- ۲۰- ماه‌کو برفلك (د)

۲۹۴- ۲۳- تخمت روی سپهر بخت‌ت پشت و پناه (د)

۲۹۵- ٦- همه پرصورت : . . همه پرشکل (د) ١٥- دلم الحق کزوست (ف)

۲۹٦- ۲۲- زین نازو (د) ۲۳- مهین پادشائی(ف)

۲۹۷- ٥- حدیث یار چون ناری (د) ۸- دل بردی و جان بعشوهٔ کم زان - کاین عشوهٔ (د)
۱۰- مهر از تو خوشست (د) ١٥- میان‌مهمان‌خوار(آ) ۱۷- یکباره برکاشتی (د)
۱۹- رخم را بزرآب (ف) ٢٤- کند آشتی (آ)

۲۹۸- ٤- بی گناهی نانموده(د) ٥- بی‌خطائی (د) ٦- از در ابرودمه (ف)

۲۹۹- ٥- چو بغلطید بطنز آهو کی گفت(ه) ۱۰- تیز نکردی سره ١٥- که بی گرد
نمیخیزد (ف) ١٦- گر عشق بر آوردی (د)

۳۰۰- ۷- هردم زغمت مرده کنی زنده بیك دم (د) مردم رغمت زنده کنم بازبیکبار (ف)
۸- معجزه صد صور (د) ۱۱- که فلك گوید اقبال (د) ۱۹- خوری نه بیتو (د)
۲۳- ار نباشدت رنج (ف)

۳۰۱- ٤- گر بی‌خبری(د، آ) ٥- کزخوبی خودخبر(آ) ۱۰- لعل‌دلخونت (آ) ۱۳- گردمی
آخر زنالهٔ همچو بربط (د) ۱۷- میراندستی «یا» میراندی (د) ۱۸- گرنه
چون درگاه صاحب دادگاهی دارمی (د، آ)

۳۰۴- ١٥- کاین بار با تو مارا کاری فتاد جانی (د)

۳۰٥- ٦- برپای سرمستان نهی(آ)

۳۰٦- ١٥- خرده کاربهاست (د) ۱۹- گفتی بگویم آنچه(ف) ۲۱- هرچه افتدت‌بگوی(ف)

۳۰۷- ۱۹- خشك رود شد (د) ۲۲- نگشادچشمه هاو نیامد(د) ٢٤- سیه‌بودنم نخاست(د)

۳۰۸- ۱- تابارهمتش (د) ۲- بربشت فتنهٔ (آ) ۳- وی چون (د) ۱۳- غلاه ان نیارمد(د)

۱۸ - تا باز روز را شرف (د ، آ) ۲۰- تا ثور برج (ف) ۲۲- گرد میان (د)

۳۰۹- ۸ - چراغ رفیعت (آ) ۹- تا قوس آتشین و (آ)، تا قوس آتشی و (د) ۱۰- آب رونق و آتش (د) ۱۲- گر طالع حسودت گردد (د) ۱۵- زرهای سور چرخ (ف) حوت آن (د)، حوت آب (آ) ۲۱- سعادت کبری (ف)

۳۱۰- ۱- تو کر چو قارون (د)

۳۱۱- ۱٤- ولیکن‌منت (د)

۳۱۲- ۱٤- دلم خلم قلم را (ف) ۲٤- ار چو طالع . . حلقهٔ آسمان (د)

۳۱۴- ٥- بردلان قدح (آ) ۱۳- وای نان ناید (د) ۱٦- دربیت و بدبسان (د) ۱۹- که آن خون (د)

۳۱۵- ٦- وربگویم‌ترسم(ف) ۹- زبس که قامت (آ) ۱۵- بردرخت شاخ بود (د ، آ) ۱۷- بیشتر نگاه کنند (د) ۱۹- توبحر علمی (آ)

۳۱٦- ۸ - چو شاخهاش گران (د) ۱۹- نه خنده زد که‌نه(د)

۳۱۷- ۱۳- وین‌طرفه‌تر که می زیم (د) ۱۸- برون برد ازجهات (د، ف)

۳۱۸- ٤- ایکه بی در نقط خامهٔ تو (ف) بی درلفظ (آ) ۸- ترا ز روی حقیقت فضیلتی است (ف) ۱۰- وسیلتی است (ف) ۱۳- بهر کرم وهنر (ف)

۳۱۹- ۱- پارسی وتازی سلطان و برهان رادو بیت(ف) ۲- زین‌سوم‌انصاف(ف) ۸- گرنه گردد . . . ور نه باشد (د) ۹- هیچ جمی بود (د) ۱۲- ازشوال (د)، روز شوال (ف) ۲۳- اسب‌عشرت کشیده اندر زین (د)

۳۲۱- ۸ - مردم چشم پری (د) ۲٤- گفتم که بمیرم و نبینم (ف)

۳۲۲- ۹- الحق‌آن‌بار(د) ۱۱- نکردم‌شکر(د) ۱۲-نداده‌بها (د) ۱۷- که‌میان‌را کمر(آ)

۳۲۳- ۱- کرطنابهات (ف) ۲- کوئی گریزگاه (د) ٤ - همای ازآن تا سایه گسترانی و گسترده‌ترشدی(ف) ٥- که‌توبدوزضیا (د)

۳۲۴- ٤- بخرام بتا که (ف) ۱۳- ندارم سخن خواب (د) ۱۵- ای آینهٔ (د) ۲۰- زان سنگ اندازان چو باز رفتی برتخت (د)

۳۲۵- ۱۵- مرهم که مراست (د) ۱۸- که خوشیهای جهان (د)

۳۲٦- ۹- بگرفت دل پرآتشم نقش تو چست (ف)

۳۲۷- ۲- مقصود زافرینش ما جانست (ف) ٥ - غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست (د) ۸ - مشکین خط دوست را زسنبل ننگ است (د) ۱٦- ازمشك سیه باری (د)

۳۲۸- ۱۹- نروم از پیشت (د) ۲٤- بی نقش تو لاله رنگ آذر (د)

۳۲۹- ۱۳- سوسن سخنیش (د) ۱۷- کس جز تو مرا (ف) ۲۳ - ازگلشن وصل (د) درگلشن وصل (ف)

۳۳۰- ۳- از بویهٔ عشق (ف) ۲۱- ازغمت عیاری (د)

۳۳۱- ۱- که آسیب دلی (ف)

۳۳۲- ۱- شب پره برون برد (ف) «یا» شب پره بدر رود (ف) ۳- شد عمر برون و آرزو درنامد ... شد روزفزون (د) ۱۲- حالی داند ۲۱- این رباعی مغلوطرباعی شمارهٔ ۱۱۸ صفحهٔ (۳۳۹) است.(ف، د) ۲۵- این‌رباعی بشیخ عطار نیز نسبت داده شده است (ف) ۲٦- هرچون بدلیل روشنت خواهد شد (ف)

۳۳۳- ٥- این هفت اختر (ف، آ) ۸- بردیده مهش (آ)

۳۳۴- ٦- کان‌کان‌شکرزدست‌تنگم‌برود(ف) ۱۲-نقش‌بندخون(ف) ۲۰-خوشخواراست(د)

۳۳۵- ۳- نمیرسد بسودای امید (د) ۳- غم کشیده‌ام بپای (د) ۹- باری بی آزمایش باغ بپای تا زلف تو خوشتر است یا بوی بهار (ف) ۱۹- میریخت بنار بر من (ف)

۳۳٦- ۹- درسر گیری (آ) ۲۰- ای‌لعبت خفته (آ)

۳۳۸- ٤- خط و چون رنگش ، خط‌چون‌زنگش (د) ۷- منقش ومه (آ) ۱۲- ای‌زلف ترا ز سوسن و گل (آ) ۲۱- سرتاپایش (آ ، ف)

۳۳۹- ۲- زین یکدو سه بی مایه (د ، آ) ۳ - هرچند که (آ) ٥- هلال تو خست (آ) از نظری هلاك توجست (ف) ٥- دست ز تو بخون تو (آ) ، جانت دست بخون تو فرو شست (ف) ۱۱- می و زاژ را سخن « یا » راز را علن (د) ١٤- اگر قد خم زتوام (آ) ، فلك قد بخم از زلف (د) ۱۷- تا از تف سینه قبلهٔ (آ،د) ، تا از تف دل چو قبلهٔ (ف)

۳۴۰- ۲- بجان بها می کردم (د ، ف) ۳- چه‌بدآن‌ومن(د) چه‌بود آن‌من (آ) ۱۲-آفتاب بدهی بارم (د)

۳۴۱- ۱-چون‌بازرهد...مکری‌چوزنان(ف) ۳-من‌تندسوار کرهٔ (ف) ١٤-دررباعی‌شمارهٔ ۱۳۵ تقدیم وتأخیری درچهار مصراع آن روی داده که درنسخه (آ) بدین‌صورتست

از عمر که بگذشت بلا می بینم وز چرخ که بر کشد جفا می بینم
باری ز کسان بین که چها می بینم از هجر در این میان وفا می بینم

۳۴۲- ۱۲- نالهٔ زاری میکن (د) ۲۵- اندربرسیم آن (د)

۳۴۳- ٥- ای‌بحجت‌خسرو(ف) ٦- دست‌میزندتیغ(د، ف) ۱۷-دربانشنه(د) برآب... رعنا تشنه (د) ۱۸- تاکی باشیم (د) . . . گذشته وما تشنه (د) ۲۰- ای نقش تو ازدیده بدل جان بسته روی ازدل ودیده‌روبخونم‌شسته(ف) ۲۳-می‌فکندی‌ره‌ره(د)همی کرد بیابی زهزه (د) ، گفت بیابی ده‌ده (ف) ٢٤- ارشیر کشی پنج و ؟ (د)

۳۴۴- ٦- آمدن نمی‌فرمائی (د ، ف) ۸- بتو بوده دل (د) ۹- در دلم بنشینند (آ) ۱۲- هشیار نیم تهمتش از (آ) ١٦- والله که نبارم جزخون (د ، ف) ۲۲- وین‌بزم چو (د) ٢٦- نشگفت که یك طرف ز عالم (آ)

فهرست اعلام

فهرست اماکن

فهرست اسماء کتب

فهرست مندرجات

مقدمه بر چاپ دوم

قصاید

فهرست ترجیعات

فهرست غزلیات

فهرست مقطعات

دیوان مسعود سعد
سلمان

بها: ۱۴۵۰